دیوان ناصر علی

(فارسی

قصائد بدر چاچ (فارسی)

مع فرہنگ فارسی

قصائد عرفی - فارسی

نلدمن فارسی

انشای خلیفہ (فارسی)

نیرنگ عشق

معروف

مثنوی غنیمت

دیوان ناصر علی
قصائد بدر چاچ
قصائد [illegible]
نل دمن فارسی
معروف بہ
مثنوی [illegible]

صبح چو دلکش بلب بام نظر می آید
شہ ہزاران نہ ہزار و نہ ہزاری آید

مالک محمد طاہر

علی الصبح

بعد الش

مالک این کتاب ملا احمد حسین خان ۱۰ اکتوبر ۱۳۵ ۱۵ رجب المرجب

قلم آنجا رسید سیاہی ریز کاغذ بسوز دم درکش
حسن این خط خوش رسید در دفتر نمی گنجد

پیدائش حامد حسین خان ۱۰/ اکتوبر ۳۵ء ۱۰/ رجب المرجب ۵۴ھ شب گیارہ بجے

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

۱۸۷۹ء

دیوان ناصر علی

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اردو ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر حظ کافی بہرہ وافی اٹھاوین

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین یعنی سوانح عمری حضرت مصنف — تواریخ سلاطین — قصائد نعتیہ ائمہ اطہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ —

کلیات مرزا بیدل اس کلیات مین چار کتابین ہین نکات بیدل — رقعات بیدل — دیوان بیدل عناصر بیدل —

دیوان بیدل — نقل از نسخہ ولایت —

کلیات سعدی شیرازی — حاوی رسایل مفصلہ ذیل — دیباچہ کلیات — کریما — گلستان — بوستان — قصائد عربیہ — قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم و صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید —

کلیات نظم غالب — فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات —

دیوان صائب — کامل از نتائج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرائے فارسی سے —

کلیات عناصر دواوین حضرت دہلوی مجموعہ چار دیوان — دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن مین فرمایا — دیوان وسط الحیوٰۃ — کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر یعنی سن پیری مین فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا —

کلیات جامی — یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا لکھا ہوا ہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا —

کلیات نظیری نیشاپوری مع شرح —

کلیات ظہیر فاریابی — قصائد و دیوان و رباعیات و قطعات وغیرہ —

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے —

ایضاً محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے اور کاغذ گندہ ولایتی —

ایضاً — کاغذ سفید گندہ —

شرح دیوان حافظ با حل معانی مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی صاحب —

دیوان شمس تبریز — از کلام ولی نامدار محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز —

دیوان مخفی — تصنیف مخفی رشتی ہے اوستاد اہل زبان ہے رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین جو لوگ کہ واقف ہین اوسکو کلام زیب النساء بیگم کہتے ہین یہ غلط ہے تذکرہ وغیرہ سے ظاہر ہے —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب ہما صفت یہ دیوان محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا —

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر و پیر دستگیر —

دیوان غنی — مصنفہ ملا محمد طاہر غنی —

دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب —

دیوان موزون — من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب —

دیوان صائب — مشہور دیوان ہے —

دیوان ناصر علی — سرہندی جو شاعر نامور یادگار زمانہ متاخرین سے ہے قصائد مدحیہ [illegible] قصائد فارسی [illegible] —

بعون صنّاع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان ناصر علی

در مطبع خاص منشی نولکشور به طبع [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را | قبول خاطر موسی کلامان کن بیانم را
خیال آن پری رو در شبستان عدم رفتم | که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را
بکویش سیر رفتم چون برق در آغوش مینایی | در آن ساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

غزل

محبت جاده وار پنهان در خلوت دلها | چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها
تو چون ساقی شوی در دو تنکظرفی نمی ماند | بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها
بشمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد | اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها
تو ره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی | ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محملها
به هفتاد و دو ملت گردش چشم تو میسازد | بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها
پس از مردن چو شمع کشته روشن شد حریفان را | که در هر دیدهٔ بیدار پنهان بود حاصلها

علی امشب مئی شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
دو عالم خشک جا ماند از حسرت چه پا جلها

با هی بسته ام شیرازهٔ الفت جهانی را
چو تار سبحه پنهان می دوانم ریشه در دلها

چو تسبیحی که هنگام کشاکش بگسلد تارش
جدا افگند مستیهای شوقت ناله از دلها

دل و دین جمع کردم خط مشکینش نمایان شد
هجوم مور نزدیک است گرد و برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پائی میزند هر شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندانم هر شب از شوق کدامین شور محشرها
نمک در پرده های خواب میریزند اخترها

تو تا آئینه دار روی ای خورشید خاورها
برنگ نور کاروزن به پرواز ند جوهرها

نمی دانم سپند کیست داغ افروز بیتابی
که چون طاوس در پرواز می آیند مجمرها

برید از دل جفایت رنگهای آرزویم را
چو ماهی در تنم خون شد سفید از آب خنجرها

ندارد حاجت ای کان ملاحت شور خندیدن
نمک سود است زخم بسملت از سودن پرها

علی چون من نباشد شاعری اعجاز پردازی
که گوهر می کشد در رشته های نقش مسطرها

شنیدم میکشد آهی شکن پیرا مجمرها
تماشا دارد امشب برگ نیز باده و اخترها

بیک پیمانه گشتم ضامن بیهوشی عالم
چو بوی نافه خوابم می دواند ریشه در سرها

برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نمی گنجد
بود این خانه را از تنگی خود قفل بر درها

تجرد مشتم پرواز من رنگ گرو ارو
چو گل یکسال ره طی سکنم از ریزش پرها

نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت
چو بوی گل هوائی شد ز شوقت مغز در سرها

رسد تا بر سر کویت قاصد پیری می گردد
سفید از دوری این راه شد بال کبوترها

سوختن زخمیست پنهان در دل رنجور ما ... همچو اخگر جوهر خاکستر زند ناسور ما

نشئه این می جنون دارد جنون هشیار باش ... هست صد چشم پری یک خوشه انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند ... چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما

حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود ... سینه از جیب تجلی میگشاید طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان غمست ... نورها در پرده دارد نغمه مستور ما

دیگر

خنده عشرت دل از زخم خدنگ است اینجا ... قلقل شیشه می بارش سنگ است اینجا

اثر هست نفس را که صدا کشته او ... شوخی ناله پر افشانی رنگ است اینجا

دارم از کوکب بیداری دل آیینه ... نفس صبح به بیرحمی زنگ است اینجا

صلح کل نیز از وضع تکلف شده نیست ... ادب آیین کمین داری جنگ است اینجا

سخن از حیرت انصاف جگر می خاید ... گر شناسی تو عملی قافیه تنگ است اینجا

دیگر

زهی پیچیده در موج شکر خنده تو شیرین لبها ... برنگ گل گریبان چاک سودای تو مطلبها

نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها ... که دندان زیر لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سوز دل خویشش ... گداز عشق ریزد استخوان بر روی قالبها

بکف جز سنگ طفلان از نشیم تحفه عشقی ... ز شور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها

چو شمعی زند از جنگ خاک چشم گردون را ... شکست استخوانهای شهیدانست کوکبها

نفس در سینه من موج دارد یک جهان یارب ... که دل چین شیشه ساعت شد ز گرد

چو صبح از استخوانم ماند گردی در نظر باقی ... هنوز از مشت خاکم می تراود آتش تبها

دیگر

چو وحشی میرمد از کلبه من نور کوکبها ... چراغ چشم دیده آهو شد از تاریکی شبها

سیاهی خانه من مانند چشم آید که در سیاهی ضرب المثل است گردیده والله اعلم بالصواب

ز جوش باده دُرد ته نشین بالانشین گردد | ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها

بهر جانب کشادم دیده رویت دیدن گلشن | نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

عجب آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی | کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان میشود زندان | که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز فغان ما | خم شکست اما نمیریزد می جوشان ما

تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور | ریزش خون رفتن رنگست صیدان ما

سیرها دارد محبت چشم گر بینا شود | جاده راه فنا بسم الله دیوان ما

نیست آسان اینقدر از خویش گردیدن تهی | بر نمی تابد جهان یکقطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند | آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت میرسد | شمع محفل گردش چشم مست در ایوان ما

تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود | صبح چون شبنم چکیدن از پشت دستان ما

رنگ میبازد نزاکت گرم نتوان دیدنش | هر نگه صد کاروان اشکست مژگان ما

خشکسال آدمیت را تلافی کرده‌ام | قطره میریزد گهر از دهن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر برزد از میدان ما | بشنود گر کوه آواز غضنفرخان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود | بادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره | مشرق و مغرب بود در سایه احسان ما

۵ خشکسالی آدمیت آه و در این بیت علی فخر خود بیان کرده که من نایابی آدمیت را عوض کرده ام یعنی

ما مصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
یکقلم تصویر معشوقست در دیوان ما

هرچه در دنیاست بر آزادگان آمد حرام
خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پریزادست یاران غافل اند
میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم و بی پروانگاه از چه شد
یک خدنگ افگن نشد پیدا ز ترکستان ما

ما گرفتاران هستی را بچشم کم مبین
بوی یوسف میدمد هر ذره در زندان ما

در بساط مفلسی داریم یک مرغ کباب
می برد دل را ز ما هرکس شده مهمان ما

بادشاهی خدمت دلهای پاکان گردنیست
هرکه خاک پای نیکان شد شود خاقان ما

ندی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل ز جامی بردوام فرزیبا بانی را
رم آهو به میان برزده دامانی را

بر زبان فاش مکن منت احسانی را
پردهٔ شرم مکش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت اشکم شده در خاک نهان
سیل آورده درین بحر بیابانی را

در پی چرهٔ ناسور دلم زخم بسی ست
دیدم از رخنهٔ این باغ گلستانی را

عشق جمعیت ما داد پس از عمرها
به قفس کرد پر و بال پریشانی را

پرده را از دل سوختگان چون گردد
شب که پنهان نه کند اختر تابانی را

نفسم آئینه را جلوهٔ طاوس دهد
که بدل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
کجا باشد صفای آئینه شبنم آفتابش را

نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه ها رنگ شرابش را

بشوخی پای او بوسیدن قالب تهی کردن
کدامین بی ادب تعلیم فرماید رکابش را

درین صحرا کدامین تشنه لب جان داد حیرانم
که از نم جا گریبان پاره شد موج سرابش را

دل قربانی دارم از آن مژگان بلا صحبت را	که هیچ شد نمک از خویشتن چون خنجر لب تیزش را
محشر دود بی صوت است فریاد شهیدانش	نمیدانم که داد این همه چشم نیم خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن این قدر دانم	که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را

باین شوخی غزل گفتن **علی** از کس نمی آید
بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا	چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب هرگز	چو شمع از خارهای پای من از سر شود پیدا
غبار خاطر دانا ست اظهار هنر کردن	صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
بزنگ بر نهان است در یاد غبار من	اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا
بطاعت کوش گر عشق بابا انگیز می جوئی	متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست	زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بایران می برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

در فیض بست عشقم از گشایش تا رسید اینجا	برنگ دانه از هر قفل می روید کلید اینجا
گل آزادگی آسیب شبنم برنمی آید	بود دست کرم رسوا تر از باران عید اینجا
چو شمع از کشتن بادی رنگین میگردد	نمی از تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا
صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد	ز چشم عاشقان گل میکند موی سفید اینجا
بخون گل صبوحی کرده ظالم نمیدانی	که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا
حضر بر خامه میدانم که با طبعت نمی آید	ورید نامه ام صد پاره شد قاصد رسید اینجا
مپرس از انتظار چشم ناسور یکه من دارم	خدنگش جو فشان هر جا که آمد خون چکید اینجا
صبا امروز بر ما منتی دارد نمیدانی	که عطر او پریشان گشت از بس دل طپید اینجا

عاشقان اور گو مقید ساختن نمی توانی چه کفن ایشان سیلی ست صحرا نورد و سیل را کسی مقید نمیتواند ساخت فافهم

وگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه می پرسی
برنگِ لاله تنها جام می نوشند عیدِ اینجا

علی همطرحِ من در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز من پیدا و میدا اینجا

تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها
شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها

بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بوست
نکهت گل گرد نمناک ست در گلزارها

هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق
از غبار سیل بر پا می شود دیوارها

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام
سنگسار خنده گیکم درین کهسارها

طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش
غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ
صحبتِ ناجنس باشد مشتِ آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینهٔ صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را
آب میگردد به پیشانی غبار آئینه را

اینقدر غافل مباش از تشنه دیدارِ خویش
آب شد مردم بچشم انتظار آئینه را

از نگاهت سینهٔ آئینه میگردد دو نگاه
بعد ازان بر سینه خواهد بست چاه آئینه را

حرمتِ وشندلان در زشت و بیان کم بود
مفت نستاند کسی در زنگبار آئینه را

روی خود هر گه ببین از خود رفتی هیچگاه
دیدهٔ غافل ز خود چندین هزار آئینه را

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو
میشود باد نفس دل غبار آئینه را

بی تو شد تار نگه در سینه ام آخر نفس
می شود ناصر علی هر شب دو چار آئینه را

بزندان من نتوان فشردن بیقراران را
کفن سیلی ست صحرا گرد این وحشت سواران را

کمین گاه سخن عاجز کند معنی نگاران را
خس این بیشه پهلو می دهد آتش سواران را

در آن گلشن که باشد خجلت از نسخهٔ چمن بویش	عرق بر چهره‌ها تا سو گردد گلعذاران را
فلک از نالهٔ بیتابیم بر خویش می لرزد	کند سنگ فلاخن گردباد هم کوهساران را
سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد	قلم ترسد به تصویر پری معنی نگاران را
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا	عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
زراعتگاه آتش خرمنم شد جای حیرانی	کند آئینه خاک تفته‌ام هر قطره باران را
اگر حسن گناه عشقبازان پرده برگیرد	غبار توبه تو خط می نماید کم عیاران را
دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد	ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

به تقدیر یای مجهول — **دیگر** — فاعل این معشوق‌ها

رنگ‌ها جسته بسوی رخت از روها	داده گلهای چمن غارت شوخی بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم	سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
در مقامیکه دلم جلوه‌گه شوخی اوست	میشود آئینه‌ها مردمک آهوها
روش مختلف کج نظران اصل دوئیست	خود محیط‌اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد	غمزه دامن بمیان بر زده از ابروها

[illegible] — **دیگر** — [illegible]

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه‌ها	مانده چون شبنم بجا مهتاب ویرانه‌ها
هرکجا آن مهر تابان شمع محفل میشود	صبح می خندد ز بال افشانی پروانه‌ها
تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن برفت	ریختن چون گل شرابت کرده در پیمانه‌ها
پاره کردم عکس روی افتادگان کوی دوست	سبحه‌ها در مسجد و زنار در بتخانه‌ها
از غبار خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد	بیضهٔ طوطی شود خرمن بجای دانه‌ها
ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس	میشود بی خواب تر بیمار از افسانه‌ها
شور حشر از نالهٔ عشاق برهم می‌خورد	رنگ می بازد چراغ از جوش این پروانه‌ها

دیگر

هر شب از شوق نوای سر جوش آتشخانه ها ‌ شمع میریزد نمک در چشم از پروانه ها
ساز و برگ خرمی در نسخ عشق نیست ‌ از نم باران شود محکم گره پروانه ها
گفتگوی بی حقیقت دل اثر مرگ دل است ‌ خواب در پرده دارد شوخی افسانه ها
جان بهای بوسه میخواهد ز مشتاقان لبش ‌ پر کنید از چشمه آب بقا پیمانه ها

دیگر

عشق در جوش آرد مغز افسرده را ‌ شعله جنبش می دهد نبض چراغ مرده را
قید آسایش نمیداند غم پرورده گان ‌ موج آب سر شمشیرست سر ناخورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی آرام شد ‌ خواب خوش هرگز نمی آید حریف مرده را
قدردانی نیست عاشق را بغیر از غمهای یار ‌ کس نچیند جز خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق ‌ سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شیرین او دارد هوای بوسه ‌ آرزو و شوخست زخم لب بهم آورده را

دیگر

قید هستی سخت زندانست دل وارسته را ‌ جا می بودن نیست خار از خاطر رجسته را
میتوان کردن بنرمی رام از خود رسته را ‌ پنبه سد راه می گردد شرار جسته را
با تو در یک پوست گنجیدیم چون بادام دو مغز ‌ جا بود در سینه هم دل بلبل پیوسته را
عمر از کف رفته ما قاست آن بیوفا ‌ می شناسد هر که صیاد است صید خسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاند صید باض ‌ میتوان کردن رقم یک معنی برجسته را
نیست بی موجب سخن در زیر لب دزدیده ایم ‌ سبز دارد فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم گر آگه نشد ‌ پسته میداند سوز خنده آهسته را
خنده مستی بدی است هنگام می هشیار باش ‌ محتسب بوی می کند اینجا دهان پسته را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل سازد گرمئ خورشید یخ بسته را

باندازِ نگاهی بر قبی بیداد دل ما را | ببوی ساغری بست ساقی محمل ما را
نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی | بتاراج دمیدن داد همت حاصل ما را
نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را | مسیحائی خرامانست از پی قاتل ما را
قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش | عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را
اگر بیرحمی تیغ تغافل این چنین باشد | طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را
من آن کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را | نماید در دویدن سیر دریا ساحلِ ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن ما باشد
برهمن می پرستد شیخ می جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا تو موج آب ها | پشت بر دیوار ساحل ماند چون محراب ها
ای ز حیرت جسته از چشم غزالان خواب ها | سینه را از تیغ بیداد تو فتح الباب ها
گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود | ما بگرد خویش میگردیم چون گرداب ها
هر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است | قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آب ها
گریه را در کلفت دل بسکه وزدیدم چو بوم | در غبار خاطرم پنهان بود سیلاب ها
زاهد از ابروی او حرفی بمسجد گفت و رفت | خانقه ویران شد از بیتابی محراب ها
مردم آبی شدم از بسکه اشک از دیده ریخت | حلقه های ماتم ما نیست جز گرداب ها

دیگر

بدل هیچو شد از وضع جهان خون میدیدنها | رگ بیداری من میکشاید خواب بیدنها
خط کبک است بر بال کبوتر نامه را زم | ندا روا ز حجاب عشق پیغامم شنیدنها
گریبان میدرد و شکم قیامت میکند آهم | مگر از دل گذشت آن انجمن ساز رمیدنها

ز تشویش سیه بختان بود جمعیت عالم
شکست مومیا امید پیوند عصا را

دل شوریده ام خواهد از آن سعی عدم وسعت
که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب شوق شاه عادل رفته ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین و دنیا را

گرو کردیم رفو از پر خود چاک قفس را
بستیم برد این همه درهای هوس را

از آبله های دل فریاد و پرستان
یک آبله در کام و زبان بست جرس را

این صاف دلان محرم تسخیر نسیم اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

صد لخت جگر در دهن چاک فگندیم
آراسته ام از چمن عشق قفس را

از شحنهٔ [illegible] و ز پیمانه چه پرسیم
بی آب کند آتش می تیغ عسس را

آمیزش غم با دل عشاق گران است
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل بال مگس را

در چشم [illegible] آب روان [illegible] است
لب تشنهٔ رحمت نخورد شربت خس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از بی ضبطی فغان دل گرفتیم راه را
در گره بستیم چون اخگر شعله های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز بدبختی نصیبی مردم آگاه را

مدعی شد آرزومند عتاب قاتلم
با بروی تیغ می بینیم [illegible] ماه را

در زمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب
پوستین گرم گو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان بگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت تا نگم کردم سعادت [illegible]
راه بر بیدا نشد تا گم نکردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی
از قفا شیری نمایان می آید این روباه را

شود و بدست نیاید و این دلیل عدم انتهای ذات است

شد دولت شهادت اگر بد عام را
شمشیر تست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم
از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رسیده می روم از غیر و آشنا
دامن گرفت سایهٔ من از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است
جز زخم تیغ تیر نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم براه عشق
پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن ز بهر چیست
محسوب چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان وعده ندارم سر لباس
تا زنده ام بس است همین یک قبا مرا

در دشت ناله همچو اثر گشته ام سبک
این مرغ نامه بر ببرد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم
گردیده خشک خون ز بدن چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم
آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم بکنج صبر و قناعت وگر علی
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا ×

بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر برداشت مجنون شد
همه نخل بیابانی نشاند باغبان اینجا

سرت گردم شکایت مختصر گردیدن چشمی
نفس شوخ است مهر تازه میخواهد بیان اینجا

بسیر بیخودی از پا نشستن هم نمی باید
چو بوی گل بره منزل نماند کاروان اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت تب عشق ناله ها
پر کرده دل ز آبله امشب پیاله ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه ام
چون رشته های شمع بگل گشت ناله ها

در شهر قدم ز دوری و دیگر نشان مجو
هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله ها

باور گل از غبار خودی بجیب بنور
برداشت خاک از میان جوش لاله ها

دیگر

می نماید بسکه خورشید رخش هر رنگ ها
ذرهٔ ما چون پر طاوس دارد رنگ ها

تا نفس باقیست حدت ساز و برگ گشتنیست
تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ ها

نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم
می شود آتش ز رنگ از اختلاف سنگ ها

جادهٔ راه فنا از دشت هر مذهب جداست
کعبه را گم کرده اند این قوم در فرسنگ ها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا
خوشهٔ انگور باشد شیشهٔ صهبای مرا

سختی دوران به فیض نرم روی می کشم
سنگها بارانی آب است مینای مرا

شیشهٔ نازک دلان را احتیاج سنگ نیست
تو تیا سازد شکست تنگ اعضای مرا

عاقبت از شوخی چشمش دلم آواره شد
وحشت آهو نجار دشت صحرای مرا

دیگر

غمست اینجا که دارد ماتم شوریده حالان را
پریشان تر ز موی سر کند شاخ غزالان را

در آن گلشن که گردم خون فشان چون تیغ جولانش
رم آهو کند بالیدن نرگس نهالان را

درین صحرا نه بینم ذره بی شعلهٔ آهی
شکستی بسکه از سنگ جفا دل نالانها

علی از بسکه معنی آب شد از شرم بیقدری
زبان گردید چشم خونفشان رنگین خیالان را

نباشد دخل در وضع کرم همت رقیبان را
میسر نیست منع ریزش گل عندلیبان را

سفید آید برون پیراهن صبح از خم نیلی
غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبان را

نمیدانم تب دوری چه آتش در نهادم زد
که میسازد حنای نبض من دست طبیبان را

قبا از خلعتی در عالم امکان نمی باشد
دل تنگی نهان آورده ام این جا نصیبان را

دیگر

تا بکی رسوائی ناموس استغفار را — پاره کن چون صبح دَرج بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت می کند — گرچنین دیوانه وار از حیرانیست رفتار را
رتبهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو — نردبان بام گردیدن ساز چوب دار را
تا بجوش واماندگان از دل طپیدن شهپرست — اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نمی گیرد زبانش را — گراهم چون غنچه نهانست تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن — که در پیری به بینم شوخی حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید — ولیکن من ضمانم تا خاک گردیدن فغانش را
مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد — ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

بجوش درد رحمت شد دل غم پرور ما را — شکست رنگ زد پر بال میداد دیگر ما را
صفا چون کامل افتد از دل نهان نمیماند — خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشهٔ خالی ز خودی پایگاه این — ملامت گر نمی پرسید چرا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد — بغل وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو براندامم چو دشمن میزند شمشیرها — خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها
زاختلاف پیچ آن سر رشته را گم کرده ام — شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها
همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود — دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکارافگن ندیدم جز بقصد خون گشت — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

دیگر

به عشق است قطع کام حاصل می‌کنند اینجا | سفر چون برق از بیتابی دل می‌کنند اینجا
شهادتگاه ما را طپیدن برنمی‌تابد | بدام سخت پیچیدن و بسمل می‌کنند اینجا
غرور فقر استغنای منعم برنمی‌تابد | تهی از بحر پهلو همچو ساحل می‌کنند اینجا
دیار اهل معنی بی‌نصیبی مشتری دارد | ز پیشانی خط تقدیر زایل می‌کنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا | آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا
یار در خلوت دل مخفی ساخته بود | بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

منازای فقر منکر دولت صاحب کلاهی را | چو بر گردد فلک کچکول سازد تاج شاهی را
گزند چشم بد در ساحل غربت نمی‌باشد | ز دام آزاد میسازند دور از آب ماهی را
ز فیض خویشتن صاحب هم بی‌بهره میماند | که نتواند زدودن آینه روی خود سیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را | برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را
سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد | ستارهٔ سحری روزن است خانهٔ ما را
ز آسمان سعادت بشبنمی نرسیدم | رساند پستی طالع بآب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما | مردم دیده شبهاست مگر خانهٔ ما
هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما | آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبه تا رهزن نباشد فرش روشن را | که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را
زبان سرها بغارت میدهد آخر درین وادی | که آواز جرس افسون بیداریست رهزن را

جدائی از تو آسانست پیوستن مشکلها — که آمیزش نباشد باره دیگر شیر و روغن را

دیگر

زلفی بزلف شکن زبر شور محشرها — سپند ردی عرق کرده تو اخترها
کباب شور دل کیست بر بستر آتش — که چون ستاره نمک سود گشته اخگرها
ز شوق کشتن من شد دلش خیابان بیان — که ریخت چون پر طوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا — ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب و حیف — وا رهانند رگسستن باد صیاد ترا
سبد باغیها که آراست نامش پیش — از تو دوری می دهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای نخچیر اکنون چو شدی پیر برآ — جمع کن خاطر و چون روغن از این شیر برآ
خود نمائیست گذشتن ز لباسی که تراست — ورنه پیراهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسله پای سبکروحان نیست — همچو آواز از این حلقهٔ زنجیر برآ

دیگر

کجائی تا ای فندای تیغ در خون خفته آب جانها — که میبالد بگردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها — که از باد نفس چون برگ نسرین ریخت دندانها
بخوان چرخ مهمان کش مشو عاقل ز کوبیها — پرستاره استخوان سوده خلق این نمکدانها

دیگر

اشعی تازیانه خورده شوق تو آبها — طوفانی هوای تو موج سرابها
خارا گداز شعلهٔ آهم زبانه زد — در تن بشد استخوان چو نمک در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود — سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

جور و احسان است یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب نشناسد از آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	بشکند گر ساغر گوهر نریزد آب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	ریشه در سر می‌زند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسکه پنهان کرده‌ام	توشهٔ ابر است گرد دامن صحرای ما
بسکه هر مو تشنهٔ آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در نای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتب‌ها
ز بسکه دهری اهل زمانه نزدیکست	که برگ ریز کند یاسمین کوکب‌ها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجاب‌ها	آئینه‌دار پرتو حسنت نقاب‌ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه بحر	در پرده‌های دیدهٔ تنگ حباب‌ها
دارم درون سینه دلی از هوای تو	چون نقش پای تشنه لبان سر بر آب‌ها

دیگر

مضطرب کنیم گریهٔ چشم کباب را	ساقی بیار شیشه دهم آفتاب را
ما وارثیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیدهٔ من دیده خواب را
دل نیست صفحه که بجز نام او نوشت	شستم بآب دیدهٔ گریان کتاب را

دیگر

صد بار دل ز سینه برآمد ز آه تند	پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گریه وحشت آشنا سازم دل آزاده را ‌ ‌ ‌ چون نفس صحرا درون سینه فرزد جاده را
کی توان کردن جدا از رنگ محبت زده‌ام ‌ ‌ ‌ ساغرم گر بشکنند چون گل نریزد باده را

کنایت از دل ۱۲

دیگر

بود سوز دل از بام و در کاشانه‌ام پیدا ‌ ‌ ‌ چو فانوس است بیرون متاع خانه‌ام پیدا
برنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد ‌ ‌ ‌ نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه‌ام پیدا

دیگر

آنگهی بسمل از کرشمه جنت نظاره‌ها ‌ ‌ ‌ قربانی نگاه تو چشم ستاره‌ها
از برق ناله‌ام جگر سنگ خاره سوخت ‌ ‌ ‌ بوی کباب می‌شنوم از شراره‌ها

دیگر

خموشی فیض دیگر می‌دهد دیوانه‌ها را ‌ ‌ ‌ چراغ کشته روشن میکند ویرانه ما را
بدل حسنی نهان داریم خرس سوختیم ما ‌ ‌ ‌ چراغ برق در فانوس باشد دانه ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشادها ‌ ‌ ‌ میتواند رشد هوا آئینه فریادها
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است ‌ ‌ ‌ برق می‌خاید بدندان دانه صیادها

دیگر

تو چون دل می‌بری از حسن رنگ آمیز بلبل را ‌ ‌ ‌ بر آید بهار ناک از باغ بیرون برگ گل را
اگر دامان جیبانی بهمت بجنگ آید ‌ ‌ ‌ به تنها جان توان بخشید اسباب تجمل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آرامها ‌ ‌ ‌ همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آب از دم خورده وحشی صید کیست ‌ ‌ ‌ می‌طپید در خاک چون ماهی ز شوقش دامها

باشد از خورشید روشن‌تر دل آگاه‌ها گر چنین لب تشنهٔ خون شهیدان تیغ تست		صبح صادق ذره گردی بود از راه‌ها خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه‌ها
	دیگر	
نه نسیم ناله ازین چاه پر گزند برآ بفهم کس نرسد معنی نمد پوشی		اگر رسن نفرستند با کمند برآ حریف آئینه شو از فلک بلند برآ
	دیگر	
زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا بسان آئینه کز عکس پر کند آغوش		فضای عرش نبین اوج آسمان ترا جبین بخویش فرو برد آستان ترا
این صفت آئینه است ۱۲	دیگر	ای در خود گشیده همچو عکس آئینه‌ها ۱۲
تا ز تب معنی نازک رشته شد گل‌ها ز بیقراری دل می کنیم سیر جهان		چو آئینه به نفس داغ میشود دل‌ها چو برق آخر عمر خود است منزل‌ها
	دیگر	
به خود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمیگنجد		بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا دلش آئینه دار و هوس پیدا شدم پیدا
	دیگر	
ز گرمی تپ دل آب گشته نالهٔ ما ز خون گرم سویدای دل نشان دارد		بود گداختهٔ برق در پیالهٔ ما سیاه خیمهٔ برق است داغ لالهٔ ما
	دیگر	
طپید تا شوقت بسکه بردار کف عنان‌ها ز مژگان تو چندان زخم تر بالای هم آمد		بسان تیر ناوک جست مغز استخوان‌ها که جوهر دار شد مانند ماهی استخوان‌ها
	دیگر	

الهی لب البا از می شوقت خم اندیشه‌ها | یک پیمانه دوست پنهان هزاران شیشه‌ها
تا کجا غنچی که بلبل باغ را ویران گذاشت | دام صیاد دست بر دوش نهالان بیشه‌ها

دیگر

فزون گردم هر نفس از کاهش تن قوت دل را | غذای بحر طوفان خیز گردم خاک ساحل را
بدل رحم جفا از غمزه تابش بیشتر دارم | مبادا غیرت عشقم به بر دوست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر بگردون می رساند خاک را | ناله ام چون ابر بیا شد ز هم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته است | گرد باد اند فلاخن می زند خاشاک را

دیگر

بزیر هر چشم آبی میدهی تا تیغ ابرو را | طپیدن همچو ماهی میزند بر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد | که از سائیدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نو بهار است ز آلایش تن پاک برآ | همچو گل از گرو پیرهن خاک برآ
هر جا کی بگریبان زده از عالم جست | تو هم ای بیخبر از راه دل چاک برآ

دیگر

پیاله نقش وگر زد رخ فرنگ ترا | شراب و غنچهٔ گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون ما بلند نشد | چه سان جواب دهم تیغ سر به تنگ ترا
ز سایهٔ مژهٔ چشم مو لب ته قلم | مصوری که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

مسکند بخت جوان از بستر اید اها | عمرها خواهد شدن حرف مبارکبادها
گوشه گیران از عبادت چند روز بی سکنند | دام ما خالی نمی آید این صیادها

تماشا می کنم در سینه روشن جهانی را — زبر آب این آئینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل هر اخگری اینجا — توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون کن آنچنان خصم قوی را از مروتها — که گرد دستخوان فرش توتیا از بار منتها
درین دریا نکردم لب بحرفی آشنا هرگز — چو ماهی شد زبانم آب از شرم شکایتها

دیگر

چه حاجت بر کشیدن بر رخ زیبا نقاب اینجا — که باشد پردهٔ چشم تماشائی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی — گهر هم قطرهٔ آسا دیده دارد پر آب اینجا

دیگر

عشق را آوازه میدارد دل بیتاب ما — میکند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای عمر ما — دل نشد واقف ز آواز نفس از خواب ما

دیگر

زمزمه ساز ماتم است دود دل حزین ما — هست مدام همچو نی ناله در آستین ما
دید بچشم یار حسن هر که ز ما پیام برد — حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

دیگر

شکستن کی بود آسان دل غم پیشهٔ ما را — که از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را
دیگر
میدهد آرام پاس آبرو هامرد را — مشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را
دیگر
ز هی ندیده نگه حسن بی حجاب ترا — ستارهٔ سحر آئینه آفتاب ترا
دیگر
کدام شمع برافروخت مغز جان سر را — که ساخت خلوت فانوس استخوان سر را
دیگر
تخم غم هر جا بود در سینه می کاریم ما — تنگی این بزم در مینای دل داریم ما
دیگر
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا — ز رنگ و داغ من چون غنچه باشد استخوان پیدا

برق جولان که ز دو شمشیر بمجنون ها	دیگر	دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ها
بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا	دیگر	می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
جلوه گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما	دیگر	ره نیابد چو نفس عکس در آئینهٔ ما
ای فدای سر بی پروا خرامت هوشها	دیگر	همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها
چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما	״	گر هوا می شکند غنچه صفت شیشهٔ ما
بر عشق میزند دل جرأت پناه ما	دیگر	بند قبای برق گشاید گیاه ما
پیوست عاقبت بخموشی بیان ما	״	تار شکست چینی دل شد زبان ما
تا رفته ز صحبت حسرت کشیده ها	دیگر	چون خواب جسته است سیاهی ز دیده ها
عشرت از دور تو باشد جان غمناک مرا	״	شعله می بندد حنا بر دست خاشاک مرا
یاد آرد دل حباب گرمی مهمانیش را	دیگر	برنگ چینی شکست میگردد فغانش را
غنچه نماند ز فریاد دل سینهٔ ما	״	شکستها بصدا رفت ز آبگینه ها
ز بس لب تشنه بیداد کردم جان محزون را	دیگر	گل زخمم برنگ آب دود در بغل خون را
در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن	فرد	میشود بیکار چون سوهان زدن زنگارها
ای طپیدن ز گردش چشم تو دل در سینه ها	״	نبض بیمار از نگاه هست جوهر آئینه ها
ای بر دل از خیال تو بر دانه داغها		چون برق نیم بسمل نازت چراغها
تا بهی تازه میگردد درون سینه ها		بیاد گرمی دوشی میشود هر شب چراغ ما
محبت بس سوخت هر جا یافت خرمنها		بآن خاکستری نازم که می ماند بگلخن ها
رو بدر از دل خس و خاشاک هوس ها		برق آفت نفس پاک کند خرمن ها
بسکه از شوق طپیدم چو قد همچون کمان		استخوان شد پنبه حلاج در اندام ما
تجلی گاه معشوق است لبهای خراب اینجا		کتان پوشیده باید کرد سیر ماهتاب اینجا
ز تنگی های دل پیدا نگردد سوز داغ ما		فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ ما

زادِ راهِ خویش کردم این دلِ ناشاد را — در گره بستیم مانندِ جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه حسنت ریخت در پیمانهٔ حیرت شراب — چون شفق بیرون رود گردون ز مد نور آفتاب

جوهرانند استخوان ماهیان پروانه شد — شمع روشن کرده عکست تا بفانوس حباب

هر که دارد آبرو از سختی چرخ ایمن است — دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب

عیب هارنگ هنر گیرد چو دل روشن شود — صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب

مردمک از دیده بر می آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده‌ام در علمِ صحبت‌های رنگین صد کتاب — کرده‌ام یک مصرعِ تنها نشستن انتخاب

تنگ چشم از نعمتِ عالم نخواهد گشت سیر — پر نمی گردد بدریا کاسهٔ چشم حباب

پرده‌ها دیده خواهم از میان برداشتن — میتوان کردن تماشای تو در شب بی حجاب

میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک — دام برگشته این لب تشنه از موج سراب

بر دل از چشم نمک از خنده پاشیدن چرا — مرغ آتشخواره در آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که بگریزد حجاب — پرتو اندازد می و معشوق بردارد نقاب

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — می چکاند گرمی خور از گل رویت گلاب

نیست میخانه با هر گز فشان زهد خشک — عالم آب است نفرت بعد از آنجا از شراب

از دل با لعل سیراب تو هم شرمنده است — بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب

خط سبز آمد برای شوخ بی پروا دلی — یک غزل از مجموعه دلها نکردی انتخاب

دیگر

گر چنین دارد هنر ورزانِ فلک در اضطراب — جوهر آئینه خواهد ریخت چون گرد از کتاب

در محاوره اکثر بمعنی ممنون و احسان آمده است و او

اهل دنیا از غفلت زنده دل هیچ نشد — خفته دایم مردگان زنده نمی بینید بخواب

چشم وا کردم ز بیت راه دل حیرت گرفت — روزن این خانه را بستم به نور آفتاب

دیده‌ها هو ندارد از سفیدی بهره — شرم آهوی تو در چشمش سیاهی کرد آب

معنی سیراب تیغ آن نیست در الفاظ سست — این گهر از چینه بیرون می تراود همچو آب

سینهٔ اهل محبت از گداز دل پر است — گوهر یا در صدف باشد چو در آئینه آب

دیگر

یافتم سر رشتهٔ آرام را از اضطراب — یک گره گشتم چو برق از بسکه خوردم پیچ و تاب

صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست — چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی سر و گل در گلستان دیوانه شد — بیضه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وارهاند از قید دنیا طالع وارون مرا — گشتیم را بال و پر گردید موج انقلاب

حسن غنچه گل چو بلبل خوش نمی آید مرا — ساده روئی خواهم از شرم و حیا گردیده آب

دیگر

خورده‌ام روز ازل از ساغر وصلت شراب — می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

چشم گر سرمایه دارد ز پهلوی دل است — خیمهٔ این ها بر پا باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر رقیب او سر در پی است — ناله ام هنگام برگشتن شود تیر شهاب

چون به دنیا دار رسید مشت خاکی بیش نیست — تشنه تا دور است باشد آب در چشمش سراب

گرم میدارد تنور سینه را داغ فراق — همچو صبح از بسکه نانم سوخت گردید آفتاب

دیگر

نوبهار آمد که جوشد لاله زار از روی آب — از صبا چون موج وید شاخسار از روی آب

مژدهٔ وصلت سفیدی می بر دارد دیده‌ام — میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب

گر بدریا میرود مجنون به صحرا گرد من — میدمد چون جوهر شمشیر خار از روی آب

دیگر

ای بدو عارضت میخانهٔ هستی خراب — شیشه و پیمانه از برق رخت در چشم شراب

دیگر

کدام شوخ روز برافگنده به بحر نقاب — در رفته است بر فرق فرنگ چشم حباب

میپوشد عارض گلگون وگر زیر نقاب	که خورد مردم چشم مرا نگه چو حباب
بود ز دست چو گرداب هم آستین خالی	که شد ز شرم تمنا در آستینم آب
بغیر دیدهٔ تر ناله بی اثر باشد	نهال بر ندهد تا ندارنش سیراب
رواج بی هنری جز بهند جائی نیست	که این متاع درین سرزمین بود کمیاب
دوای زخم دل خسته میکنم شب وصل	رفوی چاک کتان کرده ام شب مهتاب
علی ز دولت بخت سیاه در پیری	نمیشود سر موی من آشنای خضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب	گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند	ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
بیقراران جدا از طور اهل عالم است	اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب	پرده های دیده بر دارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است	عندلیب از آتش گل شد کباب
تنگ عشرت نیست در دور فلک	اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای ولایت را دل معنی سرشته آفتاب	مطلع ذاتت ز دیوان کرامت انتخاب
همچو ریگ شیشه های ساعت اندر چشم هم	روز و شب خاک درت بنده ماه و آفتاب
وقت در بحر رحمت هم ز عصیان پاک نیست	تیرگی با چهره آتش فزون گردد آب
غمزه شوخت اگر ریزد سراغ آفتاب	همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب
مشک گر بندد شب هجرت بداغ آفتاب	روز محشر هم نمی میرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب	ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی ز حسن تو تصویر گشته عکس در آب — چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

دیگر

غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب — فریاد میکنند نفست اینقدر مخواب

دیگر

ردیف تای فوقانی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیب هاست — هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن پای ایشان مرد را — غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان بتدریج کمال — چینی سودا بهنگام شکستن خوش صداست

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند — عکس را در خلوت آئینه گردون زیر پاست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای نفس — راهزن چون در رسد همیان پر زر اژدهاست

بی ریاضت از دل سالک نجوشد راز عشق — طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر نبود درویش را — ورنه سنگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض درویشان چه دریابد دل افسرده را — مس چو باشد کشته بی حاصل ز فیض کیمیاست

لایق درگاه او طاعت نمیدانم که چیست — بازگشت سجده بی حاصل آخر سوی ماست

نیست آئین وفا خون مروت ریختن — غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست — پیرهنها چون کفن تمام از فساد طاعت ناروا ست

دیگر

آتش شوق تو در سینه با شعله زن است — برق بیتابی دل شهپر پروانهٔ من است

بر نه آید اگر از سنگ نمیرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است — هر کجا بلبل با چشم گشاید چمن است

سیر و شمع ز فانوس کسی آگه نیست — سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

پنبه بالش ها از کف دریا باشد — بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دوئی را بار نیست / عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست

حسن بر خاکم همان برق تجلی میزند / عشق در کارست اگر شوق نظر درکار نیست

برق هستی حشمتی دارد که چون روشن بشود / جلوهٔ کونین پیشش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام دنیا سو مینات دیگر اند / گم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

با وفا کیشان نگاه حیرت بت دیده ایم / ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست

حیرت یک شعله گلبازی اهل پروانه ساخت / شمع را شغل دگر در پیش تو جز دیدار نیست

نیست هرگز با تکلف آشنا میتاب شوق / سبحه ریگ روان را رشته و زنار نیست

اضطراب نبض بحار اکوه را اثر می دهد / میزند سوزم هنوز آهی که نشتر کار نیست

عشق میداند که جرم سینه صافان از کجاست / محرم رندان این میخانه استغفار نیست

میتوان منت گرو دون گذشتن از جهان / بر سر این جمله خشک افتاده دل درکار نیست

ظلمت آباد بدن ویران نمی سازی چرا / شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه می خیزد **علی**
گر نباشد سیف خان ما را نفس کار نیست

دل خون گشته به بند خوی افتاده است / مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیز بنا اهل صاحب گردد / دایم این برق در آغوش خسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان برده ایم / هر دم از قافله ما جرسی افتاده است

مژده ای باده پرستان که درین فصل بهار / محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا کی هستی اثری است / عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخم ها در دلم از ناخن غم بیجا است / کار با هر دم نا فهم بسی افتاده است

نگه ما شده شاخ شجر طور **علی**
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

مطلب صافدلان غیر هنر دیگر نیست / موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست / خار نمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک‌بختان ازل سنت غیری نکشند / صافی آئینه آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه روانست همین تیز روی / مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر ناشایسته / معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه‌گیری عزیزان همه زیبی بر نیست / مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر نسازد بمن آن زلف پریشان چه غم است / بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است **علی** تیغ زبان تیز مرا

حاسد بیهوده‌گو نیز کم از کافر نیست

طفل را ابیاری لطف مربی دشمن است / ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق میسوزم نهان / همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

ما نه تنها آرزومند شهادت بوده‌ایم / شمع هم از شوق شمشیرت سر اندر گردن است

این قدر اندیشه راه فنا از بهر چیست / بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است / چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب نی می بزم عیشم درهم است / شیشه چون قالب تهی شد شمع با ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهر بین شود / هر که را در کف چراغی هست بینائی کم است

حاصل صاحب‌نظر غیر از دل غمناک نیست / هر کجا دیدیم چشم تر غلطان در یم است

دل اگر زمزم است ریزد قطرهٔ اشکش زهم / سوده الماس زخم لاله را هم شبنم است

یا **علی** وا ایم بجود مرتضی خو کرده‌ایم

نقد زر را همت ما داغ دست حاتم است

عنان از دست تمکین بسکه شد سر خرامانت   تفنگ کام دل قلاب ماهی کرد جولانت

کدامی سخت جان را صید بسمل کرده ظالم   دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت

پس از بیداد چشم مست باشد گر شکر خندی   چو رنگ رفته باز آید بجان خون شهیدانت

سر شکی چو اختر نیست بیش از جستن چشمی   نمی در دل نماند از پرتو خورشید تابانت

نزاکت بر نمی تابد قبای تنگ پوشیدن   نمی پرسی حیا را میتواند دید عریانت

علاج سینه ریش از لب لعل تو می آید   ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب را این چنین بلبل نمی باشد
ازین رو میگزارد باغبان دور از گلستانت

امشب که دل ز شوق نخست وجد و حال داشت   رنگ شکسته آئینهٔ صد خیال داشت

دل در کمین جلوهٔ شوخی نشسته بود   چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در عجز ما بچشم کم ای بیخبر مبین   بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانهٔ خجالت گل بود از تو باغ   هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت

در وادی که تیره شبم جلوه می نمود   نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب گلی ز ریش رگ جان خبر طپش حاصل نداشت   همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت

کاسه پر شیر کو کهسار آبی بیش نیست   میهمان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دنیا از گلاه سعی خود گردیده ام   ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد   خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض
هرگز این رنگ روان آگاهی از منزل نداشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت — هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت

رنگ گلستان بود گلشن تا تو بودی در چمن — از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت

صافی باطن به بازار جهان افسانه است — هر قدر صیقل زدم آئینه زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی — شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد شد علی منصف ز آب این شعر — ای خوشا رندی که در میخانه ما بار داشت

شب که از کیفیتی می برق جنبش تاب داشت — از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند — شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت

این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق — آنکه شوخی کرد تعلیمش مر اسباب داشت

نقش و بنیاد در دل بیطاقتم صورت نبست — آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش میزد بر و حرف وصول — ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

شسته الفاظ و زدان معنیم آب کرد — از نزاکت گوهرم در پنبه حکم آب داشت

دیگر

نقش و نگار عالم امکان تهی است — این گفتگوی ساخته حرفی شنیده نیست

دنیا خوش است لیک باندازه وجود — پیراهن زیاده ز قامت بریده نیست

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار — ضایع نگشت تخم محبت دمیده نیست

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی — دندان نماند در دهن و ان گزیده نیست

صد رنگ نخیتیم و هنر مشتری نیافت — شد قطره این گهر ز خجالت چکیده نیست

گوشه شو و بدل می مبید در اختلاط است — ستان عرق ز آتش دوزخ کشیده نیست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است — معشوق عاشق است حکایت شنیده نیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است ‌ ‌ بخلوتی که منم یاد دوست بی ادبی است

خراش سینهٔ بلبل بنوک خار گذشت ‌ ‌ هنوز آبله در پای شیشهٔ حلبی است

مصاحبت چه ضرورست آشنائی را ‌ ‌ هنوز یاد یمن محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ غیسان ببند و از نخای ‌ ‌ گهر بجیب صدف نها گداز تشنه لبی است

فدائی کوری خفاش چشم بینائی ‌ ‌ که بی خبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین تیره خاکدان بهم خورد ‌ ‌ تمام ریگ روان شیشه ریزهٔ حلبی است

تا سر ز خوشخرامی تو تیغ کشیده ایست ‌ ‌ طوق گلوی فاخته حلقی بریده ایست

هر ذره خاک چشم براهت نشسته ایست ‌ ‌ هر قطره اشک سر کویت دویده ایست

هر قطره اش بود دهن سر بمهر راز ‌ ‌ هر موج این محیط زبانی بریده ایست

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود ‌ ‌ هر خار خشک طوطی آئینه دیده ایست

آنجا که درگداز نظرهاست حسن دوست ‌ ‌ آئینه خانه ماهی طوفان رسیده ایست

دیگر

طرب بهر دو جهان گرد غمهای دل است ‌ ‌ خندهٔ کبک همین آه دو بالای دل است

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است ‌ ‌ خاک بازان زدهٔ آبله پای دل است

نیلی نیست که با اختر من سازش نیست ‌ ‌ این شب تار رسیه خیمهٔ صحرای دل است

لب خندان پریزاد بود در نظرم ‌ ‌ هر شکستی که نظر کرده بمینای دل است

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی ‌ ‌ اینهمه رنگ لباسی که ببالای دل است

هستی و پهلوی معشوق محالست علی ‌ ‌ جای ما نیست درین بزم مگر جای دل است

دیدن وز خود رفتن طرز آشنائیهاست
پیش آن صنم بودن عالم جدائیهاست

هستی از میان برخاست مستی است بی‌ساقی
در دیار بی‌رنگی عالم خدائیهاست

هست جنون با یاد لیلی کسی با کس
هر دری که بگشودیم باغ دلگشائیهاست

توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت
این نماز و این روزه رسم که خدائیهاست

همت بلند ما را علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن برگ بی‌نوائیهاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست
پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون برق در ابر کفن آرام ندارد
آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

خاموش ترم از طوطی منقار شکسته
هر چند بر آئینه رویم نظری هست

راهست ز هر رخنه گرداب بسویش
دریای درت بحر که روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است
چون آئینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپندی
دل را نگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تماشای رخش حوصله سوز است
ما نیز نترسیم که ما را جگری هست

از حسن تو آئینه دلان چشم بر آیند
گر نیست نقابی برخت چشم تری هست

واصل شدن ماست علی رستن از آفات
تا مرد بپایان نبرد ره خطرے هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست
دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جام خندید که من آئینه معشوقستم
شیشه فریاد برآورد خمی پیدا نیست

نیست مردی که ز سر منزل حرمان گذرد
دامن دشت فراخست قدمی پیدا نیست

یاد روزی که بتان قیمت ما می‌کردند
خاک با نکهت گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی‌جلوه معشوق تجلی نکند
سبزها چشمه خون شد المی پیدا نیست

یا علی جلوهٔ بی اول و آخر دیدیم
یک جهان رفته ام و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست | سیل‌ها از قطره‌های آبروست
گریه گاهی حلق من تر می کند | ریشهٔ مژگان چو شمعم در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را | بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزهٔ پنهان او | همچو حسرت‌ها استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگوست

همین نه یک گل زخم سرم نمایان است | که چاک‌ها بدلم همچو غنچه پنهان است
کسی که درد جدائی کشیده می داند | که خار خشک رگ جان شاخ عریان است
ز شهر این همه وحشت چه داری ای مجنون | دل خراب تو طومار صد بیابان است
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو | که چین ز موج سراب روی آبحیوان است
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش | رواج تنگدلی بیشتر بزندان است
کدام تب زدهٔ عشق آه گرم کشید | که همچو شعله جواله برق لرزان است
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید | ز شوق چاک دلم در ته گریبان است
در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بردم | که همچو موج سر و دست من پشیمان است
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری | چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است
شهید ناز ترا خون بها نمی باشد | همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل ز سیه روزی من است | چشم ستاره در شب تاریک روشن است

عاشق گم گشته سر بر گو نداری تاب وصل	تا سحر شد شمع ما از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمیگویند و می پوشند عیب	مردم چشمیم ما را همین پیراهن است
خنده جز مقراض عمر عاشق لب تنگ نیست	غنچه را گر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردی هیچ میدانی که چیست	مشت خاکی در چشم دشمنان افکندن است

ما باین یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست	آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم	در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب بسینه حسرت شکسته ایم	امروز در کمین که طرف کلاه اوست
دود دلیست سوز دل ز چراغان جلوه	پوشیده در سیاهی داغم سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است	پروانه این شمع شب افروز کباب است
دیوانه بزندان نشود تنگ که آنجا	صد دامن ویرانه دلهای خراب است
یکبسته چشم از دو جهان سیر نگردد	در مجمع بحرین تهی ظرف حباب است

مشتاق شنا کردن خویشیم که درین بحر
چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

خامشی غنچه غیر نفس راز من است	چه قدر پرده که پوشید در آواز من است
آن شهیدم که نیازش بتغافل خویش است	نه طپیدن ز خدنگ تو نه خون از من است
کعبه و دیر گزیدم نه پسندید گذاشت	چه قدر روی پی ما خانه برانداز من است

دشمنیهاست که در کشور من معشوقی است
اخگرم گرد نفس آینه پرواز من است

نماید پس از خودنمائی چشمه فیض خدا که آفتاب است یا باران گم کرده است

سوخت در سینه دل ما غم جانانه نسوخت — آتشش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت

حالت محو تماشای تو دیدن دارد — شمع شد غنچه نرگس پر پروانه نسوخت

عشق بلبل ستمی کرد که تقریرش نیست — برق صدبار بوجد آمد و این دانه نسوخت

جلوه از دیده بدل گر نرسد زورش نیست
آه زان باده بی نشه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در سراغ ماست — چون شیشه شکسته فسرده چراغ ماست

رنگ پریده است گل بوستان عشق — بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست

جان میدهیم و درد جگر سوز می خوریم — چون رشته فتیله نفس در دماغ ماست

ولِه

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنیست — برگ ریز رنگ گل ظالم تماشا کردنیست

نذر مژگان تو بیازم دل خون گشته را — قطره من صاحب ظرف است دریا کردنیست

جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار — سنگ چندانکه پرورست مینا کردنیست

عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال
عفو چندانکه موجودست پیدا کردنیست

در زمان عشق خاموشی تکلم کردن است — بیخودی ساز نیست حیرانی ترنم کردن است

بیشتر از ابر بی باران نباشد ماه روز — خود نمائی چشمه فیض خدا گم کردن است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه
دل شکستن ها درین گلشن تبسم کردنیست

مخزن عشق به مهر دل آوازه ماست — برق را دانه شو خرمن گره بند قباست

عزت داغ وفا یادگار دل ماست — چون صدا کوه به تعظیم فغانم برخاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در ان ره که قدم لغزش ماست

مدام مستی ما از شراب بیدار یست
غبار آئینه باشد نفس کشیدن صبح

برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز بس به خواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیدهٔ بسمل سراب بیداریست

گشتم آوارهٔ شوقت وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ

رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت

شور عشقم جز از جلوهٔ معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالات دل خود کام نداشت
گرم رم کرده ازین بادیه نخچیر که بود

بال آهی نگشودم که پری نام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او بجلوه گری است
خط سبزی جنون بعالم زد

چشم دل را نصیب بی خبریست
یارب این سایه کدام پریست

کعبه و دیر سنگ یک شهر اند
آخر احوال این چرخ کج نظریست

دهن تست و از نگاهت بزم برهم خورده ایست
خاک صحرای محبت سر بسر چشمیست نگرد

نافهٔ آهوی صحرای چراغ مرده ایست
ورنه هر خشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ و بوی زندگی آتش یاریست و بس
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده ایست

سفینه ام دهن وحشتی که غبارش خوش است اشک ریزان ز بدخشان جگری ام	دیده ام حلقه دهن که شکارش خوش است ستم آن قافله سالار که بارش خوش است

تا که شعله فشانم رگ نشتر زده است
آه ازین نخل برومند که بارش خوش است

مژگان تو بکام دل دردناک کیست یک داستان سخن به خموشی ادا کند فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش	این دست مباد از دل چاک چاک کیست باری زبان من غزه خوان ناک کیست امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

وله

طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است خاکساران محبت را ز جوش اتحاد	شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است زندگی از یک نفس چون شیشه های ساعت است

لفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکی است
اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

عقل و اندیشه از راحت قدم فرسوده است در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست	طایر اندیشه مرغ بال و پر بشکسته است روز و شب در چشم عارف دست بر هم سوده است

بی تو مرغان بسکه از صحن چمن رم خورده اند
برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

به چشم آن مه خورشید تاب است چو دل بیناست بگشا دیده از هم	که چشم اختر از جنبش پر آب است نگاه تند را عینک حجاب است

به دریا که افتد عکس چشمش
پر پروانه مژگان حباب است

هوا ابر سرشک است و دل فغان خیز است	چو برق می پرم امشب که شهپرم تیز است

با آفتاب حسن یک سحر مقابل شد
هنوز آئینهٔ مهر آتش انگیز است

علی به گلشن کشمیر نشستنم عیب است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعلهٔ روی تو تا در انجمن بالا گرفت
آتش از عکس رخت در ساغر صهبا گرفت

یک ال بتر نمی آید بدست سرکشی
میتوان روی زمین از خاکساریها گرفت

بسکه از فیض تواضع سربلندی یافتم
صورت نقش سر با نقشهای پا گرفت

ولہ

کی حسن نظر سوز تو محتاج نقاب است
از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است

خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او
در سینه چو مینا نفسم موج شراب است

از طالع برگشته بجایی نرسیدیم
نقش قدم ماست که گرداب سراب است

ولہ

داغ دل خوبان هوس انجمن اوست
گل بلبل پر سوختهٔ از چمن اوست

بیتابی پروانه در آغوش کواکب
از پرتو شمعی ست که در انجمن اوست

ولہ

یک عالم برهم زده را بزم نشاط است
هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

خمیرمایهٔ رنگ سخن صفای دل است
زبان بریده بود هر که آشنای دل است

شهید خنجر تجرید گر تواند شد
بریدن از غم کونین خونبهای دل است

ولہ

کمال آن طرف از فهم خلق تنها نیست
وگرنه پردهٔ خلوت صفیر رسوا نیست

نفس در آئینه آهنی کند تاثیر
سخن نمی شنوی ظالم اینچه خارا نیست

ولہ

تنگی میدان قسمت رشک اهل جوهر است
آب گوهر کاشانهٔ آئینه بیرون در است

آتش بیداد انجم افسردنی نیست
آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است

ولہ

کدام شعله که گلبرگ نو بهارم نیست
کدام برق که چون ابر در غبارم نیست

کدام شوخ که چشمی ندوخت بر دل من
کدام جلوه که طاووس انتظارم نیست

این چمن از پرتو مهتاب لت خوش هواست — تهنیت گل کرده ام جای بهار کباد ماست

ولہ

فکر ساغر کن که ما عیش و بهار خواهیم کرد — می بخور چندانکه می خواهد دلت مستی زماست

ولہ

هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت — راحم نگشت خرمن هستی تمام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

ولہ

دل از خیال سخت کارگاه حیرانی است — نفس بسینه ریشم نگاه قربانی است
هوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن — چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

ولہ

جان چو از غفلت برآمد چشم را بر هم شکست — طفل را گهواره زندانست چون از خواب جست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون — جوش مغز من ز سودا کاسهٔ سر را شکست

ولہ

از سخن ما را دماغ دیگر است — چون صدف مغز سر ما گوهر است
سوختیم از عشق آهی بر نخاست — دود این آتش همه خاکستر است

ولہ

چرخ سیلی خوردهٔ طوفان استغنای ماست — در غبار شب مه نو نقش پشت پای ماست
از دل تنگیست راهی گر بسوی یار هست — جاده هر جا ناله آهوی بود صحرای ماست

ولہ

یک شرر تاثیر در هر جا دل غم پیشه داشت — زخم نشتر بارگ سنگ شکست شیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است — نخل ما چون برق در ابر بهاری ریشه داشت

ولہ

کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است — سینه از ویرانیم ملک سلیمان گشته است
چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن — دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

ولہ

گردی ز کوی دوست بهر آشیانه ایست — آدم بسجده گاه محبت بهانه ایست
صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار — دام از صفای حسن تو آئینه خانه ایست

ولہ

در جیب تهیدستی ما فیض گهر هست — نم نیست درین بحر ولی آب گهر هست
رعنائی تن خاک نشد بعد فنا هم — مردیم ز خود آئینه در پیش نظر هست

ولہ

خیال خانهٔ هستی بوصال یارم سوخت — خزان ندیده گلم جوش نوبهارم سوخت

خیال بیکسی من دفا بیادش داد — بجای شمع دل آید دود بر مزارم سوخت

وله

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست — گل می درد قبا به چمن دادخواه کیست

دیگر عتاب کرده بقتل که می رود — چین بر جبین برق بمشت گیاه کیست

وله

دل که نقش دو جهان جلوه نیرنگی اوست — از پری تا بملک در قفس تنگی اوست

سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند — رنگها آئینه چهره بیرنگی اوست

وله

صد لحد خوابیده ام اما دلم نخچیر اوست — مشت خاکی من هنوز آماج گاه تیر اوست

هرچه می آید بسر از دوست می دانیم ما — آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست

وله

ای پر ز لب لعل تو پیمانه یاقوت — جان باخته شمع تو پروانه یاقوت

بالد بخود از سختی ایام هنرور — آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

وله

بسکه پیوند چو شمع مغز جان در زیر پوست — گشته چون فانوس وشی استخوان زیر پوست

شد برنگ پسته مغز استخوان من کبود — بسکه خوردم سنگ پیداش نهان در زیر پوست

وله

دانه پاش کشت رحمت دیده گریان ماست — دست برهم سوده برق خرمن عصیان ماست

برنمیدارد لباس عاریت طبع غیور — جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

وله

آغاز فنا جلوه بی حاصل بود است — گر ذره عمر گذران صبح وجود است

در سجده گه عشق خمیدن ز ادب نیست — چون شمع گذشتن ز سر خویش سجود است

وله

گردنش شکن قلندر رهبر که بدخواه منست — باز چین ای برق هر خاری که در راه منست

گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام — طره مشکین او آه سحرگاه منست

وله

بهره بردار فقیری از تونگر مشکل است — مور گرد خرمن گوهر فتد بی حاصل است

میتوان نامش شنیدن از طپشهای قلم — همچو تار سبحه پنداری زبانم در دلست

وله

چون شمع سلسله اشک ما ز دل برپاست — طناب خیمه این ابر از رگ دریاست

دل شکسته من دید و محتسب رسید — که گر شراب نخورده قدح شکسته چراست

کوچه رسوای مستان تماشاگر دنیست
آفتابی هست در چشم ز دیدنها مپرس
مشعل بال و پر گردان دل افروخته است
در بر و بند اگر می طلبی رزق حلال
مشعل دولت بیدار بر افروخته است
ز جنسم بیتابی دل ضعف بهم می آرد
عشق را نشر نگهی غیر از دل غمناک نیست
سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه
غیر بیهوشی طلسم کیمیای راز نیست
زاد راه اهل همت همرد انه است
در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت
موج بلند داشت ز خمیازه کمان
رخ نمودی و ز حیرت نظرم بیکار است
از گلستان تو هر صبح صبا محروست
عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست
انفعال گنه از سنگ خیز و عجب است
مبارکباد و میمون تر عنایتهای سلطانست
زبان عشق می فهمی حدیث ناز میدانی
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است
غم بهم دل بنگاری که دل از خود ببرد
بیفاده همچون گل بوی از من نفسی نیست

وله
چاکها دارد و ظلم بند قبا واگرد نیست
وله
آن پری بی پرده میباشد تماشاگر دنیست
آتش قافله ما نفس سوخته است
مرغ بسمل خویشش باز نظر دوخته است
وله
هر که چون برق درین راه نفس سوخته است
برق چاک جگر از رشته تن دوخته است
وله
بهر این بلبل قفس جز سینه صید چاک نیست
وله
کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست
گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست
توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست
وله
از استخوان چو تیر نئی بوریا گذشت
یکقطره آب تیر تو در سینه ها گذشت
وله
اشک بر چهره من آئینه دیوار است
وله
گره بند قبا غنچه این گلزار است
آنقدر سوخت نزاکت که به مهتاب نشست
وله
شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست
دل قدسی نژادان باز دست آموز جسمانست
وله
خط عفو گناهان باد بسم الله دیوانت
خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است
وله
یوسف آنست که در پرده زلیخای خود است
خالی ز غبار تنگی که ندارم قفسی نیست

دل طایر قدس است تجرد سفر اوست
بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

وله

دلم ز شوخی آن حسن بی‌حجاب شکست
چو صبح شیشه‌ام از خنده شراب شکست

وله

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت

وله

به چشم آبله ما گریستن برجاست
گهر شکسته‌ام همچو شمع دیده پاست

ردیف جیم

نقش است از حیرت رخسار تو بر لب موج
پشت بر دریا ساحل ماند چون گرداب هیچ

بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار
از کناره بحر بیرون تخت چون ماهی موج

جلوه معشوق ساز و تاب آتش عنان
اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج

وله

برای آب مخور زهر کج نگاهی موج
که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج

به آرمیده دلان باش جمع کن خود را
در آب آینه خوابیده است ماهی موج

دلم دویده بدنبال اشک آزرده
محیط قد کشد از بهر عذر خواهی موج

دیگر

زگریه دامن دل بسته‌ام بدامن موج
نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج

کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد
که بوی سوختگی می‌رسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آیینه سیما در کنارم همچو صبح
پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح

همچنان عشق تو در پیری هم آغوش منست
شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح

من نیم خود در الصد وقت تماشا کرده‌ام
می‌نماید حال من آیینه دارم همچو صبح

استخوانم مشرق برق تجلی گشته است
آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

اشک بی تو بزم طرب هم سنگ بود
رنگی که رو بجانب دل کرد سنگ بود

در دل تپش ز جوش خیال تو ره نیافت
آیینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

پس از فنائی آخره از زندان هستان عشق اراده کرده ۱۲ دلیست دل ای آن دل دلست که چنان چنین باشد

گردون هست برنگ شفق فوج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیدهٔ قربانیان پر است

امروز با دل که خیالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین ریق زنگ بود
با آنکه عشوه را بکمان یک خدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خار است ببینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوهٔ یار اند
این سبزهٔ نازک زلف جهی خرامی است
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزهٔ لبریز طراوت چمن اوست
خنجر قطرهٔ آمده در دل چمنی ساخت

تا آن قطرهٔ مشغول چه گلکار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافله ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرعهٔ صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
زنگی از هستی من قابل پرواز نماند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این میکده از گرمی دل ریخته اند

وحشتم گشت که آئینه نیازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبهای درازم کردند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در جلوهٔ یکتائی معشوق نبود
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

چشید دهر عدم هر چه در ظهور آمد
پس از فنا خبر دوست دلنوازم شد
دلیست دل که جهان دشت از تجلی دوست

بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان نه راه دور آید
چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

میان آب حیات و سخن تفاوت هاست | کزین نسیم گل روح بر شگفت بو آید

مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی | ز هر قدم که بریدیم راه دو آید

دیگر

به محفلی که حریفان ز باده حق مستند | نفس زدی و چو آئینه بر تو در بستند

زمین خانهٔ آئینه است چرخ بلند | فتادگی به کف آور که سرکشان پستند

هنوز خواب خیال جهانیان باقیست | گمان مبر که ازین قوم مژگان رستند

شکوهٔ حسن بتان خیزد از خرابی عشق | دل آئینه پهلو زند که نشکستند

جماعتی که تمنای وصل او دارند | بغل گشاده چو برق از کنار خود جستند

خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال | ز خود برآمده با آفتاب پیوستند

ز دست خامهٔ نقاش صنع بی‌خبری | وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

حسنها شوخی ز عشق بیقرارم کرده‌اند | شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده‌اند

نیست دامی از غبار صید از او م تهی | خوشی بوی گلم صد جا شکارم کرده‌اند

نخل همت ریشه داری آب بین گلشن نخورد | همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده‌اند

آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس | زم بر هم خوردهٔ را پرده دارم کرده‌اند

سینه‌ام بر خویش میلرزد چه موج از جوش دل | سنگسار گریهٔ بی‌اختیارم کرده‌اند

نیست خالی پردهٔ از شوخی آهنگ من | نذر هر دریا خروش قطره دارم کرده‌اند

میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم | از گداز عشق تیغ آبدارم کرده‌اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید | ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید

زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم | این کباب است که در حلقهٔ فتراک چکید

در دل گفتم و صحرای چمن فرخ شد | خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید
سخن از عرش بدل بیرون زندان آمد | این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید
سبکشان باده و گل سفت شما سفت | خوشه شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود | ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود
حیرت از کیفیت حسنش چراغان می‌نمود | اشک چون شانم بهم مژگان خوشهٔ در تاک بود
بی تو نور کوکبم دریای ظلمت می‌شود | شمع محنت خانه‌ام در جیب تنگ چاک بود
هر که با ما زد قدح آئینه دار او شد | شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود
چشمهٔ دل نیست گر آلودهٔ موج وفا | آب این آئینه چون گوهر صورت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود | ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود
عقل از شرم جنابت نارسای عصمت شد | عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود
یاد ایامی که جام و سنگ ما رنگی نداشت | نیستی میخواست غمازی کند آن هم نبود
در دو عالم ما که نرخ گریه بیش از گوهر است | آنکه نی سرمایه تر دیدیم غیر از چشم نبود
شب که از جوش خیالش دل گذرگاهی نداشت | بیخودیها بال می‌افشاند جای رم نبود
گرد گوشی لازم تسخیر غفلت پیشه‌هاست | گر نه بودی چشم بت دامی در عالم نبود
سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود می‌زند | زاهدا کار آدم گردد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد | تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
نگاهی از عطش نه دخوان آهو آب میگردد | کمندی میگشاید دیده رعنا خواب میگردد
دلی در سینه دارم از گداز [illegible] | که از خمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی را قبله چون از میان ...

نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی آید

علی از شوخی طرز سخن آرام‌ها دارم

جست چون آب از دیده‌ام مژگان بحیرت باز ماند

رفت دل جائیکه آگاهی در آنجا پر زد

سخت بی جا می‌نوازد چرخ من جنس سخنم

خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد

طائر دل شد غذای عشق و الفت‌ها بجاست

صیقل عشقم دوی از سینه بیرون کرده است

وله

تهی از خویشتن هر کس که شد محراب میگردد

درین آئینه تمثال از حرارت آب میگردد

که تا بر گوش حاسد میرسد سیماب میگردد

آنقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند

آسیا شد بال و از بی‌همراهی پرواز ماند

نغمه‌ها در پرده از بی‌ربطی این ساز ماند

سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند

خون‌ها چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند

یکجهت آئینه‌ام از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سیف خان کردیم فریاد ای علی

ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپید نهادلم بیتاب شد

بیش یاقوت لب ساقی رواج باده نیست

کشتی امید از موج خطر وارسته بود

تازه گردید این دل افسرده‌ام از داغ عشق

عمرها در دل نهفتم گریه آتش جوش زد

ساغر می پرتو انداز است ساقی بی نقاب

صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب

گریهٔ شوقم بصحرا می‌کشد دیگر علی

ایضاً

تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد

آتش در سینه بود اما ز شرمش آب شد

طالع برگشته‌ام چشم این گرداب شد

از هوای شعله نخل موم ما سیراب شد

خانه‌ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد

شمع را باید بریدن سر شب مهتاب شد

هر که زیر سایهٔ زلفی شبی در خواب شد

بسکه نم در چشم و زر دیدم نظر سیلاب شد

دیگر

یوسف ز شهر مصر به کنعان نمیرسد

این قطره گوهریست بعمان نمیرسد

هرگز درون آئینه عکست نمیرود

دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

شده آن کشتی را تباه کرد ۱۲ آتش ج ۱۲ ۵۹ یوسف ز شهر الی آخره ای چیزی که از اصل خود جدا شود

نشتر زرق برگ این ابر مینیر نم — بی ناله خون دیده به مژگان نمی‌رسد

دارد فلک گرمی آهم دماغ خشک — شبنم درین هوا به گلستان نمی‌رسد

چون مور جا به کنج قناعت گرفته‌ام — دعوای ملک ما به سلیمان نمی‌رسد

دیگر

عشق تند از چاره و تدبیر افزون‌تر شود — خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک سرگشتگان را جدا زین آرام ده — شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین ست در مکتوب ما — بال مرغ نامه بر ترسم درین ره تر شود

شرم هستی برنتابد عاشق گم کرده سر — شمع را تا زنده گردانی سراپا سر شود

بی تو آرامی نمی‌باشد دل بیتاب را — تا قفس شد روی تو این سیماب خاکستر شود

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر — بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو ما روشنگر این کاشانه بود — چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

امتیاز شهر و صحرا داشت از نقص جنون — ورنه مجنون را خرابی‌های خود ویرانه بود

چو هر زاهد بیک پیمانه می‌دانستم — دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

می‌رمد از ساده لوحیها دل از غوغای شهر — سنگ طفلان صندل درد سر دیوانه بود

از نصیحتهای ناصح بیخبر گشته‌ایم — این حدیث بی اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در شمع کس نگرفتم
اعتبار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عیده با من دارد — شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدم هرگز — غنچهٔ لعل چه پروای شگفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

می‌تراود ز سوادش همه لطف سخن او
مصحف روی بت ما خط روشن دارد

دیده از پرتو رویتو تجلی گاه است
ثمری از شجر طور بدامن دارد

دل بی‌برگ مرا شکوهٔ زندان عبث است
مرغ بی‌پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست **علی** شعله بر جبههٔ برق
نه شراریست که در سنگ نشیمن دارد

هر شب که خیال تو مرا شمع نظر بود
در کلبه ام از روشنی گریه سحر بود

رنگ همه رنگ نداری چه بلائی
عکس تو در آئینه بهم شیر و شکر بود

عمریست که می‌بینیم و نشناختمش کیست
در هر نظر آن شوخ بصد رنگ دگر بود

روزی که ازین بادیه ما گرم گذشتیم
چون شمع سر جاده بدامان سفر بود

بی جلوهٔ حسنت نه کشودیم نقابی
عیبی که ز کوری بخبر دیدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود
جنون بصید دل آن مه پری بدام که بود

بغل چو سبق کشادم وداع جان کردم
شرار سیتم آئینه خرام که بود

هزار بار پر و بال ریخت در پرواز
کبوتر دل ما را هوای بام که بود

به پیشم آمد و از خود گریختم رفتم
کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود

ز تیره روزی ما مهر چشم آهو شد
ستارهٔ سحر ما چراغ شام که بود

هزار سال طپیدیم و آرمیدن نیست
نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود

ز خود گذشته غزالی ودین بیابان نیست
دل رمیدهٔ اهل جنون بدام که بود

ولہ

صافی دل از خیال غیر زایل میشود
آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود
ماهی ما می‌طپد چندانکه بسمل میشود

نغمهٔ بزم محبت ریزش خون است و بس
عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود

محبوب یعنی حسن مشتاق و دیوانه او و ادا نمیدانم که در اختیار کدام کس است فافهم ۱۲

میگریزیم از جفای دوست لیکن میشود	چون شرر خونم نهان در تیغ قاتل میشود
گر چنین بر خویش می‌بالد ز فیض خامشی	همچو مغز پسته در کامم زبان دل میشود
گریه یا خاکساران بسکه خاک آلوده است	هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دلتنگ اند	که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند
ملائمت ز تنک مشربی گر نخین است	که شیشه ها چو در انداختی بهم سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد	وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند
شکرلبان دل سنگی ز رحم در بغل دارند	بتان ما ز برون لعل و ز درون سنگ اند
اثرپذیر شود از دم این سخن دریاب	وگرنه آئینه و آب زاده سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن	که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند
نه مرد نیست شرار محبت رندان	که گرد در آب نشینند آتش سنگ اند
فریب آئینه رویان روزگار مخور	صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

به شاه عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود	جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود
دل ز بیتابی درون سینه گویا میشود	غنچه ما از طپیدن عاقبت وا میشود
میکند ایجاد جان حسنی که بی خود شد ز دل	طفل گر نادیده می گوید مسیحا میشود
نیست جا در سینه های صاف رنگ کینه را	گرد داز آتش تهی سنگی که مینا میشود
اوج عزت ها بقربان سر افتادگی	هر که خود را از فلک انداخت بر پا میشود
مستی ما نشئه دارد تماشا کردنیست	آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

دیگر

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نبود	ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نبود

شب که خوش انجمنان محو خیالت بودند
شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد
سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

آن ستم کرد علی نرگس کافر مژه
که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از خود سیر دد چون حسن او را جلوه گر یابد
بود آئینه بحر آنجا که غواص این گهر یابد

بود از کوری اهل جهان تاریکی بزمم
چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد

محبت جلوه دارد کم بی رنگی بود رنگش
سمندر زین نیستان شعله و طوطی شکر یابد

نمی گوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش
مبادا این قیامت تازه یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
دانهٔ تسبیح زاهد شیشهٔ صهبا شود

دل بجیب خویش باید عالمی گردا شود
قطره طوفانها ز خود بالد اگر دریا شود

کرده شوق نا کرده ام را روز و شب آئینه است
گر شبی بیدار باشم روز نا پیدا شود

بسته می دود و شمع کشته گرد در دو باغ
هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود

دیگر

شب کی از بوی تو در باغ بلبلان پرشور بود
خندهٔ گل چون چکید پنهان صد ناسور بود

سیر سد شبنم به خورشید از فنای خویشتن
تا دل از هستی نمودی داشت منزل دور بود

بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میگداخت
مجمر بزم حریفان خوشهٔ انگور بود

جلوهٔ حسن و محبت داد تحسین هم است
تا نفس میسوخت موسی آتشی در طور بود

دیگر

حسن یار از پردهٔ شوقم نمایان میشود
معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود

میگداز دور رنگ گل از شرم سیر تو خاک
چون بباغ آئی چمن یک چشم گریان میشود

ساز دچه خموشی چون از حد درگذشت شور جرس پیدا کند ۱۲

چون نمی آیی که می زد نفس زیر خاک	در غبار کلبهٔ من شمع پنهان می‌شود
می نماید آسمان در خلوت آئینه پست	از صفا دادن عروج دل نمایان می‌شود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند	چون شرر بر نفس سوخته محمل بستند
تو به هار انفس با زبیسن دست دو	بیخبر ور رسیدی در منزل بستند
دل شبهه بینی و محالست که از خود بروی	باخبر باش که آئینه مقابل بستند
بی نیازان که ز بی برگی خود سیر شدند	خوشه چشمی است که از جلوه حاصل بستند
بی حاصلان که خانه به سیلاب داده‌اند	فرش کتان به غارت مهتاب داده‌اند
گردون به هم قطره مروت نصیب نیست	چون شیشه از گداز خودم آب داده‌اند
ناز این قدر به نعمت دنیا ز بهر چیست	این تحفه را به دست تو در خواب داده‌اند
دیگر ز نارسائی امید ما مپرس	این رشته را به چرخ فلک تاب داده‌اند

دیگر

به گلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد	شکست رنگ گل در شاخ هم تأثیر خواهد کرد
من از حیرانی روی تو در اول نظر گفتم	که عکس خویش را هم حیرتش تصویر خواهد کرد
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکست در آغوشش	طپیدنهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در بند یاس آبرو ماندم ندانستم
که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد	که چون طاوس هر بالم به رنگی در قفس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختن باشد	چراغش ها نهان آئینه در پیش نفس دارد
ز ننگ نامی طراز دکار و انها شهرت عنقا	خموشی چون ز حد بیرون رود شور جرس دارد
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی‌تابد	نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور بیداشت غم عشق جهان پیدا شد	خامشی پرده برانداخت بیان پیدا شد
شیشه های دل ما بسکه شکستند بتان	در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
می طپد جوهر آئینه چو طوطی بقفس	آن شکرلب که کجا خنده زنان پیدا شد
عشق ابریست که از قالب خاکی جوشید	حسن برقیست که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

خجالتی است که در گفتگو نمی آید	نفس بسینه من بی وضو نمی آید
برنگ شعله جواله گرد خود گردم	سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق امان نگاه بدوز	ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
حباب می شکند کاسه بر سر دریا	طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

حسن چون در جلوه آید عشق نامحرم شود	آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون بقصد صید ابروی کمانش خم شود	دام بر پای غزالان اضطراب رم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست	آب این گوهر اگر در سینه گیری کم شود
دل در آغوش تو چون بی اختیارم می کشد	برق سان بیتابی دل در کنارم میکشد
قطره های خونم از شوق شهادت شد سپید	قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
استخوانم خاک شد اما چو لعل از کان هنوز	تیشه عشقش دل از سنگ مزارم میکشد

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان علی
ناخن دخل بجا از سینه خارم می کشد

مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد	چو کچکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بیا ای آرزوی تشنه کامان تیغ بیدادت	که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

وله

عشق از پرده برون آمد آوازم داد	پرواز هر دو جهان دو پر پروازم داد
محو گشتم که شدم آئینه تمکینش	به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
نه پسندید که بی برگیم آواره شود	جگر لعل کرد چشم گهر سازم داد
دین و دنیا که بر آئینه همت رنگ اند	گر فراموش شوند از دل بابی رنگ اند
سیر افلاک به پامردی خود ممکن نیست	کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند
دوش دیدم که درین هفت سپر خنه نبود	نیزه بازان فنانم به فلک در جنگ اند
شکست رنگ پیری کار گر دستخوانم شد	بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتانم شد
رمیدن رم نکردن اختراعی بسملم دارد	که شد از دیده ام پنهان و آشوب جانم شد
خموشی داشت در زیر نگینم شور عالم را	کشیدم ناله و هر خار این صحرا زبانم شد

دیگر

ناله هر جا اثری در دبه پرواز دهد	چون صدا کوه ز جا خیز دو آواز دهد
ساقی از طرز ملامت زدگان واقف نیست	قدحی چند بگوئید به غماز دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست	صافی آئینه چون صبح به پرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند	آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جادهٔ راه محبت که دم شمشیر است	نفس سوختهٔ بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند	همچو شمع نمک دیده گریان کردند

وله

بسکه لبریز حیا چشم نظر باز تو بود	زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم	هر که با ما ستمی کرد همان ناز تو بود
جرم بخشیدن از آئین وفا می آید	نغمهٔ اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند — خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خندهٔ عشرت همین نصیبم بود — که پاره پاره ز چشم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد — چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سرو گل شیدا شدند — نونهالان گردباد دامن صحرا شدند
مؤمن و کافر نمیدانند قدر یکدگر — این پریزادان جدا از قید یک مینا شدند
فیض ما ارباب عالم را برابر میرسد — عارفان چون بوی گل از بینش کم تماشا شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد غمگساران را چه شد — زعفرانزار است گلشن لاله کاران را چه شد
در چمن هر نرگسی ساغر بکف استاده است — کس نمی‌آید به گلشن میگساران را چه شد
چشم پر آفت بود مردانه ور خرمنم — برق گر زین رام وحشت خورد یاران را چه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد — بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
بیخبر شد میهمان چون سیل ویرانه ام — سوی جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک آمد کنجی زمین برخاست ابر اینجا رسید — ای خرابی بادپائی پت سپاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد — سر انگشتی به گوش خود بنه دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذت ها بدین لذتی دارد نمیدانی — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه می شکند آه چون بلند شود — ز پیچ و تاب خود این برق در کمند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد — سر چراغ بامداد خس بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز برار	که مجمر آینه جوهرش سپند شود
دیگر	
بچشم آینه چون شبنم آب می آید	کدام نو گل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بیطاقتی نمیداند	سرم بزانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش	پیاله رقص کنان چون حباب می آید
دیگر	
چشم نابینای من از حسن روشن میشود	در چراغ دیده من اشک روغن میشود
در دل روشن‌ضمیران شمع را نابیست	سینه را پاک از کدورت کن که روشن میشود
جوهر قابل بود از تربیت لب بی نیاز	رفته رفته شیر در بادام روغن میشود
دیگر	
از هجوم گریه در چشم نظر بیکار شد	تار اشکم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که دارد همت والا بجایی میرسد	رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
عمرها چون صبح در یکدم زدن انجام یافت	این ره خوابیده از صوت نفس بیدار شد
دیگر	
سپر و سر هوس تیغ شهادت دارد	مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
ریشه از بس دلم از بیش جفاهای کسی	چشم داغم قره از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار این همه بیرحمی چیست	خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد
دیگر	
کوه تا شمع جنون را فروختم دیوانه شد	در رگ خار اشرر بال و پر پروانه شد
محتسب آسوده مستان خراب افتاده اند	مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
از طراوت های جاسد شور ما رونق گرفت	خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد
وله	

بسکه بی رویت دل محفل نشینان تنگ بود — شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال — تنگیهای ثمر در شیشه با سنگ بود
بار دنیا بر نمی تابد دل آزادگان — از نزاکت عکس بر آئینه با رنگ بود

ولہ

بر هم بی بهره از پرواز طیر انم هوس باشد — چو ماهی خار خار سینه خویشتم قفس باشد
ملایم شیوه دل چون صفائی دل خو پیدا — ببین آئینه داغ از گرمی باد نفس باشد
دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید — درون سینه ام چون شیشه موج می نفس باشد

ولہ

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند — بر اسیران بگشائیم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشته من پنهان است — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ولہ

ما و پروانه و بلبل همه شب جمعیم — چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولہ

دوش در خلوت دل جام سروشم دادند — مهر کردند زبان من و گوشم دادند
وضع تمکین خرد محرم این راه نبود — لغزشی پا بدوی کرد که دوشم دادند
خوبان ز غم و غصه نجاتم دادند — در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند — بر عالم دیدار براتم دادند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پر زادم کند
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد — سخت بیرحم ست می ترسم که آزادم کند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حسرت جلوه کو دارد که غبار آخر شد
لذت نشئه نایافت بما بخشیدند — صبر کردیم که نی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کردن سفر از خویشتن دل از ار — گرد هستی می نشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین — سنگ را تا تشنگی بیرون نمی آید شرار
شیشه گردون ز صهبا مو تهی است — میتوان خو کرد چون گرداب با پیچ خمار

۱۹ گرچنین الی آخره ای اگر همین قدر که هست شور جنون طوفان فریاد ما ساز د چشم شبنم گل دیده دران

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته … لقمه‌های چرب و ناز اید و نان واگذار

نیست آئین تواضع در بزرگان جهان … سخت نازاسند و سرکش این خران بی فسار

دور دور اعتبار مردم بی دانش است … گر تمیز آسمان این هست سنجی اعتبار

آخر شب مه بروق آید ز شرم کاستن … خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است … دل بخوان چرخ مهمان گشتن بندی زنهار

از زبان شکوه ما فکر میزند علی … گفتگوی ما دو سر وار ز برنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار … زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد رگ طپیدن دل … بدین ترانه که گل کرد مژدهٔ دیدار

چه سحر کرد ندانم که ریخت گرد رهش … بجیب و دست عبیر و بچشم خصم غبار

علی بجان حقایق نشان مبارکباد … ایاغ و شاهد و ساقی که نشر خوشم به خمار

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار … نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یکدست پرور … فتح و ظفر دو بختی مستند در قطار

تسخیر دوستان الهی نموده … ای نوبهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده … ای طایران عرش خدنگ ترا شکار

ترسم که دل ز بوی فراقت جنون شود … آن دل که برده ز دل من بمن سپار

یاران چند در فن خود منشی خود اند … این جمع را به یک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس … ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یار از آغوش دل هیچ شد و دوم هنوز … صد تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لن ترانی گرچه یک وادی خرام کرده است … میکند کاشانهٔ رنگین آتش طورم هنوز

شوخی بویش صبا را از طپیدن گرد خون	دام داده در غبار سینهٔ ناسورم هنوز
شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد	بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز
نیست بیرنگ جگر مژگان این چشم سفید	می تراود خون گل از نیش زنبورم هنوز
باده پیمانه ریز لاله از جام من است	کوچه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز
انتقام دادخواهان قیامت خنده‌ام	می فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز
نیست چون یک عنان از قبضهٔ فرمان عشق	بال چون پروانه‌ام بازست و مجبورم هنوز
نقش چینی خانه بود از شکستن بسته‌اند	در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز
زاهدان چیدند گل از حسن جو بان بهشت	جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز
چاک پیراهن قسم بر پاکی من میخورد	یوسفم رسوای عالم گشت و مستورم هنوز
دولت ما بود فقر از ملک جم پاینده تر	سیل خالی می رود از خانهٔ مورم هنوز
در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت	از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز
عمرها شد تا چو شهد از موم دور افتاده‌ام	می خلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز
سرمه و پابند در تاریکی بخت خودم	روشن از من چشم آفاق است بی نورم هنوز
رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح	خاک بر سر می فشاند شام دیجورم هنوز

وله

اے شام تاریک من از صبح هم روشن شده

صبح هستی با فنا جوشید و دل نالان هنوز	شمع آخر گشت پرتو میکند طوفان هنوز
پیرهن در پیرهن زخم است دل اندام من	شوق میسازد مرا چون بوی گل عریان هنوز
طرز رفتار قدش نذر تماشا کرد و رفت	می چکد اشکم نگاه آلوده از مژگان هنوز
شوخی از گردش چشم سیاهش رمیده است	دل رمیدن میکند در سینه‌ام [illegible] هنوز

وله

علم رسمی خوانده بسیار فتادانی هنوز	جامه بر بالای هم دار و عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دایم مرده ات
آفتاب از پرتو خویش است دایم در حجاب
جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند
مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز
از دلم یک شب خیال چشم جادو گذشت
بی تو آتش می تراود از دل تنگم هنوز
از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد
حلقه بزم از صفای عارضت آئینه شد
خون دل هیچ شد از لوح مزار من هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود
بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز
شب ندانیم کجا با تو مقابل شده است
خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است
تارها گسست من پرده سازم هنوز
کودکانی تا پر افشانی بوجد آرد دلم
گشتم هلاک و دل بطپش آشنا هنوز
پیری شگوفه کرد اجل شد ثمر فشان
خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد
تنم گداخت ولی جان در انتظار من است

این هیولای عدم بازنده میدانی هنوز
آشکارا کرده خود را و پنهانی هنوز
عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز
میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز
میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز
ای برون ننموده رخ از دل تنگم هنوز
میکند مشق از شگفتن ها بهار من هنوز
می جهد چون برق آتش از کنار من هنوز
خون روانست از مژگان چو رگ خواب هنوز
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز
ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
سایه گل نمیشود از سر من جدا هنوز
شد نفس از سینه ام بیرون خجلت آوازم هنوز
عرش می آید به استقبال پروازم هنوز
گرد خرابیم نه نشیند زپا هنوز
صد رنگ آرزو ست چمن ساز ما هنوز
برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز
به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا بود خیال تو در سینه ام هنوز — بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس — هر نگه گردیده بر آئینه ام چشم نفس

حسرتم باقیست از شوق گرفتاری مپرس — آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

ره بپای رهنما رفتن محال آمد محال — فیضها دیدند گمرهان ز فریاد جرس

نیست آسان چنین راهی قدم برداشتن — آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گفت بس

جز دل روشن ز شیرین کاری دنیا مخواه — موم آبی انگبین پرواز فانوس مگس

پرده زنگاریست مردان آگهی واقف اند — گنبد گردون نشد همطرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

آفتابی بی جوهر دارد ز آئینش مپرس — شبنم من آب گوهر شد ز تمکینش مپرس

خیل طاؤس است فریادی که از دل میکنم — عندلیبش را ببین از باغ رنگینش مپرس

صد تغافل طرز دیدن را زیارت میکند — تنگ خوابش نگه از خواب سنگینش مپرس

کفر ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد — دیر و مسجد هر دو ویران کرد از دینش مپرس

دیگر

از گداز تن هجوم درد با من ماند و بس — چاکهای سینه ام چون گل بدامن ماند و بس

همچو آن شمعی که ماند شعله اش بعد از گداز — کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

چاره تشویش سالک خصمی کام است و بس — مومیائی از شکست موج آرام است و بس

عالم دل را که صبحش پر تو آئینه است — هر نفس کز گرد غیر آلوده شد شام است و بس

دریا بانی که از رم غرق تا آرام نیست — چشم پوشیدن ز خویشتن گام است و بس

آفت سامان اهل جود احسانست و بس — برق آه من صلای خوشه چینانست و بس

عرض حال ما توان فهمید از یک قطره اشک — گفتگوی ما چو مینا چشم گریانست و بس

از شهید عشق آن مشکل پسند بیها مپرس | مرغ بسمل میکشد سر زیر بال اینجا مپرس

طرز دیدن انتظاری وجه بسمل میکشد | التفاتش دیده باشی از تغافلها مپرس

دیگر

کشته وضع خودم از طبع آزادم مپرس | سنگسارم میکنند وحشت فریادم مپرس

تیغ بر خود میکشد چون برق خون آهوان | سوختم از کم نگاهی های صیادم مپرس

دیگر

زبد دروی ارباب روزگار مپرس | گذشته ایم دران کوچه از غبار مپرس

محبت است جگرهای پاره سامانش | ببین شگوفه این باغ واز بهار مپرس

ردیف شین معجمه

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش | خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش

بقربانش روم هر دم بقدر گردش چشمی | نمیداند ز خود یکبار رفتن نخوش نیرنگش

غبار آلود الفت دل زمهر این آن تا کی | خوشا آئینه که عکس باشد شوخ تیر رنگش

شکست شیشه دل در گداز عشق افزون شد | نمیدانم که بی رحمانه الفت داده با سنگش

گره نکشود از پیشانی گل ناله بلبل | من و اشکی که در خلا دواند ریشه آهنگش

علی دارم دلی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که ریزد گل به آهنگش

کشتم چه گونه در آغوش آرزو تنگش | که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش

قسم بپاکی عصمت قسم بدیده من | کجاست آئینه که صفا دود در نمش

خط برشته آن شوخ دیدنی دارد | هزار میکده قربان نشئه رنگش

قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست | خوشا تدرو که شهباز مست در چنگش

تغافل آمد و مار از پیش پا برداشت | هزار لطف بقربان شوخی جنگش

من و نزاکت آن حسن آشنا نشناس | که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ابازعلی سلام سان | دو کون نیم خسی پیش همت تنگش

خوشا رندی جدا گردید از خود تا بهوش گر | دو عالم گر خورد بر هم نجنبد دست افسونگر

عرق شد پر تو شمع از خجالتها چه حسن است این | بهر محفل که باشد خوشه تا کی هست فانوس

بدرد آمد دل از رنجیدن این خلوت آرایان | من و دیگه که جوشد از لب بت بی‌نگاه نوش

مپرس از خوبی رعنا گلستانی که من دارم | خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاووس

نفس زند فنا گردم غبار کوی او رفتم
علی قالب تهی کردم زبس کردم زمین بوسش

ز الفت بسکه می‌آید گلو بر تیغ نخجیرش | چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش

بود هر قطره مکتوبی ز چشم تماشایی | سواد دیده مشتاق گردم صرف تحریرش

مریدی شیخ‌ها می‌لافد از تمکین نمی‌داند | که از باد نفس‌ها می‌پرد تا آسمان پیرش

وجودی کرده اثبات خواب هستی خود را | چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمی‌گردد
خطا شد بارها از بیقراری‌های من تیرش

چه حاجت سر برون آرد ز آغوش کمان تیرش | که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخجیرش

در آن صحرا که شوخی‌ها کند سر گرم نخجیرش | گداز دو هم چو آتش خون صید از آب شمشیرش

حدیث سوز دل نیست در خور نامه دیگر | بخون شعله گردم بر پر پروانه تحریرش

بدل نخجیر از خیالش هر چه آید محو می‌گردد | اگر دیوانه خوابی دید فنا است تعبیرش

رهائی نیست ما را هرگز از قید طپیدنها | که طوق گردن باشد چو ماهی زخم شمشیرش

دل دیوانه‌ام بنیاد زندان از طپیدن کند | مگر از پیچ و تاب خود کنم چون برق زنجیرش

دیگر

در آن صحرا که شد باشست غمیست آشنا تیرش | تهی کردند قالبها غزالان همچو نخجیرش

جفاجویی که صحرا ابر قص آمد ز نخچیرش	ز بسملهای خون من سیه تا بست شمشیرش
ز بخت تیرهٔ خود آنقدر چشم وفا دارم	که بندد در غلاف خم دل زنگار شمشیرش
اقامت کرد عکسش بسکه از حیرانی آن رو	گمان بردم که دارد در بغل آئینه تصویرش

دیگر

من و بر دست صیادی که ساقی کرده‌ام نامش	زهی پیمانهٔ لبریز باشد حلقهٔ دامش
تجرد ترک اسباب است لیکن دقتی دارد	به یک پا ایستد مرغی که دم گیرد آرامش
شکرلب صید بند طوطی ما در کمین دارد	که چون شان عسل لبریز شیرینی بود دامش
گداز تربیت در طبع بی جوهر نمی‌آید	در آتش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش
چه الفت دارد این صیاد یا رب با شکار خود	نمی گردد جدا چون نقش طاوس از بر دامش

دیگر

بود وارستگی موجی که بقدر است دریایش	دل گوهر نشد خالی ز درد قطرگیهایش
لطافت میچکد از جلوه‌های قد رعنایش	توان دید چون آئینه از نقش کف پایش
نمیدانم کدامین آفتاب امروز طالع شد	که می گردد بچشم آئینه آب از تماشایش
بروی این و آن آئینه در بسته دارم	که بیرون ماند چون زنگار عکس از تنگی جایش
کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد	که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش
محالست اینکه معنی رم کند از شوخی لفظم	اگر عنقاست دارم از نفس زنجیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آبروی مرغ دل بالش	چو اوراق خزان پرواز زیر پر از پر و بالش
کجا در پرده ماند ناله فریاد بیماری	که لب چون رشته گوهر بود از جوش تبخالش
دل غزلت گزینی در بیابان جنون دارم	که مانند چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش
بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرود هر شب	اگر باور نداری از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخیت در خاک چون گنجد — که در سر است مانند شفق خون بسکه بالینش

بهر رنگی که باشی یار هم آن رنگ میگیرد — جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش

تو ای نازک طبیعت میبری دل را نمیدانی — که چندین کاروان ناله می آید دنبالش

دیگر

بدل پنهان نمیماند خیال روی تابانش — نقاب او بود ابری که چشمها است بارانش

ز شوخی برد دل را طفل رقاصی که جولانش — که ننشیند بدامان قیامت گرد دامانش

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی — که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

جبین هر دو عالم بر در او سجده ریز آمد — که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش

دران صحرا که از شور جنونم سنگب دارند — شکست شیشه‌های دل بود ریگ بیابانش

نمکدان کواکب چشم در راه تو می بینم — بچین است آسمان گنجی نگشتی حیف مهمانش

ای منتظر تو هستند ۱۲

دیگر

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردید از آسیب هم صفهای مژگانش

سیه چشمی که شد هر ذره ام نخچیر مژگانش — ز دل هر دم بجا آمیز دود از سینه پیکانش

بجو مجنون وحشی مشرب با الفتی دارد — که تشنگی میکند بر جلوهٔ لیلی بیابانش

قیامت کش نگاهی چون من در خاک میریزد — گران رو عدم گل میکنند چشم شهیدانش

غزالان را رمیدن میشود خواب فراموشی — بعزم صید چون گردش آمد چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت گشتن ندارد طبع ناسازش — برنگ بوی گل از بال بر دست پروازش

محبت نغمه دارد که خاموشیست آوازش — بزن نشتر که دل از زدن ریزد از رگ سازش

ز جوش بیخودی فریاد دل حکم نفس دارد — نگر آئینه برگیر و نقاب از جوهر رازش

صف مژگان حسرت کش بخونم رنگ بسته آید — تغافل کی ظرف می ترسم از جان بخشی نازش

از جوشان ترا از اشک یتیمان ناله وارم	که سودی کاسهٔ چینی شود در کوه آوازش

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش	گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش
یک چمن تمکین بخود بالید از طرز خرامم	میخورد این سرو آبی از نرمی رفتار خویش
پرتو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت	سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
همچو آن طفلی که طفلان با دو شاهی میکنند	میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش
کفر و دین در بند هم آرایش حسن هم اند	چون سلیمانی است بر تسبیح ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش	شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار	سینهٔ برق شود چاک ز بیتابی خویش
باختم رنگ شب وصل تو چون روی نمود	چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش
غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش	میکند خواب پس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شدم گدا از قبای خویش	چون رشته های سوخته گشتم عصای خویش
رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد	خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود	بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد	مجنون تم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان نگاهش	دود دل عشاق بود گرد سپاهش
تا خود حملهٔ کیست که گیرد سر راهش	عینک شود آئینه ز تاثیر نگاهش
آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان	خاکستر برق است نگر خط سیاهش

سرمایهٔ تحصیل بزرگی است تواضع	آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق درمانش	چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش
در استخوان شهیدان هنوز می‌بالد	چو مغز پسته بزهر آب داده پیکانش
کلاه سلطنت خسروان شکست نداشت	نمی‌زدند اگر پشت پا فقیرانش

دیگر

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هوشش	که می‌آرد به گلگشت چمن مهتاب بر دوشش
به تیرانداز ناوک از خطا گم کرده می‌ماند	نگاه جانب ما کرد و دیدن شد فراموشش
کنار پاک تر ز آئینه وا و جذبهٔ عشقم	گران سر به فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من وحشی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش	چو شبنم چید از آئینه نم خورشید رخسارش
قیامت جلوه بدمستی که من گشتم گرفتارش	کند قالب تهی چون شیشه سر از طرز رفتارش
ز جوشش میدماغی عندلیب همزبان خواهم	که باشد سایهٔ مژگان خواب آلوده منقارش
من مستی که خون سرمه ریزد چشم پرکارش	چو حرف خفته یا بشد بی صدا فریاد بیمارش
من طفلی که حایل سوز باشد برق دیدارش	نگه محروم برگردد ز شوخی‌های رفتارش
درین وحشت سرا از رخنه پر دیرانه دارم	که از بهر شکار سیلها دست دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه برای دل دگر امید مدار	که طوق آن در دام است حلقهٔ گوشش
مشوش دیده رسود آخواب وقت سحر	نصیبه گیر ز فیض بنفشه با دوشش
به شوخی سخن آواره‌ام ز کشور خویش	صدف جلای وطن می‌شود بگوهر خویش
بود بجرم هنر جمله تنگ عیش من	گره چو آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

باضطراب دل آواره ام ز مسکن خویش ۔۔۔ چو سنگ می رهم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر ز خود می برد مرا امروز ۔۔۔ چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از کرشمهٔ ناموس و ننگ خویش ۔۔۔ رفتم بعالمی که نیایم بجنگ خویش
آب بقا بپاکی دلهای صاف نیست ۔۔۔ این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

ولہ

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش ۔۔۔ نشان آبله ماند از عرق برخسارش
برهمنی که ز شوقیست دل طپان دارد ۔۔۔ هزار پاره بود همچو موج زنارش

ولہ

ز بسکه هر لحظه برنگیست گل رخسارش ۔۔۔ گرد آئینه گلستان زدم بهارش
صفای آئینه مهتاب سبک سیر شود ۔۔۔ هر کجا جلوهٔ خورشید کند رخسارش

ولہ

شوخی که ز بیتابی صیدیست قرارش ۔۔۔ دامان زمین ترکند خون شکارش
هر قطرهٔ باران شده فانوس چراغی ۔۔۔ گردید مگر ابر بهار آئینه دارش

منور شده ۱۲ ۔۔۔ محجوب ۱۲

دیگر

من طفلی که شوخی ها بود گهوارهٔ خوابش ۔۔۔ نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بآرامم نمیخواهد ۔۔۔ که آواز شکست دل بود افسانهٔ خوابش

دیگر

نگاه گرم هیدرد است آئینه رویش ۔۔۔ قفس در دیده می خندد سحر [illegible]
خیال وحشی را چون توان با خویشتن بردن ۔۔۔ که در هر گام می استد نسیم از شوخی بویش

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست [illegible] ۔۔۔ بود پهلوی خالی کرده شیرین کمینگاهش

ولہ

دل غمدیده دارم سپرها ز گرد کلفتها ۔۔۔ صدا در کوه چون رگ ماند از سنگینی آهش
بدل زخمی نهان دارم که ناسور است [illegible] ۔۔۔ ببوی یاسمین در پای گل کردم نگه [illegible]

وله

دلی دارم که باشد ناله شمع حیرت آبادش	چو باران انجم از افلاک بیزد برق فریادش
غزالی کز تماشایش نفس در سینه می دزدم	برنگ داغ ما پنهان میشود در خاک صیادش
غوطه در خون میخورد ناز خونبهای خویش	زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش
عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش	توده خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش	خود را لبسان برق کشد در کنار خویش
خوانده ام آیت تحیر بدیه پیشانی خویش	چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش
خوشسار ندی که از مستی سبو نعمت بود دامانش	ز دریا سر آرد و گر ببندید از نده در چاهش
من مستی که چکد سرمه ز چشم سیهش	داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

وله

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش	صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش
خشک شد مغز سرم از بس سبو واخورد جوش	رنگ بی برد لبسان شیشهٔ ساعت زر گوش
قد گلگون قبای او بشاخ گل نمی ماند	مگر از جان من برخاست این فوارهٔ آتش
شهید شوخی او را قرار نیست بخاک	هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع	صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع
عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است	سیل بر پا می کند در انجمن دیوار شمع
میروم در انجمن از خویش کس آگاه نیست	بر نمی خیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

سیر شد آخر بکنه خویش ره پیمای عشق	جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق
عارفان وا زند در هر پارهٔ دل عالمی	طرح افلاک است از شکستن مینای عشق

ردیف کاف

می طپد دل در برم با آنکه گردیدم هلاک / مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوقت طپیدم تشنه لب ای جان پاک / استخوانم شد برنگ خار ماهی چاک چاک

عاشقانرا چهره کاهی است اکسیر بقا / چون طلا هرگز نکاهد پیکرم در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از فکر خدا بودن چرا / شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از مزار من هنوز / پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند / خانه تاریک میسازد بچشم دردناک

در لحد هم کشته شوق ترا آرام نیست / خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولـه

تا بکی خواهی زدن بر شیشه ام ای شوخ شنگ / آنقدر گردی پریشانم که عالم گشت تنگ

ناتوانی گوشه گیر از غیرت خصم ضعیف / موج آب از کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن بلا از بزرگان برگرد / بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

ولـه

بکوه چون دل دیوانه ام کند آهنگ / شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ / چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد / که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

ولـه

کسیکه دل ز غبار هوس نسازد پاک / چو آتشی که ته خاکستر است مرده بخاک

زبسکه در عرق خجلت گناه خودم / فرو روم بزمین سایه ام چو آب بخاک

ولـه

عارضت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک / آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل — مانده برنگ آئینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود — شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل چو نوبهار کند ترک آشیان — آتش فروز خانه خرابست بوی گل

از رشته سرشک دل چاک دوختم — کردم بتار رشته شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

وله

در غنچه بسکه نی تو نفس سوخت بوی گل — چون لاله داغها شده پیدا بروی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را — مرغ چمن بناله کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خطت چنان — کز هم گسست سلسله شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده — تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

وله

بسکه شد خشک سودا بتو خون در تن گل — رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب موسم گل داد بباد — سبزه گردیست که برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه شگفته درین باغ ندید — شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

وله

یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل — این آب خشک با نشد روان از گلوی دل

عینک بپیش دیده روشن بود حجاب — در بستن است چشم گشودن بروی دل

از جوش ناله آبله بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم — چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

ز بس ریز الفت گشته اجزای وجود من — بهر جا میرسم چون آب میدارد وطن دارم

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم
بآیین ملامان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت
بعرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم
گلی از باغ آتش بازچیدن آرزو دارم

بکوثر تر نسازم لب اگر لب تشنه می باید
عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی باقیست
چو مرغ نیم بسمل یک تپیدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق نتوان ریخت رنگ تسخیرم
چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت
هنوز گرم طپش است شوق نخچیرم

ز خار خار محبت دگر چه می پرسی
بسینه است دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف وحشتم اندیشه تصور نیست
اگر کشند ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست
شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

ولہ

خلعت غیر از گرفتاری نزیبد در برم
حلقهای دام میزیبد چو طاوس از پرم

یک جهان درد است پنهان در دل غم پرورم
بحر را در خود فرو برد است تاب گوهرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش
در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند
همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت باصد دیده گریان مرا
میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

ولہ

شورشی افتاد از شوق تو امشب در سرم
ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

تشنه کامی بسکه میسوزد غبار پیکرم	چشمهٔ آئینه خالی می کند خاکسترم
حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود	شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم
یک چمن پرواز چون طاوس دادم آرزو	حلقهای دام او از بس گره شد در پرم
نشتر آهی بدستم داد شوق گریه	همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

ولہ

رمیدم زو جلوه گر غیرتی آهنگ گردیدم	چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم
خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم	فراهم گشت از بس نغمها بیرنگ گردیدم
ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم	ز قیمت ناشناسیها گردون سنگ گردیدم
قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا	گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم
جهان یک گوشه بود از عالم بی اعتباریها	بخود بالید قدرم بسکه تا تنگ گردیدم

ولہ

جلوه سامان مسکینی طرز تغافل دیده ام	میکشائی صد تجمل ای غنچه گل دیده ام
خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند	آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام
یک شکست شیشهٔ محشر بود از گوشم گذشت	اینقدرها در قدح نوشان تحمل دیده ام
این جهان انجمان چون در دمی فگند نیست	بزم بی سامانی اهل توکل دیده ام
نیست دنیا سدراه از خود تهی گردیده را	میتوان کردن ازین دریا گذر پل دیده ام

ولہ

هر نفس کی باشم اسیر دام آغوش توام	بسکه نزدیک توام از دل فراموش توام
در تب آتش کم حرفی لعل لب جوش توام	من کباب آتش بسیار خاموش توام
گل بجیب مهر میریزد شکستهای ماه	آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
میکنی یادم ولی یادت نمی آیم هنوز	مصرعهٔ دلچسب این خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری با من کند	ولہ	این قدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام		رزق آتش میشود آبی که نوشد ریشه‌ام
در هنر افزودم از سنگ جفای روزگار		جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام
محنت فرهاد شیرین دل آسوده داد		میشود افسانهٔ خواب لبش صد تیشه‌ام
پا فشردم بسکه در خاک قناعت همچو نخل		قسمتم آبی که شد خونی و دود ریشه‌ام
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان مرا	ولہ	از شکست خویش همچون غنچه پیوند شیشه‌ام
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام		چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه‌ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام		هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند		پر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام
همچو دردی از بادهٔ گلگون نمایان میشود		نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام
شعلهٔ آه از طپش های دلم در پرده ماند		شمع میدزدد نفس از شوخی پروانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی دارم علی
بسکه پای سیلها خوابید در ویرانه‌ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره‌ام		خون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع می‌کشم		تا آشنای روی تو باشد نظاره‌ام
ذرات اینجهان همه خورشید من زدید		داری نظر ببین چه قدر عشق پاره‌ام
قربانی نگاه تو تصدیع می‌کشد		گل چین بهاره ببین که سر برق پاره‌ام
حسن از نظر گذشت و نظر را خبر نشد		تا چشم وا کنی و ببینی چکاره‌ام
عادل شد از حقیقت احوال ما مپرس		گفتند آفتاب ولیکن ستاره‌ام

ولہ

برنگی میچد برق سبکروی در اعضایم	که چون دل میرود سو خالی میکند جایم

خیال آن دهان تنگ گر با من چنین باشد — فشار قبر بیرون افگند از خاک اعضایم

نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را — برنگ غنچه لبریز پریشانیست دنیایم

زخونم همچو شمع کشته دامانی فشند رنگین — شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

ولـه

شکست رنگ هستی کرده تعمیر وجودشم — برنگ ماه نو خالی است جا خود در آغوشم

تجلی پرده در حسن است بخت تیره روزمن — بود چون مردمک پرده روشن شمع خاموشم

بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم — چو می در هر سری طوفان دیگر میکند جوشم

زخود رفتن خراب نازمستوقانه هم دارد — شکست رنگ گل گلبانگ منصور است در گوشم

نقاب آتش زردی بود دست میکشد از گردن چشمم — بود سر خیل یک عالم پری خواب فراموشم

ولـه

نمیرسد ز جفای فلک شکست بجانم — که عالمی شود آئینه از هجوم نشانم

جهان بگردش چشمی زدم ز رنگ بگیر — گرم بکوه زند چون صدا نخوابش بنالم

بگاه کردن جهان آتشم قرار نگیرد — چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم

چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقست — اگر شکست خورد گرد آفتاب سفالم

سبک شدست تنم بسکه از گداز محبت — ز جای خویش روم گرد در آوری بخیالم

فلک بزیر قدم از فتادگی است زمین را — بود ز پستی نقصان خود عروج کمالم

ولـه

نفس شمارِ صبح است پرده سازم — بود گسستن تار وجود آوازم

حدیث بیخبران بی صدا تراوش است — بیار آئینه گر فهم میکنی رازم

تذرو ریخته بالم هوا نمی داند — نگرد هر پر توفیق چنگل بازم

ادب گلشن وصل تو منع شوقم گرد — وردن بیضه چو گل سوخت بال پروازم

خرابی دو جهان گردی از وجود نست — بهر گروه که حشرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سدّ راهم نیست — علی بشوخی ادراک خویش مینازم

دو منده‌ام تا سر از خواب عدم بر داشتم — پنبه بر داغ جگر از شیر با در دو اشتم

رزق یک نا سور شد چون شمع سر تا پای من — تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — بسکه آیینهٔ دل در برابر داشتم

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود — استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

تا بقتلم بر کمر سر زد نگه دامان چشم — آبی از مژگان آهو سرمه گون بر داشتم

ولہ

تن خاکی زمین و جود روح آسمانی هم — عبارت از صریر خامه پیر قصد معانی هم

بنشستی جامه میگردد نزاکت از نگاه من — فدائیت چشم مینا دیده داغ نهانی هم

شرابی را که می آرند از سر چشمهٔ کوثر — بلا گردان لعلت رو آب زندگانی هم

نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش — بسر بردند مظلومان به پیری هم جوانی هم

نمیدانم غضب گل کرده بر قتل که می آید — شفق خیزد از رویت تو رنگ آسمانی هم

علی بر یاد شکر الله خان و شان این غزل گفتم — ز شوقش گل فشانی می نمایم جانفشانی هم

ولہ

چنین فرمانروایی در عالم امکان نمی باشد — کمال او نمایان می نماید نازو نعمانی هم

ببین در معنی او تا بهستی آشنا گردی — نگارین خانه از رنگ بینی و مانی هم

مجوش ای پاسبان دین و دولت مردم عالم — که شاهان مشتبه داشته آیین جهانبانی هم

کرا طاقت که حرفت بشنود در حال خود باشد — بود عهد جلالی از تو دور و همزبانی هم

دیوان ناصر علی

وداع شهر میگوییم که دشت آید بیاد من	مدل در دل مجنون بلب شعر فغانی هم

وله

ز سنجیدنها چرخ کینه جو از بسکه دل تنگم	نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم
بقدر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم	چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم
نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی دارم	برنگ ابر بیرون میدهد آئینها زنگم
بیاد دم آمدن بیرحم تنهائی گریزان شد	قیامت کرده ام با خویشتن امروز در جنگم
رسیدنها نشد همطرح آن طرز رسیدنها	گذشتنها چه آسان بود پیش طاقت لنگم
تپ کم فرصتی دارم تامل کن علاجش را	گل آمد لاله شد ای نبضدان مفرز در چنگم

ای تپ محرقه که یکدم فرصت مده	حدت تپ

وله

عجایب گشته دارم مبین گم کرده راهم	ز چشم یار ساغر میدهد هر حلقه دامم
ز هم پاشید چندان ریزش غم نبض آرامم	که آید ریشه بیرون از نگینش گر بری نامم
ز دریا بر ندارم آب گرد آلوده منت	نمیگنجد چو گوهر در صفای خویش در جامم
ز بس چون سایه گشتم خانه بر دوش سبکروحی	فروغ صبح تر سم سیل گردد بر در و بامم
بصد رنگم گرفتار خیال طره ساقی	گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم
تنک ظرفی تماشا دارد ای دریاکشان اینجا	محیطی میشود گر قطره سیر زند در جامم

وله

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم	ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم
مال رعنائی ما فیض هوای نگرفت	همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم
پاکتر ز آئینه دامان تر ماست هنوز	گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم
ساز بیرنگی ماهست بر آهنگ قدیم	گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم
آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود	همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد مشرب ندهی در دل وا کردیم — ولہ — قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که بدمستی صد رنگ تمنا کردیم — نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما — عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب دل همه اندیشه است — گهرے بود درین گرد که پیدا کردیم

سختی چرخ بما نشه دیگر بخشید — باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت — ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع این بزم بکیفیت دل ریخته اند — جلوهٔ مستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد — پردهٔ در چمن از یاد تو بالا کردیم

مقصد عجز آینهٔ فطرت ما گشت **علی** — چو پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی حریفیم با دوست آشنائیم — جبرئیل را خبر نیست از عالمی که ماییم

از این و آن گسسته پیوسته‌ایم اما — با خویشتن نشسته لیکن ز خود جداییم

با شیخ عهد بسته با بولیان نشسته — در هر کجا که بینی هنگامه جداییم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی — هنگام لی مع الله همطرح با خداییم

گر از نسب بپرسی با قنبر هم قنبر — ور از حسب بپرسی با آل مصطفاییم

نفس دنی نمیرد این خاک سبزه خیز است — فربه شکار غولیم هر چند پیشواییم

صیاد بی مروت آزاد کرد ما را — با در کمین او ییم با صاحب وفاییم

کونین را چو نعلین انداختیم و رفتیم — دیوانگان شاهیم رند برهنه پاییم

ولہ

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم — شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانه کیست — تر در دل به نشینیم و یک آواز دهیم

٨١

خاک سبزه خیز است چون برگ باز رد دید د غول نعم غین معجمه یعنی دیو و شیطان یعنی هر فربه شکار نفس و شیطانم

سخت می ترسم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوق اش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می بساط خاک را هم میکشیم | جام و مینا را شکستن مایه هم میکنیم
توبه گستاخی است شرم از رخ خجلت میکشم | معصیتهای پریشان را فراهم میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان به نشد | روح پاکش گفت در گوشم که مرهم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر دیر
گفت خوش بنشین سیاه زنگ ها هم میکنیم

ز بس فرسوده شد در انتظارش چشم چون نالم | شکست استخوان گل میکند از گردش حالم
اما هم ریگ بیابان گرد باد هم از خرابیها | که چندین زخم بر هم خورده میگردد به دنبالم
من آن کبکم که قهقه میزند از دل طپیدنها | شرار سنگ میبازد جدا افشاندن بالم

دلی دارم که سر کو بست دوش کوهسارانرا
کسی گوید ز درد عشق او بر خود نمی بالم

گرد هستی بر نمی تابد صفای سینه ام | از نفس بی خواهش میلرزد چو آب آیینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقهٔ پشمینه ام | در نظر چون قطره پنهان شیشهٔ آیینه ام
زندگانی بیجفای دوست کردن مشکل است | چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

وله

خوش آن ساعت که سیر فتنی و من از جا رمیده ام | ز خود رفتن جواب شیوه های نازمیده ام
تو نا واقف ز سیر بیخودی نقش قدم دارم | من از لغزیدن پا برق را پر وا رمیده ام
ز خود رفتم دلم میخواست تصور خرامست را | تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز دیده ام

وله

که دارد زیر گردون باغ آرامی که من دارم | بریزد از شکستن همچو گل جا بی که من دارم

چراغان هر کجا خواهد ز داغ آتشین دل کن
پر پروانه دارد موبر اندامی که من دارم

سخن تسخیر عالم کرد منعم در کمین بودم
کند صید تذروان هوا دامی که من دارم

وله

بجرم در وطن افگنده دور از مسکن خویشم
جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که قصد چون شرر رنگ فرار از شیون خویشم

رهائی داد بر پا رشته پیچیده صیادم
که تا باشد و بال خون من گردن خویشم

وله

دل دو نیم از کفر و ایمان شد قرار دلم
جست برق وحدت آخر سوخت تار دلم

همچو آن گردی که زیر آب میگیرد قرار
ته نشین شد سایه مهتاب از بار دلم

عشق هم ورزیده هست و قسمت خوبان مرا
رحم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

وله

جز گرفتاری نمیزیبد و گر پیراهنم
دام میروید برنگ فلس ماهی از تنم

همچو گل غیر از گریبان نیست در پیراهنم
صرف چاک جیب جان شد رشته های دامنم

بسکه بالیدم بخود زاب هوای قید او
شد قفس پنهان برنگ خار ماهی در تنم

وله

مجوی رنگ ثبات از بنای آرامم
چو زخم آب شود محو در نگین نامم

سرم بصید دو عالم فرو نمی آید
ز خود پرست چو خورشید حلقه دامم

فروغ ماه برای گداز ناله بس است
ز نازکی شده محو صفای می جامم

وله

قطع امید از حیات آنجهانی کرده‌ام
مشق غفلت بسکه یاد زندگانی کرده‌ام

خفته تا زنده میدانی خیال چند را
امتحان هستی دنیای فانی کرده‌ام

وله

ز راهِ نیستی دل را بنورش آشنا کردم	تهی گردیدم از خود در زدن در خانه وا کردم
محیطِ رحمت او دامن آلوده میخواهد	گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

وله

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم	روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
نگذاشت زیر خاکم نازک دلی بآرام	میلرزد از هوای چون بوی گل غبارم

وله

لبِ تبخاله را از آهِ آتشناک میسازم	بجز افشاندن اشکی بخرمن دل ای کی میسازم
برنگِ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را	نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

وله

در نیاید دستگاهِ پادشاهانم بچشم	یکدل هموست صد ملکِ سلیمانم بچشم
بسکه قسمتم چشم از وضعِ جهانی بی ثبات	شد نهان چون جوهر آئینه مژگانم بچشم

وله

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم	شد چون شرر کاغذ آتش زده رنگم
وسعت بفضای دل سختی کش من نیست	در سینه گره گشته نفس همچو رگ سنگم

وله

در زمین یار شوقت شورشی افتاده جانم	چو موج از بس طپیدم پاره شد صد گریبانم
ندانم از تماشای گلستانی که می آیم	که چون شگفته بلبل ناله می خیزد ز مژگانم

وله

دل نداریم که با عشق تگ و تاز کنیم	نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم واکردن مانند قبا نیست بسر	محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته‌ایم ‌ ‌ ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته‌ایم

ولہ

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست ‌ ‌ دل گم گشته ما بود خبر یافته‌ایم

ولہ

از گلستان جهان پرواز بیجا کرده‌ایم ‌ ‌ زخم آفتهاست هر بالی که ما وا کرده‌ایم

هر نگه در چشم مانند نقاب یوسفی است ‌ ‌ آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده‌ایم

ولہ

نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده‌ایم ‌ ‌ عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم

سود دنیا تا نظر وا کرده‌ام رنگی نداشت ‌ ‌ ما درین بازار بی سودا تجارت کرده‌ایم

ولہ

دوزخی بود چمن بی تو نگردیدم ‌ ‌ بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدم

ولہ

نامه حسرت ما پاره شدن داشت جواب ‌ ‌ بیشتر ز آئینه بال کبوتر دیدم

خیال آفتابی زور شوخی آب بر دیدم ‌ ‌ چو ماه نو بخود نالید چشمی گشت هر مویم

نگشتم سرگران هر چند بدها دیدم از مردم ‌ ‌ که از آئینه دل کفه دارد ترازویم

ولہ

چون برق نگاه همه دیدیم و گذشتیم ‌ ‌ خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم ‌ ‌ بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم

ولہ

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه‌ام ‌ ‌ همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه‌ام

ایکه می‌پرسی ز من هر دم نشان خانه‌ام ‌ ‌ کثرت سیلاب آبادیست در ویرانه‌ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه‌ام ‌ ‌ آب در غربال باشد سیل در ویرانه‌ام

شیشه چندین پری شد سنگ بر آئینه‌ام ‌ ‌ صد تجلی میکند گل از غبار سینه‌ام

تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه‌ام ‌ ‌ هر که بر روی من شود خالی ز عکس آئینه‌ام

ولہ

بگامی میکند قطع دو عالم شوق بیتابم ‌ ‌ چو صبح از تنگی ویرانه‌ها گم گشته سیلابم

آتشی زن نامه از شوق رخصت افروختم ‌ ‌ چون نفس پرواز در بال کبوتر سوختم

الا ای برهمن طاقت نصیب بادو من فرسنگم | ولی انگه نا کردن بت بدیدم وازخویشتن رستم
قدم بر بار سا ویدم ز راهش باز گردیدم | ولہ ز خودکامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
زیاده زین چه نویسم که من زدست شدم | ولہ صریر خامه بگوشم رسید و مست شدم
دل زندانی خود را بلاگردان او کردم | قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم
در آتش کرده و غنت پای بندم | ولہ چو طاوس است در مجمر سپندم
داغدار است چو طاوس پا تا بسرم | ولہ بسکه پرواز نفس سوخته در بال پرم

ولہ

استخوان صرف گداز عشق شد پیکرم | ولہ انگرم خگر ولیکن باز درون خاکسترم
بزنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم | ز کاغذ میروم چون صورت آئینه تصویرم
چه میسازی پریشان دام را از بهر نخچیرم | جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

ولہ — دیوان سام

خزان آلوده میدید گل ز باغی که من دارم | چراغ صبح روشن میکند داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است و چشم روشنی دارم

هلاک جلوه از خود بریدن خویشتم | ولہ چو شبنم آینه دار رسیدن خویشتم
یک نفس سوز محبت در دلم افسرده نیست | ولہ چون می نی در دو خاکستر نداد آتشم
منه ای غافل از راز نهان پا بر سر خاکم | ولہ زمین گردید گرد روی آب از چشم نمناکم
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم | چون بیضه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
سرگرم چنین در ره شوق که و انجم | ولہ وا من بمیان برده چون برق فتانم
ز بسکه خشکی سوداد دیده در خونم | ولہ چو ریگ بیرون واز دیده اشک گلگونم
چه فرست است اینکه من و کعبه و فرس سکینم | تو خود او را کجا بینی که من غیرش نمی بینم

دل بجوش آید ز مژگان بچکیدن هم — رخ نمائی بخدا دیده بدیدن ندهم

ولِه

صبح شد هستی خود را بفنا باج دهم — آنچه با خویش نداریم بتاراج دهم

ولِه

رنگ گل جان پیشکش بوی تو کردیم — تا دیده که بستیم نگه سوی تو کردیم

ردیف نون

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن — بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

اگر ساقی نباشد شیشهٔ می خوشهٔ تاکی — بشمع یکجهان فانوس خالم چراغان کن

تهی از یوسفی کاشانهٔ امکان نمی‌باشد — ز طوف کعبه بیجا حاصل سیاهی کنعان کن

جنون هنگامه دارد نگاهی از تو میخواهم — شب تاریک را مشعل ز چاک گریبان کن

دل و دین جمع کن اسباب دولت اینچنین باید — بغارت سیر آن کافر بهم سامان کن

دلی در سینه دارم حیف صد حیف لب است بستن — سخن بسیار رنگین است عالم را گلستان کن

نمی بینم درین وحشت کسی دیوانه چون خود — بشهر بیکسی تنها نشین سیر بیابان کن

عزیز مصر گردد دل از فیض ریاضتها — زلیخا یوسفی دارد بیا و تحویل زندان کن

بیا دل تا بیاد ایتیم امشب خوان معنی را — طلب کن شاه عادل را درین گلزار مهمان کن

علی گر همت داری جهان از تست میدانم
فراهم کن کواکب را و صرف یک نمکدان کن

ولِه

توکل را بسامان جمع باید ز زیان کردن — ز پیوست اگر اینجا تماشا میتوان کردن

پر پروانه در آتش زبان حال میدارد — گل این باغ میباید ز خموشی افغان کردن

ز تعظیم بزرگان اوج عزت میتوان دیدن — زمین از جا در آید میتوان آسمان کردن

ندارد بلبلی با خود گلستانی که او دارد — دل صد پاره باید نیاز باغبان کردن

دم صبح است ای خورشید تابان یکقلم دارد — تجلی کن که پروازی هستی میتوان کردن

بشهرت آشنا گردیده ام ارباب عالم را
نمی یابم بتر زندانی از سیر جهان کردن

همه چشمیم تماشا چون شرر از سنگ میرو بلم
تقاضای میتوان انداختن بر قبحی عیان کردن

نظر بر جلوهٔ معشوق و هشیاری محال است این
ضرور آمد قدح بر گنج تنذر پاسبان کردن

چو دل نخچیر غفلت گشت نفس آگاه میگردد
بود آرام گر اندر کثرت خواب شبان کردن

حیا از باده افزون میشود حسن غیورت را
عرق بر چهره داری میتوان از ما نهان کردن

دماغ عرش پیمائی ندارد همت فردان
سمند دولتی را میتوانم زیر ران کردن

دلی دارم که در آئینهٔ عالم نمی گنجد
نباشد گر جهان خود را توانم آسمان کردن

نگر آئینه دیدی بیدماغی گشت معلومم
نباید بیشتر ازین قدر ها بدگمان کردن

نمک بر دل زدم کون و مکان خندید بر حالم
علاج خود بچندین زخم درمان میتوان کردن

سپندی بارگ ابری دلی یا چشم خون باری
بما دادند نتوان از نظر باران نهان کردن

خدنگ هر نفس از راه سینم پرواز می گیرد
اگر همت رسا دارد توان خود را کمان کردن

نگاهی چون خدنگ غمزهٔ کافر جستنی دارد
اگر دل آشنا باشد توان نخچیر نشان کردن

گره بر کیسهٔ احسان زدم همت بلند آید
غبار افشانی بالیست سیر آسمان کردن

شکست چینی دلها تماشا کردنی دارد
توان زین کوچهٔ تحقیق سیر لامکان کردن

سخن آئینه دارد که جان ماست تمثالش
بآن دولت توان تحصیل علم جاودان کردن

خبر از ساکنان آسمان دادم بسیر از من
تنزل کو توان غوصی این خاکدان کردن

سبکروحم علی قدر بیرونم ز میدانی
توانم از شکست رنگ سیر آنجهان کردن

بیقراری بسکه درهم کرد سرتاپای من
سایه چون دود شرار آمیخت با اعضای من

میتوان معلوم کرد از ساده لوحیهای من
چون خط زیر نگین باز از دل از سیمای من

از بدیمهای نگم شد فلک یک لاله دشت
دور از آن درگشت چشم خونفشان سیمای من

۹۱

سر دور ابر بالت چو گشت تیغ آبدار — درچمن تا جلوه ریز آمد سهی بالای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را — شد نهان در دیده‌ام همچون شمع سحر تا بکی

ولہ

شبنگی نبخشد تجلو تخانه دل آفتاب من — برون از شیشه چون آید با شد شراب من

بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من — زدو در خویش واد شیشه چون انگور شراب من

یکی شد همچو صاف و دُرد روز و شب عالم — زدل بس میکشد چرخ شیشه رنگ از اضطراب من

بخواندم زین دبستان آیتی غیر از نه تنها — ورقها دست بر هم سوده باشد در کتاب من

چراغ خانه من هم نفس خویش میسوزد — تو ای نازک بدن هرگاه می آیی بخواب من

ولہ

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان — نبض خود چون شمع پنهان ساختم در استخوان

نخل مومم شعله سیراب میسازد مرا — نیستم شرمنده آب و هوای بوستان

بسکه از شوق شکر خند تو میبالد بخویش — تنگ بر طوطی چو شکر پسته گردید آشیان

کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود — گرگ را سرمایه روزی بود خواب شبان

ولہ

بیار باده گلگون که بی حجاب زمستان — شکست رنگ بنفشه چو آفتاب زمستان

چنان که در نظر آید چمن ز رخنه دیوار — نمود رنگ بهار از قدح شراب زمستان

فسوخت لذت آرام ما ز طول الیها — نفس درازی شب تلخ کرد خواب زمستان

ولہ

ای دراز بودن ۱۲

مدتی شد کرده‌ام همطرح با اختر جبین — میکند شوق سجود او جدا از سر جبین

پیش از این از سرنوشت اهل استغنا مپرس — آبرو زد موج و باطل شد رقمها بر جبین

شرمسار طاعتم از زور عصیانم مپرس — میکند عمر لیست کار دیده‌ها تر جبین

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ها است
صائب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

همچو تصویر از می هستی است خالی جام من	نیست جز پیراهن موجود را اندام من
بسکه در سودای او از خود تهی گردیده ام	بر زبانها چون نگین خالیست جای نام من
بجز اندیشهٔ وحدت نگنجد در خیال من	برنگ شمع صد شاخست یک گل تا نهال من
حدیث اهل مطلب بار خاطر ها نمیباشد	شفق گرد و برنگ صبح آتش می زد دامن

ولہ

حیف ما است تهمت نشر طبع نظم بستن	بر جوهر حرام است عقد گهر گسستن
باشد و بال منعم از تار کج گسستن	مه را سیاه روئیست طرف کله شکستن
رم خوردگان تجرد جائیکه سبق تازند	یا در حنا نشاید رنگی بخویش بستن

ولہ

بحیرتش ز بیقراریها حال و در دمندِ من	که می بپیچد برنگ دام مجمر سپندِ من
چو شبنم دستگاهی دارم از کوته نیها	که بال افشان بود خورشید از شوق کمند من
دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد	که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

ولہ

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن	طپد در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کجاست سطر آتش زبان درین تب و تاب	که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

ولہ

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من	سر بسر چون خارهای خشک شد رگهای من
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او	شد برنگ شمع مغز استخوان گمای من
عنقا گداخت در هوس نقش پای من	صد شهر آنطرف ز عدم بود جای من

بخویش بستن نشاید یعنی ثبات و قرار دران مقام نباید خلاصه اینکه هر گاه در مقام عشق مجردان را پای ثبات میلرزد

شرح ۱۲ عنقا آه ای عنقا که معدوم است بهوس نقش پای من گداخت از حسرت و نیافت چرا که صد شهر در عدم جای من

بزنگ لفظ معنی شوخم توان شنید		چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من
	وله	
مشکل بود علاج دل بیقرار من		نه نشست همچو ابر بدریا غبار من
یک قطره آب شرم مرا سبز کرده است	وله	محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من
غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من		چو شمع کشته خون یزد سیاهی اشکبار من
هنوزم آنقدرها ناله داغ آلوده میجوشد		که باید از سایهٔ گل سید هد خاک مزار من
	وله	
چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من		که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش		چو خنجر بسته شد پیراهن سبز استخوان من
	وله	
شد از روز ازل پرورده حسنت دماغ من		بأین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من
زتاب شوخی رنگ چمن پیرا دل گشتم		بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من
	وله	
جهان روشن چو صبح از فیض احسان میتوان کردن	وله	چراغی گر بکف باشد چراغان میتوان کردن
گرد از رسوا عاشق فزون غوغای حسن		گردهٔ بیتابی عشق است شوخیهای حسن
ز خانه پای به بیرون منه چو مردم چشم	وله	تا بهای سرشک روان قناعت کن
تهی کن کیسهٔ کان غارت سامان دریا کن	وله	مرو تا چه دارای خدا همت تماشا کن
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من	وله	تا کسی از خود رود پرواز گیرد رنگ من
نگاهت از هزاران پرده آید بسوی من		پریشان گشته ام بسیار سید انم بسوی من
	ردیف واو	
ای بهار آئینه دار چمن آرائی تو		برگ گل جامه بر اندام تماشائی تو

کونگاهی که گلستان تراسیر کند	دو جهان یک گل رعناست ز رعنائی تو
کیست باتو مصاحب شده از خویش رفت	می برد بیکسیم رشک تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد	بجگر خائی مانیست شکر خائی تو

وله

ظلم حسن رضا فره چون خدنگ تو	تا کیست جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی	هرگز جدا ندا شته بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده	یارب بسینه تو نشیند خدنگ تو
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس	شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
ماهم قلندریم درین دور بی ثبات	روزی کتک حواله نمایم به بنگ تو

وله

بی نصیب از سر نوشتم کرد ترک آرزو	شد خطا پیشانیم ز ابل بموج آبرو
چاک جیب عاشق باشد بی نیاز از دوختن	جامهٔ عریانی مانیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان چرب میگوید دلی	کس نمی فهمد بجز پروانها انداز تو

ردیف هاء هوز

جذبه کو تا شوم از ترک هستی پادشاه	ابشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را یارب مباد از دل افسرده راه	آتش خورشید آب سرد شد در ظرف ماه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است	صبح تا دم زد شود آئینهٔ اختر سیاه
دام بر دار است نقش پای هر طاوس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه
سینه منع نالهٔ آواز نتواند شدن	سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده ام	بگذرد ز آئینه آهم بجوا ز عینک نگاه
توشه مردان بغیر از همت مردانه نیست	شیر غربت دیده را خنگان باشد زاد راه

چشم تا وا میکنیم از خویش بیرون میرویم	چون حباب از بس یکی گردم نفس با بادگاه

ولہ

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده	شکست دل کرم کن دولت صاحب کلاهی ده
وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می آید	بقدر نیستی هائی که دارم هر چه خواهی ده
بگردان شیشه ام از باده خالی بجدی هیچ	ز جوشا جوش رحمت گوشمال بیگناهی ده
ملمع کرده عصیان از نگاه لطف شادان کن	نشاط طبع زنگی با وجود روسیاهی ده

ولہ

امشب از تنهای تنهائی کشیدم ناله	شمع روشن کرد در فانوس هر تبخاله
محو شد دل در گداز عشق باقی ماند یار	ماه را تا چند در آغوش دارد هاله
گریه ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد	گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خواب بی هیش نیست	دارد از مژگان زهر آلوده خود دنباله

ولہ

نیست میخانه عالم چو من دیوانه	پاکبی کم کرده ام در صدد پروانه
عشق در هر سینه میگردد ندانم دل کجاست	برق می خاید جگر از اشتیاق دانه
هیچ کس تعبیر از خود رفتن ما هم نکرد	خواب باشد از برای غافلان افسانه
ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار	بعد عمری میدهد خمیازه ام پیمانه

ولہ

ای جنون گل کرده شوق تو هر دیوانه	صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما هم شب بگلگشت چمن مطرح بود	بلبلی در بزم زندان بود یا پروانه
وسعت مشرب درین بازیچه امکان نبود	تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

۹۶

آنجا که شورش تو برآرد زبانهٔ
هر موج بر محیط زند تازیانهٔ

وارستگان بصورت خویش آشنا نیند
کز جوهرست آئینه زنجیر خانهٔ

ولہ

سیماب شد ز عکس رخت آب آئینه
دیگر مرو بچشمهٔ سیماب آئینه

وزدیده در رخ تو نظر کرد و غافلی
آخر فریب داد ترا خواب آئینه

ولہ

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ماه
چون شقایق شده پیدا بدلش داغ سیاه

ولہ

نیست از هستی مرا جز سوختن سرمایهٔ
همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایهٔ

ولہ

آید بخوابم امشب از خواب ناز جسته
آن موج آب حیوان بند قبا گسسته

ولہ

جگر سوخته از آبله سیراب شده
این شررها همه از نالهٔ من آب شده

ولہ

دارم سرے بقید ستم آرمیدهٔ
طوقم چو ماه هست گلوی بریدهٔ

ولہ

شود ظالم بظلم خود خراب آهسته آهسته
رود از دشنهٔ قصاب آب آهسته آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخوارے
بود هر قطرهٔ اشکم رخنهٔ دیوار گلزارے

کمال مرد دانا نیست دیدن کار هر خامے
بود آئینه ها را آب این آئینه زنگارے

مرا طول امل شد مانع از آمیزش دنیا
کلید گنج می جستم که بر جست از میان مارے

نه تنها برهمن سر می‌زند از شوق دیدارش
که بت را هم حمایل از رگ سنگ ست زنارے

چه حرفست اینکه نتوان دید روی بی‌حجابش را
نقاب افگند فی الحال از نازی بیدارے

درآن وادی که من نخچیر بخورم نگاهش را
توان کردن تماشا نبض بیمار از شکارے

نه منصورم که حرفم میتوان فهمید و کشتن شد
نفس را میکشم صد آه حسرت میکشد دارے

ترا از دیدن آئینه مانع گشت صیدم
ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتارے

منم کز رفتن دل آب میدادم نهالت را	ز من از خویش بیرون رفتن است و از تو فهمیدن

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد
نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت را دلم گردیده فانوسی	نمیدانم یقین در سینه یا در جلوه طاوسی
بقربان سرافتادگی ها اوج عزتها	فلک عمریست میگردد بامید زمین بوسی
نشاط این جهان هرچند کمتر حاصل تر	بطفلان عید در جمعه آهی بود و افسوسی
برهمن هم زبان حیرت بت نمیداند	ز دیر آمد بگو شمع اینقدر فریاد ناقوسی
خیال غیر در دل غیرت او بر نمی تابد	نفس پیوسته ظالم بدیدی هست جاسوسی

ول‍ه

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای جهان چشمی	برنگ ماه نو گردیده هر مو بر بدن چشمی
وجودم کاغذ آتش بوجد آورده را ماند	خیالش داده با هر ذره اجزای تن چشمی
نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد	مصاحب بوده ام یک عمر با صاحب سخن چشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل نگاهش	که هرجا پا گذارد گل کند از چشم من چشمی
که داغم میتواند بست زخم انتظارش را	نهان دارم ز رنگ صبح در جیب کفن چشمی

ول‍ه

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پیشانی	چو شمع استخوان بیرون چکد از داغ پیشانی
تو گر ای انجمن آرا رخ خود را نپوشانی	کند پروانه شمع بزم خاموشش ز پرافشانی
مراد از ذکر معشوق است ترک ما سوا کردن	چو دل فارغ گردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
نگه طاقت ز پا شوخی نگر آئینه میخواهد	که بیخود تکیه زد سیماب دیوار حیرانی
بدیر ما دل بت داده تسبیح میگردد	ندارد کفر ما عیبی چو زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید از خرابیها	بقدر هستی ما یوسف ما تو زندانی

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمیشوئی ‌ ‌ غبار زندگی را صبح پیری بیاست صابونی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد
به یونان می فرستم بهر احیای فلاطونی

برون آئینه دل نیست در عالم تماشائی ‌ ‌ که از جوش صفائی خود بود این قطره دریائی

در آن وادی که از گرد غمش سر خوش شد عالم ‌ ‌ ز تنگی ها بود در سینه هر ذره صحرائی

ندانم خاک شد یا خون دل ها اینقدر دانم ‌ ‌ که شب سنگ میزد ضطراب شوق مینائی

ز هفتاد و دو ملت مشرب من ملح میگیرد ‌ ‌ که چون آئینه ام از بهر صورت هیولائی

صبوح عشرتی را دور ایام نشد ساقی ‌ ‌ بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبائی

ندارد گرمی آهنگ ساز آشنائی ها ‌ ‌ در هر دل زدم شاید صدا بر خیزد از جائی

ولٰه

از گل افشانی خزان را میر سامان میشوی ‌ ‌ جمع کن رنگ سخن در دل گلستان میشوی

استخوان یک مغز در مشت غبارم مانده است ‌ ‌ از سر سودا بما بگذر پشیمان میشوی

رنگ رخسار خوبان تماشایت نماند ‌ ‌ میشود گل یاسمین صبحی که خندان میشوی

ای جهان آوارهٔ شوقت ندانم جای تو ‌ ‌ سیل میگردد زمین هر جا خرامان میشوی

نخل عشق است دل آسان نمی آید بدست ‌ ‌ گر توانی خدمت مور سلیمان میشوی

فیض این دولت بپایان برق جولانی بس است ‌ ‌ خدمت ما کن سر آرای خاقان میشوی

حرکت وحشی سراپای تو میگردد حرام ‌ ‌ گر درین بتخانه روزی چند مهمان میشوی

ما درین شهرم ز سقایان آب زندگی ‌ ‌ نوش کن جا که خضر صد بیابان میشوی

اند کی ناصر علی سامان بی برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان میشوی

گرچه از نازم کنی آئینه دار اشوی ‌ ‌ میرهم از خویش چندی تا که بی پروا شوی

ما جهان پردازی همت تماشا کرده‌ایم	قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی
ماه نتواند که بعزلت تا رصد صاحب نظر رسد	میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال	سعی کن با پردهٔ پنهان تر از عنقا شوی
قدر نشناسان چرا ممنون احسان کرده‌ایم	عیب می‌بینی و بس خواهم که نابینا شوی

ولہ

چه تخته‌بند جهان گشته زنجیری	که تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز	چو دور مانده از شوق گریه سحری
تجلی دل صدپاره‌ام تماشا کن	که می‌تراود ازین شیشهٔ شکسته پری
ز بیقراریت ای دردیار بیخبرم	که هم نشین دلی یا به صاحب جگری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	که در برابر چشمی و غائب از نظری

ولہ

نفس زدیده‌ام از بهر صید نازک ادامی	چو شبنم در غبار رنگ گل افگنده‌ام دامی
بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر	تهی از خویش گردد عالمی تا پر کنی جامی
درون بیضه چون پروانهٔ فانوس میتابم	اگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
بعالم بی هنر را روزگار آسوده میدارد	چه لذت می برد گر بشکند بیمغز بادامی

ولہ

وجودم میگدازد در تمنای بر و دوشی	چو ماه نو بر از خورشید خواهم کرد آغوشی
تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی‌آئی	کلاف پیرهن ماهست دود شمع خاموشی
کسی کو وسعت آباد دل تنگم خبر دارد	زمین و آسمان را می‌شمارد گرد یا پوشی
دل افسرده را از سینه بیرون میتوان کردن	چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

ولہ

دفع غفلت نه شراب است تو هم میدانی	آب ما رنگر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین دل معمور بویرانی داد	سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
بت مه‌پوشان من این شوخ که حیرت زده را	پردهٔ دیده حجاب است تو هم میدانی
آبرو در میخانه طلب کن زاهد	طاعت خشک سراب است تو هم میدانی
ورق گل شده از عکس رخت پردهٔ چشم	اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد	چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است در ره فقر دیهیم پادشاهی	اینجا شکستگیها سرمشق کجکلاهی
از بخت تیرهٔ ما روشن سواد معنی	آبحیات دلها است پنهان درین سیاهی
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی

ولہ

علم شد ناله‌ام سرگرم شبگیر است پنداری	گذشت از نه فلک جوش تاثیر است پنداری
دل تنگم تماشای نیستان جنون دارد	گشاد این گره در ناخن تیر است پنداری
شدم بی احتیاج از فیض سرشاری همتها	سرانگشت گره‌بستان تو شمشیر است پنداری
ازین زندان محرومی صدای برنمی‌خیزد	سراپا آسمان یک حلقهٔ زنجیر است پنداری

اے دنیا ١٢

ولہ

سخن بار بر زبانم نیست ننگ فراموشی	که لب چون غنچه دزدیدم بکام از خاموشی
دلی پرآرزو از فقر نتواند صفا شد	سیه تر میشود آئینهٔ ما از نمدپوشی
عیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا	بیابی نشهٔ داغش ازین رو در بیهوشی

اے دور کردن ١٢ — اے رفع هستی ١٢

ولہ

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی	همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
بدستم هیچ گیرائی نماند از رعشهٔ پیری	برنگ پیله شد انگشتها از استخوان خالی
ز معنی‌های بیغش سیر نتوان ساختن دل را	بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

وله

زهی آوارهٔ شوقت دل و صبر و شکیبائی	گلستان ها ز سودای رخت طاوس صحرائی
نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت	که چون آئینه شد لبریز حیرت جام مینائی
دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت	نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

وله

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی	تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی
محیط دایرهٔ عالم است نقطهٔ عشق	تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی
خراب شد دل گردی ز هستی تو نخاست	بگیر تهمه که درین خاکدان چه میجوئی

وله

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی	بقدر نیم نگه بند آن نقاب گشائی
بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم	چو بوی جامه بجای خودی و در همه جائی
هزار شیوهٔ ناز است شاهدان دگر را	توئی که دل بری از عاشقان و رخ ننمائی

وله

نه بینی در چراغان تمیز آسمان نوری	هما را حلقهٔ این بزم باشد دیدهٔ کوری
صدای ارزش خونم هنوز از خاک می آید	شهیدم کرده از شیرین تبسم لعل پرشوری
بود این عرش کرسی دانهٔ از ان بصحرای	دران دل کز فضا تنگ تا شد دیدهٔ موری
پیامی میفرستم جانب رم کرده آهوی	کبوترخانهٔ اوراق دل با منیرم هوی
بهار الفتم از رنگ زمین چه می پرسی	غبارم وسمه را پرسید ها از شوق ابروی

وله

بصحرائی که من گل کرده ام رنگ پریشانی
بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسوی

ولہ

تا چند ز دل رمیده باشی
خود را بجنون کشیده باشی
جز عکس تو جلوه ننماید
در آئینه که دیده باشی

ولہ

خوشا آئین گمراهی خوشا آئین همراهی
گهی دلق گدائی گاه گاهی مسند شاهی

علی ای شاه ملک گیر بنشین بر سریر خود
گرفتی مشرق و مغرب دگر از ما چه میخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی ز افغانی
زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی
شکاری نیست جز پروانه دیگر صید گاهت را
که هر سو کرده از چشم قربانی چراغانی

ولہ

سینه ام لبریز گلشن کرد سودائی کسی
کوچه باغ است آه هم از تماشای کسی
غنچه رنگ غنچه و شد گاه غم غلاف یکدگر
بسکه پوشیدم نظر زین رو زیبای کسی

ولہ

صبح پیری با دمید از بوستان زندگی
شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی
قامتم خم گشته ام چون سایه یکسان خاک شد
بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

ولہ

بگذر از سودا خودبینی که نقصان میکشی
پای یوسف در در و دیوار زندان میکشی
میشود غارت لباس زندگی هشیار باش
هر نفس تا رسیت کز پیرهن جان میکشی

ولہ

ای آنکه ز آئینه او راگ جدائی
ناز در تو دولت نه بجوش سر بابی
اختلاط آئینه میسازد که بنماید دوئی
بی تو هر جا می نشینم من نه باشم تو ئی
زبان گفتگوی انجم بگوشم آید آوازی
که از پیکان هم یاد داد چشم پر آوازی
عاشق از آب حیات وصل باشد بی نصیب
آب شد در بحر ماهی از زبان از تشنگی

ولہ

دیوان ناصر علی

تشنگی زبانش کم داخته است و مشهور است که ماهی زبان ندارد فافهم ۱۲

زغفلت بسکه بیقدر است جان و جسم هموار	بود گهوارهٔ تن‌دان طفل را هنگام بیداری
ندارم جز نفس از عالم کثرت ره آورد	ولهٗ — اگر آئینه باشد در مقابل میشکنم گردی
کمیست نیاز ماکند یک دو سه جام حیدری	ولهٗ — با بما بیم ای صنم آئینهٔ سکندری
ساقی دگر هوا شد پیمانهٔ شرابی	ولهٗ — چشم من و رخ تست ابری و آفتابی
گوهر شوی اگر بسفر آشنا شوی	ولهٗ — آرا مها گنی اگر از خود جدا شوی
دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی	ولهٗ — جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی
چگونه با تو توان گفت فرد لداری	ولهٗ — که بیدلی و خصومت باهل دلداری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد	اندیشهٔ گدا ز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بر آید در روز	ولهٗ — هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است	گوهر به محیط است و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق	ولهٗ — انمعنی رنگین چه قدر بیرنگ است
مغز است وجود عشق و باقی همه پوست	هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه است	ولهٗ — این زلف هزار حلقه بر عارض اوست
ای قبلهٔ هر دو کون آنی که نهٔ	هر چند هزار آسمانی که نهٔ
این پست و بلند گردش سایهٔ تست	ولهٗ — در پردهٔ صد جهان جهانی که نهٔ
عارف داند حقیقت اشیا را	آئینهٔ ضروریست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می‌خیزد	ولهٗ — انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا الله گفتمش پر دورم	گفتا مختار گفتمش مجبورم
نفسی خواندم ولی بهستی خواندم	تصویر خدا کشیده‌ام معذورم

ولهٗ

دیدیم جبل هزار عالم افزون | در دل بتی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست | این نقش ز آئینه نماید بیرون

ولـه

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم | خندان بنشین که هم نشین تو منم
آن وارث جم که شهرت جم بشکست | گفتا بنشین نقش نگین تو منم

ولـه

پیش از همه شاهان غیور آمده | هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد | دیر آمده ز راه دور آمده

ولـه

گویند نبی فو جمتین ازلی است | روی بخفی دارد و بوی جلی است
روئی که بخلق داشت آن نبی | روئی که بحق داشت همان روی علی است

ولـه

آن باده که در میکده تحقیق است | از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است | تصدیق نخستین ز دل صدیق است

ولـه

هر نخل که در گلشن خیر و شر است | از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب | بر دوش فلک ورد عدل عمر است

ولـه

هر پایه که جز فتادگی در نظر است | چون راز نهان جلوه کند در سر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند | آرام فرود آمدنش بیشتر است

ولـه

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است | خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز زرک سخن نیست لیلی سخن | شمع ره غواص نفس سوختنی است

رباعیات

جمعی که براه حق نفس سوخته اند | دل را یک چند عزلت آموخته اند
چشم شهبا نکاردانان شکار | از بهر گشادن است اگر دوخته اند

ولـه

در عشق نشد شگفتگی حاصل من | شد سنگ نشانه بار در آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد | همواری رشته شد نفس در دل من

ولہ

شهید حسن شو ظالم تجلی طورها دارد — سرانگشتی بگوش خود بنه دل شورها دارد

بصد زخم جدائی مبتلا گشتیم و خرسندیم — که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد

زلال تیغ بر بیدل لذتی دارد نمیدانی — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

ولہ

جهان از حیرت حسن تو سیما گر شد — که قطرهٔ انجم و ابر آسمان دیگر شد

هزار خیل شفق می‌پرد ز نامهٔ من — که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

ولہ

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند — از میان برخاست صیاد و تو تنها دام ماند

ولہ

خاک گردیدیم الفتها ز دل بیرون نرفت — در دل این میخانه چون آب گهر در جام ماند

ولہ

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد — چو اخگر پنبهٔ داغ من از خاکستر من شد

مباش از سادگی آئینه دار زشتی عالم — که چون آئینه این آفت وبال جوهر من شد

ولہ

جماعتی که ز تاثیر فقر در جوشند — چو اخگر از تن فرسوده نمد پوشند

نمی خرند متاعی که عاریت دارند — بیا و در روز ازل خویشتن فراموشند

ولہ

گر چنین شور جنون طوفان فریادم کند — شبنم گل زخمی چشم پریزادم کند

ولہ

لاله جوشی زد که رنگ عشق دیگرگون شود — بوی گل خیل پری در دیدهٔ مجنون شود

ولہ

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب — سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

ولہ

برق اجل تلافی بی دردی میکند — حبس نفس علاج دل سرد میکند

ولہ

در خاکساریم نبود موج اضطراب — رنگی که می‌پرد ز غمم گرد می‌کند

ولہ

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد — حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد

ولہ

لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند — صبر کردیم که نی باده خمار آخر شد

ولہ

شکوه قالب خاکی ز جد دل عیان گردد — زمین یکبار اگر از جا رود آسمان گردد

ولہ

زبان بی تکلف نیقدر با خانه بر دوشم — چو گل خندید بلبل را پر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دو چار نفسم میگردد		وحشت برق شکار نفسم میگردد
هستیم جلوهٔ مهتاب سحر دم گرفت	وله	رفتن رنگ شمار نفسم میگردد
دل افسرده ما نشان داغ او بر سینه ماند		زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت رویت بکشتن هم نرفت	وله	روشنی در پردهٔ فانوس چون آئینه ماند
فریاد میتوان کرد گر درد سر نباشد		خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
یاد تو ای پریوش در کیش هم تمامیم	وله	گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد
ندانم تا چها از گرمی خوی تو می آید		که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید
بغارت داده پرواز هولت باغ هستی را	وله	پرد هر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید
نی تو سیر این چمن ناخن بداغم میزند		بوی گل چون تیر آهن بر دماغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت بیتابش مکن	وله	اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند
خاک گشتیم دل از مهر و فا سرد نشد		گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که بداد	وله	بارها آب شدم آتش دل برد نشد
چمن ز روح نباتی دگر بجوش آمد		نفس بسینهٔ نی باز در خروش آمد
در آب آئینه غرق است عالم صورت		محیط معنی بالی سبب بجوش آمد

وله

گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند		بر اسیران بگشایم در زندانی چند
چاکها در دل خون گشتهٔ من پنهان است	وله	وارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
خلق نیکو باید آنکس را که تسخیرم کند		خاک نرمم میتواند آب تخمیرم کند
پیکرم از ناتوانی ها خیال بیش نیست	وله	میرود در آب نقاشی که تصویرم کند
سیل اشکم چون بکوی تو روانی میشود		ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بی تو دکان مرکب ساز شد کاشانه ام		گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

ز راه دیده آن شیرین شمایل تا درون آید ‖ بفیشارد نگه را آنقدر چشمم که خون آید
بکهساری که نالد خستهٔ چشم سیه مستش ‖ شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرنگون آید

وله

ز رعنائی نکردی سیر بیرون از مقام خود ‖ که چون طاؤس در صد جا ته تاریکی بدام خود
تماشا کرده ام باغ و بهار بی دماغی را ‖ ولیس عمری علی بر خویش میخوانم کلام خود

وله

اگر بنالهٔ من کوه همزبان گردد ‖ شرار از رگ خارا چو خون روان گردد
قبای تنگ مپوش ای بهار رعنائی ‖ مبادا در بدن نازکت نهان گردد

وله

خوشی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد ‖ شیشه بر شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
چاک پیراهن ما پردهٔ صد راز دریست ‖ خندهٔ صبح چه با اختر شکنی ها که نکرد

وله

شمار مختتم چون آخر آید باز می گردد ‖ برنگ سبحه انجامم گل آغاز می گردد
دعا فشتر فرو شد سینه از غیر خالی را ‖ که دل چون پا جمع گردد چنگل شهباز میگردد

وله

برق نازان که ز دل خار تمنا چیدند ‖ واهمی بود رمیدن که ز دنیا چیدند
خجلت سنگدلی سینهٔ صد ناسور است ‖ عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند

وله

جولان از کجروی ها خصم یکدیگر شدند ‖ راه گم کردیم غولی چند تا رهبر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بیدادش کشید ‖ آتش وحشی دود از یک شعله خاکستر شدند

وله

نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید ‖ خط کبک است قفس گر همه آزاد کنید
دام نادیده درین دشت گرفتار شدیم ‖ آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید

وله

چاره گر درد مرا بیند و بیتاب شود ‖ آب آتش ما آید و سیماب شود
زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسد ‖ در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود

وله

هر جا لب نبات فروش بیان شود ‖ منقار طوطیان دُرّهٔ خونفشان شود

وله

دل بی آرزوییت آتش افسرده را ماند ‖ زبان خامُش از ذکرت چراغ مرده را ماند

وله

عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود ‖ ماه نو چون پیرهن پوشد کلف عریان شود

داغ غربت را دل ما صیقل ادراک کرد
گوهر آیینه از گرد یتیمی پاک کرد

ولہ

همت درویش از منعم شدن کمتر بود
از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

ولہ

دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد
تخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

ولہ

تند خویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد
قطرهٔ آبی تواند شعله را زنجیر کرد

ولہ

امشب که بی تو بلبل حسرت کباب بود
همسایهٔ می گل نمکی در شراب بود

ولہ

نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند
ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

ولہ

آسمان نسیم نگه آیینه رو می تو دید
صبح آتشکی شد و از دیدهٔ خورشید چکید

ولہ

دل ز غم وا و هم و غنچه زخمی پیدا آمد
شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

ولہ

رفتی و دل ز شور جنون بید باغ شد
چندان نشست تا که بسینه داغ شد

ولہ

شب کز برق نگاهش عنیم ذرش بود
یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

ولہ

شادم که محیط درد در سینه نماند
گنج است بجای خویش گنجینه نماند

در سینه نماند جز صفا در دل هیچ
صیقل زدم آنقدر که آیینه نماند

ولہ

ای خان و فا نواز دشمن پرداز
وی صیت تو صبح فتح را خنده ناز

خواهم که چو آفتاب تابان باشد
در هر گره سال تو صد عمر دراز

ولہ

تحصیل علوم بار خاطر شده است
آثار قیامت همه ظاهر شده است

وقت است کنون که صبح محشر بدمد
شمع لگن ستاره آخر شده است

ولہ

الله و محمد و علی ناصر ماست
در باطن ما نهان و در ظاهر ماست

ما خطبهٔ جعفری بکف داشته ایم
فقه حنفی سکهٔ پیغمبر ماست

ولہ

جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
برق تحویل ننگ و ناموس کنند

صد رنگ بسوز تا خریدار شوند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند

از آدم و جن بدی ترا ودناچار
سرمایهٔ نار و خاک بود هست غبار

سوء الظن است حزم فرمود نبی
از نفس دنی توقع خیر مدار

وله

دیدیم و جهان دهر چه بود اندر وی
با کس نشوی حریف جز راغوی

خون گرمی و سردی عزیزان جهان
خورشید تموز باشد و سایهٔ دی

وله

هر چیز بجای خود نکو می باید
بر عیب نظر کنی هنر بنماید

هرچند که سایه بد نماید شب ماه
در زیر تو آفتاب خوش می آید

وله

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است
خشمم تو جوان است و تحمل پیر است

غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان
کشتی چو شکست آهش شمشیر است

وله

از دهر ستم بلا می شنوم
آواز مخالف همه جا می شنوم

جز دلشکنی نوازش گردون نیست
زین دایره بانگ آسیا می شنوم

وله

بیداد فلک فضل مستر میخواهد
بیرنگی ما طرح دگر می خواهد

گر نیست ولیش ز علم و حکمت خالی
فرزند چرا اگر پدر می خواهد

وله

ای کشتی شوق ناخدا باید بود
تنها ز همه موج جدا باید بود

ابنای زمانه دشمن یک دگراند
از خویش گذشته با خدا باید بود

وله

امشب که بسینه ام عجب دل شده است
این خانه پر از سماع بسمل شده است

از دل چه خبرها بهوایت که نجست
آئینه بخورشید مقابل شده است

وله

بکفر شحنهٔ دهلی قلندر ست گواه
بحکم اشهد ان لا اله الا الله

زبسکه نام خدا و رسول بردن کرد
بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه

وله

ای دشمن دین احمدی پشت بپشت
ز نیستم آتشم نیایم در مشت

ایمن منشین تیغ رسول خدام
معشوق قلندرم ترا خواهم کشت

نماز جمعه بحکم قلندر ست حرام — بدین دلیل که هفتاد و پاره شد اسلام
دو پاره ساخته کوفه پیش این دو گروه — یکی خوارج و دوم روافض بدنام

وله

تا چند ز دوری تو آزار کشم — در وصل هم انتظار دیدار کشم
نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت ای یار کشم

وله

مومن گشتیم کفر پنهان باقیست — جنگ آن شوخ نا پشیمان باقیست
مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقیست

وله

با آنکه اساس هستی ما عالیست — زیر و زبر از کرشمهٔ جلالیست
آئینهٔ نیستی بدستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ناخالیست

وله

با جان خراب و ظاهر معمورم — چون عکس چراغ روشن و بی نورم
نامیست ز فقر با من و باقی هیچ — چون مسطرکم براستی مشهورم

وله

فانوس خیال هر دو عالم مائیم — جوش دریا و سکون شبنم مائیم
آئینهٔ صورتیم بی صورت خویش — چیزی که ندید نیست آنهم مائیم

وله

جمع است ز حسن ماه رویان نظرم — من آئینه دار آفتاب و گرم
لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

وله

مشتاب که هلال عید شد چهره کشائی — گردید فلک آئینهٔ غیب نمائی
من طاقت انتظار در باخته ام — خورشید قوی قلندر از پرده بر آئی

وله

نشناس مرا که صاحب ملک منم — والله که ناخدای این فلک منم
ای صاحب والا گهر دهر آرائی — اسرار محمدی دلت چهره کشائی

وله

هیچ است خرد ز دعوی کمال تو فلک — آنجانب عرش رفت از تنگی جای
ای باد تو روح جان حیات نفسم — در دل خود پیش تو گویم چه کسم
حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

لآلی گرانبهای معانی درخشان لعلهای روشن بیانی

حاصل دریای فصاحت و برآمده کان بلاغت منسلکه عقد جادو طرازی

قصائد بدر چاچ

بدرالدین چاچی غواص بحر توحید آشنای یم تجرید مقام شناس سخنگوی عرفان اساس

در مطبع خاص منشی نولکشور بطبع تابان جلای وافی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در بحر رمل مثمن مقصور وزنش فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

حمد آن سلطان عالم را که عالم پرور است
انس او در راه ایمان انس و جان را رهبر است

عالم ایجاد او را و نظام کاینات
اهتمام نه عرض و عهده یک جوهر است

دایهٔ مهر ورا هر بلوغ شسته پسر
خوابگاه چار زن و زیر این نه شوهر است

در سیاست گاه قهرش بر فضای کاینات
قطب را دایم جنازه بر سر سه دختر است

صبح خندان لب ز سهم تیغ قهرش هر سحر
با گریبان دریده زیر نیلی چادر است

پادشاه پادشاهان جان نگار انس و جان
آنکه نامش بر زبان از انجم آن خوشتر است

از برای تشنگان راه مهرش آفتاب
بر سر این نه خم فیروزه زرین ساغر است

پرتو عز و تجلی و جمال کبریاش
عاشقانش را عقد مروارید بر طشت زر است

چهرهٔ زیبای انسان را به پرگار قدر
در شبستان عدمگاه از ازل صورتگر است

آنچنان آراسته مشاطهٔ تقدیر او
چشم و ابرو را که گویی در هلالی اختر است

آنچنان پیراسته پیرایهٔ تدبیر او
زلف و عارض را که گویی بر بهشتی کافر است

حاجبان پیوسته در محراب زان رو او زند
ترک مستی را که طفل مهد وش اندر بر است

از سخایش ماهرویان را میان آفتاب
درج در ناب از یک ذره یاقوت تر است

در بهارش گلعذاران رابستان جمال — پسته مثل غنچه و بادام عین عبهرست
سبزه زار آسمان را در پناه عدل او — مرتع آهوی باده سینهٔ شیر نرست
طوطی پران گردون در هوایش چرخ زن — دانه جمع آرش سحر عنقای زرین شهپرست
آنکه روز بار جاهش در فضای بر و کون — حاجب دار الجلال خاص و پیغمبرست
آن منزه ز اول و آخر که در بدو وجود — عالم و آدم ز نور اول او انورست
پیشوای انبیا خورشید روی و الضحی — آنکه خاک مقدمش بر فرق شاهان افسرست
سایه اش فی سایهٔ حق آفتاب مه شگاف — آنکه امت را شفاعت خواه روز محشرست
پیش از آدم خاتم پیغمبری در دست داشت — زان نگینش را ز بر جد و نسب نام آورست
هر سری کز خاک پایش آبروی خود نجست — باد پیماییست کو چون بولهب ابترست
او شهنشاه شریعت بود و منشورش کتاب — این زمان قایم مقام او امام اکبرست
شاه دین احمد ابو العباس امیر المؤمنین — آنکه آل دودهٔ عباس امیر و مهترست
آفتاب شرع و ملت آسمان ملک و دین — آنکه بر تخت خلافت را جمالش زیورست
آنکه از جان بیعت فرمان او بر دل نوشت — پادشاه شرق و غرب حاکم بحر و برست
بو المجاهد ظل حق سلطان محمد کز جلال — دود شمع بزم او شمع رواق اخضرست
آن خضر علم و سکندر ملک و بهرام احترام — کز شرف نعل سمندش به ز تاج قیصرست
آنکه هر شب حور عین با گیسوان عنبرین — در سرایش تا سحر از خاکروبان دربست
شب بهانه هست و کمی ماه هم افسانه است — با تو گویم راست معنی که دل را باورست
زهره را چادر سیه کرد و قمر را دف شکست — درهٔ عدلش که زان قبض بکام اژدرست
گر چه از عدلش سپر بفکند از بازوی تیر — تیر از سهمش مدام اندر کمان تاب آورست
تا درین نیلی قفس طاوس شب همای را — شاخ چدنیش آشیان کرکس زرین پرست
تا کمان چرخ کیش تیر را مستقبل ست — تا کمال بدر از اقبال شاه خاورست

حلقه در گوش درِ شه باد هر جا گردنیست — خاک زیر پای سلطان باد هر جا سروریست

هر کجا روحانیان را مجلسی خاصه بود — لایق گوش سران این رشتهٔ پر گوهریست

جامهٔ زرین باد و سیرش بر غدا اهبور و — هر کرا سودای مدحش همچو خامه در سریست

مدحت آرای جناب شاه شرق و غرب باد — هر کجا طوطی شکرخای معنی گستریست

ترهیب از تعشق به عشق مجازی و ترغیب بشوق شراب حقیقی

از نام تو در کام در یا نهان شکر افتد — در روی تو در گلشن شب جانها شرر افتد

بر باد تو ناهید اگر چنگ سراید — صد قطب برقص آید و از چرخ در افتد

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت — کورا خبری نیست که از بام در افتد

بهرام ز سهم تو چنان خسته که هر شام — بر چهرهٔ او چون جگر ما گذر افتد

هر دل که نشد تشنهٔ دریای صلالت — سنگیست که در شعلهٔ نار سقر افتد

وان جان که نشد سوختهٔ آتش مهرت — خاکیست که از تحت ثری بر اثر افتد

در دایرهٔ مهر تو هرگز نشود جمع — آنرا که نظر بر ورق ماه و خور افتد

چون صبح که زد یک نفس از سینهٔ پر سوز — کی میل بخواب آید مهر ش بخور افتد

قطعه

هر صبح خطابی کندم مرغ سحرخوان — چون آتش و جدش همه از بال و پر افتد

کای مدبر کلید درِ عرفان بکف آور — زان پیش که نه طارم شش روزه در افتد

اندیش ازان روز که از زلزلهٔ صور — منشق شود این گنبد و ان خشت زر افتد

تا چند نه از هوس زلف دلارام — بر طشت زر از دانهٔ عنبر درر افتد

زان زلف پریشان مشو انجم صفت از شهر — کان زلف نه شامیست که گرد سحر افتد

هندوی سیاهیست که از جنبش بادی — از کنگرهٔ ماه نگونسار در افتد

ابروش کمانیست که هر تیر کزان جست — تا سینه خبردار شود در جگر افتد

آن خال بلا ئیست سیه کز سبب او — در عالم ایمان تو صد شور و شر افتد
کام و لب شیرین خود ای دوست مکن تلخ — آن دم که ترا در قدح می نظر افتد
کان ماه دو هفته است که با پنج بلا ست — هر لحظه در آنجا بپروین گذر افتد
در میکده رو که یکی قطره ز جامش — گر عرش خورد تا بابد بیخبر افتد
در نغمه اطربه او چرخ زند رقص — رقصی که کلاه زرش از فرق سر افتد
و ز ابر برد بوی بخارش بسر کوه — و امن ز بنه آید ز میانش کمر افتد
در مجلس خسرو نه همانا که کسی را — زین قطعه شیرین هوسی بر شکر افتد
چون بدر ز مدان کاظم اندر ره انشا — در بحر سخن گر هر ازین در تر افتد
بر گیر یکی را بدو و چار و یکی کن — گز نه نودش جانب و چل گذر افتد

قصیده در بحر هزج مثمن اخرب مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

ای یاد تو روح و ای نام تو جان جان — در کنه جلال تو عقل و دل و جان حیران
سر مست وصالت را هرگز نبود صحوی — مجروح فراقت را هرگز نبود درمان
بیدای جلالت را هرگز نبود حدی — دریای کمالت را هرگز نبود پایان
در بحر غمت غواص لالای دو چشم ماست — صد لؤلؤی ترا تنگ بر طشت زرش غلطان
دوشینه مرا از عرش این ناله همی آمد — کای بدر جگر خسته وی تیره دل نادان
بر خوان بحسان تا کی ناخوانده وی چون خور — بر خوان الهی شو تا یک نیم شبی مهمان
در زلف بتان گم شو آشفته که میدارند — سر ریزه هندوی از طرف مه آویزان
بر خویش چه پیچ از غم بر عارض شان کان خط — نازلیست سیه خفته بر گوشه لاله ستان
زان پسته مرجان وش لب خشک مشو کاین قند — مرجان ترا صد غم از دیدن آن مرجان
چون تلخی عمر تو زان پسته شیرین نیست — چون پسته مکن خود را از آتش غم بریان
آن چشم و دران ابرو زانست که تا بینی — محراب سیه گشته از دود دل مستان

چوگان زلفش را اگر گوی دل وران چاهی
تا یوسف دلها را ازان چاه کند زندان

ای بدر بدان چوگان خود را تو بچه مفگن
بیجال مکن خود را در چاه که ایمان

هر دل که یکی گو شد میدان شریعت را
در حال شود ایمن از ضربت نه چوگان

گر جور جهان خواهی شو ساقی بزم عشق
ور شور جهان خواهی شو خاک در سلطان

اجری ده شام و دم جزیه خور ترک و چین
فرمان ده شرق و غرب یعنی شه هندستان

تا کاسهٔ سیمین ست مه بر طبق مینا
تا طشت عقیقین ست خور بر سر این خوان

از مائده وارانش باد در مجلس او فغفور
در حلقه بگوشان باد بر درگه او خاقان

دانم که ز روی صدق باور نکند خسرو
شیرین تر ازین قطعه در معرفت یزدان

صد ملک سلیمانی بر باد شود تا حشر
هرگز نشود تیره آب رخ این دیوان

قصیده در توحید باری عز اسمه و نصیحت خویش در بحر مذکور

ای در دل هر سنگی از مهر تو تابشگی
سرمست هوای تو در صومعه هر پیری

ظاهر شده بر عاشق در گرد سر کویت
هر ذره خاکی را خاصیت اکسیری

مستان صبوح آن از غم کرده خروش آدم
کز صبح جمال تو بنمود تباشیری

رنجور غمت مائیم عشق تو طبیب ماست
از داروی رحمت بفرست تباشیری

نتوان بفسون بستن مانند پریزادان
دیوانه کویت را در خانه بزنجیری

هرچند سپر داری از آه دلم مترس
کز سینهٔ مجروحان همراه بود تیری

ای بلبل دل کم شو صید چمن خاکی
کو بر ورق لاله دامی نهد از قیری

چون مار بپیچ از غم بر خط سیاه او
کو قافلهٔ مورست صفها زده بر شیری

چون مردمک چشمش بینی تو بدان او را
در صورت آهوی دو جادوی کشمیری

مرغان الهی را با زقه روحانی
در دام کجا آرد نفس از پی انجیری

بدر از جگر خسته خون خورد چلیپالی
تا یافت ز حرف عشق سررشته تدبیری

الفاظ ور گوئی عقد شکر آلوده
روشناهد قدسی چو از گلشن سبحانی
گوهر به نثار آرد دریا همه بار آرد
من مادح سلطانم جایم صف دربانان

او سحر حلالش خوان در صورت تذکیری
کو را نبود بر رو گلگونهٔ تزویری
تا نقش خیال مدح زو یافته تحریری
زین مرتبه جاهم را پیرایهٔ توقیری

در مفاخرت از کثرت فضائل و رفعت احوال خود

وجه زر از روی زار و چشم لؤلؤبار من
قلب شد من نقد روان آن روی بازار من

هندوی کیوان ثمن بفروخت شادی زانکه
مشتری ننهاد نقد رایجی در بار من

پیش از آن کین بیضهٔ زرین فتد بر طشت زر
ور خروش آید خروس از نالهای زار من

هر سحر مانند شمع از اندهِ کیِ عمر خویش
صبح را در خنده آرد گریهٔ بسیار من

همچو آه سرد صبح و گریهای گرم شمع
آتش اندر خود زند و دود دل افکار من

با همه گوهری که دارد صبح خنجر میکشد
تا چه بازیها کند این بدگهر در کار من

خاکسارم بادپیما آبرویم رفته است
گو برو تا شادمان گردد دل اغیار من

گو روان شو در دو چشم از دُرِ بی‌آبی مرا
دانه دانه خون دل از سینه برنار من

گو سپر گیر آفتاب و گو عطارد تیر شو
سر نخواهد تافت این قد کمان آثار من

در کمان چرخ گر آتش زند تیر سحر
خم نگردد حلقه از جوشن مقدار من

صرصر صور فلک را هفت دامن بر درد
ریشهٔ زر آغشته ندهد گوشهٔ دستار من

خرمن ماه ار فرو ریزد ز راه کهکشان
کم نگردد یک جوی از دخل استحضار من

ربع ربع چار ربع و شش جهت را خمس یافت
عاشر نه تخته باغ از عشر یک انبار من

عرصهٔ باغ دو عالم را مساحت کرد وهم
بسوه دیدش رقم در دفتر احرار من

نصف ربع عشر آمد در ترازوی خرد
تر و خشک هر دو کون از حاصل ادرار من

من چو در فتوی سبق بردم ز برجیس آفتاب
نه نگین از سنگهای لعل کرد ایثار من

این چنگ بین مصنوع دف از بیت مطرب در شرف | بل ماهی وان کز صدف گوهر ز اعضا ریخته
موی سر غولست شب یا زلف غولست شب | بل مشک محلولست شب بر دشت صحرا ریخته
شب زنگی سیمین سرش بچگان رومی در برش | وز زعفرانی معجرش شد آب دیبا ریخته
اطفال بین زرین سلب در مهد مینا خشک لب | وز مهر شان پستان شب شیر مصفا ریخته
بین زنگی و رومی بهم این زردق وان درم | وز حلق شان هر صبحدم زین غصه صفرا ریخته
زرین صدف تا در بره نقره به عنبر همبرست | وز ابر دریا در بره بست لولو بهر جا ریخته
آن نقطه یاقوت سان چون بر الف گردد روان | اوراق گل بینی از آن بر لوح غبرا ریخته
چون رومی زرین سپر کرده حمایل در کمر | زنگی ز دست این غبر از معده سودا ریخته
چون کیش تیر از جرم خور پیش کمان او سپر | بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته
آن شاهد تب لرزه وار سر طالش چون سار زوار | آتش شود بر خاک و خار از تف حمی ریخته
آن آهوی آتش فشان شیرش چو گیرد در دهان | زرد آب خون گمره از آن در جوف خارا ریخته
وز چاه زهره زافتاب نور را و ماهتاب | تا گرد و آب التهاب از روی گرما ریخته
میزان مهر چهر زر کافور را با مشک تر | یک وزن گردد هر سحر زر بی محابا ریخته
چون دست خورشید کرم جمشید فریدون علم | آن هر دم از خاک قدم آب مسیحا ریخته
مولی امیر المؤمنین سلطان محمد شاه دین | هم بر در آب آبتین هم فر دارا ریخته
چون از خلیفه شاه را منشور آمد با لوا | شد باز نور والضحی بر فرق طه ریخته
کفر از جهان بر داشته تخم سعادت کاشته | جودی که در دل داشته بر فرق دنیا ریخته

المطلع الثانی

آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته | بر لاله از بادام تر لولوی لالا ریخته
بر لعل غلطان نقش بر گل وان فندقش | در عنبر افشان زورقش بر خاک دریا ریخته
بادام او بر که نشان عناب او سرکه فشان | بچگان رومیش از آن هندی بینا ریخته

از زخم ناخن بر عنب ها از شفق کرده سلب | من ساغر غم از تعب جان شید ریخته
گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا | وان رشته پروین چرا بر ماه رخشار ریخته
گفتا که در بزم طرب من مست عشقت روز و شب | تو یاد کرکس از طرب در جام صهبا ریخته
یاد آر از آن نوشین لبان چون گل بخاک اندر نهان | وان سنبل مرغول شان بر روی زیبا ریخته
گر بایدت جام طرب از ساقی وحدت طلب | کان میشود بی دست و لب در کام جانها ریخته
وان باده بی پیمانه دان وان شمع بی پروانه دان | در کام هر بیگانه دان زین بی محابا ریخته
میدید و بشنیدم آن صنم در سوز سینه و مبدم | بر زعفران آب بقم از چشم شهلا ریخته
بگرفتمش در بر چو چنگ من در نوازش او بجنگ | صد عنبر زنجیر رنگ از مشک و بار ریخته
گفتم منم بر روی تو آشفته تر از موی تو | ای هر شب از گیسوی تو چشمم ثریا ریخته
بگریست چشم مریم سیر مهد مسیحش جام زر | خون دل مریم نگر در پای ترسا ریخته
جامیست عیسی بیگمان بل بهر قوت جسم و جان | مرغ گلیش از دهان یاقوت حمرا ریخته
شکل حباب از روی می چون بر گل رخسار خوی | می آتش بر فرق وی صد انجم گویا ریخته
آن ساغر پروین فشان بر پنج ماه نو دوان | هر دم شفق را از دهان رو تماشا ریخته
مائیم بر خاک درت سر گشته تر از عنبرت | ای آتش باد آورت آب رخ ما ریخته
بر لاله آن سنبل نگر در چنگ زاغی گل نگر | چون من دو صد بلبل نگر بر شوقت آذر ریخته
خالت بچشم آن کافرست کز جو او مردم نزست | یک زنگی آتش پرست آب و لالا ریخته
تو سرو بالا از شکر قفلی نهاده بر درر | من نیل بالا سیم و زر بر شاه والا ریخته
سلطان محمد کز ظفر تیغش گرفته بحر و بر | خصم از شبه بر طشت زر درهای بیضا ریخته

المطلع الثالث

ای دستت آب وی یم از گنج دربار ریخته | تیغت شرار آب ستم بر جان اعدا ریخته
در حلق خشک دشمنان از آتشین آب روان | در چشمه نوک سنان زهر مفاجا ریخته

بنصرت چو شمشیر آخته بر فرق چرخ انداخته | سوزن ز تف بگداخته از جیب عیسی ریخته
لطفت بقهرت ضم شده وز چنبر عالم شده | احراق دوزخ کم شده اوراق طوبی ریخته
از سم اسپ آراسته گرد از جهان برخاسته | خورشید چون مه کاسته نورش ز اعضا ریخته
کلکت طباشیر هنر داده باهل بحر و بر | تیغت تباشیر ظفر شرقا و غربا ریخته
آن رومی زنگی جبین از شام رفته سوی چین | در پیش تو در ثمین از مشک سارا ریخته
برمه چو آن زرینه تیر آویز تا بندد ز قیر | طفلی بود بر روی شیر از دیده سودا ریخته
آن اژدهای اسکیه راقص شده بر روی مه | چون ماه نو در دست شه بر صبح شب را ریخته
ای یوسف خورشید چهر ای آرشش برتر ز مهر | نعل تو مه بر روی مهر در روز غوغا ریخته
آن کوه تن دریا پرست کالبش بسان آتش است | در معرکه از زخم دست انجم ز جوزا ریخته
قصر ترا هفت آسمان کسری ز خشت آستان | زو گرد حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته
روح الامین در عصمتت چرخ برین در حد مبتت | گو براق حشمتت بر اوج اولی ریخته
در شانت آیات کرم بر جوانت انواع نعم | بر جانت انوار قدم ایزد تعالی ریخته
در صحن بارت بیکران صفها زده موسی دمان | بر طور تختت بیگمان نور تجلی ریخته
ای عهد آخر زمان با آن کف دریا فشان | آب سلاطین جهان یا برده یا ریخته
از مشتری انگشترین در خنصر خنصر گزین | مهرت چو بر مهر نگین سعد موفا ریخته
تا یوسف زرین سلب از گرگ سیمابی ذنب | بر صدره عود وحی شب از شک لیجا ریخته
با دو افلاک بیکران تو اوج سما میدان تو | در قبه ایوان تو عرش معلا ریخته
فضلی که از فرمان او بیرون نشد خاقان او | آب رخ دیوان او زین شعر غرا ریخته

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق که بادشاه هند بود

در بحر رجز مثمن مطوی مخبون و ارکانش مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ور بر بره ای صنم آهو ز چرا خوی ست | جام طلب که بدر را نیخ هلال در خوی ست

صبح که همچو صوفیان خرقهٔ سبز مید رو / آن همه آه سردش از بهر پیاله زر بست

زال پلاس پوش را گوست گگی و پچتی / آن همه ناله در کوه از غم فندق تر ست

بر رطِ عیسوی نفس مژده با هزار جان / با همه آرزوی می زنده بصحبت خرست

طفل فریده گوش را روی طپانچه خوار بین / ناله کنان نوا طلب تا که بچنگ بادرست

همچو ملک مسیح را میل فلک ازان شده / گوست خمی که روز و شب خشت زَرش بسرست

می خور و ترک زهد گیر زان که بگرد هفت خم / خنده ازان همیزند صبح که بر سر خورست

همچو حباب بر مخیز از سر باده و مبدم / کو چو مدام زین قبل بر سر خون شناورست

تا شب دل سیه رود صبح سفید روی را / بر سر طاش لاجورد از زر سرخ ساغرست

روز بهیچ مجلسی بلبله دم نمیزند / زانکه دهان بلبله بسته بحکم داورست

والی عرصهٔ جهان سایهٔ حق خدایگان / زانکه چراغ دولتش تا ابد منورست

حاکم طول و عرض ارض آنکه دوام ملک او / هم ز ازل مقدم و هم ز ابد موخرست

شاه محمد آن ولی عهد خلیفه زمان / کو چو امام چارمین شهر علوم را درست

صفدر عرش آستان آنکه سرادق فلک / در حرم جلال او زاویهٔ محقرست

طائر وهم چون رسد سوی جناب حضرتش / زانکه هزار ساله ره زان سوی طاق اخضرست

ای که کمینه مادحت مفتی چار ملت است / وی که کمینه چاکرت حاکم هفت کشورست

شش جهت و سه بعد را چو تو زاو یک خلف / تا که نزیرینه پدر جنبش چار مادرست

بحر سخاوت ترا قلهٔ قبهٔ حباب / از سر موج اوج این هفت محیط برترست

هست میان معرکه تیغ تو تیر آسمان / زانکه بهر کجا رسد منزل او دو پیکرست

سیف تو شد ممیز کین پاسخ تست تیر ما / زانکه کمان چرخ از دو گوشه نشین مضطرست

تیر ز سهم تو تاب گرفته در کمان / از پی آتش این زمان میل سوی آذرست

روی زمین چو تیر شد راست به پیش کلک تو / خنجر کژی که در کمان ابروی طاق دلبرست

خنجر اگر بچنگ تو نای کنت و جان بای — بر سر تیغ خصم تو قص کام اژدر ست

خشک لبی که سر کشد از خط حکم تو وحی — چهره زرد و سیه چون سر خامه خوشتر ست

ور بحر کف تو زنگی زرد جامه — سبز حبشی مه لقا جانب روم رهبر ست

بر سر دشمنان تو کاسه لعل و خوان زر — دیده خون گرفته مریخ گونه روی اصفر ست

گرد نهنگ نیلگون حلقه زنند ماهیان — قلزم تیغ شاخ را قطره آب درخور ست

بر سر طاس سرنگون یکشبه داشت خصم تو — وان شبه هر شب از عنا کان هزار گوهر ست

روز مصاف خنجرت لاله فروز گنبد ناست — گاه طواف دلدلت بر سر کوه صرصر ست

کوه مگو اگر چه او سنبه در آب افکند — ماهی چشم مریخ خوان که او منزل سعد اکبر ست

شیر بدور حکم تو غاشیه دار روبه است — باز بعهد عدل تو دانه کش کبوتر ست

کار زمانه قلب شد از کف تو که این زمان — بحر بعقب غناست مفلسی از گدا تو نگر است

طاق تو گفت عرش را کز تو بسی فروترم — گفت که خاک پای تو با سر من برابر ست

تا که سپهر اگر چون لاف غلامی تو زد — از سر حسرت آتشی بر سر شاه خاور ست

بکر گرانبهای من عقد و ربیت یکشبه — با تو نکاح کرد مش زانکه بغمزه دلبر ست

هر و قدان حسن را بر لب جوی دلبری — تا که نبات سبز شان رسته بکبر و شکر ست

باد چو عمر زور شب دلبر ملک و دربرت — کاینه بقای تو با دم صبح انور ست

دل چو قراضه پاره باد ار نه چو زر بمهر تست — سینه مجره دو نیمه باد ار نه ز مهر تو بر ست

قصیده در تهنیت رسیدن خطاب بادشاه از خلیفه عباسیه

چو شاه شرق پیدا شد بکف بر لعل گون جامش — سپاه شام پنهان شد ز سهم برق صمصامش

عروس صبح مهر آور چو گل زد بی دهن خنده — کمان شادی درست زر برون افتاد از کامش

فراز چتر مروارید زان شد باز زرین پر — که مرغ صبح با یکدم نبود از ناله آرامش

بصفا لاتی که رفت از صدق داول ملاقاتی — بصبح دوم مه بگسخت این توبه مغامش

که دوش آمدم که شاهنشاه زرین چتر مشرق ‏ ‏ لباسش آل عباسی رسید از جانب شامش

زحل با مشتری میگفت بیعت نامه خسرو ‏ ‏ چو پیش تخت شد عرضه خلیفه کرد اکرامش

چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این شد ‏ ‏ که بر اقطاع هفت اقلیم نافذ باد احکامش

سپر از فرق جمشیدیش بساط از تاج خورشیدش ‏ ‏ علم اقبال جاویدش لقب سلطان ایامش

دو صاحب ملکت و دینش دو حاجب عز و تمکینش ‏ ‏ دو نائب عدل و احسانش دو کاتب فکر و الهامش

فراز کائنات آنجا بر اند ایوان قدرش را ‏ ‏ که نتواند مساحت کرد بال مرغ اوهامش

وزیر مملکت شه را ز حضرت حکمت این شد ‏ ‏ که بر منشور بر و بحر جاری باد اقلامش

دبیر خاص خسرو را ز واهب این خطاب آمد ‏ ‏ که زلف عارض مه باد تحریرات ارقامش

برای مطبخ جاهش امام الملک تعیین کرد ‏ ‏ که نقد هر دو عالم باد ربع عشر انعامش

امیر المومنین فرمود تا هر جمعه بر منبر ‏ ‏ بهفت اقلیم میخوانند شاهنشاه اسلامش

نبی رستم کمان جمشید آرش تیر بهرامی ‏ ‏ که پیش تیغ او چو بن نماید خنجر سامش

باستقبال قربانی که از پیش امام آمد ‏ ‏ برهنه پا و سر کرده چو ایمان شد ز اسلامش

خلایق پیش و پس پویان ملایک ذکر حق گویان ‏ ‏ ز خرعه شه شده غلطان گهر بر نقره خامش

گه از شکر و ثنای حق شکر میریخت یاقوتش ‏ ‏ گهی گوهر بلعل میبارید مروارید بادامش

چو شه پوشید خلعت را برنگ مردم دیده ‏ ‏ میان روز میدیدیم شب ابا مه تمامش

فلک را دیدم آن ساعت بنه و امن و در پشت زر ‏ ‏ نثار افشان بهر جانب روان مع زیر اعلامش

ز آینها که شد بسته ندیدم یکسر موی ‏ ‏ سر هر قبه از فرقی ز هفتم طاق و نه بامش

حسود ملک را دیدم ز روی غم پس افتاده ‏ ‏ پریشان حال و شوریده چو گیسوی دلارامش

کف شه چرخ دریای در و یک قطره آبی ‏ ‏ که حلق خشک خصمان را بباید شست ناکامش

رخ مریخ زان سرخ است کو خورشید انور را ‏ ‏ تشبه کرد با تیر سفید آل بهرامش

محمد شاه بن تغلق که چون بر تخت حکم آید ‏ ‏ کند الهام ربانی ز راز غیب الهامش

محیط نقطهٔ عالم که با آن پر ولی دریا
همه تن آب شد از شرم فیض بخش عامش

الا تا شاه انجم را بدین نه قلعهٔ مینا
نهد تاجی ز زر بر سر چهارم تخت و اجرامش

رواج عمر و بر باد و تاج سلطنت بر سر
فلک در پایهٔ تختش ملک در صف خدامش

الا تا آتشین شیر پلنگ اندام را شب
چو زر ریخته مینا بد رست قلب از خامش

سیه روئی که چون خامه کشد سر از خط حکمش
زبان ببریده باد و شق چو کلک زر دو اندامش

برین ره بدر چاچی را سخن شیرین غلامی دان
اگرچه خسرو عالم کند فخر الزمان نامش

در تهنیت رسیدن خلعت و فرمان خلیفهٔ عباسیان بشاه هند

جبرئیل از طاق گردون آنچه بشر واگویان رسید
کز خلیفه سوی سلطان خلعت و فرمان رسید

همچنان کز بارگاه کبریای لایزال
انبیی عز محمد آیت قرآن رسید

مر سلیمان را که کوس رب هب لی زد بتخت
بر مهر حق مصحف از داود خوش الحان رسید

شاه را بر کل عالم حکم مطلق داد امام
وین خبر در هفت کشور بر همه شاهان رسید

نسخهٔ فرمان شاهان جهان منسوخ شد
کاصل توقیعات دار الملک جاویدان رسید

جاه حاسد را چو چاه یوسفی بی آب کرد
خلعت مصری که از کنعان بهندستان رسید

حاسد آتش نژاد را خاک بر سر کن چو باد
کز خضر سوی سکندر چشمهٔ حیوان رسید

ملک را بازو قوی شد دین سرافرازی نمود
شرع را حرمت فزون شد رونق ایمان رسید

کیش فراران ضلالت را هوای دین گرفت
پیشوایان شریعت را حیات جان رسید

راست عید مومنان آمد که در سالی دو بار
از امیر المومنین خلعت سوی سلطان رسید

زان نثارانی که بر فرق رسولان کرد شاه
چرخ را از تنگهای سرخ زر انبان رسید

آسمان با هفت دامن از طرب در چرخ شد
صبح با یک طشت زرین آستین افشان رسید

آن یکی پیغمبرست وان دگر باشد رسول
نیست کفران متلون تیر این نیهان رسید

هم بتاریخی که ماه از سال هفصد شد فزون
زین سفر ماه محرم شایق شعبان رسید

است گویم باه حق سوی جناب ظل حق
وف بکف رایت بدوش اطروبه جدوت بجنگ
قبه چتر سیاه آل بهرام این زمان
آفتاب ظلم بر چرخ تغلب تیز بود
آشتین عدلش از نه دامن افلاک خواست
از تعجب گفته اند اسپ سلیمانست باد
این عجب تر بین که یکران شهنشه دم بدم
از سم یکران او گاو زمین آن بار یافت
گرد سمش توتیا در چشم مهر و مه فشاند
بدر تا که شمع بزم شاه را گفت آفتاب
لاف رفعت میزدی با فرق گرزش لاجرم
از بن دندان برون شد آز روی تخت عاج
هر که از حکم چو تیرش گوشه گیرد چون کمان
کوه را گاهی شمر آندم که صو افغان گرفت
ورد اسلامی که در سر واشت شاهنشاه عصر
آسمان تا خلعت عباسیان در بر کشید
از خلیفه بر توالی باد سلطان را خلع
کافرم گر در سر ایشان نهد شان چو بدر
دوش گز دوش سحر گیسوی شب یکسو فتاد
شاد باش ای بدر کز فضل اله و بدل شاه

صبح وار از آفتاب ملک دین خندان رسید
رقص زن مانند چرخ از صاحب دوران رسید
بر سر ایوان هفتم طارم کیوان رسید
رفت تاب تیغ او چون سایه یزدان رسید
عذر هر تابی که از مهتاب بر کتان رسید
تا بیک روزه دو ماهه راه را تهران رسید
چار ماهه بعد را در یک قدم آسان رسید
گرز فشارش چون طبق در پای او کوهان رسید
صیت نعلش هم بگوش قیصر و خاقان رسید
شمع را بر سر ز غیرت آتش سوزان رسید
مهر ز نشنهای گران بر چرخ سرگردان رسید
چون نشست خصم بر پیل از سر دندان رسید
زود ترکش گیر کان بد کیش را قربان رسید
بیشه را یک ریشه دان چون تیشه بران رسید
از ولی المسلمین این درد را درمان رسید
شاه مشرق را چو مه یک نوبت جولان رسید
همچنان کز مهر انور بر مه تابان رسید
طوطی گویای قرآن خوان معنی دان رسید
این خطاب خوش بگوش هوش این زبان رسید
محنت دوران گذشت و نوبت احسان رسید

قصیده در تهنیت رسیدن خلعت بنی عباس بپاشاه و تعریف حسن و تعین این شهر

دوشش آن غمام که خسرو زرین قبای خور ‌ ‌ ‌ درمیکشید خلعت عباسیان به بر

شاه سپاه هند که ماه است نام او ‌ ‌ ‌ پر کرد طشت زمرد و درست زر

یعنی رسید خلعت و فرمان سلطنت ‌ ‌ ‌ از حضرت خلیفه بدارای بحر و بر

والی عصر احمد عباس امام حق ‌ ‌ ‌ دارای دهر وارث پیغمبر بشر

فرمان صدر و یافت که آئین دلفریب ‌ ‌ ‌ پیدا کنند کله نگاران پر هنر

در جوف چار قبه بآئین که بسته شد ‌ ‌ ‌ نه چرخ بود یک تمکش سبز در نظر

هر قبه نو عروس زراندوده پیرهن ‌ ‌ ‌ هنگامه دار مجلس حوران نغمه گر

خیاط چرخ دوخته بر دامن قباش ‌ ‌ ‌ از پردهای سبز زراندوده استر

هر بساط صحن سرایش که جنتی است ‌ ‌ ‌ طاوس هشت بال مرصع گشاده پر

در برجهاش طارم نه طاق سایه جو ‌ ‌ ‌ بر حوضهاش کوثر فردوس رشک بر

در صفهاش شعر طرازان شعر پوش ‌ ‌ ‌ در طاقهاش نغمه نوازان زهره فر

وآش استان وراه به آستین ‌ ‌ ‌ صدران با عمامه و شاهان با کمر

وز گرد او برای تماشای خلق را ‌ ‌ ‌ اظهار کرده هر فرق آئین خوب تر

بانی این عمارت و آئین نگار او ‌ ‌ ‌ روح القدس بامر شهنشاه نامور

این جشن شادیست که از حضرت امام ‌ ‌ ‌ آورده اند خلعت و فرمان معتبر

مضمونش آنکه در کنف حفظ شاه باد ‌ ‌ ‌ بر روی خاک آبی و بادی خشک و تر

اقلیم ترک و روم و خراسان و چین و شام ‌ ‌ ‌ مامور امر شاه بد و نیک و خیر و شر

گر چتر سبز بایدش اینک لباس سرخ ‌ ‌ ‌ ور تاج لعل بایدش اینک هزار خور

القاب شه که بر سر منبر برد خطیب ‌ ‌ ‌ سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر

سلطان دین محمد تغلق جهان عدل ‌ ‌ ‌ ماه زحل مکانت و شاه مسیح فر

خلعت برنگ مردمک چشم داد امام ‌ ‌ ‌ تا نور شرع در دل مردم کند اثر

ای بر قبای جاه تو از روی کبریا | از اختران لالی و زرنه ترنج زر
ای بر کنار گوشهٔ کنگره سخاوت | خوان هزار کاسهٔ نه چرخ تا حضر
در بیشهٔ مهابت عدل تو را تمام | امین شدست آهو باده ز شیر نر
تا در ریاض حسن و جمال تبان بود | با دام عین نرگس و پسته پر از شکر
باد ابلعل حل شده اندوده خصم را | بادام و در سر انچه بر مردم بصر
رو نیغ سیاه باد و زبانش بریده باد | چون خامه هر که از سر حلمش کشیده سر
تا بر سر خرچرخ که تابش بود قوس | هر ماه گه سپر شود و گه کمان قمر
بی برده باد در دل بهیر و دشمنان | پیکان انتقام تو چون ناوک سحر
ز اقبال آفتاب کمانی به بدر باد | کز نقص روزگار نه بیند دگر اثر

قصیده در بحر بسیط مثمن مطوی | **در مدح سلطان هند** | مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار

بر سر این سبز خوان خور چو نهد قرص زر | خشک لبان را امید مانده جز لعل تر
طاسک سیمین ماه تیره و بی آب شد | صبح چو بر کف نهاد ساغر زرین خور
در نظر اختران سایه بمنو آفتاب | راست چو سر بر فراخت چتر شه بحر و بر
ماه دو هفته است جام تیغ هلالش غلام | با شفق او را مدام سوی ثریا گذر
خون خروس از پیش ریخته که از حلق زاغ | بیضهٔ زرین گشته طوطی طاوس پر
بلبله مرغیست کش از سر منقار خون | میچکد و میدهد از زن تر بر اشتر
کشتی زر در شکم دارد و مقلوب یم | خیز و روانش ببر سوی لب ای سیمبر
ای شب آشفته را بسته بگرد سحر | پستهٔ لعل ترا رسته نبات از شکر
روی بر و میم نه آئینه سان وا مگیر | آن طبق لعل را از زبر طشت زر
سفرهٔ زرین یکی کاسهٔ نقره آمده | در تنگ هر کاسه یک شبه و صد گهر
آن گهر ار امش شورش آرام دل | وان شبه را آتش صحن سرا بصر

مردم چشم منی بی سببی همچو اشک ❊ دور ز چشمم مشو آب ز رویم مبر

زلف چو زنجیر تو کرده چو خصم شهم ❊ آئینه دهنش روبرو قفل صفت دربدر

سوزن عیسی مشو بخیه بر رویم منه ❊ پیرهن غم مدوز پردهٔ شادی مدر

ورنه ز جور و جفات پیش شهنشاه عصر ❊ آیم و بوسم زمین باز رسانم خبر

مهدی هود اقتدا شاه سلیمان ظفر ❊ احمد یوسف لقا حیدر ادریس فر

ای شه جمشید بخت وی مه خورشید تخت ❊ وی بت ناهید رخت بزم ترا جلوه گر

خیر و شر ثابتات رای ترا منتظر ❊ خشک و تر کائنات خوان ترا ما حضر

خامهٔ تو باد را پای نهد بر جبین ❊ خنجر تو کوه را زخم زند بر جگر

چند دل حاسدان تیغ تو آرد بدست ❊ چون همه عمرش بود در دل دشمن گذر

دشمن اگر همچو مار سر ننهد بر خطت ❊ گزدم مرگش زند بر رگ جان نیشتر

در زمن عدل تو زید که ز و عمرو را ❊ نیست بجز مبتدا هیچ کسی را خبر

خامه ز دست تو بخت ابر ز آب حیات ❊ برگ بنفشه دمید گرد عذار قمر

بزره بر برف خشک برق ولی ابر پاش ❊ در شکن دام مشک مرغ دلی دست و پر

یک الف از نیچ نون تا ز دو سوی میم ❊ نیز بخطش ناورند جمله حروف دگر

مار ز راند و ده بین در دهنش مشک تر ❊ موسچه بین صد هزار در پی او بر سر

زرد قبا نسگی آبکش رد میان ❊ تا بکشد هر کسی سلسله وارش کمر

وقت دویدن کشد خال سیه بر جبین ❊ گاه غنودن نهد آئینه در زیر سر

ماهی زر در دهن عنبر تر کرد و خواست ❊ تا بسوی ماه برد تحفه گرفته بسر

سیر هلال فلک نیست مگر تا شفق ❊ رفتن آن ماه نو هست ز شب تا سحر

رفت بیک تاختن از حبشه تا بچین ❊ داد بکافور خشک طبلهٔ از مشک تر

حاسد شه بی نوست لاغر و زرد و سیاه ❊ دست زده شیفته سر زده و مختصر

تا که شبگام سپهر شیر کند این ندا	کاهوی باده گریخت در دهن شیر نر
شامم در ایوان تو زنگی سیمین کمان	صبح بمیدان تو رومی زرین سپر

در تعریف جشن شاه هند و مدح ابو الربیع سلیمان عباسی و ثنای محمد شاه تغلق

بعید نیست که این جشن جنة المأواست	صف ملائکه اینک ستاده از چپ و راست
هزار اختر خورشید تاج و رخ چون مه	هزار صفدر جمشید تخت بر یکپاست
صفی که چون مژه در پیش حاجبان بینی	هزار کوکبه هر کوکبه هزار لواست
فضای عرصه دیگر ستون بارگهش	محیط نه قفص هفت قلعه بالاست
سپهر بر در او پرده نگار سینی	که راه بسته مدام از پی مخالف راست
درون پرده بهر گوشه که چنگ زنی	هزار مطرب گویا و عندلیب نواست
ز پیل کوه روان بین ز بوق نفخهٔ صور	قیامت است کزین هر دو در جهان برخاست
اگر نه خلد ببین است این هزار ستون	چرا فضای درش عرضگاه روز جزاست
بلی چنان حرم آباد آنچنان شاهیست	که او متابع امر خلیفهٔ دنیاست
ابو الربیع سلیمان خلیفهٔ بر حق	که آستان درش آسمان عز و علاست
امام امت احمد که خسرو هندش	بجان غلام و بتن چاکر و بدل مولاست
ابو المجاهد غازی محمد تغلق	که هند در او پادشاه چین و ختاست
امیر بار و بیست صف سلیمان دل	ندیم خاص وی استاد بو علی سیناست
زهی سکندر کشورگشای عالمگیر	که نعل مرکب او به ز افسر داراست
ز طول و عرض جناب تو یک سر انگشت است	مسافتی که خرد در میان ارض و سماست
سپاه عدل تو تا صف کشیده گرد جهان	ز بهر آنکه عدو در میانه ناپیداست
گشاده غنچه دهن باد شیر بر خست	کشیده تیغ و کمر بسته کوه در صحراست
زبان تیغ تو جز حلق خصم تر نه کند	از آنکه قطرهٔ آبی میانه دریاست

قلم که زرد قبا شد ولیست در کف تو — اگرچه انگشت روشنان ماه قفاست
هزار بار سیه کرد چهرهٔ مه را — هنوز در سر او استلای این سوداست
نگینه وار نشیند بچار بالش زر — چو حلقه بر در تو هر که اگه پشت دو تاست
گشاده گویم عیدست خلق را آندم — که بسته گردن خصمت برای قربان راست
همیشه تا که ز تاثیر مجمر زرین — بهار غالیه وان نسیم باد صباست
گل سعادتت از خار نحس باد بعید — که سر و ذات تو بستان ملک آراست

در مدح سلطان

دوش چو شاهد حبش آینه در دهان گرفت — مطربه پنج شوی را جهر سه خواهران گرفت
باز سفید شد نهان زاغ سیاه از طرب — پرزده بیضهای زر جله در آشیان گرفت
ترک نسیج پوش مه ترک کلاه زر گفت — قطب چو ز اطلس سیه خرقه طیلسان گرفت
قرص شکسته می نهد بر سر سفره مشتری — دو فلک که طشت زر از سر سفره خوان گرفت
کرد سپاه ترک را لشکر هند منهزم — مه چو خدایگان ز ایران ملک همه جهان گرفت
خیز که باز باز زر بر سر چتر نیلگون — گشت پدید باز مرغ از غم دل فغان گرفت
داشت در آستین نهان پاره زر و آسمان — صبح دریده جیب از آن دامن آسمان گرفت
صبح چو تاج زر گرفت از کف خازن فلک — سوی جناب شه شد و روی بر آستان گرفت
پادشه جم اعتلا احمد موسی لقا — آنکه همای چتر او بر سر مه مکان گرفت
خیز که تیره در دهن لاله زرفشان گرفت — لاله ز ژاله در چمن لولوی بیکران گرفت
بسکه سحاب بر و بحر بر سر کوه موج زد — کشتی لعل پاره را بر سر بادبان گرفت
غنچه چو دید ز آینه سر مه کم و سفید بیش — غنچه بغازه در سر ریخته وسمه سان گرفت
گیسوی شب برابر قامت ترک روز شد — مهچه ز سرخ رخ خود شرف این زمان گرفت
قد بنفشه چون سر زلف بتان شکسته شد — سرو پیاده جامه ز نیل ز ریخ آن گرفت

سرو روان بانگر بر لب جوی و لب کر — در خم سنبل و بته گوشه ارغوان گرفت

بجم باغ و بوستان از سر زلف آن پرست — لاجرم از برای آن نکهت بوستان گرفت

گل چو گشاد طشت زر صبح کشید تیغ خور — بلبل ازین قبل نگر وقت سحر فغان گرفت

بلبله گفت از سرم نیمه چرا بریده شد — گفت قدح که مر ترا خون دل رزان گرفت

فاخته گفت بید از لرزه چرا است در برش — گفت صبا که مر ورا رنج غم خزان گرفت

گفت سمن که لاله را خرقه چرا است غرق خون — گفت چمن که مر ورا قهر خدایگان گرفت

آنکه بروز معرکه فرق لوای رفعتش — گوشه آفتاب را چون خط دلستان گرفت

تیر ز سهم ناوک جعبه انتقام او — قامت خود هزار بار در صفت کمان گرفت

بر سر قصر قدرش از بیم مساس آسمان — شکل خم هلال را قامت پاسبان گرفت

راه پر از ستاره شد خنجر او چو برق زد — خود قمر دو پاره شد سهم چو در کمان گرفت

ای تو مهی که خنجرت صد صد هفتخوان شکست — وی تو شهی که چاکرت مملکت هفتخوان گرفت

قطره آب در بر بحر کف تو موج زد — آتش غصه خصم را جمله خان و مان گرفت

خامه زرد جامه چون خصم تو کرد سرکشی — دهر سیاه کرد رخ دهره سر زبان گرفت

کلک هلال قامتت بهر صلاح ملک و دین — از حبشه بلال وش سجده کنان اذان گرفت

برق سحاب خنجرت دید عدوی تیره دل — بر لب بام چشم از آن هر مژه ناودان گرفت

سبزه ز شاخ زعفران ریخته آب ارغوان — تیغ تو چون حسود را دل بدرید و جان گرفت

پرچم بیرق تو شد گیسوی هفت خواهران — چون سپر رایتت بخور روز وغا قران گرفت

دولت چیست در جهان آنکه شهنشه زمان — تیغ نفاذ عدل زد مملکت جاودان گرفت

تا که بود بهر سحر مشعله خروس صبح — آنکه عروس صبحدم مشعله در دهان گرفت

سوز زبان آتش و جان باد بهمن که شاه هند — پایه تخت بخت را بر سر فرقدان گرفت

در مدح سلطان محمود و تعریفات صبح و توصیفات محبوب

بر ورق لاجورد نقطهٔ زر شد رقم — سوی لب ما میار جز خط جام ادم

زاغ سیه تا نهاد بیضهٔ زر از دهان — بلبله را میچکد از سر منقار دم

کف چو بر آمد ز جام جام بر آمد ز کف — راست چو زرین صدف سینهٔ ازرق یم

جام چو ماه تمام شد سوی پروین روان — ماه نوش در قفا همشکمش در شکم

نقد روان دو بها وز زر قلب آر لعل — تا دلت از غم رهد خاتم او ساز فم

خیز که وقت سحر غمزده را می دهند — می ز خمستان عشق ساقی بزم قدم

از پی تشنه دلان طاس فلک کشید — ساغر زرین خور از دهن صبحدم

دوش که قوس هلال چون ره سیمین نمود — گشت پر از گوی زر جیب قبای ظلم

در عوض تاج لعل داده مه از کهکشان — قطب سیه پوش را جبهٔ زرین علم

شب همه شب آسمان آبله روی هندو است — حلقه بگوش از هلال بر در شاه عجم

سایهٔ لطف اله خسرو عالم پناه — ماه ستاره سپاه شاه محمد علم

گر نکشیدی ز رنگ زلف تو بر چین چشم — ترک تو پیکان نار آب ندادی نسیم

آتش گویای لست تکیه گه در خشک — سنبل بویای لست خم زده گرد بقم

مه بکمند آورد سنبل تو هر نفس — لخچه پدید آورد آتش تو دمبدم

هست بر اثبات حسن چشم تو نص جلی — دار و از ان روی نون بر سر صاد رقم

چاه زنخدان لست از لب ما خشک تر — چند بر آب چاه چاه تو از قلب یم

دیده بدر اختران ریخت زحسرت چو دید — روی تو از خور فزون لعل تو از ذره کم

شحنهٔ ابروی تو داده بحاجب کمان — تا نبرد ترک مست دست به تیغ ستم

خاصه بعهد شهی کو بسر تیغ زد — گردن بیداد را چون سر خامه قلم

ای کف و شمشیر تو قطره آبی و یم — قطره تو نار بار ازیم تو بحر نم

بحر ز دست تو خاک بر سر خود کرد از آن — کرد جهان آن نشان شد بجزیره علم

رومی سودائی ست کلک تو کز راه حجر
مشک بچین میبرد از حبشه دمبدم

تیغ ترا با قضا است قدر در میان
خنگ ترا چون قلم ماه بزیر قدم

قدر ترا جای باد بر سر ایوان عرش
خصم تو صاحب فراش زان سوی کتم عدم

ملک تو لائق ست ملک بدشمن بلی
فرق فریدون و تاج کاوه و سندان و دم

در قبض ملک تو صورت حال عدو
خوک و ریاض بهشت حائض و بیت الحرم

آتش موسی و دود باد مسیحا و گرد
آئینه و روی حور شوره و باغ ارم

خیر و شر ملک و دین تابع فرمان تست
تا بتو تفویض یافت ملک امام الامم

ای ز خلیفه ولی گاه نفاذ امور
وی ز لطیفه علی گاه عطا و کرم

رایت و رای ترا نام گرفته امام
شمس سما الهدی ظل اله النعم

فتح تو تا نصب کرد بیرق رفع عدو
گاه بجبر ست قید گاه بکسر ست ضم

پیش ضمیرت چو صفر هیچ حسابی نیافت
بر سر لوح بیان عقد جذر اصم

راست شد از عدل تو روی زمین آنچنانک
چشم نه بیند بجز ابروی دلدار خم

گوئی فراش تست صبح که وقت سحر
قبه زر میزند بر سر نیلی خیم

گرچه بمیدان خاص بسته بر اسپ تو تنگ
حامل تخت تو باد صهوهٔ بگران جسم

چرخ کلید نفاد در کف حکمت نهاد
در بدر آمد چو قفل دشمن تو لاجرم

کیسه زر یافته از کمر ترک روز
بر سر هندو نهد مه لگن پر درم

هر که فراخنه شال بیعت شه را شکست
باد چو زر درشت چهرهٔ روبش دژم

تا لگن آسمان شعله دار شب ست
دود چراغ تو باد شمع سرای قدم

حاسد بدمهر باد در تب دلزره چو مهر
در تن خود تا کشد روز دق و شب ورم

در مدح پادشاه هند

بیا که رایت سلطان شهنشه عالم
گذشت از فلک چارطاق و نه طارم

بیا که حلقهٔ درگاه شاه دایرهٔ الیست — که در میانش کم از نقطه بود عالم

بیا که مرکب شه را چگونه وصف کنم — که باد کوکب نعلش نگین خاتم جم

که دید بادی شصتش میان آب و ان — که هشت ماه مسافت رود بیکی قدم

زهی سکندر دارا غلام سام حسام — زهی محمد مو کف و مسیحا دم

زهی سرای تو ایوان کبریای ازل — زهی در تو حریم سرادقات قدم

غلام حلقه بگوش تو بادشاه عرب — گدای تره فروش تو مقتدای عجم

نگینه وار بود چار بالشش زرنیش — کسیکه دست ترا بوسه داد چون خاتم

هزار بچهٔ رومی بهر شبی زاید — ز بهر خدمت تو آسمان هفت شکم

چو دید دولت بیدار تست از جهان بگریخت — گرفته دست بر اور اجل بخیل و حشم

نه فتنه ماند و تعدی نه ظلم ماند و جفا — نه سقم ماند و تکبر نه جور ماند و ستم

الم نماند ز لطفت زبان استفهام — کز ان الم خبری نیست مبتدا را هم

زبان بریده و تن سر دو روسیه بادا — کسیکه سر کشد از حکم خط تو چو قلم

بکارخانهٔ گردون ز رفعت در تست — که رخت بخت خرد مشتری به بیع سلم

بر آستان تو یک حج و رای صد عمره است — که پایگاه تو آمد چو پیشگاه حرم

لوای فتح ترا آنچنان نصب کردند — که افسر سر غولست طاسک پرچم

چو ترک امر و مه شد سوار بر ادهم — سپهر بر سر ش افشاند طشتهای درم

کلاه نقره خامش باختران مصنوع — قبای اطلس سبزش بکهکشان معلم

ردای عودی او از ترنج زرپاشی — ضیای چهرهٔ او از طلوع صبح دژم

کشاده تابش او تنگهای بخیه زر — کشیده بر سر او شام سایبان ظلم

چو چنگ مشو از قرب دف ولیک ناب — فزون ترست زهر دو باتفاق امم

گهی شود چو کمان و گهی شیر گه تیر — چو روی و ابروی و زلف زره نگار صنم

بگو شهنشه هندست زان بهند بر سو | هزار کرسی زرین برین کبود خیم

چو ماه من کشد از هند گرد ترک حشم | ز ملک سینه برار و دمار لشکر غم

مطلع

شفق مثال بخوناب دل کنم بر روم | کتابهای غمش را کتابهای علم

زهی لبت گهر تر فشانده در یاقوت | خطت ز غالیه زنجیر بست گرد بقم

ز پسته تو دل شور بخت ما بریان | ز حلقه سر زلف تو کار ما در هم

بجز دهان تو ای آفتاب مهر انگیز | که دید ذره که بیرون در و بود عدم

بجز دو زلف تو ای زهره هلال ابرو | که دید سایه که بر آفتاب گیرد خم

کم آمدی و نشد تیره بدر از پی آنکه | تو ماهی و چه عجب باشد ار مه آید کم

چو کلک خسرو ملک است خط سبز لبت | که هر دو بر ورق ماه میکشند رقم

خدایگان سلاطین محمد تغلق | گزیده خلفا بو المجاهد اعظم

اگر سحاب کف او نمی نمیدادش | ثمر نشدی از نهال کرم کرم

مباد آینه عمر تو دمی تیره | اگر چه صورت پی چار صد بر آرد دم

در خیالات صبح و شب و تعریف قلم و مدح بادشاه

باز کبود پست چرخ بال زنان در هوا | مار سفید پست صبح مهره زر در قفا

مرغ سر انداز شد بلبله دمساز شد | زاغ سیه باز شد در قفس از نوا

گرگ سحر نوک دم بر سر جبار زد | کاهوز رو اسد با بره شد در چرا

شاهد رومی ست روز امرد هندیست شب | این متالم بدق وان بورم مبتلا

هر دو مزاجی و دق ابلها بر سرش | دق رود اما که نیست ابلهیارا دوا

ابله جام نیست تا بدمی به شود | اینک غیش نوا بر رگ چنگ از ما

نیست لبی را نشان در پی دام چنگ | تا دهد ابریشمش فندق تر را نوا

سوی مه چارده پنج مه نو فرست | تا سوی پیوندین رود از شفق عطا

جام که آبیست خشک آتش تر در شکم / در دهنش خاک باد ار نکند میل ما

زین قدح از یک دو دم نوش کسی صبحدم / از کف ساقی مهر و حرم کبریا

عقل تو گیر د کمال جان تو یابد وصال / غم شود ت پایمال دل شود ت پر صفا

مستی جان بایدت میکده رو که هست / مطرب او روح قدس ساقی او مصطفا

ور تو بدنیا بهشت میطلبی رو ببین / مجلس سلطان عهد سایهٔ لطف خدا

شه ختنی شب روند آینها در قفا / سیم طلب در میان زنگی زرین قبا

زرده شمشادوش سر کش سه تن غلام / انجور او نهند تا ختنش تا ختا

گه ز رخ قیرگون فرق کشد بر قمر / گاه کند سبزگون در بر و بحر آشنا

سلسله بند و ز شام بر سحر این ماه نو / غالیه ساید مدام عاج بدین کهربا

اول او مال و دو نیمه پنجه دوم / سوم او چارده هست برین چل گوا

از صد و هفتاد او گر فگنی اندکی / باقی او را توان خواند یکی بی ریا

تحتگه ماه را خسرو شیرین سخن / دستگه شاه را نو خط فرمان روا

تا نزند بر دلی چشم تو تیر جفا / قوس ترا مشتری نیست زهره به تیغ وفا

زهره و ماه نو اند هر دو بهم در قران / شد مه نو منخسف ز غم صد سازرا

زلف تو از روی تاب تا به بناگوش / لعل تو در آفتاب ذره پروین قفا

بر رخ بدر اختران ز ان شفق آلوده اند / گر ز طرف روی روز روی نما شد و

خط تو بر گرد گل مار شکن در شکن / چشم تو در باغ حسن آهوی نرگس چرا

مار سیاهت مرا مورچه زرد کرد / وادمن آخر و به شاه سلیمان لوا

شاه فلک آستان ماه ملک آشیان / مهدی عیسی جبین موسی جم اعتلا

آنکه ز فیض عطاش از گدا شد غنی / وانکه ز فرط سخاش بحر غنا شد گدا

روز وغا چون گرفت قطره آبی بکف / بحر ز سهم آب شد بر تن خود چون هوا

وقت سخا بر فشاند بحر کف او چو در | پر عرق شرم شد عارض ابر از حیا
هست فلک خرش او گر کف لک بخش او | پر زر دست زرست روی زمین چون سما
کفش گدای درش چون فگنند میخ نعل | خاتم و سکش کند حاتم دست سخا
بر سر والی روم چاکر او تاج نه | بر سر خاقان چین بنده او باد شا
ای شده زانعام تو در چمن از زر گشتی | دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا
چشمه خورشید را کز دو طرف میرود | بند کند حزم تو بر سر لای و نجی
گرمی خورشید تو ژاله فشان ابر شد | خنجر خون ریز تو لاله فشان کند نا
گوشه ایوان تو حاوی هفت آسمان | بنده دربان تو خواجه هر دو سرا
گرد فضای نبرد گر ز تو یک حمله کرد | از اثر قهر شد خصم تو گرد فنا
تا که بود اوج خور بر سر ایوان ما | باد در اوج شرف مملکت را بقا
هر مه یکسال او مدت یکدور چرخ | ساعت هر روز او هفته روز جزا

در فتح قلعه نگرکوت و تعریف و توصیف او

چو پادشاه جهانگیر عالم بالا | بفر و خانه سر و وزیر شد تنها
گشاد حصن نگرکوت را که سنگین بود | شه زمانه بتاریخ ادخلوا فیها
زهی حصار که ربع زحلقه در اوست | محیط نه ربض هفت قلعه مینا
چه قلعه ایست که فرشی بود ز رفعت او | فضای عرصه بام رواق او اوانی
چو بام چشم بلند است و همچو مردم چشم | ازان سواد وی آمد میانه دریا
نهاد او ز صفا بود وان صلابت داشت | که مر و رانه سکندر گرفت و نی دارا
برون او همه دیوان منجنیق انداز | درون او همه حوران آفتاب لقا
کنار او همه جاموس کرگدن گردن | صفا را همه طاوس عندلیب نوا
وثاق او همه سر خیل کاروان حجیم | طریق او همه بر حد شاه راه فنا

سگان او همه شیران آسمان بشبیه — کسان او همه غولان اژدها سیما

برین حصار معظم شهنشه عالم — بشب درآمد با صد هزار عز و علا

قطار موکب اقبال در توجه روی — سوار لشکر ارواح در فضای قفا

صفی که چون مژه در پیش حاجبان میرفت — هزار کوکبه هر کوکبه هزار لوا

زدود مشعلها می نوشت بر همه تیر — سواد آیت اسری بعبده لیلا

سلاح دار سهیل و کلاه دار قمر — سپاه دار سپهر و نگاهدار خدا

سنان کشیده عطارد که ای فلک سجده — زبان کشاده زبانا که ای زمانه دعا

زبان تیغ بخون حسود شه سیراب — دهان فتح بشکر جمال شه گویا

به تن متابع شرع محمد مرسل — بدل مطاوع امر خلیفه دنیا

ابو الربیع سلیمان عهد مستکفی — مدار شرع نبی شمع دوده خلفا

امام حق که شد او را محمد تغلق — بدل غلام و به تن چاکر و بجان مولا

اگر حصار کشاید بود بنام امام — وگر مدینه طهر از و بود کسان ورا

زهی عطای تو پیرایه بند هفت اقلیم — خهی لوای تو سایه نگار نه مرعا

بساط بارگهت صد چو اطلس گردون — غلام پایگهت صد چو پادشاه ختا

فروغ سایه چتر سیاه تو خورشید — فزود پایه تخت بلند تو جوزا

بدان خدای که هر صبح افسر یاقوت — نهاد بر سر این چرخ لاجورد قبا

که از مسیر دبور فراق حضرت شاه — نه تار ماند نه پود از ردای عشرت ما

زدور چرخ بدوران شاه میخواهد — که میش بدر نگردد ز آفتاب جدا

همیشه تا که زدوران کلاه زر بود شد — قبای سبز مرصع شب سیاه ردا

هزار سال بقا باد شاه عالم را — ولیک ساعت آن سال ضعف رو جزا

بحلقهای مهران گوشوارهٔ جهان باد — شمار این سی و یکدانه لؤلؤی لالا

در مدح سلطان محمد تغلق و توصیف ستارها

بر سر چاه زهره بین آهو زرنگار را ・ میل سوی کمان نگر ترک سنان گذار را

بر سر طاس آبگون سوی سرای مشتری ・ رقص کنان دوان نگر ساغر زرنگار را

رومی رو از سر رفت کلاه زر چو شد ・ صدره نسیج یکشبه شاهد زنگبار را

نقطه زرد تا شده بر ورق سحر قسم ・ بو که بدست آوری چون قلم آن نگار را

خیز که لاله زار شد سبزه فشاند نسترن ・ رو تو ز لاله بر فگن سنبل تابدار را

همچو سفینه جان بلب آمده در محیط غم ・ این همه هست از توام نیست رجا کنار را

نبسد حل شده سوی عقد گهر روان شود ・ گر تو سوی شکر بری ساغر خوشگوار را

بدر برآر از شفق کند این دو ستاره را ز غم ・ گر تو شکر فشان کنی لعل ستاره بار را

بار سیه چو حلقه زد گرد مه تو لاجرم ・ حرز بقای خود کنم مدحت شهریار را

حاکم طول و عرض ارض آنکه هزار طعنه زد ・ نعل سم سمند او تاج سفندیار را

والی عرصه جهان شاه محمد آنکه زد ・ بر سر طارق آسمان خیمه اعتبار را

ای به نثار بزم تو ریخته مطرب فلک ・ در لگن زمردین گوهر بیشمار را

هشتم هفتخوان او چو شد کاسه خوان مجلست ・ هیر شیوان نگون کند حاسد کرگسار را

دایره فلک کم از نقطه فتاد در میان ・ عرصه چو داد قدر تو صحن سرای بار را

شب شتر کلالت از سلسله بر سحر نهد ・ مهر ز قصب امان دهد چادر مستعار را

در بر هر جای بین زنگی زرد جامه را ・ سیم بر بر پای بین ترک حبشیه عذار را

قهر تو گر خواص را منع کند کجا تو ・ میل نداد اجل زاده کوکنار را

روی زمین براستی کلک تو کرد آنچنان ・ پیش ندیده کس چنین زنگی زلف یار را

رو که ز مفلسی بجز تیغ تو نیست در جهان ・ قطره آب در جگر دشمن دلفگار را

تا که خزان سوزنان ورهد آب زعفران ・ پر ز دست زر کند دامن سبزه زار را

تا بجبال و در تموز ابر چو بحر شعر من | رشته پر در کند سوزن نوک خار را
تا دم شیر زمهریر از رشحات منجمد | قبه سیمگون کند قلهٔ کوهسار را
باد به تیغ تو زمین ملک سرای ملک و دین | تا بخلیط شارعان منع کنند جار را
تا دل سال سال و مه از نسمات لطف حق | غالیه در دمن نهد زاهد روزه دار را
صحن تو باد جلوه گر روضهٔ هشت باب را | خلق تو باد طعنه گر بوی خوش بهار را
تا که عروس نظم را جلوه کنند راویان | بهتر ازین نیافت کس دانه گوشوار را

در مدح بادشاه هند متضمن چرخیات

غزالی گر ز دهن انداخت دوش آن ضیمهای | ربودش از قضا ناگه عقاب آتشین شهپر
خروس انگه خروسان شد که این بال طوطی را | نهان شد باز طاوس از نهیب باز زرین پر
و دون بلبله خون شد ارای حور بندش | که آن نعمت فردوسی که دارد در دهان کوثر
سپید شد جام زردی را از آن بر طاس سبز آرد | که از دست سیه چشمان بلب گیری می احمر
ز زورق زنگی گریان فتد و دستار سیمایی | چو باز آن می و خندان نهد بر سر کلاه زر
بدست آرای صنم جامی که در میخانه شادی | یکی خشت سر خم بهتر از صد تاج اسکندر
غنیمت دار این دم را که دور جام مینایی | نه دارش ماند و نی دارا نه قصرش ماند و نی قیصر
گذشت نامرادی هنیئت الاصحبت دنیا | بهشت جاودانی هنیئت الاحضرت داور
ولی عهد امام حق محمد شاه بن تغلق | که ظل رایت اریش بود چون صد رشته خاور
چه راحت ها بود آن دم که آید در برم دلبر | اگر چه بازیم از غمزه جراحتها نهد در بر
برای شوری بختم لبش در پسته در بسته | برای تلخی عمرم نباتش رسته از شکر
زهی صبح جبینت را دو اختر در دو ماه نو | خهی باغ عذارت را دو لاله در دو نیلوفر
زهی ترک کمان ابرو که حشمت را است پیوسته | سنانها گرد بر گرد و بنهد و طفل بازیگر
تو آن سروی که داری سی و دو نسرین بیک غنچه | من آن ابرم که میبارم و صد نسرین بیک عبهر

بسوی صدرش از بنده ملک صد سال ره بر شد — بچشمش سیر میلی بود از وی تا آستان در
درش عرش و قارون کفش در یا قلم موسی — دلش مریم کرم نخل و دمش عیسی سر غار
تبسم کرد جام او پر از دُر شد عقیق ای — بوقت خنده مهرویان نماید از شفق اختر
سلیمان ملکتی مانع بعهدت رب هب لی شد — دگر نه تخت بخت را نهادی بر کتف صرصر
توان صدی معان شاهی گر طوق سگان خواهی — دوال سگ آهو باده کشد از پشت شیر نر
مگر صبح دوم زان رو جنیبت دار خاصت شد — که هر ای زر اندوده نهد بر صهوهٔ اشقر
چنان ملک زمین شد راست از کلک تو پیوسته — که خم هرگز نه بیند چشم جز در ابروی دلبر
عدو حشو قصیبت لب ز زر دفتر برون آرش — که مجلس بینوا بهتر چو مطرب اشود دف تر
کسی کو روی گل بیند نظر طرف خار از و — کسی کو توتیا باید کشد در دیده خاکستر
عروس زهره تا از مهر چنگ سیمگون مه — دف زرین کند پنهان بزیر نیلگون چادر
ترا باد ابزم ملک جام خوشدلی بر کف — کلاه سلطنت بر سر و اوج مفخرت در بر

در تعریف جام و بادهٔ پادشاه

آن بدر شفق جو بین پروین همه خسارش — در پنج مه نو بین هر لحظه گرفتارش
آن زورق دریادل تا جز سولب نرود — ماهی بچگان باشند هر سوی نگهدارش
مرغیست کش از دیده کاورسه زر ریزد — زان روی چکان همی خون از سر منقارش
موج دل صد قلزم یک قطره ز تاثیرش — شمع لگن خارم یک ذره ز انوارش
از غایت بی آبی از دست رود هر دم — با آنکه نباشد خود جز انگشتی کارش
از نرگس چشم ما صد نشتر افروزد — زان گل که درخت عقل بی بر بود از خار
سه حرف که نامش را هست از خود دست اول — برگیری ازو باشد چار بود چارش
تا غنچه بر نسرین با لاله قرین گردد — چون سرو خرامان شو در برگ خیارارش
هرچند میان خلق آلیست مدام او را — در مجلس شه باری بی ما نبود بارش

مطلع

پروین چو چه پنهان شد در لعل شکر بارش ... زنجیر که بست از شب گرد مه رخسارش

از نرگس بی‌خوابی آب بقسم افشانم ... گز سبزه دمد روزی بر صفحهٔ گلنارش

چون فرق سر شانه صد شاخ کنم دل را ... گر یک سر مو بینم از وی شده بیزارش

بر آینهٔ مه بین آشفته صف مورش ... پیچیده بر آتش بین از دود سیه مارش

آهی که ز غم چون صبح آلوده بخون باشد ... آن دم که پدید آید بر آینه زنگارش

دائم نشود چون گل از بند خود آزاده ... گر سنبل تر روید بر طرف سمن زارش

یکذره ز مهر او نقصان نشود در بدر ... آنروز که رو آرد بر صبح شب تارش

زلفش بسیه روئی شد خصم همه عالم ... گز کنگرهٔ خورشید آویخت نگونسارش

فرمان ده بحر و بر شاهنشه دریا دل ... گز بذل سحاب آید هنگام سخا چارش

بر باد سلیمان را ان روز توان دیدن ... کو را جولان باشد بر مرکب هموارش

چون دفتر گل باد انه و آیه سه پاره ... گر همچو قلم ننهد سر بر خط اقرارش

ای خسرو شیرین خط لیلیست سر کلکت ... مجنون بزنجیر ست تا ز غم رفتارش

بدگوی تو چون چوگان از خط تو سر تافت ... پابسته در آهن بین چون صورت پرگارش

آنرا که تب کینت بگرفت برو بالک ... تا بر طبق دوزخ شربت دهد از نارش

قهری که فلک دارد در سینه نهان از تو ... بر خلق جهان گردد هر صبحدم اظهارش

وجهی که عدو دارد وانیست ز نقد عین ... گز جزع عقیق افتد بر روی چو دینارش

ماه سر خرگاهت گو سر بفلک بر دست ... فرقی نبود یک مو از گنبد دوارش

گردون ز سر تمکین داود و سلیمان فر ... هر بنده که در دیوان عون تو بود یارش

بسیار بپرورد او شب ماه سر کلکم ... تا شاهد مدح تو شد محرم اسرارش

تا شیشهٔ مینا را در دود سیاه شب ... صد شمع برافروزد از ثابت و سیارش

صد شعله سیه و انجم افروخته روز و شب ... در دودهٔ اقبالت از حضرت جبارش

در مدح ممدوح خود و سیر خرابات و تعریف محبوب

قطب زان کرد عزیمت سوی خط محور — کاثرو ماهیست بر و باهی و یک مهرهٔ زر

قطب فیروزه روا بر سر خط رفت ز هوش — رقص زر و قبا خفته بکام اژدر

مار در جنبش و قطب از حرکت خالی هست — نعش از آن چرخ زنان گرد سر شه دختر

بست و یک پیکر نور زند در ایوان شمال — همه چون گوش دلارام مرصع زیور

در میان همه سرحلقهٔ این طایفه قطب — لیکن از وی نبود تیره تری یک پیکر

حارس صومعهٔ او شب و روزند دو خرس — دوستر اکبر و نزدیک ترا و اصغر

بر در بارگه عشرت او کیکاوس — همچو چاوش نهادست کلاهی بر سر

بر در مطبخ خاصش بکف بر ساوش — سر غولست بغایت کره زشت نظر

پیش رو پیر جدی راهنمای قبله — عابدی را که سوی کعبه نباشد رهبر

هر یکی دوخته بر خرقهٔ خود خنید ورست — همچو ما خفیه ندارند ز راز یکدیگر

گرد سر حلقهٔ خود جمله مریدان ز اخلاص — گشته رقاص و اشان ز پلاس اخضر

بر در بار جلال احدی شیخ و مرید — همه صوفی دم و وافی قدم و فرمان بر

همه در معرفت کنه کمالش حیران — همه در منزلت عز و جلالش مضطر

همه در میکدهٔ خاص وصالش بخواب — همه در بتکدهٔ مهر جمالش بی خور

شب و روزند ثناخوان خداوند جهان — صبح و شام اند دعاگوی خداوند بشر

تا نبات لب تو رسته نشد گرد شکر — کام من تلخ چو ساغر نشد از خون جگر

حلقهٔ زلف ترا دایرهٔ مه یکبار — نقطهٔ لعل ترا عقد ثریا در بر

بستهٔ شور تو مشهور بقسم منطق — نرگس شوخ تو مغرور باقسام نظر

گر سر زلف تو زنجیر نه بستی بر ماه — به تسلسل نکشیدی بجهان مه و قمر

ای لب می وش تو ساغر جان را لایق — دی شب سرکش تو گوشهٔ مه را و زجر

بر ستاره شود از نور رخ بدر ز مهر — که برآید شب آشفتهٔ ترا گرد سحر

لعل درپاش تو همچون لب خسرو شیرین — مشک گل پوش تو چون خامهٔ شه ماه پیر

حاکم مشرق و مغرب که بمنشور امامم — بر سر جملهٔ سلاطین جهان شد داور

شام در بارگهش هندو کلرزی قبا — صبح دربارگهش رومی زرین مغفر

پادشاهی که بجز تخت و سریرش نبود — بر سر عرش اگر جلوه کند روزی خور

آفتابی که بجز رای منیرش نبود — گر مهی را شب چارده بینی انور

آفتابی که بجز کلک دبیرش نبود — گز نبات شکر آلوده چکاند عنبر

قصرش آن چرخ که بر کنگرهٔ برجش عقل — عرصهٔ هفت سما یافت کم از یک اختر

ای چو خورشید سرادق زده بر اوج فلک — وی چو شمشیر زده بحر کفت موج گهر

اندرین دم که ز جور فلک شیشه نهاد — همچو جام اند بخون غرق مدام اهل هنر

ذره وانند پریشان و هوا جو فضلا — صبح وار نشسته جهلا بر سر خور

بد و دیده نتوانند رخ عیسی دید — چار گشته همه را گوش سوی نغمهٔ خر

عمرو گر از زدن زید نبیند هرگز — بتبدار انکنند از سر آن حال خبر

در مدح سلطان محمد شاه تغلق متضمن توصیف بهار و مجبوب

چون برفت سوی ماهی از دلو چشمهٔ خور — در آب خشک مارا بیش از آتش تر

زان پیش آسمان را طباخ صبح بنهد — بر هفت خوان گردون یک طاس مشک معصفر

زان پیش کاسمان را خیاط چرخ دوزد — بر خرقهٔ کبودش یک پارهٔ مزعفر

خور باسیاه چشمان وقت سپیده جامی — کز جرعه خاک مجلس پوشد لباس احمر

دریا میان زورق صد بار موج خون زد — بر پشت ماهیانش یکدم سو لب آذر

روشندلان ندیدند یکذره تفاوت — از آفتاب گردون با آفتاب ساغر

آهوی آتشین را چون بره در بر آرد — کافور خشک گردد با مشک تر برابر

شب زنگیست گریان آئینه الیست بر کف — صبح ست ترک خندان دستار زر بر سر

بگریخت ادهم شب زین پلنگ برشت | چون بست شاه مشرق هرای زر بر اشقر

ای زلف عنبرینت شمشاد و لاله پرور | عناب شکرینت لعل و درست و در بر

دلهای شور بختان بریان پسته لست | تا آن نبات سبزت رستست گرد شکر

در عنبر تو لاله در پسته تو لؤلؤ | در غنچه تو نسرین بر غنچه تو آذر

چون سرو و در بر آی تازه نهال خوبی | تا عاشقان بیدل بینند سرو در بر

روزی که سر برآرد شب از کنار هیبت | بر روی بدر بینی غلطان هزار اختر

آن سر شکسته زنگی از سرکشی بچین شد | برگرد روم صف زد وانگه زنگبارش لشکر

سرحد نیمروز است شام خط تو از چین | خورشید نیمروز است رویت چو رای او

بهرام نسل رستم ادریس فضل عیسی | اقلیم بخش احمد کشورگشای حیدر

بر آستان جاهش جبریل خویشتن را | صد ساله راه دیده از کائنات برتر

ای هفت طاق طارم بر آستانت منجم | وی بخشش دریا و ز آستینت مضمر

ای بنده خلیفه در پیش تخت بختت | نایب هزار خاقان حاجب هزار قیصر

ای ماه و جنابت مفتی چار ملت | وی خادم رکابت مخدوم هفت کشور

از خامه کمالت یک نم هزار دریا | وز نامه جلالت یک خط هزار دفتر

در رزم تیغ بهرام از حمله تو چوبین | در بزم ساغر خور با ساقی تو در خور

گر بر خط تفاوت نه دایره نگردد | حک باد نقطه قطب از حرف خط محور

رایت چو رایت افراخت در شاهراه هیجا | نه خاک کرده بر سر از دست آن تکاور

آن ابر برق سیرت آن باد کوه صورت | آن نار بحر پیکر و آن آب خاک گستر

یکران و زین خاصت آب و آتش و گلبن | پیل دو در سرایت کوه روان و محشر

نعل براق رزمت آبروی شاه مغرب | دود چراغ بزمت روی عروس خاور

در خوابگاه خلقت ذات تو بود مقصود | تحریک نه پدر را با الاهی چار مادر

گر عدل تو نبودی این پنج شوبه مطرب
با قطب جمع گشتی با مرکز سه خواهر

جز صورت سعادت کز چرخ هیات آرد
هم حقهاش شکستی هم مهرهاش ببردی

مقطع طلب نجوم هنرش داشت خصمت
در شعر با کم افتد مقطع ازین نکوتر

تا زیر بال طوطی طاوس شب نما را
هر صبح در رباید عنقای زرد شهپر

بادا چو طایر قدس در صید گاه هیجا
پرواز باز چترت بالای چرخ اخضر

در تعریف آفتاب

چو شاه باز سحر باز کرد شهپر نور
بسوی مغرب عنقای شب ظلام کرد نفور

سرای دهر شد ایجاد سراسر تا سر
زبس خروش خروس و نوای نامی طیور

چو تیر تیر ظلام از کمان چرخ انداخت
ز ترس ترس زراندوده تیغ یعنی هور

دریده زهره زهره چو دهر دهره زر
نموده جنبش جیش را چو مغفر فغفور

بهند راه فراره فراره زد ستۀ زنگ
چو قوقه کلۀ شاه چین نمود از دور

ز سهم تیغ منوچهر چهر مهر گرفت
قبول رونق اقبال شام راه فتور

سپهر تیغ زراندوده میزند هر صبح
ز مهر ماه سلاطین و آفتاب صدور

در تعریف کنیزک گلچهره و توقع انعام جهت قیمت آن از ممدوح

بباغ مالک نیم گلی ببار آمد
ز پیش عارض او ماه شرمسار آمد

ز مهر مشتری او شدم که آن مه را
نجوم ریزد و یاقوت آبدار آمد

کمند طرۀ او بر کنار لالۀ تر
چو سنبلی ست که از باد بیقرار آمد

خدنگ غمزۀ او در خم کمان ابرو
ستاره والیست که در ماه نو بکار آمد

سواد خال رخش در بیاض دیدۀ من
چو زنگی ست که بر طرف لاله زار آمد

چو کشته گشت دل سوز بخت من بریان
که تنگ شکر او لعل در نثار آمد

شکسته شد دل خورشید بحو منه دو نیم
بدست بدر در آن دم که آن نگار آمد

بچنگ طرهٔ او دل چنان مقید شد | که از سر آچه دل نالهای زار آمد
چو شاخ مردمی مانرد امتحان در باخت | بساط حسن ورا نقش دو دسته بار آمد
قرار معیه بصد حیله بست بر هفتصد و | اگرچه قیمت آن ماه صد هزار آمد
زفیض مکرمتش حقهٔ عقیق دهان | صدف مثال پر از دُر شاهوار آمد
بدان خدای که در دامن فلک عطاش | هزار تنگه زر از شب آشکار آمد
بنعل هم کمیندت که پیش گوهر او | درست مغربی شرق کم عیار آمد
که بدر بدره چو بگشاد نیم حاصل شد | که بوضعف گل آن دم که در شمار آمد
هوای وجه زرم روی زرد کرد چنان | که نقد عین روان گشت و در کنار آمد
ولی بوقت سحرگه که رومی خندان | گرفته خنجر زر سوی زنگبار آمد
ندای هاتف غیب از سرادقات جلال | بگوش هوش من خسته دلفگار آمد
که روی زرد مکن بدرو قلب باخود دار | که وقت تربیت شاه کامگار آمد
خدایگان سلاطین و دین محمد شاه | که بحر پیش کفش ساقط اعتبار آمد
ستاره سپاه آفتاب ماه کلاه | کز آسمان نقیبش ظل کردگار آمد
فلک جنیبت خاصش شدست از سر مهر | که آفتاب بروزین زرنگار آمد
بنای قلعهٔ جاهش چنان رفیع افتاد | که قصر خندق او برج نه حصار آمد
نهاد افسری از شاهوار مروارید | که او به بندگی شاه حلقه‌دار آمد
بحلقه که سران گوش استماع نهند | چو نعل اسب شه این دانه گوشوار آمد

در مدح سلطان محمد شاه مشتمل بر خیالات

صبح عقابیست سیمین نغ زرین دهان | شام و رقاییست مشکین بضیا درفشان
غارت وان زرین زر صعوهٔ شهبای روان | زخش همت زین جهان بجو فاهر دو جهان
پیشدستی کن بگیر آئینهٔ ساغر بکف | صبح اینک و زقفا آئینه دارد چون نهان

خشت زرین گر برافتد از سر فیروزه سقف / جام مالامال مهر از ساقی وحدت ستان
جیب خود بر بوی مهرش صبح و گل کردند چاک / هر دو از آن بر گریبان گوی زربست آسمان
نسبت بی‌دل بود گر بایدی چون ماه گوی شاه / زان برنسم تیغ خورشیدش برون کرد از میان
سایهٔ چتر سیاه آل بهرامست مهر / لاجرم بگرفت نورش عرصهٔ ملک جهان
آفتاب ملک و دین علی امیر المومنین / بندهٔ امر خلیفه پادشاه انس و جان
حلقه در گوش غلامش هم سپهر و هم نجوم / جرعه نوش اخترامش هم زمین و هم زمان
ای لوای قدر تو عنقای گردون اجنحه / وی همای چتر تو طاوس سدره آشیان
سدهٔ قصر همایونت که چرخ اعظم است / تکیه گاه آفتاب و سجده گاه اختران
حلقهٔ درگاه با جاهت چو عرصه عرصه او / جاوی نه دائره یک نقطه آمد در میان
از مقام خود برآید عرش پانصد ساله راه / تا نهد در بارگاهت وی خود در آستان

در تعریف مرد متورع وطالبان درگاه اله

هر که غواص بحر خرد است / قیمت افزای در جان خود است
عاقلان نقص خویشتن جویند / گوش کن کین حدیث معتمد است
نه پدر را ز چار مادر عنصر / در کنار حدوث سه ولد است
جمله سرمست غفلت اند و یکی / طالب وصل ذات لم یلد است
ملحد آن کس که باغ دنیا خواست / ای موحد سرای تو لحد است
چکنی طارم مقرنس چرخ / که خرابی او به یک لگد است ق
بر سر بام چرخ پای مکوب / زانکه نه چرخ سقف بی عمد است
دل عاشق سراچهٔ گل نیست / کارگاه جلالت صمد است
خانهٔ دل بنای لم یزلیست / نه برآوردهٔ آب است و جد است
دل فاسق خزانهٔ حق نیست / گلخن دود آتش حسد است

هر که در کوی عشق زد قدمی / شهسوار ممالک ابدست

نزد عقل از برای شعبده ایست / هر چه در جوف نیلگون رصدست

آسمان شیشه ایست سرگردان / کاندران شیشه پاره زبدست

بت شیرین لقاست نگر هلال / او هم از مهر خورد و تاه قدست

حور زرین قباست شاهد خور / لیک از آه صبح زرد خدست

سبب فعل علت اولی / نه قیاسی ست ملکه مجتهدست

دیده گاو روشن ست و هنوز / چشم موسی ز خاک در رمدست

پایمال ست هر کجا که سه ست / نیک حال ست هر کجا که بدست

خر بهترین جل ست عیسی را / جامهٔ روز عید از نمدست

باژگون ست جمله کار جهان / تا بجدی که ماورای حدست

از یکی باشگونیش وان اینک / گل ورد پنجه است نیم صدست

حیث نهاوند عقد پنصد را / راست گیریش پنصدش نودست

از یکی هم طلب یکی که یکی / از عدد نیست مبداء عددست

هر یکی دانه زین طویله در / در خور گوش شاهد خردست

دل پر نور بدر حاجی را / هر دم از روح قدسیان مددست

زانکه او مادح شهنشاهیست / که جهان از عطاش در عددست

سایهٔ حق که نور اقبالش / بر سر آفتاب چتر زدست

قلعهٔ جاهش آن رصین دارد / که دو عالم دران چهار حدست

خون خصمش که بار محش ریخت / خون ماهی شمر که بی قودست

تا بود لعل یار وقت سخن / پایهٔ آتشی که بر بردست

کمترین بنده شهنشه باد / هر کجا حاکمی که بر مسندست

قطعه

سلطان چار بالش شش روزه سپهر ای سایه زچتر سیاه تو آفتاب
از دوده چراغ تو یکذره هفت شمع از بحر چرخ شاخ تو نه چرخ چون حباب
عالم زجام عدل تو نوعی شدست مست کان مست را بحشر نه بینند کسی خراب
خاک جزیره ور دهن بحر تلخ باد گر از بیم کف تو کند شور و اضطراب
تدبیر اهتمام مثال تو امر گرد تا تشنه را زلال دهد لمعهٔ سراب
تاثیر انتقام جلال تو جبر کرد تا زعفران غم آرد و شادی بر سداب
هر شب زبهر فرق علامت مهر خویش در کارگاه خویش قصب بافد ماهتاب
شاها دو حاجبند که پیوسته کرده اند ترکان مست را خم محراب جای خواب
ناراستی که آن دو سیه روی میکنند بر مردمیکه نور بصر را و نهد آب
داد فساد شان ندهد هیچ قاضیی الا زبان خنجر سلطان کامیاب

قطعه

شاه آن سکندرست که کلک و دو شاخ او آب حیات از ظلمات او رود بردم
زان زعفران غالیه خور میچکد شکر زان گنبدهای لاله فشان میوزد سموم
تیغش که آفتاب ز بیمش سپر گرفت بحریست پر جواهر و حبشیست پر نجوم
این هندویست از دو طرف قاطع امور وان رومیست با دو زبان ناشر علوم
ای روز و شب ملایکه را بر درت طوف دی صبح و شام اکاسره را بر درت هجوم
گر از چراغ رای تو پروانه بر و بر خویش شمع مه نگذارد و گر چو موم
خود را به تیغ قهر تو سی پاره کرد ماه زان در سواد شام برو میکشد رقوم
تا شاهباز چتر تو زرین گشاده بال از بوم روز کور تراند حسود شوم
تجار جو زخواست که آید بملک شاه وقت قدوم بر قدمش زد فنا قدم

مدح آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم از زبان مبارک

گفتم بصوت از چه ز اولاد آدمم — از روی مرتبه ز همه حال برترم
چون بنگرم ز آینه عکس جمال خویش — گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار — ذرات کائنات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نگهدار معنیم — اشباح انس کیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحهٔ از فیض فایضم — نور بسیط لمعه از نور اظهرم
از عرش تا بفرش همه ذره بوده اند — از نور آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی رای من جهان — گر پردهٔ صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان — آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
آن دم کزو مسیح همی زنده کرد جان — یک نفخه بود از نفس روح پرورم
فی الجمله مظهر همه اشیاست ذات من — یک اسم اعظم است حقیقت چو بنگرم

قطعه

خسروا تا شهپر سیمرغ جودت بار شد — شاه بازان سا پر از پرواز کردن باز ماند
ابر تقریر عطای شاه میکرد از حیا — تا بروز حشر دریا را دهانش باز ماند
آفتاب جاه شه ز اوج شرف رفعت گرفت — خصم را زان چون سایه در حضیض آز ماند
همچو ماه جاه کش بدخواه میجست ارتفاع — از طلوع خویش هم در مبدا آغاز ماند
آنکه رویش را سیه کردی و سر بر خط نهاد — تا قیامت یادگار از جامهٔ شهباز ماند
تا م تیغت کرد دوری بود دلجوی خسرو — در میان انجمن مینای لعل انداز ماند
باد غلطان بر رخسار خصمت در شنگ — همچو آن عاشق که در هجر بت دمساز ماند

قطعه

ای گوهر جهانت پیرایهٔ ظرافت — وی خاک آستانت سرمایهٔ لطافت

تو سرو باغ ملکی سر سبز از آب حرمت	بیدبن بود که چو بید کس در بن خلافت
فرق جلال قدرت موی کم از نبوت	قد کمال جاهت یکسر برابر خلافت
فردوس هشت در را در جشن تو گشاوند	در چشم همت آمد طوبی کم از خلافت
طباخ همتت را خشک و تر دو عالم	باشد یکی زواله در سفرهٔ ضیافت
رویین تن زمانه بر هفتخوان رستم	چوبین شود چو بهرام از هیبت مصافت
حقا که نه پدر را در شش جهت نزاده	چون تو کسی بعالم در حسن و ظرافت
شمشیر اختراعی ای برگزیده حق	بادا میان هیجا عون خدا غلافت
تا بر اساس جسمست در علم منطق اعراض	تا از خواص اسم ست در رسم نحو اضافت
هر جا که تاج بخشی بادا بتو تولا	هر جا که ملک ملکی ست بادا بتو مضافت

قطعه

سلطان شرق و غرب شهنشاه بحر و بر	ای آنکه از جمال تو عالم مزین است
ای روشنست بر همه عالم چو آفتاب	کامروز آفتاب ز رای تو روشن است
گوشی ز حلقه در خلوتسرای تو	گوئی خاتون هفت قلعه این سبز گلشن است
در پیش گلشن طرب آباد بزم تو	بستان هشت باب منور گلخن است
هر چند دشمن تو قلم وار سرکش است	شمشیر تو چو زلف نگارین سرافگن است
هر چند آب تیغ سر کوه را گداخت	خصم سیاه روی ترا تا بگردن است
توسن ز حلقه در خلوتسرای تو	صد باره هفت قلعه این سبز گلشن است
من گرچه تلخ کام تر از ساغر یم	الفاظ در فشانم شیرین تر از منست
ایوان بارگاه جلال ترا فلک	پیروزه عنکبوت روا یای روزن است
باد از قفا کشیده زبانش بنفشه وار	آنکس که در زبان بخلافت چو سوسن است

در مدح خط محبوب

بیا که بر شکرت رسته شد نبات ای حور | دمیده مشک سیاهت ز گوشه کافور

بزیر لعل تو پنهان دو رشته مروارید | فراز سر بلندت دو نرگس مخمور

رخت گلی که بود مرهم دل خسته | لبت ملی که بود دارو دل رنجور

ز ماه عارض تو سر زده ستاره خوی | چنانکه بر ورق لاله لؤلؤ منثور

ازان ز مهر تو هر صبح میزنم دم سرد | که چرخ بر فلک عارضت کشیده سمور

بشکر تو پنهان کرده روی مروارید | بر آفتاب تو پیدا شده شب دیجور

چو مار زلف تو بر خویش بد رمی پیچد | که گرد ماه تو آشفته از چه شد صف مور

بهمه غمت از سالها حزین بودم | شدم بفر قدوم خدایگان مسرور

ولی عهد خلیفه محمد تغلق | خدایگان سلاطین وین حم جمهور

ز عدل کش از دهن مار در امان راقص | ز لطفش از سرطان معتدل مزاج عبور

پی نظاره بزمش که رشک فردوس ست | فلک شده همه دیده چو خوشه انگور

زهی شکوه تو کرده بدستیاری عدل | خرابه محن آباد خاک را معمور

ز آستان تو مو نیست در نظر تا عرش | بچشم خصم تو میلی ست در میان تا نور

صفات ذات تو بر تخت ای همای شرف | چو ظل مرغ تجلی ست در نشیمن طور

بدست خازن اقبال جاودان تو داد | عروس ملک کلید در سراچه سور

چو نصب شد علم فتح رفع قدر ترا | بکسر جاودنه ضم گشت حاسد مجرد

ز خاک شاید اگر زر ز زیر وارد مد | که جود جود تو دانم چو دمیه شد منشور

بدست بست یکی رومی سیه دستار | که در ممالک معنی ست این زبان دستور

جهان پناها یک نکته از رهی بشنو | که دره خرد آثار آن شود مشهور

بسی بده سقطی را که فرق می نکند | سرار از راز شرار و سرور ز راه شرور

نهاده دیگ تهی بر سر و زنی آلی | درون همه آتش گرفته همچو تنور

چه ور حساب بود آن کسیکه نشناشد — بصیحح راز سقیم و صحاح راز کسور
همیشه تا که سراپرده دار چرخ زند — بصبح خیمه زرین برین معلق سور
مباد خالی یکدم چو بوستان جنان — سرای تو ز سریر و سریر تو ز سرور

در مدح سلطان محمد شاه و خیالات حرخیات و محبوبان

چو خوان سبز فلک زر نهان کند در قیر — میان کاسه مه رو و چه کاسه شیر
ز تاب این سپر آتشین تیغ زلست — که شب روان در چشم بنماید تیر
ز مهر زورق سیمین ماه بر جو شد — هزار چشمه سیماب زین کبود غدیر
دراز شد زره عنبرین شب پی آن — که میرود سپر زر و در کمان چون تیر
خهی سپر که همه روی او بود پر تیغ — زهی کمان که یکی نیمه زو بود از تیر
بوقت صبح که در پیشگاه خیمه سبز — شب سیاه قبا زد ز زر سرخ سریر
روان شدند همه ساکنان عالم قدس — بنا کبوسی درگاه بادشاه کبیر
بوی مجمر زرین آفتاب منیر — گشاده قافله سالار صبح تنگ عبیر
ز حلق زاغ مگر بیضه آتشین افتاد — که باز مرغ سحر میکند هزار نفیر
بدر رو جام بخون خروس شوید روی — وران چمن که زند عندلیب چنگ صفیر
ز سبزه زار فلک چون دمید لاله زرد — گرا بود ز گل سرخ و شاخ باده گزیر
تو آن مهی که یکی تار زلفت اندازد — ز سایه بر طرف آفتاب صد زنجیر
تو ماه عالم حسنی و زلف تو شام ست — که هست در خم زنجیرش آفتاب اسیر
عروس صبح برانداخت زلف شب از روی — تو نیز سلسله عنبرین ز مه برگیر
خط تو با سر کلک دبیر شاه یکیست — که هر دو چهره مه را سیه کنند بقیر
خدایگان سلاطین محمد تغلق — سپهر تیر دبیر آفتاب ماه وزیر
مدار شرع رسول آنکه او با مر امام — بر اهل جمله عالم ولی شدست و امیر

قیاس گنبد مائل بحلقهٔ در تو
چنانکه در سخن حایل آمده تدویر

نهی محیط که در جنب جیب قوس و رت
چو نقطه دائرهٔ آسمان نموده حقیر

ز پشت نه پدر و چار مادر سه طفل
نزاد چون تو جوان در کنار عالم پیر

عروس زهره در ایوان بر کشیده چرخ
خیال نسخهٔ جاه تو میکند تحریر

غبار لشکر آفاق کرد صیت ترا
بسی دویده نه دریافت چرخ باد مسیر

کسیکه پیروی تو بجان نکرده چو قوس
چه سهمها خورد از تیر جعبهٔ تقدیر

ملازم ست که بر خصم کار دشوار ست
دلیلش آنکه علی الکافرین عسیر یسیر

ز مکر طاغی طاغون گرفته ایمن باش
که بانگ سگ ندهد نور ماه را تشویر

کجا و در درع آهنین ز خنجر بید
کجا پرو زره چرخ سهم تیر حصیر

ز قدر اول هر شانزده کواکب را
سم سمند تو کرده بچاره تسخیر

ز آب تیغ تو ایمن شده ست از دوران
مقعر فلک ماه از مساس اثیر

همیشه تا که درین نه چراغ دار سپهر
چراغ ماه بود از دم سحرگه تیر

شموع مجلس اقبال پادشاه جهان
ز نور مشعلهٔ قدس باد عکس پذیر

در شکایت خط

مچه زرین نمود خیمه صبح ای نگار
خنجر زمه برفکن سلسلهٔ مشکبار

ترک تو گر یک نظر افگند آید پدید
زین دو عروس حبش بچه رومی هزار

مردم دیده توئی دور ز چشم مرو
آب ز رویم مریز هر نفسی اشک وار

در شکن زلف خویش با همه آشفتگی
این دل سرگشته را هیچ پریشان مدار

بو که بباغ وصال سرو تو آید ببر
تا شده روی ترا این گل زیر خار

مورچه زرد شد پیکر من تا ترا
مار سیه حلقه زد بر طرف لاله زار

خرخ مرا لعل تر بر زبر طاس زر
لعل ترا در شکر عقد در آبدار

بپیچ کمان دیده گوشه تیر آسه نگار / گر ز سپر زر بود خانهٔ او چون نگار

مطلع

فرق سحر دیر یافت شانهٔ زرین از آنکه / سر بدرازی کشید شب چو سر زلف یار

گشت ز زرق درگداز روغن شمشیر باز / در ورم افتاد باز زنگی آیینه دار

مرغ صراحی طلب کرد ظرف مرغ صبح / باز شد از حلق زاغ بیضهٔ زر آشکار

بلبله مرغیست کش از سر چشم تدرو / جام برون آورد از زن تری شمار

صبح دوم تیغ زد بلکه دم از آن چون طلب / گو ببرد در دمی زآینه دل غبار

آتش تر زاب خشک سوی شکر برکه هست / خشک و تر این جهان همچو جهان بمدار

سر زخطا می مگیر کایت او روشن است / تا نشوی چون قلم سر زدهٔ روزگار

هست جهان برگذر اینک از این روی صبح / کشتی زر میکشد بر لب دریای قار

زرین زر اندوده یافت صحن صبح این مازن / از پی آن تا شود خسرو مشرق سوار

در تعریف قلم و مدح ممدوح

پنج مه نو نگر حامل یک بدر زر و مار / مورچه آشفته بین در پی او صد هزار

بوسه دهد ماه را هندوی زرین لباس / سجده کنند سیم را رومی عودی ازار

چون کسبر تره دود برآرد ز چین / از ره دریا رود بار کشوی زنگبار

طفل بسودای شیر گریه کند باک نیست / شب چو برفر آورد زر شود هم نزار

نرگس بخندد و رود همه پنجه شمسه / سوم او خود یکی ست یعنی دو چار بار

ریخته بر برف خشک ابر سیه در تر / چون بر بش درکشید بحر کف شهر یار

مهر منوچهر چهر آرش ابرش سپهر / جعفر فغفور فر حیدر احمد شعار

شاه محمد لقب حیدر احمد نسب / زان بابام زمان بیعت او استوار

دولت بیدار او بر دل زر حمله کرد / دست برادر گرفت کرد ز عالم فرار

ای که شه اختران هر سحر از مهر تو / خیمهٔ زرین زند بر سر نیلی حصار

خلق تو قدر توان حسن وان بی علی — دست تو و تیغ تو این یم وان ذوالفقار

گر قصب از فرق تو یابد بوی — از سر مهر برکشد پیرهن مستعار

در حرم آباد ملک باوج و خصم تواند — این ز سخط تاج دار و آن ز سخا تاجدار

آنکه تهی جیب بود امن جودت گرفت — چون علم آستین یافت ز دستت یسار

ساغر می برکف از خنده بزن همچو صبح — باد وفات نگار پیش بخاطر میار

آب ز نرگس مبار گرچه ز بستان ملک — داد گلے را بباد این فلک خاکسار

بر سر گورش هنوز سبز لباسان چو سرو — از غم دل میکنند لاله بصندق نگار

صد صنم عجب روح بین از صنم زاده نو — صد گل رخسار بین خسته ز برگ چنار

پیش درین خاکدان شمع شدن روی نیست — خاطر خود را چو زلف بیش پریشان آر

تا سوی جیش حبش حمله برد یک تنه — با سپر آتشین رومی خنجر گذار

تا بحساب حمل نیمه نیست گل — ماه بنورست شب گل به نثارست خار

باد صبا میدهد بر چشم مجنوق تو — زلف عروسان فتح در تتق کار زار

گرچه درین بحر شعر یافت بسی عقد در — شاهد معنی نیافت بهتر ازین گوشوار

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق متضمن تعریف اسپ و قلم

محو شد نقطه زر دایره مینا را — خط جام میار از پی عشرت ما را

نسترن زار فلک کرد نهان لاله زرد — روز مه برفکن آن سنبل گل فرسا را

روی مه راند بد نور ز آئینه خویش — گر بخورشید کنی عرض رخ زیبا را

حلقه زلف تو تا چند پریشان دارد — دل سرگشته و آشفته و پر سودا را

دانه خال رخت چند بر آتش دارد — مرغ پرسوخته جان من شیدا را

ترک مست تو که پیوسته کمان بر سر اوست — جان خود ساخته زنگی بچه مینا را

شور بخت آن نفسی شد دل بریان که نهاد — پسته لعل تو بر در شکر گویا را

چرخ از خط تو در تاب شد آن دم که کشید — بر و مه دام صفت مشک تر بیارا را

ترسم الست که آشفته شوی گر گویم — از پریشانی زلف تو شه والا را

آن شهنشه که بجان بخشی شاهان جهان — برو خاک در او آب رخ عیسی را

وان سلیمان که ز طغرای نفاذ امرش — برتر از نار بهند باد سر یارا را

وان که نی امر جنیبت کش او واز زهرخ — صبح بر صهوهٔ اشهب ننهد ترا را

تیر مینا سپر از رفعت قوس در او — در ترسی دیده طرم او ادنی را

ور نگ خندق خود دیده یکی برگ کبود — قلعهٔ حشمت او نه ربض مینا را

تیغ گو برق سر خنجر او دید از مهر — چاک زو بر تن خود پیرهن خارا را

خسرو روی زمین شاه محمد که کفش — قطره یافت ز موج دل خود دریا را

ایکه از نعل سمند تو فلک هر سر راه — حلقه در گوش کشد آینه رو لالا را

ایکه گر گرد براقت سوی چرخ آرد روی — نور بخشد ز بران مردمک اعمی را

آن جبین جبهه و شب پیکر و خورشید شمشیر — که در امروز پس پشت کند فردا را

او سیری که ز مشرق اگرش ها گوئی — جز به مغرب الف وصل نیفتد ها را

قلم کام روایت زبانت که بطوع — جز در اثبات شهادت ننویسد لا را

گفت آن بحر که از غایت مد ماهی زر — پیش بانون نکند ضم بسخن دربارا

ماهی کلک ترا بود عزیمت که نهاد — آسمان بر خط محور ... از دریا را

مرکز جاه تو گر عرضه دهد عرصهٔ خویش — عوض نقطه نهد دایرهٔ عظمی را

ز آستان تو بصد رتبه فروتر دیده — چنبر چرخ سر کنگرهٔ جوزا را

وقت آنست که از ساغر چشم افشاند — خصم بر طاس زر اندوده رخ صهبا را

هست وزران و شبان بر تن ارش گریان — با عدو تو چه گرمیست تب سرما را

هر که آتش تیغ تو بر آب زر نوشت — خاکساریست که بر باد دهد دنیا را

بنجای که برین لوح زمرد وش او — ازکی میم زر انده دو دونون طه را

گه هر قاف جلالت عوض نقطه گرفت — وسعت عرصه نه دایره بالا را

قطع شمشیر سخن بر سر اعدای تو باد — گرچه در عهد تو خود سر نبود اعدا را

زانکه در رزگه تیغ گذاران سخن — مقطع شعر نیفتد به ازین دانا را

در شکر ریز عروسان عبارت نفتاد — گوشواری به ازین دانه سخن پیرا را

در تعریف قلعه دهلی و مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

سواد قلعه دهلی اگرچه در دنیاست — هزار بار فزونتر ز جنة المأوی است

چه قلعه ایست که قوسی ز حلقه در او — محیط نه ربض هفت طارم اعلی ست

به پیش قلعه ایوان بارگاهش قاف — نمود کمتر از آن نقطه که بر سر فاست

چنان هوای درش در علو غلو دارد — که قصر قیصر پیش از خشت آستان سراست

به پیش بحر سوادش ز بسکه موزون ست — ز روی معنی هر بیت او پر از شعری است

بلند گوشه که بنیاد او پر از بار ست — از آنکه تختگه شاه والی دنیاست

خدایگان سلاطین محمد تغلق — که کمترین غلامش هزار چون کسری است

تراکه سنبل مرغول بر کنار گل است — بعارض تو چه آفتاب را دعوی است

دهان تست که موئی ز ذره فرقش نیست — میان تست که گوئی هیولی او سبب است

کمند زلف تو بر آفتاب با وجه است — خط سیاه تو بر طرف ماه با معنی ست

ترا نبات از آن رسته شد بگرد شکر — که بر کناره لاله زمردین افعی ست

دو مار زلف تو ایمان شگاف چون کفرند — خمار چشم تو مردم فریب چون عزی لات است

مراست بر طبق زرد و کاسه نقره — که سالهاست که تو لعل مذاب را مجراست

چو شام زلف ترا بدر دیده روشن شد — که بر کناره خورشید سایه طوبی است

رخ تو صبح شب قدر یا مه عید ست — لب تو خاک در شاه یا دم عیسی است

توئی که قدر تو برتر ز طارم اعلی است | نصیب طالع جاه تو عطیهٔ کبری است (مطلع)

کنایه علم راستی که رایت زد | سواد آیت اقبال و سورهٔ بشری است

بنی شبال ازان فاتقی تو در عالم | که ذهن پاک تو کشاف معضلات ست

فلک ز مهر تو هر صبح چاک زد خرقه | ببین که پاره او را ترنج زرد است

اگرچه خصم تو در شست منجنیق بلاست | ولی ولی تو سر مست خمستان بلی است

چه قلعه البیت جلالت که باره از وی | محیط شش جهت و هشت روضهٔ عقبی است

به پیش قصر همایون تو رواق مسیح | چو حبس خانهٔ قارون فرود قعر ثری است

توئی که از فلکت سایهٔ خدا لقب است | توئی که از ملکت حاکم زمانه ندا است

از اینکه هندوی شب جوهری پر سودا است | برای پیشکشت منذر مشتری بشری است

در انتظام تراکیب گوهر عالم | نفاذ امر تو چون فیض علت اولی است

همیشه تا کره خاک خنگ گردون را | بساط عرصهٔ میدان عالم صغری است

دلیل قافله سالار شرع رای تو باد | که نور خاطر تو شمع رهنمای هدی است

در تعریف جشن که محمد شاه در دهلی کرده بود

این جشن نیست مجلس فردوس اکبر است | کز فر عید و طلعت نوروز خوشتر است

این اطلس مرصع نه تو سپهر نیست | عکس فروغ چتر شه هفت کشور است

این تخت نیست قبهٔ عرش معظم است | این شاه نیست عیسی در کش منبر است

در مصر ملک یوسف موسی مهابتست | بر قصر و دین محمد جبریل چاکر است

در زیر بال باز زر چتر آل شاه | هفت آسمان ز رنگ مگس سبز کمتر است

صفهای حاجبان که چو مژگان کشیده اند | هر صف هزار اختر خورشید افسر است

زان جا به گوشه مجمر زرین میان صحن | کز بوی او مشام ملائک معطر است

دو دمش سواد دیدهٔ حوران جنت است | عطرش بخار غالیه حوض کوثر است

پیل است کوه پیکر و شیشه است نفخ صور — درگاه شه نمونهٔ صحرای محشر است

عید آمده برای تماشای جشن شاه — بر در نشسته طالب پروانهٔ در است

نوروز نیز آمده آورده عیدیی — یک سبزهٔ تره کاهوی زردیش زر بر است

زان مهر زر به پیش ترازو شرف گرفت — کانجای وزن مشک بکافور همسر است

خاتون نوبهار شده پای کوب جشن — موی سپید بقد سفیدش برابر است

در عرصهٔ زمانه بهر جا که راستی ست — آن راستی بعدل شه دادگستر است

سلطان کیقباد و غلام آن سکندری — کز آب خضر خاک در او فزون تر است

افعال او موافق رای امام شد — کاقوال او مطابق شرع پیمبر است

ای سر که پشت هدی لا از روی فخر — نعل نگاور تو به از تاج سنجر است

نه سقف بیستون که پیشش رفوز شد تمام — در گوشهٔ هزار ستون تو مضمر است

هر آیت کمال که پیش از تو حکم یافت — آن حکم منتسخ شد و آن نسخه ابتر است

زرین همای چتر ترا در هوای ملک — نه بال چرخ راشیه یک گوشهٔ پر است

از دام انتقام تو در آشیان عدل — شهباز در حمایت بال کبوتر است

آن کس که چون قلم ننهد بر خط تو سر — در دست حال حادثه مانند مسطر است

چون خاتم آنکه بر در تو پشت حلقه کرد — دیوار های خانه نگین وارش از زر است

بازار تیز ظلم ز عدل تو کاسد است — پهلوی چرب فستق ز زهد تو لاغر است

شکل جزیره بر لب دریا بهانه ایست — شوریده ایست کز کف تو خاک بر سر است

تا منهزم کند سپه زنگبار را — شمشیر زر که در کف سلطان خاور است

در پیش آب تیغ تو کمتر ز خاک باد — آن آتشی که هر شررش قصر قیصر است

تیغت میان معرکه شد تیر آسمان — کانجا که او مقام نماید دو پیکر است

بر سمت اختیار تو بادا مدار چرخ — تا قطب رامکان طرف خط محور است

در مدح محمد شاه و بیان ضعف حال و بیماری خود

وجود بدر چنان در کمال نقصانست | که پیش بدر هلال آفتاب تابانست

چو صبح خواب و خورش نی و هر دم از آمیش | سفید آینه ماه همچو قطرانست

ز لاغری قره را ماند و چو مردم چشم | درون خانه خود هم بحیله گردانست

ضعیف تر شد ازان موی دیده که زود | در آب دیده خود خوار و زار و نهانست

ز مرد رنگ و چون مردم از روا پوشد | ز رنگ پرسش هفت تای خفتانست

درون پیرهنش تب نیافت تا گیرد | اگرچه ناله هنوزش که ره گریبانست

چو بولیش از سکی با خودش بخواهد برد | بهر کجا که صبا را هوای جولانست

بشکل تار بریشم که در بر چنگ است | نزار و زرد و پر از تاب و سخت نالانست

ز رنج ریش که از نیش عقرب آید پیش | ز درد خویش بخود بر چو مار پیچانست

کمان مثال ازان روی پشت او گشته است | که در میان دو بازوش زخم پیکانست

چو از گرانی رنجش سکسری آورد | طبیب گفت که این از خواص بحرانست

طبیب گفت که آثار علت سودا ست | حسود گفت که سر سام زهر افشانست

حکیم گفت که از روی وقت طالع او | چو زلف تیره و آشفته و پریشانست

قوی ضعیف شد و سخت سست نبض ازان | لبش کبود شد و چشم رود گریانست

خبر بخسرو عالم رسید در ساعت | جواب گفت هنوزش بقا فراوانست

هنوز خاک در ماش سرمه چشم ست | هنوز آب کف ماش آب حیوانست

هنوز بر در ما خود دود گلخن ماش | سواد سلسله زلف شاهد جانست

دعاش کرد شهنشه بحق که جان بخشست | شفاش ده که مرا بنده ثناخوانست

ز آب مرحمت خویش بخش برگ و نواست | که شاخ گلبن دین را هزار دستانست

شفاش داد هم اندر زمان خدا و دهش | که او بجان و دل و تن غلام سلطانست

عدو چو شمع ازین سوز شد بگریه و بدر	ز مهر خدمت سلطان چو صبح خندانست
خدایگان جهان کز مهابت تیغش	میان هفت سپهر آفتاب لرزانست
شهی که خاک در او بدیده شاهان	هزار بار فزون تر ز آب حیوانست
شهی که بر در او پرده دار فغفور ست	شهی که بر سر او چتر دار خاقانست
شهی که تابع امر خلیفه عهد ست	شهی که رافع رایات شرع یزدانست
ز سطح دایره جاه او یکی نقطه	محیطانه ربض چار طاق ارکانست
چراغ دیده بهرام کاستان درش	فراز کنگره هفت طاق کیوانست
همیشه تا که شهنشاه هند را که مه ست	هزار کاسه زرین بگرد یک خوانست
همیشه تا که مه رقیب خورشید ست	چنانکه راستی روز و شب بمیزانست
بگرد درگهش از خیل خاکروبان باد	هر آنکه در حشم نه طاق و هفت میدانست
بدست هر همه فراشه محاسن بدر	که او چو قلب اسد کلب راه دربانست

در تعریف روز و توصیف آفتاب

آن رومی خندان نگر دستار زرین بر سرش	خضری مبارک دم ببین دیبای تجلی در برش
صبح ست خضر خوش لقا خور چشمه آب بقا	یکدم بخورد از باده آتش ظلمت برون شد از برش
زان روی کائینه است صبح اسکندر آئین ست صبح	ل خسرو عین ست صبح از زر کلاهی بر سرش
زاغ سیه با بیضه‌اش بگریز باری در هوا	بر بود ناگه از قضا سیمرغ زرین شهپرش
چون اژدهم گه بجزا آهوی زر برداشت سر	افتاده شد خون جگر بر روی خاک از خنجرش
برداشت گردون تیغ زر زد کهکشان را در کمر	کز چار زنگاری سپر بگذشت نوک خنجرش
آن دم که طاوس آسمان برداشت جام زرفشان	بر دوش افق سوی دهان [illegible]

در تعریف قلم

آن زنگی گریان نگر زربفت دیبا در برش	وان ابر برق افشان نگر برف باران گوهرش

ترکی میان رومیان گنگی سخن چینی بزبان ... در روی هیمالد ازان سیماب خاکسترش

گر سوی تاریکی رود آب بقاش از سر رود ... زیر قدم مغفرش شود آئینه اسکندرش

آن شاهد عودی نقاب آورده چینی در نقاب ... وز سرور آمد ز شتاب در پاکستان شد معجرش

بر مه جوان زرینه تیر آویزها هندو قنبر ... طفلی بود بر روی شیر از دیده ریزان جوهرش

آن ماهی مشکین زبان در پنج دریا شد دوان ... بر چهره ماه از دهان هی ریخت هر دم عنبرش

آهن زبانش میدهد زر طیلسانش میدهد ... نقره مکانش میدهد در بزم شاه کشورش

در خنده گل رویی مرا زین رو فشاند شکرش ... وز گریه هندوی مرا سیماب ریزد بر زرش

این نرگس پرفتن از مهر آن ماه ختن ... هندوستی شتمگین پر چین بچگان رومی در برش

سرو مرا بر گرد مه حلقه زند مار سیه ... چون افتد آن مشک دوته بر طرف گلبرگ ترش

آن پسته خندان نگر وان چشمه حیوان نگر ... وان لولو پنهان نگر در آتش جان پرورش

در حون بسته شیرین بین بر برگ لاله قیر بین ... در سایه صد زنجیر بین بسته بر اطراف خورش

تا شور افتد در جهان در بسته در دار پنهان ... تا تلخ گردد کام جان زد بسته نبات از شکرش

بر لاله عنبر بیخته بر صبحدم شب ریخته ... سر زیر بین آویخته از ماه نو صد اخترش

آن دم که زد آن بیوفا بر فرق دل تیغ جفا ... کردم دل مجروح را مرهم بمدح داورش

مولی امیر المومنین سلطان محمد شاه دین ... بل آفتاب مهر و کین از ظل یزدان افسرش

ادریس جنت آشیان برجیس کیوان آستان ... یوسف رخ و عیسی مکان نوح ملایک چاکرش

پیش فرس ماه آسمان ترکیست ازرق طیلسان ... از نقره خامش کمان وز زر بیخته مغفرش

قاف از ثباتش سخره قلزم ز دستش قطره ... عرش معلی ذره از عکس رای انورش

گر حکم راند بر ملک آید ندا الامر لک ... ور جام خواهد از فلک خورشید باشد ساغرش

سر سعد بابی عجب در کشتی زرین عجب ... مریخ راست کاید سوی لب تشنه تیغ ماهی پیکرش

از گاو در عرش نشان و مرغ در ماهی چکان ... با نه رخی سوی دهان هر دم بعشرت میبرش

ای صفدر عرش آستان طاق درت را این نما — گو سست از کهکشان جیب خط محورش

از عدلت ار نبود و ابر جا یار ور شوهرے — این مطرب به پرده راکی پنج بودی شورش

شاه انجم اعظم توی فرمان ده عالم توی — گاه سخا آن یم توی کافلاک باشد معبرش

در گلستان آرزو شاخی ست تر مداح تو — اگر قابلیت دار داو با آب عشرت پرورش

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف شب و فرو خیالات افلاک و تعریف

صبح ست رومی و کله زر و بر سرش — شب هندوی لباچه گلریز در برش

رومی همین زمان شب زنگی نژاد را — بیرون کنند ز عرصه عالم بخنجرش

زاغ سیاه را ز هوا در ربود باز — عنقای سبز بال ز راند و وه شهپرش

باد صبا بهی ز ره وارست و شیفته — زان دم که زیر دامن صبح ست مجمرش

شب سایه دار بود بوی خلاص او — نغمه سر است مرغ سحر بر دف زرش

مار سفید مهره گرفته ست زیر دم — تا چون عمود شاخ گوزن ست بر سرش

آهوی شیر بیشه دم گرگ در دهن — بگرفته و روان شده دائم برابرش

این منزلت که داده شد آهوی ماه را — بر شیر نر شناس ز شمشیر داورش

مطلع

آن ماه را که زیر بلالست اخترش — سنبل دمید بر طرف لاله ترش

بر درج لعل قفل زمرد پدید گشت — یعنی نبات رسته شد از تنگ شکرش

مهمان لب منم خیال خوش را بآب شور — در کاسهای نقره بسفره زر

بس شاخ زعفران که دمید از دوانه مشک — گر بر دبدر گوشه کافور عنبرش

بدر از ستاره ریخت شفق چون طلوع کرد — پروین میانه دو هلال معنبرش

تا از مه دو هفته خود دور ماند بدر — تا ماه چهار هفته فزون شد ز پیکرش

آن ترک چشم مست که تیغست در نیام — خون ریزد آنچنان که توانگفت کافرش

آن زلف را که بر گل تر شاخ سنبل ست — و آتش ساز برد ر شاه مظفرش

آن بحر بین که قطرهٔ آب ست در برش | مطلع | او جمله تن کفی ست نهنگی شناورش
کف بر سرست قلزم از آن بحر روز و شب | | در صورت جزیره نگر خاک بر سرش
گر آن نهنگ تیز برون آید از میان | | آب روان کناره نماید ز آدرش
ماهی اورست و نهنگش زمی وست | | این یکزبان و آن دو زبان هم مسخرش
ماهی اگر دمی بسخن سرکشی کند | | دامی نهند بر و قمر از مشک اذفرش
سه شاخ از محیط سیه سر بر آورند | | تا دامهای در تر افتد ز خنجرش
مرغی ز کهرباست که در آشیان سیم | | باشد ز رقار بر سر منقار شهپرش
زرکوز بان بریده سیه روی و سرنگون | | هر دم نگر چو خصم شهنشاه کشورش
آن حاکم زمان که در القاب سلطنت | | خوانند خلیفه لعبد مجاهد سیاغوش
دادش حکومت همه روی زمین امام | | از شرق تا بغربش و از بحر تا برش
وقت غروب تا نبود نقص طاعتی | | در عصر عدل پرور و انصاف گسترش
خورشید را از جانب مشرق خبر دهند | | زرابی که باغ امر که نار ست در خورش
گردون بهر جهی کشد از مهر او دوبار | | در گوش خویش حلقهٔ نعل نگاورش
ای دست آن محیط که عشرست قطره | | وی قدرت آن سپهر که خرخست اخترش
از شهر دولت تو اجل را برون کند | | روی سیاه کرده فلک با برادرش
بر جبس نیده سرسته خاک در ترا | | از فرق کائنات لعبد میل برترش
تا وقت شام بیوه زن نیج شویه را | | با غنچه بر کنار نهد چرخ اخضرش
بادا چو غوزه دیده خصمت سپید دل | | ور تاب غم شکسته دل غصه پرورش

در تعریف ممدوح خود متضمن تعریف ابر و خیالات دیگر گو

سیه پیل ست خنجر زن جهنده آتش از کامش | | فتد از جسمها آتش ور از نغرها غمامش
ز اطلس پرده ها سازد عماری زر اندوده | | چو زیر هفت چتر مهر باشد سیر ارامش

زهی دیو شهاب افگن که با چندان سیه رویی | بشهر طرب بپستی می‌رسد کافر با نعامش
بفتح الباب بگشاید در رحمت ولی هر دم | طناب خیمهٔ زرین فتد در روزن بامش
اگر بر روز زور آرد بپوشد چهرهٔ خور را | اگر در شب روی آید بود بر روی مه گامش
پر از لعل و زمرد گشت طشت خاک سرتاسر | چو مروارید می‌بارد ز اندام سیه فامش
رخ خاک آب ازو گیرد هوا چون گشت از سلکش | دف زر پرده نو باید رباب از داران نامش
چو بحر دست شه را دید در عین گهرباری | چکیده از حیا خویهای تر از هفت اندامش
محیط انقطهٔ عالم که با آن پردلی دریا | همه تن آب شد از شرم فیض بخشش عامش
چه تیرست آنکه در آتش پلنگ آساست اندامش | گرفته مرورا در بر ز اوج خویش بهرامش
مراورا آهو زردی و دو بیده و دم گرگی | سموری در عقب پویان سگان بر گوشه بامش
ز سیم خام میبارد قمر هر ماه یک طوفش | چو زر پخته میاید درست قلب از خامش
شه انجم نشاه هند گویا نسبتی دارد | که بر دروازه هر دو زر اندودست ضرغامش
بر فرزرم خاتون ظفر گیسوی حوران را | بجای پرچم آویزد و از فرق اعلامش
سمندش با دو آتش پای آهن خای خار اسم | که گردون گوشه باشد ز قوس حلقه گامش
زهی اسکندر آیینی که در میدان آیینه | قبای سرکش زربفت جامه خاره شد دامش
عجب بین کان سیه رویی سخن چین را ملک چین | گرفته در سر سر هی همی آرند از شامش
بروم آورد از ظلمت چو نقرینیان اخضر | اگر چه از لب بحر گشته هر دم خشک ترکامش
بنقش هند بر وانه و سر بند انگاهش | سیه سازند روشن را چو خصم آل بهرامش
خداوند خداوندان محمد شاه بن تغلق | که شاهنشاه هفت اقلیم خوانند اهل ایامش
دو صد ملک سلیمان کم شود یک صف جنگش | دو صد خوان فلک یک کاسه از گنج روی عامش
شهنشاهی که در رفعت بزم سلطنت گشته | محیط چرخ را حاوی حباب عارض جامش
حسامش قطرهٔ آبیست بسته در میان خنجر | که میگردد دهان تر حلق بدخواهان بدنامش

بسحر جو زبان نبدی کند مرجان اعدا را	که میناییست پرجوهر زبان لعل آشامش
اگر ماهی زردی شد که دریا خواست کلک او	نهنگ سبز و آن کآب وفا جوهریست صمصامش
وزان موضع که وی با خاک برگرداز و جستش	اگر از نامشان جوئی خبر بیست این زمان نامش
زهی سلطان دین پرور جهی خورشید عالمگیر	که از مه طاس پرچم بست بر اعلام اسلامش
در اتمام امور ملک و دین از بارگاه قدس	چو فیض علت اولی رسد پیوسته الهامش
الا تا خط مغرب با شفق شد سرخ اعرابش	الا تا لوح گردون ساز از انجم درست ارقامش
کتاب زیج شاهی را که از وی معتبر بود	چو تقویم کهن منسوخ باد آیات احکامش

در ثنای ممدوح و تعریف محبوب

ای شام سر زلف تو بر مه شده سرکش	شمشاد خطت از گل سوری شده مفرش
یاقوت به آب از مدد آن گل سیراب	خورشید بتاب از غم آن چهره مهوش
هر دو ده که خط تو کشد بر ورق ماه	دودیست که زد در دل هر سوخته آتش
چشم تو که از غمزه زند تیر جگر دوز	ترکیست کمان بر سر نهد و بچه در کش
تا پر جگر در شد و پیکان سو دل رفت	هر ناوک جان دوز که انداخت ز ترکش
آن عقرب شب رنگ که مه منزل او شد	صد نیش زده بر دل ریش من غمکش
با یاد تو حقا که جگر سوختگان را	در سینه سر نیش تو چون نوش بود خوش
در کش قدح می که جنیبت کش گردون	هرای زر اندوده برافکنده برابرش
بر طاس فلک ساغر مهر که نهد خور	هر صبح بیاد من تخت نزده در کش
در تشنه لبی آتش اندیشه ایام	از خاک در شاه جهان آب تقاحش
آن شاه که در معرکه خاک سم رخشش	تاج سر رستم شد و آب رخ آرشش
ماه سر منجوق کمانش بسر خویش	آئینه زریست برین طاق منقش
ای صیت جلال تو سبق برده ز آفاق	زان سبز کبوتر که برد نامه زرغش

در قصر همایون تو کز عرصه سقفش | طول فلک از عرض وی افتاد یکی از شش
حاسد چو ستون نیست بباید که سرش را | بنجار قضا ارّه و قلم زد و تبرش
تا وقت قران با سپر خور ز تقارب | پنهان نشود تیر شب از دیده اعمیش
تا بر سر هندوی شب از جرم خور صبح | زربفت عمامه است که سیمین بود فش
خورشید لقا بادشه و روی عدو را | از خسف چو ماهی که برآید ز چه کش

قصیدهٔ دیگر

خور چو نهد قرص زر بر سر این سبز خوان | سفره گل زر را باز کند شب نهان
بشکند این قرص زر بر سر این سبز خوان | کاسه سیمین ماه بر طبق آسمان
چشمه لبم بر دلای وحی زانجا که | زانکه میان محیط از دو طرف شد روان
در عمل ساحری کرد عزیمت خطت | مار سیه حلقه زد بر طرف گلستان
چشمه پاشی ز سیم پنج مه نو فرست | تا به تبرا کند بدر شفق خور قران
نیست جز ابروی تو ماه نوی بر سحر | نیست بجز چشم تو مشتری در کمان
آن نه خط و عارضست آن نه بنفشه است و گل | شاخ تر سنبل است بر ورق ارغوان
ترک تو خفته مدام در خم محراب مست | هست بر آن معصیت ز می سیاهش نشان
مردم از انصاف شاه مایل طاعت شدند | پیش بروی فساد چشم گشادن توان
خضر سکندر نگین هود مسیحی جبین | شاه ملک آستین ماه فلک آستان
شاه محمد علم ماه ستاره حشم | آدم موسی قدم حیدر احمد توان
پرچم منجوق تو در شکن خود گرفت | گوشه خورشید را همچو خط دلستان
ای که بروز نبرد خنجر بهرام چرخ | پیش تو چوبین شود در صف کین چون میان
روز وغای تو مرگ بالش پای عدو | در شب عدل تو گرگ بالش پای شبان
حلقه درگاه تست دایره کاندر او | کم بود از نقطه عرصهٔ هر دو جهان

روح قدس خواست تا روی نهد بر در تو — بر شده صد ساله راه از قسم لامکان

تا ز بر جای زرین جنبش نه شوهر ست — تا ورِ عالم نزاد مثلِ تو صاحبقران

ور سحر گاه تست رقیهٔ الیاس و خضر — مفلسِ درگاه تست خازنِ دریا و کان

بحرِ عقولی نه در شهرِ علوم نه در — باغ امانی نه گل روحِ امینی نه جان

هر که کشد چون قلم سر ز خطِ حکمِ تو — روی سیاهش کنند چون بزندش زبان

خیر و شرِ ملک را حکم ترا داد امام — گر تو بسر افراز شد دوده عباسیان

تا ز خروش خروس بر سرِ طشتِ کبود — بیضهٔ زر افگند زاغ سیه از دهان

پایهٔ تختِ تو باد بر سرِ مه سر فراز — قبهٔ چترِ تو باد بر سرِ خور سایبان

در مدح سلطان محمد تغلق و تعریف و توصیف خوبان

تیر بهین در گه جولان ز سپر تیغ کشان — ای همه تیر کژ و گوشه نشین ست کمان

سهم این تیر خزان رفت که در قلعهٔ باغ — شاخ زرین سپر آویخته از نوکِ سنان

زاغ کولی بچهٔ صندرهٔ سیمین در بر — در نوا کرد سراپردهٔ زربفت خزان

ور بر شاید آتشی ست شکر گون مخمل — گوئی گوی ست ز رو رخم مشکین چوگان

سیب شکل زنخِ یار و بمعنی لبِ یار — کز برون لعل نمایست و درون شهدفشان

نار بردار بر آورده سرِ خون آلود — وانکه بید بدست کشد خنجرِ زرین ز میان

شکل امرود و عود دست بهم رو یار روی — جانبِ نای سوان بهر نوای دل جان

دیدهٔ ابر در افشان چو عقیقِ لبِ یار — ساعدِ باغ زر افشان چو کفِ شاه جهان

مطلع در تعریف محبوب

ای بت ماه خد و مار خط و موی میان — چند آخر بیکی موی کشی کوه گران

سیب زنگی صنمی چادرِ کحلی در بر — چون عروسان بصر وایهٔ رومی بچگان

شکنِ زلفِ ترا لاله تر بر شمشاد — لعل در پاش تبر آیخته در آتش پنهان

ذره ذره بسر تیغ فنا بادا قطعه

خیز چون صبح دمی زن شکر خنده دمی

شفق مه بسوی پروین نرود تا نکند

کشتی زر چو بدریای نگون غرق شود

هرکه باده زخمستان الهی نوشد

حاکم روی زمین آنکه ده هفت اقلیم

ای فریدون فر و آرش رش و سام حسام

چرخ زرین کله و سبز قبا باهمه جاه

نیست از بیم سر تیغ تو جز خط و شکر

نیست جز کلک تو طوطی شکر منقاری

چون کمان دید که دلجوی عدو شد تیرت

قرص خور آتش از آن تیز کند تا هرگز

ای که از عدل تو شیر اجم آهو بره را

بخلاف تو اگر دشمن بدین دم زد

کاین هست از شرر نار مجوسی یاقوت

گر بسجاده رسد عکس نگین تو بشی

در تصاعد کندی گرد براقت سوی چرخ

ای ثناهای تو سرفاتحه هر زن و مرد

باغ فردوس مجو بزم بیارای و ببین

وقت آن شد که رسد مایده افشانت

زرگر ماست درین یکشبه عقد گهرم

در دل بدر اگر مهر تو گیرد نقصان

پیش کو بیاغز زرباز برآرد زوهان

یک تمغه چارده با پنج هلال تو قران

جهد آن کن که نماید بسو لب جولان

در خورش ساغر خورشید چو کف شاه جهان

خسرو تختگه کل ممالک سلطان

آهنین آب و مؤیدید و گرشاسپ توان

همچو نی پیش سر کلک تو بر بسته میان

کاغذین جامه کسی بر سر بازار جهان

که سوی روم زوریا رود و از هندستان

هردم از خانه برون میکندش ازنی آن

نرسد دشمن لی آب ترا دست بنان

بی زبان پرورش در دهن خنجر و چوبان

نیست گلدسته اقبال ترا هیچ زبان

فارغست از ضرر صرصر وی باغ جنان

در کشد خرمن مه را زره کاهکشان

چشم عقرب شود معدن نفر رو بران

وی دعاهای تو سر سبحه هر پیر و جوان

نقل و شکر مطلب شعر مرا گیر و سخندان

بدر چون صبح نهد کاسه زر بر سر خوان

هر پیرایه مدح تو زخاتون بیان

تا بزرین زر خورشید مزین باشد — صبوهٔ زرده بپدرام زر اندوده عنان

تا بود زاغ درم در هوا صل مزوق — چونکه شاهین زر اندوده و ور میزان

باد از صرصر غم پیش تو بر بستر مرگ — خصم بی برگ تو چون برگ زران در یرقان

در کیفیت رفتن به قلعهٔ دیوگیر و اهل ساختن پادشاه آن بقعه ر

بسال دولت شه بود غرهٔ شعبان — که سوی مملکت دیوگیر شد فرمان

خطاب کرد که ای بدر با جمال ملیح — به نیک روز روان شو چو رستم دستان

نصیر پادشما را ببنده در مقصد — حفیظ باد شما را خدای هر دو جهان

تو دیوگیر مخوانش که دولت آباد است — که چار طاق در او هست هشت باب جنان

از خط مملکت ما اگرچه یک نقطه است — هزار مملکت جم در و شده پنهان

حصار او ز علو آنچنان غلو دارد — که حلقه در او راست آسمان سندان

فضای عرصهٔ یک برج چار ارکانش — محیط نه ربض و هفت سبز شادروان

نوای نغمهٔ اطرب به بقا شنوند — ز طوطیان شکرخای هر سر بستان

فضای او چو رخ یار پر گل و سنبل — هوای او چو نسیم بهار مشک افشان

غراب او که ز چنگ عقاب برد نوا — چو حلق نای و عروق رباب خوش الحان

ز روی روح فزای سراب او برده — چو خاک در که ما آب چشمهٔ حیوان

چو ماه رایت اقبال رزم ما کرده — به تیر چرخ سپهر تیغ کوه هاش قران

چو لعل دوست نبات زمین او بسته — چو آب چشم حصبات قلات او مرجان

وران عناب و آبیده رخ بر آب نهید — چو خاک بر در دارای ملک قتلغ خان

شهید شسته دهان از زبان ما گوید — که ای رگ و پی لطف لب شکر خندان

فروغ آینهٔ سینهٔ مبارک تست — شروق پرتو شمع معارف سبحان

توئی خلاصهٔ اهل قراضهٔ سخا — توئی نقاوهٔ اهل عراضهٔ انسان

کف جواد تو آن قلزم گهر موجست — که قطره بود از وی محیط بی پایان

بیا و بر لب دریای وصل خود بار ا — چو بحر پیش لبهای خشک تشنه همان

اگر تراست بر اوج جلال خود میلی — چو آفتاب بسوی شمال گرد روان

بیای و سر صفت بر بیاض ید بمال — سواد خلعت و خنده امام زمان

بیا و چون مژده بظرف بام چشم بنه — بیاض آیت منشور والی دوران

خلیفه بحق احمد امام ابو العباس — که آفتاب زمین ست و سایه یزدان

زعدل اوست که میگیرد آهو زرین — بهر سحر دم سیمین گرگ را بدهان

ز سهم خنجر اعدوان که تیر سوخته دید — میان هفت سپر آفتاب را لرزان

تو جهد ورز و بدرگاه قاهره پیوند — ازین سپس تو و ماد بقای جاویدان

چو این خطاب ز ما پیش خان فرو خوانی — بدست بوس و آتش چو خامه سجده کنان

بهر خطی که کشد سر بنهید همچو قلم — بهر عطا که دهد جان دهید بر سر آن

همیشه تا که شه انجم از ولایت شرق — بملک غرب بیک روز میرسد آسان

زمین تابش خورشید شرق لم یزلی — مباد از سر خان دور سایه سلطان

قطره شکرست انکه بدر چاچی گفت — سمیطه درست انکه سفت فخر زمان

چو در بهوص شود موکب جلالتخان — بسوی تختگه شاه بحر و بر سلطان

خبر کنید جهان را که خواجه می آید — چو آفتاب منور ز سایه یزدان

بصد هزار پیاده بصد هزار سوار — بصد هزار سنان و بصد هزار کمان

جمال لعل وشش خواجه در عماری سیم — چنانکه ماه رود در طریق کاهکشان

رکابدار قمر تیر چرخ ترکش دار — تبرابدار خضر راهبر چراغ زنان

بنقد سعد شود مشتری او برجیس — به تیر رای اگر در کشد کمان گمان

بگاه حمله یکران سعد ار تنگ ار خواهد — زکام پیل بیکدست بر کشد دندان

وگر بپایهٔ او بر زمین فشارد پای
بسان ماهی گاو زمین چو طبق فتد کوهان

به نیزه این کله سر رباید از سر شب
به بیلک آن کمر کوه برکند ز میان

دران حشم شده گم صد هزار جم بخدم
دران سپاه در آمیخته فرشته بجان

دران حشم دو مسیحای موسوی سخنند
همه بعمر و بدولت چو بخت شاه جوان

خدایگان سلاطین محمد تغلق
که آفتاب سخائیست درمیان جهان

همای چتر ورا سایه بر سر خورشید
لوای قدر ورا پایه بر سر کیوان

همیشه تا که زباد ست آب ور زنجیر
همیشه تا ز حباب ست باد ور زندان

همیشه تا که الف راست عین گوشه دل
همیشه تا که ضیا کاست چشم را ز دبران

عدوی بارگه شاه باد در شب و روز
چو ماه در ورم و دق چو مهر در یرقان

در مدح محمد شاه بن تغلق و خیالات حرفیات و فلکیات

زباز آتشین مخلب چو مرغ صبح شد نالان
غراب شب بر طشت گردان بیضه ها پنهان

گهربار از دهان صبح جام زر پدید آمد
که مرغ باده را چون کبک شد منقار خون افشان

نسیج یکشبه زار در رونق شعر سیالی
کنار و نقش شد روح تاب رنگ زرکان

گر با مشتری میکرد سعدا جوهری شب
که زهره آن ورق زر پدید آورد و نیران

نهان شد مشتری از بیم و سعدا از میان رخ
فرو بستند نقادان علوی را از دکان

تو گر نقد روان خواهی دلم قلبیست با زنار
که از سودای زلف تست این صفرائی بحران

ندارم وجه زر جز اشک و نقد عین تا دانست
مران چون عین آنکم از روی وصال ای نقد رستان

مرا بر ساحل دریا موج خون و دل کشتیه
مژه چون شاخ مرجانی که زو برفتد مرجان

ترا د پسته گویا نبابی رسته از شکر
که با شورابهای اشک دلها را کند بریان

دو حاجب روز و شب پیوسته در بند از غیرت
که دایم خوابگه سازند در محرابگه مستان

نجز چشم خود از مردم نبینی روی مستی را
ز عدل خسرو عالم یگانه حاکم دوران

درست زر رواجی یافت بار از چشمهٔ حیوان ز روی زن شد کافور و مشک و شب طیلسان

چو هم بالای ترک روز شد جعد سیاه شب فزونی سوی جعد آید چو در بالا فتد نقصان

مه از میزان عدل شاه انجم رای مهجست کمی و جانب چین شد فزونی سوی هندستان

اگر خورشید را جمشید چین گفتن مجاز آمد بتحقیق ست شاهنشاه هندستان مه تابان

خدیو مشرق و مغرب محمد شاه بن تغلق که خورشید ست از تیغش میان سیر ازان

دران روزی که از گرد سیه ابر سیه جوشد ز برق تیغها گردد هوا را تیرها باران

ز رعد کوش و ساز و برای خصم جنگ مرگ بسان برق در تاز کمیت شاه در میدان

فتد در پای بکر انش قضا را سر قدر را تن گداز و از تف تیغش فلک را دل ملک را جان

قمر بر قبضهٔ قوسش نگارد صورت ورقه عطارد بر سر تیرش سپارد زهره در پیکان

کند ناهید پیرایه ز خود و درع شه پیدا شود خورشید چون سایه بزیر چتر شه پنهان

بیک حمله چنان سهم افتد اندر فضای چرخ که بگریزند از تیرش دو عالم سوی چار ارکان

و را با چار ماه نو بزیران یکی گردون و را در حفظ ده ماهی بجز کف یکی ثعبان

رباید خود را تیرش ز فرق صبح خنجر زن ستاند گرز را رمحش ز دست رستم دستان

قبای غم کشند در بر ز قهرش زنگی گریان کلاه زر نهد بر سر ز مهرش رومی خندان

ز رفع رایت فتحش بسر دشمن فتد در چه بدان وجهی که از جرمش نیابد روز حشر اسکان

برای نصرتش انجم ملایک وار با مردم به پیش چاچبان صفها کشیده رسته چون مژگان

زهی داده جهان را او گزر گاو سار تو که پشت شیر خونی گشته از بار خر نادان

بآب تیغ شه شد راست روی خاک برو که خصم هرگز نبیند چشم خر در ابرو جانان

و سهم پنجهٔ شیر علم در بیشهٔ رزمت فتد شیر فلک بر خاک همچون شیر شادروان

خاک پیل سیاهت را اکبوانیان بر خاکست که افگندست بر چرخش ببازی از سر فندان

چنان بارست بر فرق زمین از پایهٔ تختت که ساکن گشت این یک گوی با تحریکهٔ چوگان

الا تا در خم چوگان مشکین گوی سیمین ست / که چاهی در میان او و بر سر چشمهٔ حیوان

ازین چهره وی بدخواهان شه بی آبرو بادا / ازان خم چون سر چوگان زلف یار سرگردان

در تعریف بهار و مدح محمد شاه بن تغلق متضمن خرچیات و تعریف نجوم

روان شد باز خشت زر ز چاه زهره در میزان / که با کافور گرم از وزن مشک سرد شد یکسان

سپر خنجر زنان چون تیر بر پروین شد ز کیش تیر / که اینجا بی سپه هرگز نباشد تیر را جولان

ز وصل حوت و بفصل تیرباران نوبهاری / که چون گل میدرم جیب و چو بلبل میکنم افغان

فروغ لاله خور داو باغ صبح آرا تا بی / تو لاله از پیاله خور ز بستان و ز خود بستان

می کز صفوت و ریش هلال عید را ایمنی / در ایام کلوخ انداز یعنی آخر شعبان

اگرچه رومی خندان و آزارزق ست اندام / گرفتار در رم گشت ست اینک زنگی گریان

نبز و صبح خورشید ست جمشید و یار حبشی / نبز و اختران ماهست شاهنشاه هندستان

درین بخشش مه چو صبح ای آه دل بر بام دهلی از / که هندستان در افزونست چون اقبال در نقصان

نه بیند کس گرد ظلم گرد خاک یک ذره / ز تیغ آفتاب ملک یعنی سایهٔ یزدان

زهی خورشید از مهرت شده چون ذره سرگردان / مطلع / بگر و شمع رخسارت چو پروانه چراغ جان

ترا در لعل تر از خنده مرواریدها ساکن / مرا بر طشت زر از گریه مرواریدها غلطان

شده بی لعل تو هر دم چو شاخ شاخ از غم / دل بریان که من دارم چو پسته با لب خندان

مرا از تب ز غم هر دم کبود و بها نماید لب / ترا از شادی این غم سپید بها کنید دندان

تنم در دیدهٔ مردم چو موی زرد و در جنبش / خطت بر لاله چون مار سیه بر آتشی پیچان

چو شد دل بستهٔ مهرت کمش و شسته بکش تشنه / چو ناوک در جگر دارد بکن ترکش کمین قربان

تو شاه جمله خوبانی و شام پرچم زلفت / بران خورشید میتابد چو ماه رایت سلطان

محمد شاه بن تغلق که برتر شد ز افلاکش / نوا می ال بهرامی ز اوج طارم کیوان

یگانه شهسوار هفت میدان زمین شاهی / که گرد خاک بد گویش نبرد سر گشته چون چوگان

بنی نام و نبی مسند ملک قدر و فلک رفعت — خضر علم و سکندر رتبه عمر عدل و علی احسان

بملکت احمد مرسل بشوکت حیدر غازی — بصفوت عیسی مریم بهیبت موسی عمران

زهی تخت بلندت را قدم بر تارک کرسی — خهی نعل سمندت را شرف بر تاج نوشروان

توان شاهی که در عالم شد از خورشید و تیغ تو — که شمع دوده عباس از عدل تو شد تابان

تو سلطان سلاطینی و آن حرمت غلامت راست — که مغفردار شد فغفور و ترکش دار شد خاقان

شه زرین قبای خور ز فراشان خاص تست — که با نه خیمه میگردد بگرد هفت شادروان

برای مطبخ خاص تو صبح برنیان کسوت — سحرگه خیمه زرین زند بر بام هفت ایوان

بساط بارگاه تو یکی بیدای بی سرحد — محیط پنجشاخ تو یکی دریای بی پایان

غباری را که از خسار شاهان برورت آمد — بگیسوی سیاه حور روبد هر سحر رضوان

بده تو عرش مساحت کرده گردون حصارت را — یکی خشتش فزون آمد ز سه تعد و چهار ارکان

ز کوه حلم تو بر خور گر افتد ذره سایه — ز دور قرصی طبعی نگردد پیش سرگردان

بدوران تو افزونی مجوید پیش ماه نو — در ایام تو شب دزدی نیارد کرد تابستان

سر کلک دبیرت را چو کاغذ از کتب آید — قصب بافی کند هر شب قمر در خدمت کتان

و گر آن ماهی زرین گشد بحر کفت در بر — روان بر روی برف خشک ابر تر شود باران

اگر دشمن کشد گردن بخنجر خنجرش بر دن — که از گردنکشی گشتست بر آنچنان نالان

چو چنگ ار راست ننهد رگ مخالف زیر دستان — که از راه نوا افتد چو پرده بر در حرمان

کسی کز جام احسانت نبرد آن اروی دردی — بچاک پای دربانت که هرگز نیستش درمان

ز رفع قدر تو حاسد چنان افتاد در پستی — که عیسی خواند قارون را فراز خویش از پایان

ز نعل باد پای تست بر گاو زمین باری — که افتاد از فشارش چون طبق در پای دکان

همیشه تا بود در زیج شاهی معتبر این رسم — که باشد خمسه مسروقه در سلخ مه آبان

مه تابان رایت باد دائم چون مهر رایت — که گر خسف نشنید مه و از جنبش دوران

در مدح ممدوح خود متضمن تعریف صبح و صفت محبوب

نیزه کشید آتشین رومی زرین نقاب
کرد بیک دم درون جیش حبش را خراب

از علم آفتاب قبهٔ ماه او فتاد
پرچم شب را گشاد از سر نیزه شهاب

چون ز خروش خروس طوطی نه بال چرخ
بیضهٔ زرین کشید باز ز حلق غراب

کبک خرامان من رقص کنان چون خروس
مرغ صراحی بچنگ در بته دامن رباب

در برم آمد چو جان دلبرم اما ز خرج
سوی عقیقش روان دانه و زر خوشاب

از نم عناب او رسته دو رسته گهر
در خم محراب او خفته دو مست خراب

گفت چنین بار کرد دیکش به بحر توام
کز دو شبه میچکید بر زمن لعل ناب

گفتمش ای جان جان از من بیدل چنان
پیش چه زلفین خویش روی ز من بر متاب

بر لب با لب بنه جام صفت دمبدم
بر رخ ماروی نه طره صفت تاب تاب

چهره کشای صور نقش لبت تا نه لبت
بر رخ پروین که دید از دو مه تو حجاب

جادو زلفت ز مشک بر گل تر خط کشید
مار سیه حلقه زد بر طرف آفتاب

شور لبی میکنم از لب شیرین تو
پیش شهنشاه ملک خسرو شیرین جواب

عیسی عرش آشیان موسی طور آستان
آدم مجلس جنان خضر سکندر جناب

ای کف لک بخش تو قلزم و دجله حباب
مطلع گرد و سم رخش تو آب لقا در سراب

شاه محمد علم داده سپهرت لقب
حاکم روی زمین کرده امامت خطاب

دوده عباس را شمع رخت داده نور
مسکن الیاس را بحر کفت برده آب

خلق تو و قدر تو این حسن و آن حسین
آتش شمشیر تو آب رخ بو تراب

بیکر بهرام چرخ مطبخی خاص تست
میکند اینک مدام بره بر آتش کباب

باز که بر چتر تو بال کشاید بود
کرگس نه بال چرخ زیر پرش چون ذباب

بره که در سایهٔ عدل تو پرورده شد
چون سر پستان کند نوک ذناب ذیاب

کلک تو تا برقم شعر سیه بافته / مرقصب پوده را کرد رفو ماهتاب

عفو تو دیوانه وار گر ببرد رگ ور شود / سلسله داران او باز رهند از عذاب

پرده کشی میکند بر دف زرین رباب / خنگ مدار از قدح دست مگیر از رباب

چون دهن خاک یافت لولو مینا فروز / از دهن شیشه ریز لعل زمرد نقاب

قلزم آتش نشست دیو شهاب فگست / پیل کتاره نشست هات برق و سحاب

شام ستاره فشان ابر سیاه و مطر / بدر شفق در دهان صورت جام و شراب

ابر ز شعر سیه بر سر ما خیمه زد / خیز تو خیمه بزن بر سر می چون حباب

غم نکند دیده باز سوی کسی کو دمی / از دهن جام شد همچو زبان کامیاب

چرخ مدار و ثبات جان کسی را که جست / یک نفس از عمر خویش بر در سلطان باب

ای نظر بخت تو شمع بقا را ضیا / وی جگر خصم تو تیغ فنا را شراب

دین تو در اعتقاد پیش رو هفت امام / رای تو در اجتهاد پس رو چارم کتاب

فکر تو وقت بیان فرق نموئی ندید / جذر اصم را ز صفر بر سر لوح حساب

نعل سمندت که باد حلقه کش گوش چرخ / آب شهامت برو زر قمر افراسیاب

ای بنفاذ امور بر سر تخت سرور / بر همه شاهان عصر حکم تو مالک رقاب

در زمن عدل تو مرقد و هم مرده است / پنجه روباه را پنجه شیران عاب

موج عطای تو دیدان دگنش نابلند / یم که بکفش برست روز و شب از اضطراب

حجت قاطع نمود تیغ تو گز گرد ظلم / روی زمین را گرفت شست بیکقطره آب

تا بره مغفرت سالک مرتاض است / توشه یوم الیقین منزل هفتم کتاب

ماه لوای تو باد شمع سرای ابد / روز بقای تو باد هفته یوم الحساب

شاید اگر از کمی کم رسدش در دو سر / بدر چو از مهر شاه یافت نشان کلاب

در مدح محمد شاه بن تغلق و تعریف محبوب و جز خیات

زهی ز شرم رخت روی مه گرفته بهق ‖ فگنده زلف تو از شب بر آفتاب ورق
بغمزه جزع تو نرگس نموده از بادام ‖ بخنده لعل تو نسرین فشانده از فستق
درست گشت که بر چرخ رویت ای خورشید ‖ بوقت طلعت پروین شود دوباره شفق
ترا از آن دو شکر در عقیق مروارید ‖ مرا ازین دو شبه سوی زر روان زیبق
ز پسته تو بعمر از یکی شکر خواهم ‖ به نخجه لعل تو گیر و روان ستر فندق
لآلی که بر اوراق لاله شد منثور ‖ عذار نازک لست از ترشحات عرق
شکسته شد دل پرمهر بدر از آن روزی ‖ که برد مغفر صبح تو حلقه دار عسق
مقیدست بزنجیر زلف تو خورشید ‖ چو بدر بر در انعام حاکم مطلق
خدایگان سلاطین محمد تغلق ‖ ابو المجاهد اعظم شهنشه بر حق
نهاد کاسه زر خور بدین کبود طبق ‖ نماند سفرهٔ گلریز سبز را رونق
قمر ستام مرصع کشاد از او هم ‖ چو صبح زین زر اندوده بست بر ابلق
بشاه چین عوض اطلس سیاه و هد ‖ فلک عمامهٔ زربفت و جبهٔ ازرق
خط سفید کشد صبح تا فرو ریزد ‖ هزار نقطهٔ زر وار شب سیاه ورق
سپیده آینه بنمود رخ نهان کردند ‖ سمن بران حریم زمردین جوسق
طلوع شمس و سواد شب و بیاض سحر ‖ چو بیضه که بر انداز و از دهان عقعق
زهی ز شرم کف تو روی بحر غرق عرق ‖ زار جود تو باغ وجود سبز ورق
زمین جود تو خود را چو آسمان دیده ‖ بر از درست زر سرخ روی هفت طبق
نوای فتح بر نصب آنچنان کردند ‖ که گیسوی سر غولست پرچم بیرق
حصار قدر ترا رفع بر نظر یقی شد ‖ که چرخ رنگ کبودست در ته خندق
دو ماهه بود بروزی مسیر مرکب جسم ‖ که دوربینی به سنی گفت مخبر اصدق
سمند خوش خرو خسرو بیک قدم که زند ‖ بچار ماهه رود بر بساط خاک الحق

نه جودت است که جز من نماند در عالم / نذرگری که کنند بر سر منابر ورق
به بدر بدره زر در خور است چندانی / که از الوف شود خنده ریال او منطق
همیشه تا اثر عین ثور آن باشد / که نور نور بر و از حدیقه‌های حدق
چو کلک روی سیه پیش از آنکه سر ببرند / سر زبان اعادی به تیغ باد اشق
ز چنگ مهر تو آن کس که گردد خشم باد / چو نای حلق گرفته میان خلق خلق

بهاریه در مدح آفتاب

صفر زنور دید از نقطهٔ زرین هر سال / الفی را که در عین نمود گوشهٔ دال
گاو بازار زمین بره گل زر در گرفت / در چراگاه پر از نرگس این سبز ملال
غنچه در خنده چه صبح ازلی الست که هست / هر دو در جیب پر از زر طلا مالامال
دفتر سبز مجلد که گلش جامع شد / هشت شیرازه او زر و ورقها همه آل
لاله را خرقه بخون عرق و بنفشه زغمش / چون مصیبت زده گریه کردن و نیلی سربال
شب یکی زنگی پستی که بود آبله روی / روز رومی درازی که بود او بکمال
روز با تاج زر و شب بضیای گلریز / شب و روز ند غلامان شه خوش خصال

مطلع در صفت لب معشوق و پادشاه

ای عقیق شکر آلودهٔ تو پسته مثال / شور بخت این دل بریان که بد از تو وصال
روی تو مطلع انوار سراپردهٔ حسن / زلف تو مجمع دلهای پریشان احوال
نرد و زین دو سیه بالش خون گردید / نقش دیباجهٔ رویت که کشیده است خیال
در حرم ماه نوت سوخت دل مردم را / جگرکهای ستاره بخسوف و بشمال
دهنت دید جز و گفت که بی هیچ سخن / سر میم است که بر نقطه فرو آمده دال
چرخ بر دیده چو بر نرگس تو چشم انداخت / گفت صاد است که در حلقهٔ نون یافت مجال
زلف تو سایه چو بر گوشهٔ خورشید افگند / گشت چون چتر شهنشاه جهان میمون فال

آن محمد علم و جم حشم و عیسی دم ‌‌ ‌ وان قضا رای و قدر رایت و خورشید نوال

شاه بهرام نسب آنکه نماید چو بمین ‌ ‌ روز کین در نظرش خنجر صد رستم زال

سرکشی کرد قلم همچو حسودت زان روی ‌ ‌ سرنگون سار چو زلفست و سیه روی چو خال

ای کفت بنج محیطی که بیک قطرهٔ آب ‌ ‌ شسته از روی زمین گرد و عدوی بدحال

خصم بدکیش ترا خنجر تو قربان کرد ‌ ‌ تیر او از پی آن وصل کمان گشت و بال

اندران روز که از نعرهٔ مردان نبرد ‌ ‌ در دل کوه چو سیاب در افتد زلزال

آسمان یک مگس سبز نماید در چشم ‌ ‌ چون همای سر چتر تو گشاید پر و بال

فرق کرسی قدم پیل تو باشد آن دم ‌ ‌ روح قدسی بزک جیش تو گردد آن حال

رمح تو مار ولی حامل اوده ها ‌ ‌ خنگ تو چرخ ولی حامل او چار هلال

بیلکت از سر لنش گرز و سنانت دیده ‌ ‌ عظم و اندام عدو را چو سبوس فر غربال

جان اعدای تو در آینه تیغ آن دم ‌ ‌ صورت لای سیاهی بود از آب زلال

صورتت سورهٔ برائت تو آیت فتح ‌ ‌ کرمت دشمن مال و غضبت دشمن مال

آن کتابیست شها مدح تو کز تقریرش ‌ ‌ طوطی ناطقه با هفت زبان گردد لال

کفهٔ کف ترا دید ترازوی فلک ‌ ‌ نقدهٔ هر دو جهان یافت و ریک مثقال

پایهٔ تخت تو پیرایهٔ هشتم ایوان ‌ ‌ سایهٔ تخت تو بر گنبد هفتم طربال

تا بشام از مدد جنبش چارم ایوان ‌ ‌ گوی زر بر سر میدان افق آرد حال

زخم چوگان اجل بر سر بدگوی تو باد ‌ ‌ خاصه هنگام وغا در صف میدان قتال

مدح سلطان محمد شاه و تعریف خط محبوب و چیز چیات

نبات سبز چو بر شکر تو پیدا شد ‌ ‌ عقیق سادهٔ تو در پناه مینا شد

بجز دهان تو در عین آفتاب که دید ‌ ‌ که ذرّه ز شفق مطلع ثریا شد

مه دو هفته شو و از کنار شب پیدا ‌ ‌ شبت ز گوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

هلالی است ترا از فرق بود پیوسته — بگو مبیت که چو ابرو بخشم چه معنی شد

ز مهر و زلف و رخت کرده است بیداری — شب دراز ترا دیده ماه دو تا شد

دو ترک مست کمانها کشیده تا لب گوش — که گرد چین سیه زنگ آشکارا شد

ز سهم شان دل سرگشته و پریشانم — بزیر مشک زره شکل ماه وسا شد

رخت گلی ست که در بوستان جانها رستی — لبت ملیست که داروی درد دلها شد

دهان تست که موئی ز ذره فرق منیت — میان تست که کوهی بموی دروا شد

بر بخیت ابرو و چشم بجار مروارید — ترا چو بر طرف لاله سبزه پیدا شد

تنم ز ضعف چنان شد که هر شبی تا روز — گرفته دامن آهم بطاق خضرا شد

دمم ببوی لبت آتشیست در رو هستم — که هر زبانه او افسر زبانا شد

گدای لعل تو بودم ولیک بی منت — ز نقد عشق خودم وجه زر مهیا شد

اگر جهان همه تن زر شود بجو نخرد — چو بدر مفلس درگاه حق تعالی شد

برای عزت دنیا و دولت عقبی — تو جستن بجناب خدیو دنیا شد

مطلع ثانی

چو شاه مشرق بسوی سپهر جوزا شد — شهره پیش کمان رفت و ترکش آرا شد

نبیر سد بگریبانش دست زنگی شب — که ترک روز بغایت بلند بالا شد

چه سانغ نیست ز راند و ده خور که از تف او — چو باده جمله تن آب آتش اجزا شد

چه دوستیست با جام باده را که مدام — ز دست میرود آن ساعتی که بی ما شد

بیار بلبله کان رو بیست خون آشام — که سجده ماش همه پیش پای ترسا شد

تو جام می ز خمستان لایزالی نوش — که خاک جرعه او جان جمله اشیا شد

تاب خود بجناب خدایگان میاز — که کاروبار دو عالم بدو توانا شد

میان دایره حلقه در او عرش — بشکل نقطه موهوم نا نما با شد

چو قصر حکم وی افگند سایه گردون
خور از تحرک قسری خود مبرا شد

توئی که از بدا از کفت توانگر شد
توئی که بر درت ایام پیر برنا شد

گرفته دست برادر برون گریخت اجل
از آن دیار که عدل تو کارفرما شد

لوای قدر تو سر زآسمان چنان برکرد
که افتراق دوئی از میان جوزا شد

چو دامن علمت رقص کرده بر سر غول
چو رقص دامن مار چرخ ماوا شد

رسول عزم تو چون بر براق قدر نشست
نخست گام که برزد ز اوج ادنی شد

علو قصر جلالت چنان غلو دارد
که آستان وی از هفت طاق بالا شد

ز دست برد توان دم که کلک زر اندام
سیاه روی ز نگونسار همچو اعدا شد

ردای زر بکتف برفکنده یک هندو
ز زنگبار سوی چین براه دریا شد

که در میان سه فندق یکی سیه بادام
دو دیده بر طبق ماه مست و شیدا شد

اگرچه دوم او را دو از یکی کم شد
یکیش آخر و مجذور دوش مبدا شد

چنان شکوه تو زد خیمه بر سر عالم
که ماهتاب نیارد بگرد و دیبا شد

همیشه تا شبه انجم ز اوج رفعت خود
بفرد خانه سر دو زبر تنها شد

رواق قلعه مرفوع قدرت ایمن باد
ز کسرها که در ایوان قصر کسری شد

در مدح محمد شاه تغلق و تعریف محبوب و جرخیات

لعلت از خنده شکر از در تر برگیرد
جز غم از گریه در بر طبق زر گیرد

خزر زلف تو بر عارضت ای حور سرشت
ملک فردوس که دیدست که کافر گیرد

طاق ابروی تو پیوسته بیک جفت کمان
بر سر چشمه نور آهو عنبر گیرد

دلبرا نرگس شوخ تو بچشم مردم
ترک مستیست که هندو بچه در برگیرد

چین زلف تو بهر حلقه که مشک افشاند
ز آتش غم جگر سوختگان برگیرد

ای پری چهره که بر بوی وصالت لاله
بر سر آتش تر دانه عنبر گیرد

گوشهٔ ماه فلک را چو خم طرهٔ تو　　پرچم رایت سلطان مظفر گیرد

(مطلع ثانی)
مرغ چون رقص کنان باز نوا بر گیرد　　لب پر از خنده کند صبح و دف زر گیرد

تا مگر دل شدگان را نبوارد باز　　دهن بلبله هر دم لب ساغر گیرد

آسمان سفرهٔ گلریز چو پردازد صبح　　در دهان خنده زنان قرص مزعفر گیرد

رومی زرد سپر چرخ سیه جوشن را　　بسر نیزه کلاه قمر از سر گیرد

آسمان پیشکش خسرو آفاق کند　　زین زر صبح چو بر صهوهٔ اشقر گیرد

حامی مرکز ده دایرهٔ مولی الخلفا　　آنکه بر خلق خدا خلق پیمبر گیرد

ذات او محیی آثار بنی عباس است　　لیک در صف وغا تیغ چو حیدر گیرد

آنکه طاق در بارش که محیط فلک است　　وتر قوس جلال از خط محور گیرد

بر خط محور اگر خسرو غزمیت خواند　　سی و یک مهره زرین ز یک اژدر گیرد

بست و یک پیکر نور اند در ایوان شمال　　همه را رای تو از خاک فروتر گیرد

گر بشارت طلبد نور حقش پیش آید　　در ولایت طلبد ملک سکندر گیرد

تا بد سلطنت خیمهٔ زرنگاری را　　در عروسی بقا تکمه چادر گیرد

بسر تیغ تو کاندر صف میدان خلاف　　خصم بد دین تو بد بست که خنجر گیرد

سر کند خصم تو بر پای تو از روی نیاز　　تیغ تو لطف کند زود سرش بر گیرد

آن غزالی که ورا گرگ سحر پیش رود　　خانه در عهد تو در کام غضنفر گیرد

(ق)
باز چتر تو بپرواز چو پر باز کند　　آشیان بر سر نه قبهٔ اخضر گیرد

سقف بالای گل افشان او لی اخضر را　　در خم سایهٔ یک گوشهٔ شهپر گیرد

بدر بر شاه زمین سمط لالی افشاند　　تا چو شاه فلکش ور زر و زیور گیرد

پایهٔ تخت مربع وش شه باد فلک　　تا خرد اعدل اشکال مدور گیرد

خصم تو باد سیه روی پریشان احوال　　تا سر زلف شب از روی سحر بر گیرد

در مدح محمد شاه و خیالات دیگر

چو یار پاره شب را بر آفتاب نهد
ز مشک حل شده بر روی ماهتاب نهد

شفق بروی ثریا روان شود آندم
که ماه بر لب خود ساغر شراب نهد

رهی مهی که شکر خنده تو پروین را
میانه دو هلال از شفق نقاب نهد

بکوی مصطبه رو پیش از آنکه دست سحر
طفاوه بر در ظرف بال هفت باب نهد

ز مهر آینه لولی زن سپیده فروش
ز فرق خود قصب زر بر ماهتاب نهد

شود خروس خروشان چو چرخ طوطی رنگ
هزار بیضه بزیر پر عقاب نهد

تو خون دختر رز خور که بی تو دور فلک
پیاله بر کف ایام بی حساب نهد

اگر ز گوشه ماه تو شب و بدر روی
چه داغها که غمت بر دل خراب نهد

شب فراق تو چشم حزین چه کار کند
که گرد سفره زر کاسهای آب نهد

بجز دو مهد و سیمین قبای من نبود
سکیه بر طبق زر در خوشاب نهد

چو مه ز لب تو کام خود بدید آن به
که رو ببوی در شاه کامیاب نهد

خدایگان جهان مفخر آل بهرامی
که مشتری لقبش شاه مه جناب نهد

روائح روحات ضرابیش با ثر
عذوبت ضربی در فروغ صاب نهد

بکنج دست شه آن زر درنگ افعی چیست
یکی هلال که بر سینه شب خضاب نهد

تویی که منقل سیمین مه بر آتش خور
ز بهر بزم تو قلب اسد کباب نهد

صنم ز خط تو توحید بر زبان راند
ستم ز خامه تو تیغ در قراب نهد

ز لطف مخترعات روایت تو سروش
اساس وحی سوی پنجمین کتاب نهد

بخاک پای تو کان آتشی که آبی شد
سزاست پیش تو گر روی بر تراب نهد

ز قهر بزم تو در پیشگاه خیمه سبز
سپهر کرسی زرین ز آفتاب نهد

شریک حلم تو جز قاف کس نشان ندهد
و شیک عزم تو در قطب انقلاب نهد

بدور عیش تو مرغش حمامه را از امن | ندرو عدل تو بر نامه عقاب نهند
و مضی خنجر تو از خواص آب حیات | هزار تعبیه در لمعه سراب نهند
همیشه تا طبق سبز کاسه زر را | میانه چه تا بهد وقت آب نهند
نوای قدر ترا انجیان جلالت باد | که بر کناره مه گوشه طناب نهند

در مدح محمد شاه بن تغلق و بهارستان و تعریف محبوبان

بیا ای مه که در گلبن نوای مرغ زار افتاد | ز افغان دل بلبل صدا در مرغزار افتاد
ببوی مجمر لاله دل مرغ نواخوان را | و هوا از سبزه آرامی چمن کو سایه دار افتاد
بهمدان بار را زماهی بسوی بره مائل شد | چه شورشها که در بازار گرم نوبهار افتاد
چو دل گل دید از شادی درون باغ جان بشگفت | چو گل زر دید از خنده دهان بر روی خار افتاد
میان شاهدان باغ ای سرو سهی اینک | بنفشه خادم گردن کش شیلی شعار افتاد
ترا در غنچه نسرین دست بر برگ سمن سنبل | ازین غم لاله را از باده در سینه غبار افتاد
عروس صبح گر از لعل تاجی دار دو ابر سر | عروس لاله را از مشک خالی بر عذار افتاد
بقد چون سرو آزادی در آغوشت از آن گیرم | که این بنده ز راه بوسه دائم بر کنار افتاد
چمن را از گل و بلبل چو شد برگ و نوا حاصل | چو من او را هوای مدح شاه کامگار افتاد

مطلع ثانی

چو دوش از سقف مینا رنگ خشت زر نگار افتاد | فلک را کاسهای نقره در دریای قار افتاد
دل دریا سوی لب برکه باران کشتی زرین | ز موج تیره دریای پر در بر کنار افتاد

خطه

بخشت خم عمارت کن سواد قلعه دل را | که خشت زر سرخ از برج این نیلی حصار افتاد
گل سیمین مه بشگفت چون ابر سیاه شب | هزاران قطره سیمین بر این نه سبزه زار افتاد
قمر در کهکشان از غیبت کش درنشان شب | بگرد خرمن او را از آن زر بی‌شمار افتاد
ازین خضرای پر عنبر چو شیر چرخ سر بر کرد | فلک مینای پر گوهر چو تیغ شهریار افتاد
محمد شاه بن تغلق که در منشور امام او را | لقب سلطان اعظم خواند حاسد دل فگار افتاد

مطلع

ز دستش مرغ زرین را چو در منقار قار افتاد — بزلف سیاه شب همه بر تار تار افتاد

ز توقیعش مشام روح ساز دخلخه آن دم — که بر نقره ز شاخ زعفران مشک تتار افتاد

با این مطلع که در تشبیه کلکش در خط آورم — بر ابنای زمانم تا قیامت اعتبار افتاد

چه سود ار باد پیمایش که چون میخوار شرع آمد — چو آبش خاک بستر شد چو آتش چوب خوار افتاد

خاکی

نیاز جیب خاکی زد چو دامن بوسه بر پایش — طراز آستین وارش ز دست شه بسیار افتاد

بدار الضرب سلطانی ورم نیز آن کلکش را — نقوش سکه نامش شه دارو مدار افتاد

سیاوشی که صد افراسیابش حلقه در گوش است — فلک بخشی که از کلکه بخشش صد بنگ و عار افتاد

زهی ارش کمان رستم که سهم تیر او چون دید — مه سیمین سپر در پای اسپش نعل وار افتاد

خدیو تاجداری و آن کو همچو تیغ تو — دو روئی کرد در ملکت سر او تاج دار افتاد

بنای قلعه قدرت چو بسکه ثابت ارکان شد — صفای مشرب عشرت چو خرم خوشگوار افتاد

چو یک برج هزار اشعن تو صد ستون آمد — اسپندان ور او کوه را دعوی چه کار افتاد

به بیش استان او بهفت اقلیم در رفعت — چو هفتم چرخ کس نامد که با او دو چار افتاد

فلک شب با قمر میگفت سلطان زر فشانی کرد — مراد جیب و دامن دست زر نثار افتاد

ازان گل ز اطلس تیره برون آر و زر ده ده — که بازیش در دل از سودای بر منت خار خار افتاد

الا تا زلف نگشاید نگار و عاشقان گویند — که بر روی قمر زنجیر های مشکبار افتاد

چو تیغ آفتاب از عدل عالمگیر در می بخشش — که بر فرق سرت پیوسته ظل کردگار افتاد

سرای کبریایت راز گردون حلقه زر باد — که بنیاد طرب آباد ملکت استوار افتاد

سخنهای مرا در گوش آرای خسرو عالم — گزین عقد گهر هر دانه شیرین گوشوار افتاد

در مدح سلطان محمد شاه هند و تعریف و توصیف محبوب و عشق خود

چند بگرد برگ گل حلقه مشک تر نهی — چند ز آتش غم داغ برین جگر نهی

اشک شفق مثال من زین دو ستاره سر نهی — چند شب و راز را بر افق سحر نهی

از طبقات جرع من ریخت عقیق تر بسی — چند دو پاره لعل را بر زبر گهر نهی

لعل تر انبات تر رسته چنانکه گو بیا — پارهٔ مشک سوده را بر زبر شکر نهی

صفوت خال تو برخ هست ز روی امتحان — کز شب تیره نقط بر ورق سحر نهی

زنگی خال روی تو مردم دیدهٔ منست — آب ز باد و آتش شود روی بروی ار نهی

هر سحری ز مهر تو نوع دگر فغان کنم — هر نفسی بر غم من قاعده دگر نهی

عربده جوی دی پرست تیغ بدست و سخت مست — آمده که سر بری سر نبری و سر نهی

مهر تو مهر می نهد بر دل بد و روشنست — آنکه بقا کجا دهد نقش که بر شرر نهی

پشت کجا کند فلک سوی تو گر توی خود — سوی جناب حضرت خسرو بحر و بر نهی

شاه محمد آن ولی عهد خلیفه زمان — آنکه کف ورا لقب قلزم پر درر نهی

حاکم طول و عرض ارض آنکه ز عدلش از جهان — ظلم سیاه خانه را رخت سفر بدر نهی

آنکه ز خوان جود او پیش رسول آرزو — خشک و تر دو کون را سفرهٔ ما حضر نهی

وانکه نسیم خلق او چون بمشام جان رسد — عنبر گاو بحر را همنفس بخر نهی

کشتی قالب ترا از آب روان جدا کند — گر یم باز گونه را بر لب خود دگر نهی

پشت ترا چو گردن خنگ بزه بشکند — گر تو بریشمی رسن پیش به پشت خر نهی

رایت فتح شاه شد نصب چنانکه پیش او — رفع حروف قاف را از حرکات جر نهی

ز اشک و رخ حسود او فرق کجا کند خرد — کز تو طوطیای دُر بر سر طشت زر نهی

ای شه آسمان لقا وی مه مشتری لقا — آنکه سریر چرخ را زیر قدم چو خور نهی

آیت احتشام را بر علم لقا کشی — رایت احترام را بر کتف ظفر نهی

روز وغا که از سر چیم رایت ظفر — سلسلهای عنبرین بر سر سه خواهر نهی

گاو زمین دوته شود پای چو بر زمین نهی — شیر فلک نهان شود سهم چو بر وتر نهی

سینه ماه شق شود تیر چو در کمان نهی — تیغ ز دست خور فتد دست چو بر سپر نهی

طفل مراوت ارکند قلب مرآت جهان / مادر خاک را مکان بر سر نه پدر نهی

قصر جلالت ارکند قصر مدار آسمان / مطلع آفتاب را بر خط باختر نهی

رفعت کوه حلم تو بر در عرش تیغ زد / شاید اگر محجره را ور عوض کمر نهی

چون لب یار در زمان شاخ شکر فشان شود / گر کف پای خویش را بر خس پای سپر نهی

بخت امامت من ارتخت تو سرفراز شد / نام مرا چه گردد از بندهٔ تاجور نهی

آتش طبع من بروب آب رخ سخنوران / بر همه شاید ار مرا قدر رفیع تر نهی

در مدح سلطان محمد شاه تغلق مشتمل بر خیالات شب و چرخیات

نماز شام که سلطان هند یعنی ماه / گرفته عرصهٔ اقلیم هند را بسپاه

بداد چرخ بهندو قبای مروارید / که تا جمال بپوشید ترک زرد کلاه

نمود جوهر شب بشری سوا / زبهر آنکه در ست زر بش و هند بگاه

زبان ضمان شد و در سود شب تا بی / که بر درست زر صبح صادقست گواه

گرفت روی زمین را سرادق گلریز / چو چتر سایه حق آفتاب عرش پناه

ابو المجاهد اعظم ولی عهد امام / خدایگان سلاطین دین محمد شاه

محیط نقطهٔ عالم جهان عدل و کرم / مدار شرع محمد اساس دین اله

قضا توان و قدر قدرتی که بر در او / شهی گدای شود در زمان گدائی شاه

حصار جاه توان آب یافت در رفعت / که چرخ رنگ کبودی نمودش از تنگ جاه

چو دید خصم ازان بر سر زند پیوسته / که مین تخت تو چون حاجبان نهند جباه

غبار خیل تو با خط دلبران ماند / که هر دو گوشه خورشید میکنند سیاه

زهی کمان ترا تیر آسمان صیدی / برای چرخ زره مشتری شده بر ماه

قضا چو خواست که هم تک بود نفاذ ترا / قدر بطعنه بکفتش زهی دماغ تباه

زبهر بزم تو بر جار طاق زنگاری / زر سرخ عمود خیمه زند خرگاه

سحاب دست تو هر جا که گشت دربار آن ... نبات رسته شود چون شکر بجای گیاه

سنان عدل تو در مرغزار قهاری ... بشیر داده دهان بند از دم روباه

چو چنگ حمله رگهاش بر کنند ز پوست ... برون ز پرده شرع ار زند مخالف راه

صریر کلک تو ز اسرار آسمان واقف ... ضمیر روشنت از راز اختران آگاه

کم از ستاره نبوده بر آستان درت ... شکوه قلعهٔ قلعی عمارت نه تاه

همیشه با سر زنجیر زلف یار بود ... چو هندوی که بود سرنگون ز گوشه ماه

ز رشک اشک اعادی ز روی محنت باد ... چو برگ لاله که هر لحظه میفتد بر گاه

خدای معطی آمال تست عز و جل ... اله حافظ آمال باد عم اله

در تعریف قلعه دهلی

شکوه قلعهٔ قلعی عمارت نه ته ... نمونه ایست ز برج حصار قلعه شه

محیط هفت فلک را ز نقطه کم یافت ... میان دایرهٔ حلقهٔ در او مه

زهی حصار که در روی سپهر بنا کردند ... فلک چو رنگ کبودی نمود و تنگ چه

ز شرم خواست فرو رفتن آسمان بزمین ... ولیک از سر مهر آفتاب گفتش مه

بهانه ایست غروب آفتاب را هر شام ... صریح با تو بگویم که نیست شک و شبه

چو آسمان بسوی قصر شاه کرد نظر ... برفعتش ز سر آسمان فتاد کله

خدایگان سلاطین و دین محمد شاه ... شهی که روح امین را بمدح اوست شره

بر آستان جلالش بسی خلاها بند ... که از شرف سوی خاقان نمیکنند نگه

زهی ز جود تو پنجه گرفت صورت شست ... خهی بفکر تو نه گشته از یکی تا ده

سر آستین حمایت اگر دراز کنی ... شود ز دامن که دست کهربا کوته

ز بهر آنکه نهد روی بر سم خنگت ... بشکل نعل شود مه بر آسمان هر مه

غبار کلک تو با خط دلبران ماند ... که هر دو چهره خورشید میکنند سیه

زمین بساط کف پای تست زان روشد — چو هفت فرش زمرعنبر میان نه خرگه
حسود تیشهٔ چو در بیشهٔ خلافت رو — نهاد بر سر خود دست خویش چون بر مه
کسیکه از در بار تو اجتناب گرفت — ازین تبرچه بود لا اله الا الله
همیشه تا که بود طالبان عقبی را — ببارگاه عبودیت الله وله
ستاده باد تا ابد نصرت یزدان — بگرد قلعهٔ جاه تو صد هزار سپه
بمان تو تا ابد و رجهان که تازه ترست — حباب سدره مآب تو از جنان صدره

در مدح محمد شاه بن تغلق

بازار کلیچه زر شد جیب صبح پاره — شعر سپید بدر کرده چرخ کبود خاره
شب را که بود حامل شیرش عیان شد از مهر — خاتون روز زش آورده از لعل گاهواره
بکر بخت لشکر زنگ از حد چین چو بگرفت — تیغ برهنه در کف آن طفل شیرخواره
بر روی شاه خور کو مهر شاه دارد — گوئی که شب سپیده نو میکند دو باره
سلطان هفت اقلیم دارای چار ملت — ای از حصار جاهت نه قلعه نیم باره
در گلستان جاهت از بسکه زر کشی کرد — شد نو عروس گل را دامن هزار پاره
در گلستان بختت یک برگ هشت روضه — بر آسمان تختت نه چرخ یک ستاره
هشتم رواق گردون در طاق کبریایت — زرین هزار شمعست در یک چراغ داره
از خلق نافه بویت فردوس یک شمامه — از تیغ روضه رنگت دوزخ یکی شراره
خرد و بزرگ عصر اند در خلعت تو انگه — گه در ردای زرین گه در قبای خاره
گردون میان نه بند و دشمن کمر بخدمت — خورشید همچو کوهش بر سر زند کتاره
تیر دعا کشادم شب بر دوام عمرت — چون ناوک سحر کرد از نه سپر گذاره
تا هفت جلد مصحف با هفت آیه زر — مه را به تیغ قهرت هر مه کند سپاره
در طول و عرض ملکت بادا چنانکه باشد — زان چار گوشه تختت عالم یکی کناره

از جمع راست طبعان هر جا که حلقه باشد	در گوش سروران باو زرین دانه گوشواره

در مدح سلطان و نعت خربزه

چه چرخ ست آنکه چون گردد دوپاره
فرو ریزد از و عقد ستاره

بود هر پاره بدرے کز کواکب
هلالش را محاق افتد هماره

کمانے را که زو سازے به خنجر
زہے پیدا شود از ہر کناره

به طفلے تاج او از زر دہ دہ
به پیرے کسوتش زربفت خاره

چو او بچگان روےے کس ندارد
نهان در جوف زرین گاهواره

چہ گردست آخر این شیرین که خسرو
زند بر پهلوی او دہ کتاره

شهنشاه زمان سلطان محمد
که از تیغش بود خور یک شراره

همی تا در زراعت گاه دنیا
بود چون خربزه گردون دوپاره

بشمشیر برهنه شاه خاور
برون آید ز مشرق یک سواره

عدو چون خربزه از تیغ قهرش
دو نیمه باد وانگه پاره پاره

همے تا از مه نوشب نماید
چو خاتون حبش بر دستیاره

ہمے تا صبحدم بر خوان گلریز
نهد از جرم خور زرین عصاره

ہمے تا از لب و دندان مه روے
بخندد از شفق تابد ستاره

طناب خیمه اقبال شه باد
فراز قلعه این هفت پاره

قطعه در تاریخ اتمام کتاب

سال تاریخ عرب دولت شه بود به عقد
کاتب ان عقد سخنهای مراد از لطام

هر یکی دانه از ین در شب افروز چشم
زر پخته است بریز شبه بر نقره خام

زلف بویاست که بر عارض مه شد زنجیر
زاغ گویاست که بر بال حواصل شده دام

همه در عین سواد ند چو نور دیده
همه تحریر خیال اند کشیده در فام

همه بر روی سحر سایهٔ خورشید فر | همه در وقت نظر پیکر مشکین اندام

همه پیرایه گوشند در انواع سخن | همه گویای خموشند در اقسام کلام

پسته را آلت منطق شکر آلوده شود | آن زمانی که ورا در نظر آرد بادام

همه در عرصهٔ چین شاهد هند و صورت | هر یکی را شده شیرین لقب موزون نام

هر یکی همچو کلف تافته بر روی قمر | هر یکی همچو صدف یافته در بحر مقام

هر یکی سر کشد از بحر و لب آرد بر روی | کام را تلخ کند چون دهن جام مدام

در سیاهی بدن معنی هر یک تابان | راست چون نور چراغ قمر از دودهٔ شام

همه لالای سیاهند بلولو مملو | زانکه در مدحت شاهند جمیع ایام

حاکم شرع نبی شاه محمد که بحق | حاکم روی زمین است بمنشور امام

هر کجا تاج وری امر ورا بسته کمر | هر کجا ناموری حکم ورا گشته غلام

ای محیط گهر افشان که ز بی آبی خویش | دشمنت میرود از دست بهر دم چون جام

کوه را گرچه ز سر بگذرد آب تیغش | خصم را بگذرد از گردن او آب حرام

گر بیک قطره مدد بحر بیاید ز کفت | بحر خیزد روز و شب افزون نبارد ز غمام

سایهٔ چتر سیاهت نبود جز خورشید | سائس لشکر جاهت نشود جز بهرام

شمع خورشید ندیدست و نخواهد دیدن | به ازین مشعله در دودهٔ آل بهرام

تا در ایوان فلک شعر سیه بیافند | زرد پوشان سراپردهٔ این سبز خیام

باد در هودج ملک ار چه عدو خیره شود | همدم شاهد عشرت فلک آینه فام

تا بهر شب که کشد میل ز انداوده شهاب | چشم خورشید سیه میشود از کحل ظلام

باد خاک سم بگران شه از روی جلال | سرمهٔ مردمک چشم سلاطین عظام

ثبت کرد از اثر مدحت شه نام مرا | صدر دیوان قضا بر سر منشور دوام

خسرو فخر زمان خواند ولی هست مرا | لقب آن ماه که در نیمهٔ ماه است تمام

در فخریهٔ خویش گوید

ای رانده بر زبان مبارک هزار بار	کامروز همچو فخر زبان در جهان کجاست
مثلش زمین ندارد و بر روی آسمان	جز در شب چهارده او را نشان کجاست
بدرست باز در خور بدره هزار بار	کاندر زمان چو او بزبان درفشان کجاست
چون بحر کاملست بهر فن بجوی فن	از لفظ او لطیف تر آب روان کجاست
در اهتمام شرع محمد لعنبر او	مفتی باصلابت وحید بیان کجاست
جزوی که از محاسن خود خاک این جناب	در هر صباح و شام برو بذل جان کجاست
جزوی که بی کمان گمان بگذرد بصبح	تیر دعاش بر سپر آسمان کجاست
جز وی که فخر نام وی از خاک این در ست	یک نکته دان درین طلب شرع دان کجاست
آن را که بادشاه خطابش چنین کند	سگ باشد ار ز خویش برسد که جان کجاست

در تعریف هلال متضمن تهنیت ماه رمضان

ان ابرو سیمین هلال رمضانست	یا غبغب سیمین بت تنگ دهانست
یا پاره سیمی ست که بر ساعد زنگیست	یا ماهی سیمین ست که در نیل روانست
یا پاره الماس سر خنجر برق ست	یا آینه از زره کاهکشان است
یا زرد قواره ست که بر جیب کبود ست	یا بر سپر سبز ز بیجاده کمان ست
یا ابروی زالیست که بر شهپر عنقاست	یا تیشک سپر و پیل شهنشاه جهانست
یا حلقه گوش شه اقلیم عراق ست	یا نعل سم مرکب سلطان زمان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم	گه قرص درست و گهی نیمه نانست
ای مشو از ماه صیام ای دل بیمار	گو در قدح قالب تو شربت جانست
معرض مشو از مصحف سی پاره روزه	گو بر ورق جرم تو طغرای امانست
آشفته مشو پیش ز گیسوی نگاران	کان مار سیاهیست که در لاله ستان است

برداروَل از خال سیاه رخ جانان | کان ذره دودیست که سوزنده جانست
از نرگس خوبان مطلب داروی دلها | کان جادوستی ست که با تیغ وسنانست
ور چنگ منه چنگ که موریخته زلفیست | کژ گردن و یکپای که گیسوی کشانست
دف گوش بریده که بصد زخم طپانچه | در چوب کشندش که هم از راه زنانست
می آتش سرویست خرد سوز میارش | کز وی همه نی آبی و صد رنج و زیانست
باده زخمی خواه که در میکده او | نی مشربه و ساغر و نی کام و زبانست
مطرب ز سراپرده سلطان ازل خواه | کز نغمه او جان و خرد دور و روانست
خدمت بدربارگه پادشهی کن | کانجا همه عدل و کرم و امن و امانست
سلطان سلاطین جهان شاه محمد | کامروز کمین بنده او فخر زمانست
بر مائده عمر ورا خوانچه خورشید | صد سال دگر ضامن ماه رمضانست

در تعریف هلال عید متضمن بر تجرید و تفرید

نعل براق شهنشه بود یارب یا هلال | یا بزیر شهپر سیمرغ سبز ابروی زال
یا کمان که با کمون بر زمرد گون سپهر | یا زه سیمین که دو روز زنگی بر جیب آل
گرنه در خون شفق پیدا شدی شاخ گوزن | در غراب شام کی پنهان شدی بر غزال
از زمان کز آسمان چوگان سیمین شد پدید | گوی زرین خور بمیدان چرخ او [illegible]
دختران اختران اند خنده از بهر عید | معجر گلریز را بر فرق خاتون هلال
لولو می اندود بر بام فلک طشت کبود | غالیه میسود بر روی زمین باد شمال
در جهان ساعت بسوی جرعه نوشان نیاز | هاتف آواز داد از خمستان لایزال
کای مناجاتی چو جام از هجر روزه خون گری | وی خراباتی چو نی بر طبل عشرت زن دوال
هرکه گوید می حرامست خون او را دان حرام | هرکه گوید می حلالست خون او را دان حلال
گر ترا با هوست میلی از هوا افگن الف | ور ترا با ماست میلی لام را افگن ز مال

تا کشیده سپر چو سوزن از دل آزاری خلق ... نقش تحریر جلالش کی در آید در خیال

بدر چاچی گر ازین پس وصف خال و رخ کند ... سر نگون بادا چو زلف و روسیه بادا چو خال

در تعریف عمارت قلعه خرم آباد و تاریخ او

ای فلک شاه بنات و ملک معمار ... در نظر کعبه جنان آثار

خشت زرین آستانهٔ تو ... قلعهٔ زر و نه کبود حصار

عرصهٔ نه رواق هفت اقلیم ... چار رکن ترا یکی دیوار

کرد روح الامین و حور العین ... در و سقف ترا بدست نگار

نقش ایوان تو گذرگه دل ... صوت سندان تو در آ و در آر

مفتیان از درون بگفت و بگو ... عاملان از برون بگیر و بدار

بر در و بام تو کمر بسته ... چون عطارد هزار خد مسکار

می برند از گذارهای خطت ... آبروی منو بهای بهار

می کنند از کتابهای درت ... نظم مدح خلیفه را تکرار

آن سلیمان که تخت او را باد ... تا ابد بر جبین بخت قرار

وان امام محقق که کرد و بطوع ... شاه عالم به نبد گیش اقرار

خرم آباد نام کردش شاه ... چون ظهیر الجیوش شد معمار

بندهٔ خاص خسرو عالم ... صفدر دین یگانهٔ ابرار

شد تمام این عمارت خرم ... در محرم بهفصد و چل چار

یک شبه هست این دریکه بدرش گفت ... درخور گوش سروران دیار

دیگر

برین عمارت خرم برین خجسته سرای ... هزار دیده گشادست چرخ آینه دار

فناس نقش طراز نگار خانهٔ خلد ... هواش غالیه سای نسیم باد بهار

فضای عرصهٔ یکسر ستون بارگهش … محیطه نه ربض هفت قلعهٔ دوار
چهار بازو ارکان او بهشتی بخت … ز روی لطف سر عرش را گرفته کنار
برون او ز ملا پر خروش جوش جیوش … درون او ز صفا جای ذکر و استغفار
رئیس مدرسه او معلم او رئیس … امام مسجد او طوطی شکر گفتار
صفای باطن او داده در مسامع انس … طنین پر مگس را نوای موسیقار
پی نظارهٔ سقفش گشاده شد هر شام … دریچهای زر اندود این کبود حصار
در حصار محوانش و در اسرا سرای … که در بقا و لقا کعبه ایست خلد آثار
شده بنام خلیفه بابر خسرو عهد … برین عمارت خرم ظهیر دین معمار
بمین امر عام که عمرش افزون باد … برای تقویت دین احمد مختار
تمام گشت بتاریخ و او خلو افیها … گشاده باتو بگویم که هفصد و چل چار
مرا که فخر زمان خواند شاه اسلامم … لقب مگوی بجز طوطی شکر گفتار

قطعه

شاه اقلیم ستان خسرو بهرام نسب … ای پر تیر سحر زاغ کمانت زبال
آفتابی و شب ماه جنبیت در سیر … آسمانست و را چار مه نو بجمال
سایهٔ لطف خدائی و همای خیرت … چرخ را یافته زیر پر خود بیضه مثال
ساخت مشاطهٔ بخت از فلک اطلس پوش … شاهد بخت ترا تکمهٔ جیب ستر بال
ظلمت تیر زحل روی کنار شب برند … هر زمانیش گرفته سوی مه پنج هلال
زهره در آرزوی مجلس خلد آثارت … هر شب آراسته در هودج گلریز جمال
تا صنم عاشق گسسته خود راست وصل … و مهدم ز آتش یاقوت و ز آب لال
هرکه در ملک تو چون زلف پریشانی جست … باد از خنجر سبز تو سیه روی چو خال

قطعه در تعریف ابر

پیل گل کار ترش وقتی که گریان گریان ... روز و شب تنها ز ساحل و ز یا کشد آب

آنکه گر عکس شعود قوت حرام ست ببر ... وانکه گر رقص کند صوت دف آرد ز رباب

طشت زر برخ خود پرده عودی بندد ... مردمک وار اگر از شبه باروی ناب

چون خط دوست کند بر ورق سه پرده ... چون سر زلف نهد بر رخ خورشید نقاب

شیر درنده که بر تیر فلک آرد روی ... دیو غرنده که از جنبش او جست شهاب

عالم خرد و بزرگ آب از و می یابند ... او هم از گریه پر ساخته خود را بی آب

پیل مست سیه تیغ زن سلطان ست ... کو بیک حمله جهان را کند از اشک خراب

در مدح ممدوح

ای قامت لوای ترا سدره منتها ... بر چرخ کبریای تو گردون کم از سها

یکدانه در لفظ ترا غبن فاحش ست ... گر مشتری به نقد دو عالم کند بها

خر عزمیت ار سو گردون دمی دود ... ماهی چرخ بر خط محور چو اژدها

زانساب بست گوهر بهرام رشرف ... زالقاب بست منبر اسلام را بها

خنگی ست مر ترا که ز شبر قش چو ها کنی ... تا غرب در دو و نرسیده الف بها

ملک ثبات را چو ازل نیست انقلاب ... بحر عطات را چو ابد نیست انتها

دعوای مثل کرد عدو مثل آینه ... از بند آینه نتواند شدن رها

آن مالها که خصم ز دیوان زرق خویش ... در سالها گرفت علیها و مالها

طباخ ملک دشمن پر آز را بدید ... چون آز ناشتا ز سر خوان اشتها

بعد از هزار سال ببام زحل رسد ... گر پاسبان ز قصر تو خشتی کند رها

حاسد برای مقطع این قطعه سر نهاد ... زین خوبتر نیفتد مقطع شهنشها

قطعه دیگر

فاعلاتن مفعول

مرغ سحر پر فشاند بیضه زر شد پدید ... مرغ گلین بر فشاند خون تراز وی دمید

جان قدح ز انتظار دیده که آمد بلب	صبح بیکدم زدن ساغر زر ورشید
از غلبات ضیا چرخ قبا چاک زد	وز حرکات صبا غنچه گریبان درید
نسترن از سبزه ریخت سنبل شب بسته شد	لاله زرین شگفت باد سحرگه وزید
خیز که بر پای خاست جام بکف بر چو دف	بلبله هم زانچه چنگ سر بزانو خمید
جام بیک تاختن داد بپروین شفق	چنگ بیک ساختن دو مه نو را گزید
بربط عیسی نفس خورده بسی گوشمال	تا خرگهها کشید بر شکمش آرمید
نامی چو زرین الف بر سر یک سیم نعل	کز سر ده نون سیم نغمه بر آرد شدید
راه زنی میکند گوش وریده از آن	سیلی بسیار خورد و زخم طبانچه چشید
جام چنین لی آب شد شاه که فرمان راند	سجده نیارد و گر شیشه سینه پلید
از اثر عدل شاه بدر زخنجر چشم دوست	ور خم محرابها مردم مستی ندید

در بیان سحرگه و خیالات چرخیات و آخر رجوع بمدح

چون نسیم سحر عطر بصحرا آورد	باد رخ در تتق عنبر سارا آورد
مهد شمش روزه چو یک طفل زاند و نمود	شب زریستان سحر شیر مصفا آورد
بود شب چون دل فرعون سیاه و بی مهر	صبح زان روی چو موسی ید بیضا آورد
صبح بر کیف بهودانه زند پاره زرد	دام جان بخش چو انفاس مسیحا آورد
بر شود یوسف زرین رسن از چاه برون	بسکه مه گرد غدار اشک زلیخا آورد
قرصه کاه ربا خورد و تباشیر سحر	دفع سوداش شد و علت صفرا آورد
شد سواد خط شب محو چو صبح از زر رخ	نقطه بر حاشیه صفحه مینا آورد
دوش بربود شب از دست فلک تنگه زر	بارخ بر طبق لولو لالا آورد
زان سبب موی کشان هندوی شب زاگردون	تا دربارگه حاکم دنیا آورد

در ترهیب عشق مجازی و ترغیب عشق حقیقی

ای مست بادهٔ عشق در مجلس مجازی | تا کی کنی بغفلت با زلف یار بازی
چند از قد و عذارش شمشاد و لاله چینی | چند از دهان و چشمش بادام و پسته سازی
زان چشم گیر عبرت کاندر خم دو محراب | با مردمان مست است آبیست بی نمازی
زان زلف گیر پندی کاو دل شکسته شد | وانگاه گرد از حسن با ماه سرفرازی
رویش نشان و هشت اما بر آن کناره | آشفته و دراز است شبهاش با درازی
تا یک کلیچه زر روزی بدست آری | شبها چو روی گردون با دیدها چه بازی
امروز گیر عبرت زان پادشاه عادل | سلطان تخت غزنی محمود شاه غازی
آندم که صوت مهرش نای عراق سازد | دستت نگیرد ای دل زلف بت طرازی
کو تیر ماه سایش کو لشکر جهان گیر | کو تیغهای هندی کو مرکبان تازی
گر گشتهای گردی صندوق مرقدش را | در شک شوی و گوئی محمود با ایازی
در بارگاه شاهی خدمت گزین کز امرش | موران کنند باری چندان کنند بازی
در سکهٔ قبولش زر خلاص گردی | گر نقد قلب خود را در نار غم گدازی
بی واسطه کند حق هر صبح این خطابت | کای تشنه سوی ما آی وی مرده دل بیا زی
زان روز کآفتابت گردد سیاه غم خور | تا پیش هشت میدان بر عرش اسب تازی
گر مدح شه سرائی شبها چو بدر چاچی | طرو به نقاره هر صبح دم نوازی
دارای دهر کو راست کنیت ابوالمجاهد | سلطان محمد است خوان چون مرسل حجازی
گردد چو گل وجودت گر جبهتش ببینی | صد لک وجود وجودت گر سوی مال تازی
آن تن که یک سر موی از خط شه کشد سر | صد شاخ باد فرقش چون شاخهای رازی
ای شاعر ار ندانی اکفا و نوع اقوا | بردوختم مصادر هر دامنم تو هدی

در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق و فخریه خویش

ای حلقه در گاهت سر دایرهٔ عالم | در یک تتق ملکت صد عرصهٔ ملک جم

وی پایهٔ تخت را کرسی فلک هشتم	وی دامن چتر را سایهٔ فلک اعظم
سطحی که وقارت راست هر نقطه ز خط او	کوهی ست که در حرفش صدف قاف بود مدغم
آن خیمه که جاهت زد و دامن او دیدند	خشک و تر عالم را از یک سر سوزن کم
آن بحر گهربارست دستت که بگاه جود	بر سبزه و شط او ست دریای فلک یک نم
روزی که مه رایت افروخت مه رایت	حور از سر زلف خود بربست بر او پرچم
گر قهر تو گرداند تاثیر ز خاصیت	ز آتش نهر اسد شیر و زمی بگریزد غنم
آن جمعه که از نامت لفظی نبرد خطبه	تکبیر اقامت باد با صور قیامت ضم
با گوهر نظم من بحر سخن عرشی	آبی ندهد هرگز در بزم شه عالم
کین برگ گلیست آن خار این لعل خوش آب آن سنگ	این در تر است آن خاک این شهد گلاب آن سم
این شاخ نباتست آن شوراب سرشک غم	این آب حیاتست آن آب دمن ارقم
این قهقهه رعدست آن قعقعهٔ کاغذ	این زمزمه داودی آن دمدمه اژدم
هر جا دهن مومن از فاتحه فاتح شد	ترسای جنب باشد ار دم زند از ادهم
شیر علمه زر دارد و دستاره واخولت	بر تارک شیر چرخ چنبر زند هر دم
تا بر طبق ماهست کلک دو زبان راسم	شمشیر دو رویت باد بر جان عدو کژدم

در ترهیب عشق مجازی

تا کی ای ماه شفق پرده پروین سازی	شام را بر طرف روم پر از چین سازی
خسروان را که بجان شیفته وصل تواند	زان ذقن بیجاده ترلقمهٔ شیرین سازی
تا کی ای عاشق سرگشته بوهم خط شان	از دو رخساره خود صفحهٔ زرین سازی
لب یارست عقیقی بدو رشتهٔ مروارید	حقه دیده چرا درج در آگین سازی
زلف یارست یکی حلقه زده مار سیاه	چند پیوسته زغم ابروی پرچین سازی
عین خوبان نبود در خم نون جز سر صاد	الف قامت خود چند سر سین سازی

غمزه دوست سنانیست بزهر آلوده | دل خود را از سبب خسته ز تو مین سازی

شهسواری تو چون صبح یکی دم باشد | تا کی از زر و طلا غاشیه زرین سازی

کوزه باده سفالیست پر از آتش زر | سینه خویش چرا مشرب غسلین سازی

ملک داری تو چون مهر یکی روز بود | ته بته چند سراپرده رنگین سازی

جای آسایش و خفتن نتواند بودن | جز دران خانه که یک لحظه چقلین سازی

زین همه مال که داری بتوانائی ندهند | جز دو کرباس و یکی خشت که بالین سازی

باهمه تلخی فکرت ز پی هر خسرو | چند فرهاد صفت قصه شیرین سازی

بدر چاچی چه کنی بزم خواقین جهان | مجلس آن به که در و مایده دین سازی

لیک سه حلقه اوراد ملایک گردد | مدحتی کز پی سلطان سلاطین سازی

جهد آن کن که ز خاک در گردون سایش | سرمه مردمک چشم جهان بین سازی

آستان درش آن روز توانی بوسید | که قدمهای خود از تارک پروین سازی

ملکت ای شاه جهان باد که تا صبح نشور | همچو خورشید بهر روز نو آئین سازی

دیگر

ای مرغ صبح بال و پر افشان که جانگداخت | کز چنگ ناله باز زند دل بیک نواخت

بر رخ چو دف طپانچه احداث کی خورد | آن کز قفا نواز دو با چنگ غم بساخت

طی کن بساط تیره که با نوعروس صبح | هر زر که داشت او همه در راه مهر باخت

از راه آستین سحر بکر چرخ را | هر عقد عنبرینه که بودش همه گداخت

سلطان یک سواره چین هم بجنگ تنگ | بر نقره خنگ نیزه زرین گرفت و تاخت

جیشش حبش بکتم عدم منهزم شدند | آندم که آسمان علم روم برفراخت

صبح از پی جنیبت خاص شهنشهی + | این سبز خنگ را ز زر سرخ ساخت ساخت

سلطان شرق و غرب که بر سایش آمدند | از حضرت امام زمان خلعت نواخت

غم روی در کشید چو جام طرب گرفت | ظلم از جهان گریخت چو شمشیر عدل آخت

دوش شینه مرگ بر سر بالین خصم رفت ‌‌ ‌ تو علتش خسته یافت که کس را نمی شناخت

قطعه در ترغیب عشق حضرت لایزالی

ای دل تشنه ساغر غم کش ‌ ‌ ساغر می بروی خرم کش

رخ بدرگاه لایزالی آر ‌ ‌ خط سود بر جبین عالم کش

ضربت تیغ عشق هر دم خور ‌ ‌ شربت جام غم دمادم کش

نه خم لاجورد گردون را ‌ ‌ در صبوح فنا بیکدم کش

چون ز جام وصال مست شوی ‌ ‌ خیمه بر فرق هفت طارم کش

خاک پای محمد آر بکف ‌ ‌ تو تیا در دو چشم آدم کش

دُر ربا جام از کف موسی ‌ ‌ بر سر طور عشق دم دم کش

آن کلیم از کلیم بارستان ‌ ‌ در سر اهتمام ملعم کش

حور را از قصور بیرون آر ‌ ‌ روح را از آستین مریم کش

برکش از جیب عیسوی سوزن ‌ ‌ شتران را طویله درهم کش

سایه رحمت خدائی را ‌ ‌ در سر آتش جهنم کش

صبح بسیار میزند خنده ‌ ‌ جیب او گیر سوی ماتم کش

جل زرین خنگ چارم را ‌ ‌ نیم شب در سرین ادهم کش

شاهد در و را عروسی کن ‌ ‌ نیل رو بر عذار مرهم کش

گرو نی بسته عرش سرکش را ‌ ‌ بر در پادشاه عالم کش

هر دری را که بدر چاچی سفت ‌ ‌ رشته جان بیار و درهم کش

قطعه در مدح سلطان محمد شاه بن تغلق

حاکم روی زمین سلطان محمد شاه دین ‌ ‌ ای امامت بر همه آفاق والی ساخته

کمترین پایه تخت تو نه طارم شش و زره را ‌ ‌ گوشه دهلیز دار الملک دهلی ساخته

سیل کرده بر عمارت اعادی تو چون آفتاب — عرض بنیادش تمامی میل کلی ساخته

بر سر یک گوشه خوان عطایت دیده جم — هر نوایی کز دعای رب هب لی ساخته

دوستان چون چنگ یک زانو بر انگشت بنان — خصم را چون دف قفا از زخم سیلی ساخته

آسمان بر پشت پایت خم شده تا شاه هند — روی او را پشت دستت چهره نیلی ساخته

سایه قصر همایونت چو ایوان فلک — با هزاران خشت زرین طاق خالی ساخته

در نثار خاکپایت هر شبی خاتون ماه — نه زمرد گون لگن را پر لآلی ساخته

تا بود جزوی قضایای که باشد مهمله — یادگار ملک و دین از تو بکلی ساخته

قطعه در مدح ممدوح

ای که در فحوای منشور امام المومنین — مبدا القاب تو سلطان اعظم آمده

نام خاصت بر زبان خاص و عام شرق و غرب — از پی سلطان دین خان دو عالم آمده

پیش بحر بخشش زر افشان دست تو — هفت دریا کمتر از یک قطره شبنم آمده

گوشه دهلیز دار الملک دهلی این زمان — حاوی هشتم رواق هفت طارم آمده

تا بگردون در میان زر نشیند چون نگین — هر که پشت پشتک حلقه همچو خاتم آمده

خصم بی مهرت چو صبح کاذب و جام هست — چون حباب از تنگ قبای هر سه یکدم آمده

صبح را از بهر آن تا خود بمداحی دهد پیش — گوشه دستار را از نسیم معلم آمده

بزم تو باغ جنان است و عدوی بدگهر — سنگ آسا هیزم نار جهنم آمده

تا بزیر هفت شوهر چار زن در جنبش اند — کافرم گر مثل تو از نسل آدم آمده

قطعه دیگر

خدایگان سلاطین دین محمد شاه — زهی ضمیر تو از روح قدس نقش پذیر

کمینه چاکر تو شاه و صد هزار سپاه — کهینه بنده تو خان صد هزار امیر

امام خواند ترا پادشاه هفت اقلیم — سپهر کرده ترا آفتاب ماه وزیر

بر آستین جلالت بسوزن خورشید	خیال نقش بقا ر افلاک کند تحریر
کمانکش از پی آن میکند ز خانه برون	که روز معرکه دل جوی دشمنان شد تیر
بعجز مهر بپدر از خصم طفل طبع گریخت	که سر بر گردنش افتاد و جان نمود نفیر
بقهر مادر خاکش چنان کشید بزیر	که ماند از غم ایام در بساط حریر
شب لقای تو باد آفرین آن صبحی	که چتر زر بزند چرخ لاجورد سریر

قطعهٔ دیگر

بهرام فریدون فر ای آنکه بروز رزم	چتر سیهت سایه بر فرق خور اندازد
در خانقهٔ هیجا تیر تو نوا ساز د	پیل تو بچرخ آید تیغ تو سر اندازد
وان غازی ذاکر را چون چرخ زنان گردد	بالای سرش عیسی دستار زر اندازد
از هیبت تیغ تو خورشید سپر گردد	وز سهم کمان تو جبریل پر اندازد
از برق سنان تو شاهنشه شرق از کف	با نه سپر مینا شمشیر زر اندازد
گر چرخ نه ایوان را بر خاک زند تا سر	پیلیت بسر وندان بر عرش برین اندازد
در حلقهٔ بزم شه تا گوش نهد جانها	بحر خوش این قطعه درهای تر اندازد

قطعهٔ دیگر

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه	آبتین اب و موید و جمشید لوا
ای ز حکم تو برافروخته همه شرع رسول	وی ز عدل تو برآسوده همه خلق خدا
پنج دریا که در و سر نهنگی باشد	کف و شمشیر در آب تو بود روز وغا
زر شد از ابر کف تو عوض نم باران	باز ماندست از آن روی دهان دریا
خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور	شب بروز آر هلالی شده انگشت نما
گرد بر گرد یکی زنگی زر لفت سلب	رومیان سیه بسر آورده همه باره قفا
زرو بالیست سیه سر که چو بر کف آید	بر رخ ماه فشانند ز دمن مور جیا

باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان	نعل یکران تو تاج سر خاقان ختا
روشنست اینکه چو خورشید نگردد تیره	آفتاب فلک ملک تو تا روز جزا

قطعه دیگر

در چار شق ملکت صد ملک سلیمان باد	صد آصف وجم هیبت در پس صف دیوان باد
چون چتر سیاهت را مه گشت همای زر	پیراهن جاهت را خور گوی گریبان باد
چون غاشیه زینت شد روح امین را بال	از ابرو حور العین نعل سم یکران باد
یکروز ز عطای تو صد حاصل کونین هست	چون بخشش تو عمرت پر باد و فراوان باد
کلک تو بیکی غمزه بگرفته همه عالم	از روی زمین نامه چون طره جانان باد
شاهان خضر دل را خاک در تو بر لب	چون لعل تر دلبر صد چشمه حیوان باد
کلک تو چو ذو القرنین تعلیم ده خضرست	سرخیل غلامانت فرمانده خاقان باد
خصمت که چو سگ کم یافت از خاک در آبی	همچون بره گردون در آتش سوزان باد

قطعه دیگر

زهی گذشته سر طارم همایونت	ز طاق این بر اندوده هفت مقصوره
یگانه دو جهانی و رای تو افروخت	هزار شمع برین چار پنج قاروره
چو بدر رای ترا مهر گفت یا مش گفت	که ای سر فضلای دیار معموره
برای او چه زند آفتاب از هر سوی	که زیر چادر زرین زنیست مستوره
زهی بلطف مسیحا بسکرمت عازر	زهی بگاه سلیمان و چرخ زنبوره
فروغ گوهر او از کلاه حرمت تست	در بیت زر که بر آید ز تاب بنکوره
فلک ز دایره قدر تست یک نقطه	جهان ز مصحف اقبال تست یک سوره
بمجلس تو چه رونق بود خورنق را	چو شاخ سنبل سیراب کی بود شوره
تفاوتست ز آب حیات تا غسلین	تباینست ز شاخ نبات تا توره

بسی دوید صبا گرد باغ سلطانی | لطیف‌تر ز وجودت نیافت باکوره

ز دست ساقی دولت می بقا مینوش | حسود خام طمع می فشار گو غوره

قطعه دیگر

سایه حق آنکه شاه اختران | بنده رای تو گشت و در خور است

چرخ اگر از بخت تو در تاب شد | بحر هم از دست تو کف بر سر است

وسعت آن بحری که در گرد مصاف | قطره آبی بد امش در بر است

تخت آن چرخی که در یک برج او | نه فلک کمتر ز جرم اختر است

زیورش القاب سلطانی بس است | هر کجا در مصر جامع منبر است

جید او در زیر بار جود تست | هر کجا گردن کشی در کشور است

نه محیط چرخ با آن چشمهاش | آتش تیغ ترا خاکستر است

قطعه دیگر

تو آن شاهی که کلکت بر رخ ماه | ز رعب تیغ دریا عنبر انداخت

بروز عید تیر شهر یاری | به یزدان گر کسی زین بهتر انداخت

بغیرت چون کمان را بر کشیدی | بسهمت کرکس گردون پر انداخت

جهان بشکست تیرت هر کدو را | که ذره ذره بر روی خور انداخت

دران میدان مری بار دیگر | چو عزمت خواست تیر دیگر انداخت

کدوی زر نگار صبحدم را | فلک از بام مینا گون بر انداخت

جهان از هیبت گردون بلرزید | که بهرام از کف خود خنجر انداخت

اگر شمشیر شه خوونیست صوفی | بزرم اندر چرا چندین بر انداخت

سواد چشم خصمت زنگی دان | که مروارید بر طشت زر انداخت

در اطراف جهان معمار جودت | بنای نامرادی را بر انداخت

ز مدحت در دهان اهل معنی	زبان بد در چاچی شکر انداخت

قطعهٔ دیگر

جشم بهرام اصل حاکم ملک	ای که بهرام چرخ چاکر تست
آفتابیکه پنج باره نوشش	سوی پروین برند ساغر تست
آسمانیکه چار ماه نوش	بر جبش میکشند اسقر تست
آتش افروز قطرهٔ آبی	که دل خصم سوخت خنجر تست
مشتری را بآسمان جلال	نور خورشید ظل افسر تست
سورهٔ فتح مصحف اقبال	آیت رایت مظفر تست
سلطنت هر کجا که بزم آراست	ساغر آفتاب در خور تست

قطعهٔ دیگر در هجو ناصر الدین شاعر

ناصر الدین که از غلو علو	مرقد خویش ساخت فرقد را
گفت فائق منم ز جار الله	فضل بر نیک می نهد بد را
نیک باشد اگر وشش رنجد	بد اگر گفت نیکی ضد را
نیک نام ست آنکه در مجلس	گنده کس زن لقب نهد خود را
چون سلف را هجا تواند گفت	خلفی کو نداند ابجد را
بولهب در لهب ازان افتاد	که ز خود دید کم محمد را
خاک بر فرق آن که از سر جهل	فرق نکند ز روی عسجد را
سنگ در چشم آن که نشناسد	از مس سوخته زبرجد را
اف بران راصدی که زیر حضیض	رب قمی دا ولغد البعد را
گر بخورشید لاف زد خفاش	روشن است این معامله بد را
آبگینه بآب کینه خویش	تیره نکند رخ زمرد را

خاصه در بزم پادشاه جهان | آن سزا ملکت مخلد را
وانکه چون صبح می‌زند هر دم | بر سر اوج مهر مسند را
وانکه بر فرق آفتاب زند | قهر او خنجر مهند را
سر کلکش چو مه دو پاره کند | ورق زر و نه مجلد را
پیر و امرش از فلک هر صبح | طی کند دفتر مسود را
تا بروز و بشب مناسبت ست | هندو پیر و ترک امرد را
تا که شاعر بزیر سنبل زلف | لاله تر لقب نهد خد را
باد خیاط چرخ دوزنده | بر قدش قبای سرمد را

قطعه دیگر

ای تیره خاطری که ز چاه ضلال خویش | بر روی آفتاب فلک رای می‌زنی
ای آنکه از شکوه جلالش بروز وعظ | آن زهره نیستت که دم از نای می‌زنی
در عمر اگر شنیدی یک روز بانگ چنگ | چندین ز نخ چه شد که بهر جای می‌زنی
چنگ و رباب و نای حرام ست نزد شرع | اکنون بروز جمعه تو خود نای می‌زنی
من بیت پیشه مردم و تو نیم تیشه زن | وی نیم پیشه تیشه چه بر پای می‌زنی
رویت سیاه باد چو کلک زبان بزید | زین پس اگر بسرزنشی رای می‌زنی
عمرت دو نیمه باد که خود را چو فرق کلک | بر تیغ آبدار گهر زای می‌زنی
از زاغ تر از خای فزونی و باز طعن | بر طوطی شریف شکر خای می‌زنی
دستت بریده باد و سرت قطع کز خری | پا بر مسیح دل افزای می‌زنی
چون دست دشمنان که ندارند جز عصا | شمشیر کین بر ستم دارای می‌زنی
تیری که قوس چو لعبه ز خشم می‌نهد | بر روی آهنین سپر رای می‌زنی
اندیشه کن که سنگ خود پادشاه را | بر خاک آستان فلک سای می‌زنی

بر شیر خفته که نه غافل ز رای تست — همچون شکال ماده صفت های میزنی

قطعه دیگر

بکردگار که ارواح مادر و پدرم — مرا بجبر و عالم به بندگی دادند
فروغ شرع در آخر زمان که دیده ندید — نیازمندیی از خود مرا فرستادند
بانکه بر در این بارگه هزار هزار — ابو حنیفه و یعقوب و شافعی زادند
کسان زیر کلاهند بر درش امروز — که بو علی را این دم تعلم استادند
که انده در همه آفاق از صدور بدور — که بر درش عوض بندگان نا ستادند
مدرسان طلبی جامعان اموال اند — چو مفتیان طلبی شیرقان باد آوند
شهان ترک و خراسان و شام و روم عراق — برین درند و باین بندگی همه شادند

قطعه دیگر

بنده را شاه بر سر خوان خواند — آنکه اصلش ز نسل جمشید ست
گفتمش احتمال بیماری است — گفت در صحت تو امید ست
قرص ماخور که به شوی آر سی — بدر قرصه ز قرص خورشید ست

قطعه دیگر

ای جهت راز غالیه زنجیر — آفتاب بزیر پرده قیر
آخر شب ره حسینی ساز — صبحدم پرده رهاوی گیر
مایه وقت طلوع نور و ید — پیش به جبین آفتاب ضمیر
شمیر ز زره نیزه چون برسد — پرده راست کبیر نای ناخیر
جانشنگه در عراق ساز آهنگ — تا شوی بر سریر عیش امیر
راست گویم ره مخالف را — در زوال ای صنم مدار حقیر
بوسلیکی نواز بعد زوال — ای ضمیر تو آفتاب منیر

روی گلگون خور چو زرد شود — ساز عشاق و پند من بپذیر

وقت خفتن مخالفک بنواز — تا نکو رفته باشدت شبگیر

درع از پرده سپاهان ساز — چون شهاب افکنند ز آتش تیر

ساز هنگام نیم شب ای ماه — در نهاوند از قلیل و کثیر

وانگهی همچو چنگ بر در شاه — بنوازش عراق چو شکر و شیر

انجیان گر بر لطیفش را — که بنفشه برون دمد ز حریر

لعل سیماب ریزش از چوبه — بسو در سفته کن تو سیر

کوبش تا غنچه تو شیر مکد — از سر خوان استخوان تاثیر

زانکه بر لوح چرخ مسطور است — شاه دین آفتاب عرش سریر

شاه عالم محمد تغلق — آنکه اوراست کردگار نصیر

قطعه دیگر

ای که در نغمهای ابریشم — شش ره و چند وقت هلال نماست

اصل پرده بحر و دوازده بیت — راست و مایه و مخالف راست

از عراق و حسینی و عشاق — بوسلیک و مخالفک بنواست

تو نهاوند در صفاهان زن — در رهاوی حساب خود زار است

سلک این نظم گرچه شیرین است — زیورش خاک پای خسرو ماست

قطعه دیگر

اگر تو پرده شناسی و مر ترا باید — که اصل شعبه بدانی چو یار بسر آید

زنده دل نه تنگو ز جانور غوراک — ولیک از لک دهان و نشر انبر آید

ز رست خیز و زنگی مخالف راست — محیر بکیه که نغمه روح افزا آید

ز رست دوم این قطعه گر همنوا نهی — که در کشف ضمیر ترا بیا راید

تو حرف اول هر شعبه گیر از پس آن ... دو حرف آخر بر اصل تا برون آید
بزرم شاه جهان در بیان این قطعه ... امیر مجلس ما دم بدم شکر خاید

قطعه در فخریهٔ خود

ما گرچه در یتیم قدم از قطره کمتریم ... ملک دو کون را به یکی جو نمی‌خریم
در برشیم و بره قهر از میان حکم ... چون تیغ مهر نه شکم چرخ بر دریم
از نوک رمح حلقه ربای مه نویم ... وز نعل اسپ حلقه کش گوش قیصریم
انجا که عرض مرتبه خسروان دهند ... دارای تخت مرتبه سد سکندریم
در هر نبردگاه که گوش بلا زنند ... بر خنجر عدوی بداندیش خنجریم
چون مهر اگرچه سایه چتر سیاه ماست ... پیرایه بند حشمت و هفت کشوریم
چون ماه اگرچه نعل سم بادپای ماست ... بر فرق سروران همه عالم افسریم
زال زمانه اگرچه بدستان رستم ست ... سیمرغ را تمیمه بازوی شهپریم
گر مشتری غلام در ماست لاتقیم ... در آفتاب جام کف ماست در خوریم
انجا که بحر فضل تلاطم زند دریم ... وانجا که شهر علم عمارت شود دریم
بر یاد شاهد حرم اباد لایزال ... چون صبح جام مهر بوقت سحر خوریم
در انقیاد طایع امر خلیفه ایم ... در اعتقاد تابع شرع پیمبریم
در امتثال امر عبودیت اله ... موقوف پنج نوبت الله اکبریم
وقت نماز خسته و گریان و بیخودیم ... گاه نیاز مفلس و محروم و مضطریم
بر آستان بارگه ذوالجلال او ... هستی زما مجوی که از نیست کمتریم

ایضا در فخریه

بر فرق ماه دامن سبز ردای ماست ... در جیب صبح تکمه زرد قبای ماست
آن جام زر که بر سر طاقش زمرد ست ... در گرد هفت دایره گردان برای ماست

نه حلقه مدور قلعی نهاد چرخ
سندان حلقه در خلوت سرای ماست

چرخ برین که عرش مجید ست نام او
دندانه کلید در کبریای ماست

آن مشتری که نقد بقا راست مشتری
واسخ خاک پای فضای فنای ماست

در وصف آن سپر که مردان خورند درد
شکل هلال نعل سم بادپای ماست

در شاهراه شرع که پایان پذیر نیست
تیر کمان چرخ سنان عصای ماست

آن هندوی سیاه که مه در کنار اوست
زلف و عذار شاهد زهره لقای ماست

وان دُر آبدار که بر طشت زر نهاد
عین سرشک دیده دریانمای ماست

هر ناوک بلا که کمان قضا کشاد
سهمش بسوی سینه غم آزمای ماست

نه سقف بر جلاجل مینانمای چرخ
بر گردن جمازه نصرت درای ماست

گفتم ز چشم یا مروای آبدیده پیش
گفتا خیال بین لب دریاچه جای ماست

جایی که لفظ او شکر افشان ترازمی ست
در باغ مدح طوطی نغمه سرای ماست

قطعه

قلم بدست دبیر خدایگان جهان
عطاردیست زحل سر که تیر برد و ماه

زر نگبار بره و عقدهای مروارید
بسوی جبین زره بجو بر سر سه ماه

ببر گیاخچه زرین کشیده انگشتی ست
زبان شگافته و سر بریده روسیاه

به پنج ماه نو آید ز شام تا سازد
چو صبح آینه ماه را سیاه باه

سخن بهر که بود جز به تیغ نگذارد
از آنچه باشد از راز سینها آگاه

برای نصرت شاه محمدی هردم
بگمرد روم کشد از دیار هند سپاه

بامن قلم چو مه نو هلال شد تن بدر
گواه صادق او روی زرد پشت دو تاه

ولی چو خامه سیه روی باد اگر بکند
چو خامه سر کشد از خط حکم شاهنشاه

قطعه دیگر بامیر اصطبل بادشاه نوشته

یگانه دو جهان پای چار طاق ورت … بسے نماند که از نه رواق در گذرد
واز کنگره کبریاے حشمت تو … بحجره کبوتر نه بال آسمان بپرد
بدست بذر انعام شاه یک لغلست … که وقت عجله ز بکران جم کرده برد
بدست مهره گاو زمین فرو شکند … بشیهه زهره شیر سپهر را بدرد
شکوه کوه مراو را و بر بساط زمین … چهار ماهه مسافت بیک قدم سپرد
چنین بگاور رعنا که باغ جنت را … تفاخریست که برگ گلے از و بچرد
چنان ضعیف شد از بیجوی که باد نحیف … چو برگ گل بکف خرمن مهش ببرد
اگر عطاش دهم ضرب منتی نرسد … وگر بهاش کنم کس بیک جوی نخرد
امیر آخر سلطان توئی کرم را گوی … که تا بچشم عنایت بروی او نگرد

قطعه دیگر

مقصود کاخ و حجره ایوان نگاشتن … کاشانهای سر به فلک بر فراشتن
گلهای دلفریب و درختان آبدار … در باغ و بوستان ز سر لطف کاشتن
از بهر آنست تا بهر او دل اندرو … یک لحظه دو سه بتوان باز داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند … هرگز عمارتی که ببایدگذاشتن

دیگر

خداوندا مرا در علم منقول … زبان و دیده و دل گشت گویا
سو معقول نیزم دسترس هست … اگرچه نیستم چون بور سینا
تر اگر مال بسیارست باشد … رضینا قسمة الجبار فینا

دیگر

کرم بباغ سخا رسته بود کرم نخورد … بگوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم

دیگر

طال شوقی الی محبتکم	ایها الغائبون عن نظری

روز و شب مونس خیال شماست
فاسئلوا عن خیالکم خبری

تمت

خاتمة الطبع

ستایش خدای سخن آفرین که لفظ را با معنی پیوند بخشید و غازه رنگ قبول بر چهره شاهد شیرین ادای نظم مالید و ثنای صاحب جوامع الکلم که با امی بودن تا لب شیوا بیانی زبان گشاد و منطقیان عرب و عجم را الف داغ عجز بر پیشانی و مهر سکوت بر لب نهاد و بعد این قصائد بدر الدین چاچیست از آسمان فکر بلند آمده و غوامض نکته سنجی که از قلم دقت پسند و طبع ارجمند آمده لیلی ادا یانید نقاب خفا بر رو کشیده که دست هوس تا پرده محمل آنها نرسیده دقیقه سنجان نزاکت آئین فرمان مسخ نموده که از پرتو این روشنان اوج فصاحت شمعی در شبستان ادراک نهند و شرف نگاهان باریک بین چشمها سیاه کرده که از جمال جهان افروز این آب پیکران چرخ بلاغت چشمی آب دهند جز دیده وران جوهر شناس قدر لالی ثریا نثارش که دریافت نماید و غیر مبصران بینش اساس رنگ یواقیت آبدارش کرا در نظر آید نظارگیانیکه یک جلوه حسن دلاویز این خریده عنا دیده اند از عرق ریزیها در وادی طلب آمده چنین فریاد بر کشیده اند ٭ بدقت میتوان فهمید معنیهای نازک او ٭ که مشرح حکمة العین ست مژگان دراز او ٭ سلمای سخن بالغ کلامان عرب و عجم در بیش نقابان بینی سر بگریبان آورده نظر بر پشت پا دوخته بدین خیال بینی که اشک ندامت از دیده روان ولب حسرت بکیده بدامان ٭ لولو از نرگس فرو بارید گل را آب داد ٭ و ز تگرگ روح پرور مالش عناب داد ٭ بالجمله زلف و خال توضیح و تهذیب گرفته ٭ بیش ازین جای دگر و هم در زیر طبع

نگ طبع پذیرفته بود واکنون که زمانه بطول انجامید تداول ابدی عزیز الوجود حتی گردانید
ودر متاع تجار ازان نشانی نماند وبر زبانها سوای داستانی نماند لهذا ناشر نورانی تمائم منشی
نولکشور بار ثالث درسال دو ششصد و نود از هجرت مقدسه بد ه یازده رسید
وصباح شبی که هلال برخود بالنده ماه رمضان بدر گردیده زیور اختتام پوشید فقط

تمت تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو حرز هر جا ها	لالست بحمد تو زبانها	از اهل خرد و کمال ادراک
در کنه تو هست ما عرفناک	از ما برسان درود بیحد	بر روح رسول پاک احمد
بر آل و صحابه اش پس از وی	رحمت بادا ز تو پیاپی	البعد ازین برای ارباب فطرت

سخن‌سنجان بلند طبیعت نیکو روشن است که قصاید پرجاج در شبستان معانی شمع ماه افروخته است و ادراکش
طبایع وقاد را نفس در گلو سوخته رنگینی مضامینش رنگ بر روی گل خورشید می شکند
و علو معانیش دعوی مقابله با نظم ثریا میکند عرائس فوائدش کَاَنَّهُنَّ الیَاقُوتُ وَالمَرجَانُ
و فرائد عوائدش لَم یَطمِثهُنَّ اِنسٌ قَبلَهُم وَلَا جَانٌّ و چون این عروس زیبا شاهد رعنا درین
خجسته زمان بمطبع منشی نول کشور غازهٔ طبع بر رو کشیده و در نظر نظارگیان مشتاق آماده
جلوه آرائیها گردید بنده سراپا عصیان کمترین اهل جهان عاری از علم و فن نابلد شاهراه سخن
گنهگار خفی و جلی محمد هادی علی عفی عنه که از غایت قلت بضاعت و قصور باعث غلط
از صحیح نمیدانند و در زمره ماهران لب بحرف و حکایت نمیجنبانند پس از نظر ثانی و حل غوامض
و اضافت بعض فوائد درین کتاب مجمع این عجاله پر فرحت و فرهنگ لغات و کنایاتش
که عقده از کار آن تواند کشاد و هم بجاهای دیگر نفع خواهد داد فراهم ساخت و نسخه اکثر اشعارش

از عالم تشبیهات و استعارات و اصطلاحات خاص است در کتب لغت کمتر بر می آید مناسب که وسوسهٔ عدم ابهام
توافق در خاطر صاحب نظران هیچگونه ترددی نغیرا اینک بهمعنانی فضل یزدان قدم تبکاپوی
راه مقصود برمیدارم و پرده پوشی زلات را از گریبان همیه دارم

باب الالف

آهو ناوهٔ آفتاب ای آنکه شمس موضع
این رشتهٔ پرگوهر این قصیده
اثر نشان قدم
اطروبه شادسازنده نام سازی
اطفال زرین سلب ستارگان
الف علامت ثور در نجوم کبرج است
آهوی آتش فشان آفتاب
آتبین نام بادشاهی
آب بقم اشک سرخ
انجیه تنگه مدور ای حباب
آتش باد آور لب
آویزهای قیر حروف
اژدرهای سیاه سر قلم
آب بسان آتش بسیار گرم
اشک زلیخا کواکب
آهوی زر آفتاب
امام چارمین حضرت علی رض
آتشین شیر برج اسد که خانهٔ آفتاب است
ارزن ندان برغبت
ارزن تر — قطره

اختر سردار واشک
اطلس سیاه شب
ارغوان رخ
اذان صریر قلم
آب ارغوان خون
آتش گویا لب
ادهم شب وآسمان
ابلهٔ جام حباب
ابریشم تار چنگ
آتش تر شراب
اندکی ای نقط قلیل
اختر شفق آلود اشک سرخ
آئینه مه رخسار
آتش کنایه از رخسار
آب خشک پیاله
آذر لب وخون
ایوان ماه برج سرطان
افسر یاقوت خورشید
اژدر تیغ
ابر تر مداد

اژدهای هی بگهر زر تنین فلک
که همین قدر ستاره در است
آفتاب ساغر شراب
این وانه این قصیده
آب حیات مراد از سخن
آئینه رو لالا ماه
اعمی کنایه از برج عقرب
آئینه اسکندر کاغذ
آب شور اشک
اطلس مراد از ابر
ابرش سپیکه بر عضایش نقاط مخالف رنگ او باشد
ابمش مهلبه آنکه از چشم او آب چپ جاری
ارش نام پهلوان
اجم نیستان
اهل قراضه اهل دولت
چه قراضه ریزهٔ زر است
ایام کلوخ انداز دهه آخرین شعبان که در آن شراب بسیار خورند و دستهای هم جنگ بکلوخ اندازی کنند

ارزن زر کواکب
اژدم نام سوهای بزرگ
کتاب ژند و پاژند
ارقم مار سپید
آصف بن برخیا وزیر سلیمان
احتما پرهیز
اخشر اصطبل

باب البار العربیه

بادام چشم
بیت یک و پیکر زر لغت است سنگی
ارکوب جانب شمال
بچکان روی اشک وانجم
بره برج حمل
برکه نشان پر آب
بقم رخسار
بدر پیاله
بکر گرانبها اشعار نو
باز زرین یا سفید پر آفتاب
برگ بنفشه حروف
برف خشک کاغذ
بادبان مراد از شاخ
بحر تلخ مسدر

بادی اسپ سریع السیر
بادام چنگ چنگ از آنکه جمهور بادام است
بر شفق خور پیاله باعتبار شراب
برساوس نام شکل کوکب
بادشاه جهانگیر عالم بالا آفتاب
بو مخفف بود
مبد حل شده شراب
بیضه زر ستاره
برگ چنار دست
برگیر یکی از دو ای یکحرف
که دال است بقرینه مقام
بایکیدو وازان الف حاصل آید
با چار بود چارش ای همان
دال بجای دیگر که جمله هشت میشود
وازان حا حطی موجود میگردد
چار چوش گرد یا آنکه وه چار
بار چار آن گرد وازان میم
برآید چه ده چار بار چهل است
باشکونی بازگونی
بکر چرخ زهره
بلعم نام یکی از اولیا که بدعای
او حضرت موسی در تیه گرفتار شده
در حق او دعای بد کرد ناامر دود شد
بر کشیده بلند
باغنده پنبه بر زده مهندی
گاله واینجا مراد از کوکب
بحر. دست ممدوح
بیجاده کهربا
بلیک بیای مجهول قسمی از پیکان تیر
باد آتشین مخلب آفتاب
بهق و مخلب چنگل سیاهیست
بروزاله مراد ازان دندان
بحر بد بوی دهن
باختر مغرب
بام زحل آسمان هفتم
بیست پیشه هنرمند کامل
بوسلیک نام پرده از موسیقی

باب الباء الفارسیه

پسته دهن
پنج هلال انگشتان
پروین دندان وحباب
پسته مرجان وش لب لعل
پستان شب ماه
و شیر وش کنایه از شعاع او
پیل بالا ای برابر
قد پیل یعنی بسیار
پنج دریا انگشتان
پیاله زرد وپاره زرد
وپاره زعفر آفتاب
پرده سبز زر اندود آسمان
باعتبار کواکب
پنج نون انگشتان
پنج شوید مطرب زهره
باعتبار آنکه ورای او شش
سیاره ازانهمه آفتاب بود
پیچیده مار خط و زلف
پسته شور لب
پدرام آراسته
پرنیان کسوت سفید

باب التاء القوقانیه

ترک مست چشم
تیر عطارد
تلخی غم و مشقت
تباشیر روشنی و صبح
وبد یعنی لطامع است
تنگنای لعل ستارگان
ترسا پیاله
تاج لعل و ترک زرد و ترنج
ترسیاس ترک سنان گند از آفتاب
ترک سیاه غدار قسلم
تاجدار بالای دار
تار یکی و تیر مداد
تشن تیشه بزرگ
تتق پرده
توره نام گیاه
تمیمه تعویذ

باب الثاء المثلثه

ثریا اشک و دندان
ثعبان کنایه به شمشیر

باب الجیم العربی

جزع چشم
جدی نام ستاره که بسمت قطب است
جیش حبش تاریکی و انجم
جام زر روز زرد آفتاب
جذر ده ای جذر جذر لفظ ده
که سه میشود وآن سه جذر است
وازان حرف جیم حاصل آید یا
مجذور ده که صد باشد درین
صورت قاف موجود گردد
جنیبت اسپ کوتل
جامه روز عید زنده ای تو پاکیزه است
جود بالفتح باران

جعبہ ترکش
جان محبوب
جم حضرت سلیمانؑ

باب الجیم الفارسی

چارزن وچارمادر وچارربع چارعنصر
چنگ کنایہ از ہلال
چاہ زہرہ برج سنبلہ کہ خانۂ ہبوط زہرہ است
چین رخ وکاغذ
چتر مروارید فلک باعتبار انجم
چشمۂ حیوان فرمان امام
چاردہ ای دہ چار بارکہ چہل شد و مراد ازان میم است
چاوش نام شکلی از کواکب
چار و یکی مراد از چار لفظ چا باعتبار عدد و حاصل یکی میم است لفظ جام ازان بیرون آید
چادر ماہ و چادر ستعار ماہ روشنی او
چارحصہ یعنی حرف تا در اول
چشم موری در بند ای مردم تنگ و ذلیل اند
چشمۂ سیماب کواکب
چشم تر رو دہن صراحی
چرب فربہ
چشمۂ بی نم آفتاب
چوگان مشکین زلف
چاہ زنخدان
چارم کتاب قرآن شریف
چراغ اوارہ چراغدان و قندیل
چوگان سیمین ہلال
چرخ زدن مراد از حرکت کردن
چار و پنج قارورہ ای فلک و قارورہ شیشہ است

باب الحاء المہملہ

حبشہ دوات
حلقہ وار غلام
حواصل نام طایر سفید مرو ارید
حصاۃ سنگریزہ
حسینی نام پردہ موسیقی

باب الخاء المعجمہ

خور آفتاب و خوردن
تخت زر و خیمہ زرین و خسرو مشرق و خود بواو مجہول مراد از آفتاب
خرمن ماہ ہالہ
خون دل مریم شراب سرخ
خنثیٔ انگشت چہ مردم خنثی سرخ و سفید باشند
خوان زر روی زرد
خضر مراد از امام
ختا کاغذ
خرچوب رباب و مراد از جاہل
خورشید رو
خنجر زر اشعہ آفتاب
خاتون ہفت قلعہ زہرہ
خیمہ سبز و خیمۂ لاجورد و زمردین آسمان
خون خروس شراب
خار خط رخسار
خشک و تر نیک و بد
خفتان جلتہ
خضر مبارک دم صبح
خاکستر کنایہ از مداد
خون بستہ لب
خمسۂ مسترقہ پنج روز چند ساعت کہ از ماہ شمسی و قمری در حساب ایام یکسال زائد باشد منجمان آنرا بر سلخ ماہ ابان نگاہ دارند تا بعد شش سال کسری کم یکماہ موجود گردد و در ہندی آنرا لوند گویند۔
خلق بفتحتین کہنہ شدن
خورنق نام محل بہرام

باب الدال المہملہ

درج در دہن
دانہ کنایہ از ستارہ
دانۂ عنبر مردمک
دانۂ قیر زلف
دوشکانی شراب حصۂ خود کہ بدیگرے دہند
دق کنایہ از شکمی
دُرثمین حروف
درشت از آفتاب گوزرد
دواج چادر
دام مشک سطور و زلف
در خشک ودر دندان و حباب
دژم افسردہ
دف آفتاب و ماہ تمام۔
دیو ہفت سر آسمان نیلہ
دو خروس و صغر و اکبر

دلو برج مشهور
دریا شراب
دود سیاه خط و زلف
دو چل یعنی چل و دو مراد
ازان دو لبست چه عدد آن
همین قدر باشد۔
دیوان جمع یوم و مراد ازان سوم متوسند
دبور باد مغرب
دل سال رمضان کو خلاصه ایام ست
در بستن سخن نگفتن
دو قبل زیر پیداد و دو علت
و مراد ازان یا باعتبار عدد
و مراد از قبل هزار و مراد از نون او
و ازان غمین حاصل شود
دایره مه رخسار۔
دهره زر و دست مشرق
آفتاب۔
دیده گاو و روشنت ای دم
گاو پرستی میکند۔
در عدد بودن بشمار آمدن
از جهت عزت و مرتبه
دیمه باران
دیگ تهی کاسه گدائی
دو عروس حبش دو کوک
دریای قار آسمان
دریا کف دست ممدوح
دل زند مرگ چه مراد
از دل قلب و از زند کرم
و مقلوب کرم مرگ ست
دبران بفتحتین پنج ستاره اند
منزل قمر هر که در عمل و پیدا شود
کور گردد۔
دایره عظمی فلک هشتم
دو نون شکل دو پاره بعد
شق القمر۔
داحول بواو مهمول
درگاه بادشاهان و چبوتره که برای
سلاطین بجهت نشستن سازند
دیبای کحلی شب
دو دانه مشک مردمک
دیو شهاب افگن ابر با عتبار برق
دوده خاندان۔
دسیه سیاه هندی کاجل
دریای نگون می چه مقلوب بیم
درقه بفتحتین سپر
درک بفتحتین طبقه دوزخ
دق کنایه از گدائی
درم ریز سکه زن
دهدهی خالص
دماغ تباه خیال فاسد
دهان بند تعویذ بند ساز زبان
دمیر هلاک

باب الراء المهمله

روی چو دینار یعنی زرد
روز کاغذ
رومی بیغ صبح با عتبار رنگ و آفتاب
روم و رومی رنگ در زرد کاغذ
روز بار عام قیامت۔
رقص نام ستاره که درمیان
تینین ای اژدر فلک ست
روح بالفتح خوشی
ربع بموحده کست
ریع حاصل
رشته پرین تنگ سفید و دندان
رخشا مخفف رخشان
رومی زنگی جبین و قلم
روای عودی شب
رباب ابر
رو میان ماه فغا نگشتان
باعتبار ناخن
رشش بازو
رشته مروارید صف دندان
رواق مسیح چرخ چارم
رش بالفتح مسافت دو
دست هندی گولی
رقیه بروزن خفیه افسون
رنگ ریزگان آفتاب
راهوی نام پرده از موسیقی
راست نام پرده دیگر

باب الزاء المعجمه

زرین ایاغ و زرین صدف
و زرین سپر آفتاب
زورق دریا دل کشتی شراب
زنگار کنایه از خط
زرین پلنگ ابلق باعتبار انجم
زقه دانه که طایر از گلو بر آورده
و در دهن بچه می اندازد
زعفرانی معجز مهتاب
زنگی شب
زرد آب خجین و زر روشنی آفتاب
زیبق کنایه
زرنیه تیر قلم

زال پلاس پوش جنگ که علامتش از پارچه گسنده باشد
زنگی زرد جامه قلم زرین باد
زاغ سیاه شب
زر قلب انگور چه مقلوب
زر زرست ـ
زرد شمشاد وش قلم زرین
زعفران رخ زرد ـ
زبانه شعله نام ستاره که دم
طلوعش دعا مستجاب میشود
زاده کوکنار افیون
زنگی گریان شب با عنبار انجم
باشد نجم
زرین زر آفتاب و شفق
زواله گلوله آرد و تر
زریر نام گیاهی زرد
زنجیر زلف ـ
زرد رنگ افعی زرین تار قلم زرین
زنگی بچه مینا مردمک
زمردین افعی خط سبز در رخسار
زنگاری سپهر آسمان
زمرد خط سرخ
زاغ مراد از ابر

زرد پوشان سراپرده سبز
خیام ستارگان آسمان
زردین اخبار و مجهول نیز کوچک
زنخ زدن لاف و طعنه زدن

باب الزاء الفارسیه

ژاله مراد قطره خوی و دندان
ژنخ صهبا مراد از اشک سرخ
و ژنخ خسته باشد ـ
ژاژخا بیهوده

باب السین المهمله

سلطان عالم خدا تعالی
سه سپهر مواکید ثلثه
که حیوانات و نباتات و معدنیات باشد
سه دختر و سه خواهر بنات النعش
سبز و تیغ و خط و فلک
سنبل تر خط
سمن زار رخسار
ستاره اشک
سر شکسته زنگی زلف
سپر کنایه از آفتاب
سرکه فشان سخن غم گوینده
سنبل مرغول موی پیچیده
نسیم و زر کنایه با اشعار

سودا مداد
سکندر کنایه از ممدوح
سابق شعبان ماه رجب که نام مملکت پر تو
سحر رخسار
سفره زرین روی زرد
سیمین کمان ماه نو
سپاه ترک روشنی آفتاب
سرمه شب ـ
سفیده روز
سنبل دوته زلف
ستاره جوهر شمشیر و چشم
سلسله سطور
سر غول نام شکلی از کواکب
سی و یک دانه قصیده
سی و یک شعر ـ
سرای مشتری برج حوت
ساغر زر نگار مهر و ماه
سمور کنایه از خط و سیاهی
سقطی ساقط الاعتبار
سبز لباسان بهشتیان
سبکسری دیوانگی
سیمابه کاغذ و اشک
سایه زلف

سر زیر پای عرب مراد از آن
می رست چه دریا را العرب لیم گویند
و چون سر او زیر گنبد می گردد
سایه دار آسیب زده
سیاغر تر کی زرد رنگ
و نام پادشاهی بزرگ ـ
سیه پیل ابر
سنگ کنایه از منزل قمر
توانا نام که شغل سنگ است
سبز کبوتر مراد از جبریل
سندان آله آهنگران
که بر آن آهن را نهاده کوبند
سندی نهالی و هم تنگه آهنی باشد
که با میخ بر تخته و ربه زنند و
حلقه بر آن زنند تا صاحبخانه
خبردار شود ـ
سمط و سمیطه عقد گهر و غیره
سربال بالکسر پیراهن
سیه با دام قلم
ستان هندی چیت
سیاوس نام پادشاهی
سینه شرمنده و سوختی
سرسین کنایه از گنج

سپاهان نام پرده از موسیقی

باب الشین المعجمه

شکر لب بوسه
شیشه نهاد نازک دل
شمشاد قد
شاه مغرب و شاه چین و شاه خاور و شاه باز سحر و شمع لگن چارم و شمع رواق اخضر و شمشیر سحر و شاه شب لب زده کاو شانه زرین و شاه اختران و شاه آبی و شاهین زرد اند آفتاب
شاه زنگ و شاه شام ماه
شیر و شیر گردون و شیر زبرج اسد
شش جهت تمام عالم
شفق روی سرخ و خون
شام و شب دوات و زلف و خط
شیر کاغذ و صبح و رخ مهی
شب آشفته زلف
شاه حبش شب
شاخ زعفران اشک و قد زرد
دشمن و قلم زر
شکر فشان کردن لب سخن نیکو گفتن
شاخ مرمری آله رجولیت
شور و اضطراب کند حسرت نماید
شب روان دزدان
شاخ باده ظرفی که بدان شراب خورند
شیهه بالکسر آواز اسپ
شکر گون گل کنایه از چیز یکرنگ زرد و موی باریک چون خواب مخمل وارو
شادروان خیمه
شاخ شاخ ریزه ریزه
شبه سنگیست سیاه و مراد ازان مردمک
شعر بالفتح جامه
شره حرص
شاخ گوزن هلال
شاره چادر و دستار
شوره درخت گز و گیاه زمین شور و خاکی که بدان باروت سازند
شاه حرم آباد لایزال و تعالی جل شانه

باب الصاد المهمله

صفحه گلنار رخسار
صف مور خط
صبح رو
صفر رشتی و تلخی در بیخ رو
صاد چشم
صهوه میان پشت اسپ
صورتی چارصد صورت چه تا چارصد عدد دارد
صبح دوم صبح صادق
صدره بالضم پیراهن
صورای علامت برج ثور
صاب عصاره درخت تلخ

باب الضاد المعجمه

ضعف گل یکصد چه عدد گل پنجاه است
ضرغام شیر
ضرب بفتحتین شهد سفید

باب الطاء المهمله

طاسک معصفر آفتاب
طشت زر آفتاب در برج زرد
طفل هندو مردمک
طوطی پران گردون آفتاب
سبز رنگ آسمان
طاوس شب پیما ماه
طوطی شکرخای معنی گستر مراد از شاعر شیرین گو
طبق مینا و طاق اخضر و طاس انگون و طاس سبز آسمان
طوطی سدره نشین جبرئیل
طفل دریده گوش دف
طاس سیمگون چشم سفید و ماه
طوطی طاوس پر آسمان با عتبار کواکب
طبق لعل پیاله شراب
طاسک پر چشم طاسی باشد بر سر نیزه
طوطی سلب سبز جامه
طاوس سدره آشیان جبرئیل علیه السلام
طفل قلم
طه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
طوق هلال

طبق نام مرضی است که در
پای ستوران میشود
طارم کیوان فلک زحل
یعنی هفتم چه کیوان زحل است
طربال بنای بلند
طغاوه بالضم دایره گرد
ماه آفتاب
طفل شیرخواره آفتاب باعتبار شعاع
طراز بالفتح نام شهری حسن خیز

باب الظاء المعجمه

ظلمات دوات
ظهیر الجیوش نام معماری

باب العین المهمله

عقیق اشک سرخ و لب
و شراب
عقد ثریا دندان
عیسی مراد از مرد بزرگ
و فاضل
عناب لب
عنبر زلف و شب
خط و داو
عروس خلوه و عنقای زرد
شهپر و زرین پر و شهپر
و عماری زر اندوده
آفتاب
عقد مروارید اشک و دندان
عاشر تخته باغ جبرئیل
عنب رخسار باعتبار
نزاکت
عنبر زنجیر زنگ مو
عاج کاغذ
عازر مردیکه بدعای حضرت
عیسی علیه السلام
زنده شده بود
عبور نام ستاره آتشی
عطیه کبری یکصد و بیست سال
علت اولی خدایا عقل اول
عالم صغری دنیا
عقرب شبرنگ زلف
عواصفه بالضم راه آورد
عمارت نه ماه نه فلک
عسجد بفتح اول و ثالث زر
عراق نام پرده از موسیقی
عشاق نام پرده دیگر از موسیقی

باب الغین المعجمه

غنچه نسرین مرجان باعتبار دندان
غنچه دهن کنایه از کون
غالیه مو
غزال شب و آفتاب
غوزه بواو مجهول غنچه
پنبه ناشگفته
غاب بیشه
غسق سیاهی
غوره انگور خام که
ترش باشد

باب الفاء

فیروزه روا آسمان
فندق عبارت از انگشتان
فروخانه سر و زیر
ای خلوتخانه سرما یعنی
برج سرطان که آبی ست
و ماه را برای نیابت آفتاب
وزیر خوانند
فنک پوستینی ست سفید
فردا قیامت
فش شمله دستار
فلات دشت
فستق معرب پسته
فرش مقعر و مدور زمین
فنا بالکسر پیشخانه فراخ در گرد

باب القاف

قوقه تکمه
قلزم پنجشاخ کف دست
باعتبار انگشتان
قطره آب تیغ
قبه زر و قرص زر آفتاب
قوس ابرو
قود قصاص
قیر شب
قدر اول ستارگان را
در روشنی شش مرتبه نهاده
اند بسیار روشن قدر اول
و همچنین بتدریج
قوس در محراب
قطران روغنی سیاه
قلب اسد آفتاب چه
دل اسد سین ست و آن
علامت شمس
قلا اسپ
قمم جمع قمه ای سر هر چیز
قطره تنگ شکر و غیره
قراب بالکسر غلاف شمشیر

قواره پاره
قعقعه آواز

باب الکاف العربیه

کیکاوس نام سنگی از کواکب
کافور خشک روز
کرکس زرین پر
نسر طایر و نسر واقع دو گل ستاره
کمان چرخ برج قوس
کم بمعنی اندک و نفی مطلق
هر دو آمده چنانکه گویند
کم شو ای مشو سعدی
فرماید ع بجستند و بسیار
کم یافتند ای نیافتند
کیش ترکش و مزار جوزا
که خانه عطارد است
کاسهٔ لعل چشم گریان
کله خیمه
کاسه نقره چشم سفید و ماه و لوکب
کوکبه فوج
کشتی لعل پاره لاله
کیسه زر روشنی
کوکب لعل میخ آن
کرسی زرین کوکب

کاورسه زر قطره رزو
کهربا قلم زرو
کوثر مراد از شرابه
کش لعل و نام شهری در
ترکستان
کافور رو
کبود غدیر آسمان
کوه مراد از سرین
کرشاسپ نام پسر طهماسپ
کاغذین جامه مستغیث
کنب بفتحتین گیاهی ست
که از ان رسن و کاغذ
سازند
کاسهٔ آب اشک
کوره میوهٔ نورسیده
کدوی زرنگار و کلیچه زر
و کشتی زر و کلاه زر
آفتاب

باب الکاف الفارسیه

گل شراب و رخسار
گرگ سیمابی ذنب صبح کاذب
گوهری اشک
گوی زر کواکب

گل بادام کاغذ
گندنای لاله فشان شمشیر
خونریز
گل به بشارت خاری علدو
گل ثنا و خار برابرست
گنگ سخن چیق قلم
گاو مشک شراب و برج ثور
گردون مراد از شب
گوی سیمین رخسار

باب اللام

لاله شراب و خون
و رخ
لشکر زنگبار خط
لالای چشم مردمک
و لالا غلام حبشی است
لولوی تر اشک
لالستان همان لاله ستانست
بضرورت شعر یا افتاد
و مراد از ان رخسار سرخ است
لباس آل عباسی لباس سیاه
لعل حل شده و لعل خ اب
اشک سرخ
لگن پر ورم فلک با کواکب

لعل در پاش لب سخنگو
لعبتان سیمبر ستارگان
لشکر هند شب
لخچه و لخشه شعله آتش
لعل ستاره بار لب با عتبار
سخن روشن
لگن زمردین آسمان
لمعه بالفتح روشنی و بالضم
پاره گیاه خشک میان گیاه تر
لولوی منثور قطره شبنم
لای سیه شب
لباچه لحاف
لولی بچه متلون
لعل زمرد نقاب شراب
با عتبار شیشه که سبز است
لعل سیماب زیر اله رجوبست
با عتبار می

باب المیم

ماه نو ناخن انگشتان و علم و ابرو
ماهی بچگان انگشتان
ماه کاغذ و رخ و لعل اب
ماه سرخرگاه باده شیشه
که مدورست

مشک گل پوش خطا که رخسار را می پوشد
ماہی برج حوت و پیاله شراب
مشک تر شب
مغفر فغفور کنایه از روشنی
مرغ سحرخوان یعنی بلبل
ماه دو ہفته کنایه از پیاله که مدور باشد
مائده ریز و مائده دار خادم خوان گستر
مرغان آلہی عارفان
مصحف نه جلد نه فلک
مہر زر و مجمر زرین و مرغ زرین و مہچه زرین آفتاب و مہچه بادریشه خیمه است
مشک زلف و شب و انچه بدان ماند
مریم سر نے شوہر
مقلوب یم مے
میم دوات

مال و مجد و عدو لفظ و که صد باشد و مراد ازان فاقه است
منجنیق فلاخن معرب من جہ نیک
مربع قلمدان چار پہلو
ماہی زرین قلم زرین
مثال فرمان
مینای لعل اندار تیغ خونریز
مہمه باظہار ہر دو ہا بیابان
موے اندکے
مرغ تجلے نور الہی
معلق نور و مہد مینا آسمان
مورچه خط رخ و حروف
ماه بنور رست شب -
ای ماه نور مہد و شب ست
منجوق ماہچه علم
میم زراندود ماه
موی دیده موئیکه بمرض در دیده پیدا شود
مرغ صراحی شراب
مار سفید صبح صادق

ماه چہار ہفته ہلال
مرعش بفتح اول و ثالث شہریست در شام که کبوتر انجا خوب میشود و مراد اینجا لا امکان
مرجان اشک سرخ
منزل ہفتم کتاب ختم قرآن شریف چه در ہفت روز مقرر کرده اند -
مخبر اصدق مراد از خدای تعالی
مشک زره شکل زلف باعتبار پیچ و خم
مصطبه شراب خانه
منقل کانون
مرمر تلخ
مویه نام نام پسر نوشیروان
مایه نام پرده از موسیقی
مخالف نام پرده دیگر
مخالفک نام پرده دیگر

باب النون

نسترن اشک و اختر
نرگس بخواب چشم عاشق

نه دائره نه پدر و نه شوہر و نه خم فیروزه و نه چوگان و نه خوان و نه لگن و نه قلعه مینا و نه مرعی نه فلک
نقطه لعل دہن
نرگس شوخ چشم معشوق
نسیرین دندان و اشک
نیلی چادر و نیلی خیمه و نیلی قفس آسمان
نه طارم شش و زه نه آسمان که در شش روز پیدا شده اند
نقره روزه رخ و انچه بدان ماند مثل کاغذ و غیره
نقطه یاقوت آفتاب و دہن محبوب
نہنگ نیلگون تیغ
نقطه زر و نمکدان زر آفتاب
نون ابرو
نیمه بنجه سے عدد چه عدد لفظ بنجه شصت ست نصف آن سی باشد و مراد ازان حرف لام

نہ پنج باعتبار تساوی عدد ہر دو لفظ
نو و پنجہ باعتبار تساوی عدد
لفظین کہ شصت باشد
نقد عین زر و اشک
نبات خط
نیلوفر زلف و مثل آن
نرد امتحان قیمت خرچی
نقش دو سہ بار دو صد و بست و دو
نیم یعنی صد کہ عدد این لفظ ست
نہ چراغ سبعہ و سیارہ و راس
و ذنب
ند بخشش
نبی بروزن وحی قرآن شریف
نقش ہند روح مراد ازان ما ہست
و مراد از روح و ریحان روح نباتست
نقادان علوی کواکب

نوک بفتح نون و بضم خطاست
سر ہر چیز الا بمعنی منقار
مرغان کہ بضم نیز آمدہ
نیم پیشہ کم مایہ
نہاوند نام پردۂ موسیقی

باب الواو

ورق لالہ رخ
ورم مراد از زیادتی
ورقا کبوتر و فاختہ
وہق کمند
ومیض روشنی

باب الہاء

ہندو گلریز قبا شب باعتبار
ستارگان
ہرا سانہ اسپ
ہند کنایہ از مغرب و دوات

ہفت آیت زر و ہفت شمع
سبع سیارہ
ہندو مینا مردمک
ہفت خواہران بنات النعش
ہندو تیغ باعتبار آنکہ سیاہی زنند
ہفت قلعہ ہفت آسمان
ہزار ستون نام قصر ممدوح
ہفت شادروان ہفت اقلیم
ہفت امام خلفای عباسیہ
ہامہ سر
ہمارہ مخفف ہموارہ
ہو او تعالی
ہودج گلریز آسمان
ہشت میدان ہشت بہشت

باب الیاء التحتانیہ

ینچہ دندان

یاقوت تر و یاقوت آبدار لب
یاقوت حمرا شراب سرخ
یکی ای چہل کہ عدد این لفظ
است
یکی بدو ای چہل بادہ کہ عدد
لفظ دو باشد و حاصل آن
لفظ می است
یک لکد مراد ازان آدم
صورتست
یک تنہ یکہ و تنہا
یزک مردم چوکی
یارہ دستابرنجن
یشک چار دندان پیشین
سباع و بہائم
یوسف زرین رسن و
زرین سلب آفتاب

خاتم الطبع

الحمد للہ کہ عجالہ نافعہ در مصطلحات و تشبیہات و استعارات قصائد بدرچاچ مولفہ مجمع کمالات بہیہ منبع
سعادت شرعیہ بدر سمار تحقیق قطب دائرہ تدقیق عندلیب نغمہ سرای گلستان فصاحت قمری
سروستان براعت کشاف غوامض علوم عقلی و نقلی مولوی محمد ہادی علی اشک رحمۃ اللہ در مطبع جناب
منشی نولکشور واقع کانپور در ماہ نومبر ۱۸۷۳ع طبع شد

قصائد عرفی

تز و شو فرما معا انو مهر و عا نما مصا خا قا شبه

بعون سن ی ی لی ی ین ی ی

نا ظفر نگار نشو نو کشور همشا منظر نظیر گردید

در می مطبع ل منشی ل طبع ل بی ی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو | بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا | معرفت گو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای لطیف باغ کون از بهر بهمان حدوث | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر | عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در چمنها محبت هر قدم چون کربلا | از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال | عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته
سایه پرورد عنایت آفتاب رستخیز | فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام | آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته
ای بذلت کاروانی داده در بازار عشق | عزت و شان از اوج غرو شان انداخته
هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم | شادی راحت فشان از ناتوان انداخته
زین خجالت آن برقان اگیم آل سوج چون | نوعروسان عصمت آموکشان انداخته

فیض ترا نازم که هر کس را بهره است مانده است
دل بدست آورد جان را از میان انداخته

مینهد دل را بهر آگاهی ز صیاد ازل
در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز
کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه از خوان عشق افگنده ام در کام دل
ریزهٔ آنرا جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید مهر لب کن عشق گوید نعره زن
کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت صلت که دریابد که با آن محرمی
جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره میزند بیرون
نطق را در معرض عقدة اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برمن نازکست
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل اما وگل انداز دل
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق شعر فهم از نغمهٔ توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از غیرت دنیا علم آشوب نکردم
زین باد پریشان نکنم زلف الم را

فقرم بسیاست کند از مسند همت
در چشم وجود ارند هم جای عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان
بیمهری من زرد کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت با تست
سود است بار این همه اگرچه بریم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناصب
بدنام نمودند همه دوده هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته
آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نسبم بازنه استد
در پای خود از شرم اصحاب کرم را

ابا نبود وصف اضافی هنر ذات
این فتوی همت بود ارباب همم را

این برق نجابت که جهد از گهر من — مدح ست ولی گوهر ذات اب و عم را

وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

الحمد لله که نیازم به نسب نیست — اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر بجهانگیری نظمم — برداشت بیکدست قلم را و علم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آراستی از نو بگند مسند جم را

نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم — این نغمه نشید است گر صوت و نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند — مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم — خاک در او اوج شرف داد قسم را

رفعت بیکی شمر دند عدلش ز محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آنجا که سبکروحیش آید به تکلم — زاسیب گرانی بخرد گوش اصم را

تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند — هیئت متصور نشد آرامش و رم را

تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت — معلوم نشد فائده کیف و کم را

تأثیر برد نسیم تو از حکم کواکب — تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را

انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز — احسان تو بشگافته هر قطره یم را

زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت — روشنگری آئینه انصاف تو نم را

در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم — اجزای وجود خود و اجزای قدم را

ق

از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر — آن روز که بگذاشتی اقلیم قدم را

تا حکم نزول تو درین دار نوشته است — صد ره بعبث باز تراشید قلم را

گر جوهر اول بجز اسم تو در آید — آن در ندهد قامت تعظیم تو خم را

آنروز که امکان جسم حادثه آید است — در سایه انصاف تو بیخواست حشم را

تا کون ترا اصل مهمات نخواندند — نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را

تا مجمع امکان و وجوبت تو شتند	مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیکجا قدم نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست	آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته مدست آر که بینند درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها به عطایت که از آن کام که دانی	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش مده انعام میامیز	با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او هیمه دوزخ نکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این حس تو بفرمائی	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم به خجالت لب خجلت نگشایم	ای آبحیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح بلغزم تو ببخشای	کز مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل صواب شرف نسبت نعتت	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو اندر ز نشیت به نوشتن	بالا نگرستن نشد از یاد قلم را
دانش بگشاید لب از عقده نعتت	زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گدیه نه از علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای بر زده دامن بلا را	سر در پی خویش داده ما را
چون ذره ره مردمی نمی پای	از کوچه ما طلب و فا را

یادم نکنی و هیچگه من — بی مژده ندیده ام صبا را

ق دیوانگری محبت تو — کامروز مسلم است ما را

بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش گرد پا را

جان و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را

آماده صد سرود و دردم — ناکرده تمام یک نوا را

صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را

ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دست جفای چرخ بر بند — یا بخل عطای مدعا را

تا کی به شکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را

یا رب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

با خویش چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را

تا کی بمیان خود نبینم — دست اجل شکسته پا را

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

ق گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را

تا کی فلکم بعشوه گوید — کاوی وهم تو کرده پی صبا را

ق از عشق فلان بباد دادی — سرمایه دانش و ذکا را

هر چند که راست گوید اما — خاموشی این ستم فزا را

رفتم که بگنج خانه طبع — مرهون شرف کنم ثنا را

گنجی بکف آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را

درج گهر آورم که شاید — آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید ‌ ‌ ‌ مجموعهٔ لطف اولیا را

اینک بزبان رسانم از دل ‌ ‌ ‌ تا داغ کنم دل سما را

ای جود تو دست دل سخا را ‌ ‌ ‌ وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را ‌ ‌ ‌ وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خانخانان کز اثر نطق ‌ ‌ ‌ چون گل همگی گوش کند جذر اصم را

این جام که از رای منیر تو فلک ساخت ‌ ‌ ‌ زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را

یک شیوه شناسد غضبت عفو مکافات ‌ ‌ ‌ یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد ‌ ‌ ‌ رشح قلمت ثروت اصناف امم را

گنجینهٔ احسانش تنکمایه نگردد ‌ ‌ ‌ گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را

چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی ‌ ‌ ‌ کز درگهت آنسو نبود راه قسم را

نگرفت ز انصاف تو در دهر که لاف ‌ ‌ ‌ شادی ظرف شادی و غم جای غم را

گر بشنود از دهر که مردود کف تست ‌ ‌ ‌ بیرون فگند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمرند ‌ ‌ ‌ صدگونه تملق بحدوث است قدم را

آگه نیم از شبه تو دانم که ترا دست ‌ ‌ ‌ دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید ‌ ‌ ‌ آن عهد رسد عالم و قوت ورم را

گر گم شدگی در قلم و هم نماند ‌ ‌ ‌ امکان رقم صورت مفهوم حرم را

گر جاه حسودت بهنر سنگی افتد ‌ ‌ ‌ در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بود خرج بصلح است ‌ ‌ ‌ غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بسکه کف راد تو بی فاصله بخش است ‌ ‌ ‌ در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را

دست تو ز بس لفت شان داد و بیجای ‌ ‌ ‌ در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را

آنروز که اثبات شجاعت گذارد — بی بهره شغیت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از سغر کمان تو کشاید — ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که ز نهیب تو تپ لرزه کند عام — اعمی متحرک نگرد نبض سقم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو تهر منده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش هشیت ننهادند — از بیع تمنای تو قانون سلم را

در کار که عدل تو از پس هنر آمو — عدل تو به فرزندی بردا شتست ستم را

از بسکه بنزه رای تو سعد دارد صحت — عیسی به طبابت بنشاند سقم را

رو میکند اسباب هر م بخت تو ترسم — گر زلف بت من بردار الیش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت — از سینهٔ افلاک برد گوی درم را

خصمت چو زره به صفتی لابه گراید — از سردی ادبت شکند شیر اجم را

رد گوس حیات ابدی خصم تو جوید — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

قدر بی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد گذارش کر غم را

زآهنگ عدل تو صد آهنگ مخالف — بنواز و دو نی کوک کند زیر و نه بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او — و خلی نبود ماهی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولان گهر مدحت — جوهر قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده لطف سم بکف آرد — آنجا اثر نوش بود تشنه سم را

انصاف بده بو الفرح داوری امروز — بهرچه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله اعجاز نفس جان دهشان بار — تا من قلم انداز م و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپر دند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را

بالله که نه لاف گزاف است به صدق قسمت — حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مراد اشتی آنعالم انصاف	گر رحلت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی	دیگر چه توان گفت بهین معجز دم را
چندانکه درت را بود از نسبت من عار	از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح گرم لیک نه هر جای طامع	گردن ننهم منت هر نذل کرم را
یک نعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر	صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را
گر جاهلی آوازه دهد این چه ترانه است	حاجت بهر از یاد چه بسیار و چه کم را
گوییم که بر ذره مخا باد چه پیما	این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است	سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جایزه نان اند	تا باز بگیرند جمشید او شکم را
لیکن هنرش چیست یک در طلبیدن	عیبش چه بهر در شدن انبار نعم را
یارب بمده این عیب که زحمت بدهم باز	در زر بود این زشت بر اهل و حکم را
عرفی بهمه لافی بدعا تیز قلم شو	بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواهش و آویزش مقصود	طبع که و بیجاده بود آزد کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد موله	زاویزش عهد تو شرف باد قدم را
صنعت که نشان چشم و دل خصم تو بادا	تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

الضاد در نعت

ای مرا زشتی اعمال تو میدی گواه	دورم از حسن عمل چون سپید از گناه
صورت امید چشم چو آب موج زن	بسکه میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گوییم که همرنگ منی	کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه
میل فعل زشت با طبع من آمیزش است	وین شبیه ربط کفر است و مکافات اله
گر بعصیان در آویزم از بی توفیقیست	وین لعینه چون حریص تهو نیست و ضعف باه

۹

ایکه داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت / چون مصیبت خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت بر فروز / چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن / تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای باش تا بیرون دهم / گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند آهسته ران ای گمره ناهوشمند / منحرف میباش و مستی تاریکست راه

چند ای نوبهار عجز کز تاثیر تو / معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضائع کرده را / گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت / ای [illegible] روز جهل ما چون روی نادانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضائع گشت در دیر مجاز / گریه های تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که همت [illegible] / گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند / گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصد [illegible] رست عرفی گر باین تدبیر [illegible] / کام همت را روائی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند داور امی لقب / صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط [illegible] او بر چرخ گردد [illegible] / دامن موجش بروبد چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان بی همتا بی شبه و نظیر / جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی / تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه

ای ز رو نسبت ذات و لایت اشرف / وی ز بر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار شمایت دلیل / داور کونین و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر چابکدستی [illegible] / بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند / تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه

شاه عدالت بدست خلق در ایوان دهر / سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمت آرائش هر چهره کرد — عشق می ورزد بحسن یاس و اشتباه

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه تو جاه

از خیال هیبت اندیشه میرد در ضمیر — ذره نشان آستانت سجده قصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحل ست — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ایکه از احوالم آگاهی مهل حال مرا — همچو سیم در حصول طاعت عفت تباه

می تراود آب شور از تیره تخم گر کسی — تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه

سینه بدر الالفت بشگافد و بیرون جهد — چون در اثنای پریشانی نویسم تیره آه

یوسف نفس مرا از آسیب اخوان وردار — ق — کاین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول همزاد اند در راه سلوک — با فساد گرگ انباز اند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال روسپیدی دور باد از انکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

شنیده دم چو زدم آستین بشمع شعور — شنیدم آیت استفتحوا ز عالم نور

بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما البس دور

زهی طاعت حسن ادب تهی طاعت — که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین حلالست دور از بر ما — اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور

طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم — بساط عذر بیارا که نیستی معذور

اگر بچشمه مقصود دست عشوه ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق می داند — که بر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله اهبطوا اتباع مخمر — که نا صحیح بود بیع و سعی نامشکور

در ملاطفت آشنا کشاد در آ — که آشتی طلبست ان سعیکم مشکور

مى مشاهده از زان و راه میکده پاک	تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بنوش که در نیت شهید کنم	که میست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر	بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو عشق تو همه بینا میست شاهد وصل	چو حسن با همه آرایش ست حجله سور
بگرد رفرشه این عطیه با دل من	همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله درآمد که هان صبوری را	ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فگنده جهاندم بزیر بام وصال	منزه از اثر سعی گام سیر و ستور
بدست همت طاعت دران رها کردم	باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب	بسعی بازو دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم برد	بخلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بیزوال که بود	ز نور حسن لبالب و ستی معمور
ببسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف	ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سیفور
جماعتی بهمین ولیسار صدر وصال	که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده	چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی ست مبین	بلوح ناصیه اتحادشان مسطور
پس از مشاهده جمع سرورے دیدم	که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او	چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب اینکه بود	که هست صورت و زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر	ق ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن	ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام محل که نگرفتی ازهدایت ما	هنوز دیده مغفیست هست عین قصور

بر آستانهٔ ما هست گردی از رهِ وی　　که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم　　که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور

وگر بصورتهٔ تا بگویم این انست　　که ما برو ز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آئینهٔ حسن ما بمعنی ما　　روان صورت معنی بذات او مستور

ز آستین تو رسیده بجیب وسعت جود　　اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمدِ عربی　　که نطق ما باوب نام او کند مسطور

کنونکه معرفتت حاصلست رو بیا　　باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور

بعون لطف الهی بلمحهٔ گفتم　　قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور　　مزاج عشق ز آمیزش دولت رنجور

بنور سایه چو امر سکون و سیر کنی　　زمانه فاصله یابد میان سایه و نور

بباغ طبع تو بر اوج استفاده ز فیض　　همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور

هدایتِ تو نماید بچشم صورت بین　　هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد　　بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور

از آن نفس که برون داده اند گوهر تو　　بگنج صنع نمانده تعلقِ گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب　　زمانه برق شود سر بسر صبا و دبور

اگرچه هست بهر تن که در ضمیر وجود　　ق　موثر اند صفات الهی ماثور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد　　خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد　　ق　قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

که این کلاه بسرهان و گوشه بر شکنش　　که در دو کون توئی آمر و منم مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ　　که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد　　برنگ سایه شود آفتاب ظلمه نور

خمیرمایهٔ این سر قصیده آن رؤیاست ... که شاخ و برگ فرو و تش بآن من تیشور

کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر ... بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور

لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم ... چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور

همیشه تا جگر چون چکان گمراهان ... بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور

خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد ... ز نوش داروی الطاف شاه ملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار ... نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ... که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

مرا ز مانهٔ طناز دست بسته بتیغ ... زند بفرقم و گوید که هان سری میخار

زمانه مرد مصاف نیست من ساده دلی ... کنم بچوشن تدبیر و هم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد ... من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

عجب که تشکنم این کارگاه مینائی ... که شیشه خالی و من در بجا جستم زخمار

چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم ... عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار

اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر ... نه آفرین ز لبم بشنوند نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان ... دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا طلبیست آیت یاس ... چو زود رفتن جان پیش نیم گشته شکار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت ... غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار

ز سالک مدت عمرم که روزها و زدید ... که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بسکه هست پژمرده ... اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

ز دوستان منافق چنان میشد دلم ... که عیش زوی ز الماس میکنم دیوار

برون ز صورت دیبای غم کسی نیست ... گر آتشین نم اشکم بچینند از رخسار

۱۶

بجوی بختم اگر زلف شان بیاراید
که ام نشسته شب سر نهاده بر بالین
جراحتم چو نجار و بعزم خاریدن
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی
وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش
بصید موی اگر نادکی بزه بندم
یقین شناس که منصور از ان انالحق گو
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
سری چنانکه نیارشنید بسامان
بدید و گفت بعالم مباد چون تو کسی
سری چنین همه را عضوا بیمار و بسامان
مرض همین و سبب چون خود معالجه گر
بگفتمش ار طریق عقل ایست
کسی چگونه بسامان در آورد و اینهم
بخنده گفت سرا نهایت که دارد
رهیست نمائیم بر جوانیشن نهم نسکت
تهی کن از همه اندیشه خطا دینه
چه مرقد آن که بود در شکنجه چالفلک
بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد
اگر بتقدر بلندی بر افگند سایه
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کون

سفید گرد ز لفین شاهدان تتار
که صبحدم فتند از خواب روی من بیدار
پلنگ ناخن گرد زبانه خونخوار
کند بشیره دندان مار نوشگوار
بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
دهان مار کند در گزیدنم سوفار
که وارهد ز زمانه بدستگیری دار
که او فتاده خرد را برین خرابه گذار
غمی چنانکه مباد انصیب دیگر بار
جهان بخویشتن آرا خویشتن بیزار
دل چنان همه صاف شراب رود خمار
طبیب نیست فلاطون اگر شود بیمار
ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
که چون ز زانو بردار کوفت بر دیوار
وگرنه هادی این ره تو بوده هموار
که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار
بخاک مرقد محل الجواهر الصفار
هوای منظر او از ثرا الم نظار
بتنگنای جهان وضع این بنا معمار
محیط کون و مکان گرد د آسمان گردا
چو بوی جامه یوسف بر وز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش — بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال بار می آید — هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قید صبح شناسند ساکنان درش — که در هوالی او شام را نبوده گذار

در آفتاب فرآید بگنبدش گوئی — که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره های پریشان شعاع نورفشان — نجوم سبی عدد آسمان در و سیار

غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست — اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او — که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

بسی نماند که خدام او در آمد و شد — کشند کنگرهٔ عرش با زمین هموار

ز آستانه او طعنهای نشنوده — بپایه پایهٔ خود عرض میکند اظهار

بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او — نه آسمان ته کفش گم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد — اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بداغ لاله توان دید یاسمن در روی — چو بست و زسرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه اش بصفا دیدهٔ سهیل یمن — نشیمنش بهوا کعبه و نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم — گر آشیانه کند شیر تیش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در و هر دم — چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او — شد آفتاب پرست آفتاب حربا وار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه — گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بهوا نو و چین برابرو زن — بدان صفت که دو نماینگان عجوبه کار

اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن — که آبروی مرا نیست شرم کس در کار

سلام الشوق چنین بینی از جهان مرقد — مرا بدست تهی بینی از جهان بازار

بتال روح قدس میدهی نه پر مگس — نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از این معامله خود منفعل مباش که تو　　بمور پروری و زیبای من سر رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم　　اگر بهند بیا گم کنی و گر به تتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل و آتش نیست　　زبان گزیده‌ام گردم زگفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز　　نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود　　که تا لب از ته دل میکند بریش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام　　مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شده‌ام از درد دل که سرم باد　　تو کیستی که شوی دستگیر و کار گزار
همان که شوخی طبع افش مرا الطوفان داد　　به نیم جذبه گشاید ورطه‌ام بکنار
شهٔ سریر هدایت علی عالی قدر　　محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او　　بمعنی نعت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد　　گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دائره در حصر جود او هر دم　　شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر گل گفت رو و میلادش　　هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش　　ز نسبت روح القدس ندارد عار
ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثرست　　بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار
بجیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان　　بهشت نیست عجمی در شکنجهٔ عصار
فتد چو سایهٔ حلمش بر آفتاب منزد　　که نور از و متعدی نگردد آیینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود　　دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر انور در صبحدم شود طالع　　شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا خدنگ به بود که اگر　　ز نیش نگوش رسائی رسد بقبضهٔ شکار
عماد تکیه محلّی باجتهاد تو نیست　　بود ز سینه محتاج تر باستغفار

۱۸

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد	گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
بعمل طراز فلک در صلاح کون و فساد	اگر بعهد بخلاف مصالح تو مدار
نه خروج از منه یابد مطابق حرکات	نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ	شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید	که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره طوبی شود بشیب بدل	چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مردمک نرسد نور تا ابد ثمره	چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار
بهر دیار که آید نوای عدل تو ظلم	دهد درازی دست ستم بپای هزار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم	بناز و نعمت حسن تو روزنه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است	ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز	بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
همه تراوش جود و کاوش امید	همه نوازش ناموس و گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا	سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان	شعاع لطف تو افزایش جمال بهار
ز شوق کوی تو پا در گلم نه غم چه سود	هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گوئی	بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم	که رو نهند سیه بادو پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا	بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجا نه ایمان بسوی خویشم خوان	مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که بجود کرده هر یکی است	که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو بودم هزار جان و هنوز	متاع من همه دست تهی ست بیچو چنار

19

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر / بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم / که این گر لنگ حرونست آن گهر رهوار
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود و امیدش بسیر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز روبه محیط عطای او که کشد / به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه / ازین که گرد زده در کنش نی بعجز قرار
بکلک او که نوشتست بساکه ننویسید / بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
بحاذقیکه ز داروی حکمتش گردید / شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت / بجود او که ز دیگش نمک حشیشیت بجار
بخشم او که همش حلم اوست شعله فشان / بحلم او که همش علم اوست آئنه دار
بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد / بشوق او که به بازوی دل فرستد کار
بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه / که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار
بجاه او که بر دیش قدم گشاده نظر / بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان / بآستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت تو که اندازه را کند معزول / برحمت تو که اندیشه را کند بیمار
بسالک یازده عقده گزان دو نورا / بجلی ست ابر مطیر و بتول دریا بار
بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه / بلحن ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار
بعشوه که زلیخا برید ازو کف دست / بفتنه که مسیحا گزید ازو سر دار
ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد / بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی / بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار
بآن دروغ که فرهاد ازو بتها فتاد / بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بناقه که بلبلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

بتیشه که براطراف صورت شیرین — همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بکاو کاو کلید طبیعت هشیار

بغم فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه رویی پژمردگان شکرگزار

برنج بازوی پرنفع کاسبان ضعیف — بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار

بجستجی که کند جذب طعمه از کف مور — بشهوتیکه زند خال بوسه بر لب مار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال — ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار

بهوشمندی آنسایه خفت نخل حیات — که دیده باز نگردد کشاکش منشار

بعقده گوشهٔ دستار شاعران حریص — که بی برات صله سینه ایست پر آزار

بدست همت من کز کنار گوشه گرفت — ز تنگ آنکه بدریوزه آشناست کنار

بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم — که جز بنعمت جود تو لشکند ناهار

بخاک جبهه که باو بروت عابد ازوست — بتار سبحه که صوفی ازوست در زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — براز عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس و ستائی طبع — بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا — بسحر میکه بود هم قبیلهٔ اسرار

بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی — بشرمگینی من در افادهٔ اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن می روید — بنازمیانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار

بنافه که ز آهوی صنع می افتد — بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه — که درس نکتهٔ توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار

بدود گلخن امید و دودگاه هوس — که باد باغ و منش هردو دست اقرب جوار

۲۱

بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع | که نیست هیچگهش با زمانهٔ ما کار
بنیم قطرهٔ شرابی که باز میماند | پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل کرم | بشان نصب که دور از هر دو شغل عیار
باستین کلیم و دریچهٔ مشرق | باستان کریم و پذیرهٔ ادرار
بعرصه دادن شوق و بتاب شستن یاس | بدستیاری توفیق و زنگ دادن کار
بانبساط مکان و بامتیاز جهت | باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات | بغرت حسنات و بجوشش اذکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب | بمستی و به پریشانی سر دستار
بعیش نالهٔ چنگی بدرد نالهٔ من | بفیض سرمهٔ مکی بگرد کوچهٔ یار
بخوی فشانی شبنم بجود فروشی گل | بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید | بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عیسی که دوخت لوح مراد | بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
ببر شگفتن امروز غنچه گشتن دی | بتوشه بختن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و برشت خوئی ده | بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف | بصلح آب فشان و بجنگ آتشبار
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم | بتیز زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده | بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بنخل وعده تراش و قناعت عیاش | بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ | به بی مداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو | بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش | بکامرانی فرصت بدولت بیدار

۲۲

قصائد عرفی ۲۳

بتنگنای گریبان بوست دامن · بحاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار مستنع حرکت · بهر دو زانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز · که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشترخیز · کنم بهر دو مک دیده طی نشترزار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم · بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
تا بمهر تو بشستم گناه نامهٔ خویش · چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار
گدای کوچهٔ جهرت بروزگار گناه · گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود · معاصیم نه باندازهٔ قیاس شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق · کند ز ورطهٔ لعنتش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه · که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
برالعروس سخن کز دیار مدح تو نیست · بعشوه گر گذشتم در خیال و رم بکنار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم · که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو گرم پیله بخود در تند مدائح تو · بگاه طاعت ایزد چو دارمش بیکار
حلی که تراشید خامهٔ طبعم · ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند · نگارخانهٔ از رنگ و صورت جاندار
بچارسوی چمن نقد رائجی دارم · نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است · بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی · دمادم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی در آمدم که مرا · غریب دوست نهاد و ست آشنا بیزار
نه اهل جائزه یابم اگر بجا گویم · بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد · حدیث جائزه در حشر میکنم اظهار

چو آئین قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
یا لقمهٔ همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
هیهات تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید (ق)	آئین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع	در کاوش کان آفرینش
ناشسته رهوای جلوهٔ تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
تعلی مگس و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

صدف شکر شفاعت تو	قوت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
تاثیر زلال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج تاب قوسین	تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سر نوشت خصمت	ترزیق بیان آفرینش
با هستی شوق تست عرفی	از بی خبران آفرینش
در معرض باغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون سر دهد دل صوت شیونهای من	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان حلقهٔ ماتم کیست	شیونم تا برکشید آهنگ هایهای من
مصر ویران کرده و درد و داد امین نهان	رود نیل اشتیاق یعنی گریهٔ موسای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک را بگوش شدم از هر سو که هست	چشمهٔ لذت کشا هر موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت	نی غلط گفتم چه غم ای من و استکوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور دست
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه کرد و آفتابش کرد نام
لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام
بسکه هر مو گشته کوهستان از غمهای من

منت بارِ چه عیسی نکشم بهر حیات
ارزش مردن بپرس از نفس گیرای من

خورده دم صد شکست از موج تن قد آشوب جهر
شوقِ بی هنگام تا نیست پروای من

بسکه مستی کردن از خون جگر آموختم
تنگ بو تنم با دخترِ خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند
خون حیض دختر رز جوش شد از لبهای من

بسکه از دل تا دماغم جمیده خمهای شراب
کی شوم مخمور و کی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت
می را برد بالا ز من عیسی زای من

آن بهشتی معنیم کز بعد مغز ولی هنوز
خدمت طوبی بود تاک چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
کامدی چون عشق در رگ سر تا پای من

قبا من بیت را از عشقم دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و فرح از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آید بجای لحن داودی هنوز
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی از چشم
دود نا همها هوس در ملک استغنای من

دائم ترکرده طوفانیکه در معنی نیست
موجه دریا و موج حاله خارای من

نور ظلمت را بود کیمیا در تابندگی
آن زر و آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی لطفلی باز میگردم ملک
در حساب دو شمار غفلت فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره
بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت الله است
گو شبیه پری باشد صورت پیرای من

لوح دل نقش صنم دارد چه غم کاشتاو چنین
بافت تمثال صنم منقش دیبای من

بال طاوس گلاب عود و ضوان پرورد
تا بسازد موجه در موسم گرمای من

۲۶

اصل من از دودمان نوع انسانی جوی	حور و غلمان رضوان فرزند آدم و حوای من
جوهر اول که فرزند مربیان کی نوشت	آن زمان سنجید عیار گوهر یکتای من
گر جهان در شیر با رم رود در گوش آیدش	مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گزیند سرمه جز خاک در پیش گان چو یار	چنگل انداز د بزاغ دیدهٔ بینای من
شقهٔ دیبای جابش گفت محسود کام	آسمان گفته طراز خانهٔ خضرای من
موجه دریای طبعش بانگ کوس کرد و گفت	تشنهٔ منشین ای لیفد از زاده دریای من
در دمی اندیشهٔ قد تو نشگافد رهم	حلّهای علم برد و ش آل دانای من
تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت گرفت	مردمک حکم سبل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من در ملک هستی است	سایهٔ تو در عدم مغمیر همتای من
آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط	توامیت بر نتابد پیکر جوزای من
دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد	جوهر من کرد روشن گوهر آبای من
نازش سعد بهشت خاک تیز از اچه بود	گر نبود آگه که کرد ز مولد و ماوای من
این کباب آتش جان شراب دل	کش سخن نا مست تا ریزد از لبهای من
من پریشان گو مهو اندیش و هوا هرزه دوست	من بسود امانم و نماند بن سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری	دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ تو ام که نهد	ترا از شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا انتها از ان بیش است	که بعد مرگ جنا ساید از جگر خواری
ولی تو جبه آن حسن جاودان بایم	که فیض نا صیه اش با جگر کند جواری
هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره	چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

۲۷

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست — که بوالهوس کندش رغبت خریداری
ز خویش متاعی ببازار عشق میترسم — که دست حسن به بندد دکان بازاری
دران دیار به سودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
ز بس ملال جدائی کشم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز من هم تمام بیزاری
ببرد عشق که هرگز بذوق گریه من — نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثری خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو — بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در سکر درد مینالم — که تنگ حوصلگان بیقرار دو زاری
ز جیب غم که برارد سرم که طالع من — بخصم شاه دهد مایه نگونساری
شهی سریر سخاوت علی که ابر کفش — بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمره اسلام — کنند بدست ملک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند — نهند برگ تساوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد — کند نگاه ادای نگاه مسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش — فشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل — ق — ز طبع سلسله حادثات بردارے
شنید که حسرت دیدار بر دل عاشق — نگاه نزع شود مایه سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد — بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بجاه و جلالت بقای تو شد — که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید — کند بتیغه آفتاب زنگاری
مسیح خلق تو آید ز زمان ماضی بود — بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان تحمل — که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

۲۸

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن　　وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز

خواب فی زاویه دارد او والی حسن　　خواب آئینهٔ صورت او معنی ناز

چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش　　در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب را شب همه شب دیده بپا سودم　　که بر ویم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش گرم عنان گشت روان　　سودم اندر قدمش چهره و بصد عجز و نیاز

گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر　　بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز

گفت این خود نه گناه است که ساکت گشته　　از ثناگستری شاه سریر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح　　مرکب طبع جهاندم بهوا تک و تاز

ره بنزدم ببر کشور معنی هر چند　　که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش　　گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود　　که پراگنده کند مرغ خیالم پرواز

این سخن در دلش از بس که اثر کرد سرم　　برگرفت از قدم خویش بلطف آمد باز

بحیا با نه زدم بوسه بدستش از شوق　　گفتم اکنون ده اجازت که سرایم و طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین　　که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز

آنکه گر شمهٔ رمحش رود اندر ته خاک　　دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد　　پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز

ق

آنکه چون در کتف چتر همایون آثار　　همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان　　از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

فتح گوید چه کنی چشم من است آینه رکاب　　سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

ق

عرش را گفت فلک مسندجاه و عقل　　گفت هیهات یقین شد که بمحرم راز

مسندجاه و آرایش آن بارگهست　　که بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

۳۰

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خنده راز

در جواز حرمش عرش مشرف بسجود | در دیار کرمش جود موظف به نیاز

اینکه از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو بی دوختن دلق ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تابد از نیر رایت ز زمین مرغان را | سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ق | ای سراپردهٔ عصمت تو بانیت نوساز

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز

هر حدیثی که رضایت بسمالیش نبود | از در گوش سراسیمه بلب گردد باز

نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | ق | خیره بود تو چون بخش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند حور در روضه فراز

چو برافراشت قضا رایت اجلال توزیم | ق | فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ بر و زد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف تسلیم نه و بهرزه متاز

داور اطبع من آن روضهٔ فیض است که هست | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی | خامه ام کرده زبان در دهن هر راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن | گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و چه درک | غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بیباکی | چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نوعروسی نبود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی | انوری گر بود از جهنهٔ منم از شیراز

کم از مائدهٔ معنویش مهمانی | از رمی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن | مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آر و گاهی بنشیب | بهر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک بر و سر بنشیب | دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال اوست | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب ست | تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم ست جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت | ق ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست | از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | اما مسیر او نه همین آسمان علم

۳۲

آن مایه دشمنی که بعلم ست جهل را
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه
از زان متاع رود دکان کهنه هستی ست
تا غرم خاک پوش حریم فطانتت
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام
گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت
الا در آستان حریم فطانتت
رو در زروی نسبت اجزای یکدگر
در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو
آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش
گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست
شاها تویی که فیض هوای طبیعت
از دست بخت طبع تو بالذات ست و بس
دارم امید آنکه بعرفی زمین لطف
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض
مسند نشین خاک در دانشش کنی
با آنکه دست بسته بمیدان دانشم
چون داغها گو هر مدحت لباک نظم
تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب ست
بادا هدایت تو که معمار دانش ست

ق

ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم
تقدیر بی‌تقیّت نشدی گر ضمان علم
آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
دارند ساکنان نهم آسمان علم
صد بوسه مژده لب روحانیان علم
تا ساز دامتیاز تو خاطر نشان علم
ذیل ملازمت تر دستی بر میان علم
ترتیب داده تبصور جهان علم
گفتم که این سزد بصفت آسمان علم
زین نه غلط مکن که بلند است شان علم
آن ذره ذره چیست که شود لامکان علم
سازد بنو بهار مبدل خزان علم
بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
ای فضل با بخش تو سلطان نشان علم
گر نام زد کنی بکف من عنان علم
سرها بخیل را ز کشم بر سنان علم
زخم ذلیل قطعی و تیغ زبان علم
تیغ زبان جوهریان را فسان علم

ق

در نعت

۲۲۳

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش ‌‌ ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش

خیابان باغ گزو گلچین نیارد گل برون زبن ‌‌ نه آن باغچه یابد خار چین از بیم دربانش

گلی گر خرمی وید انجمند اچو فرو دینش ‌‌ نه آن گل کز وداع شاخ گریانند مستانش

گلی زین باغ گر چینی بیادر دار تینش ‌‌ که نقش لوح محفوظ است بر اوراق غنچانش

اگر هر سر در هوا گردد کسی یار دران وادی ‌‌ که گرد رچه فتد همره باشد باه کنعانش

نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد ‌‌ که در رو داغ مهر زنید بر بیران نشینانش

فشاندم در ازل گردی زد این بن از بابنیم ‌‌ که نامش عالم شست میکشند در دیده خاقانش

اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم ‌‌ بهنگام مکیدن زهر میجوشند پستانش

دل لتیش ست و زنجیر الکامش موی تنهه ‌‌ ملکن در کشت عیش آباد و شاد و تیر و صیبانش

دلی شوریده خواندش که در بازار معشوقی ‌‌ خریدار پریشانیست صد الف پریشانش

مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت ‌‌ ز هر مو چشمهٔ خون یزدا رخوانی مسلمانش

نیابت زان معلم خواند در حکمت امور ای ‌‌ که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش

صفا میجوید از قصر دل معمورهٔ جنت ‌‌ که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی ‌‌ که ز نیو دسینه نام گرم دلر آتش نمکدانش

دماغ آن از بوی محبت عطسه ریزند ‌‌ که میسوزند عود عافیت در بی پروانش

از آن نفست العطو را اهل ایمان خنده ها دارد ‌‌ که پرور دبعهد کودکی در کافرستانش

وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سینه زد ‌‌ اباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

چراغ دل نه غیر فروزند در بزم سینه ولی ‌‌ که شمع آفتاب از دود میر دور شبستانش

بران شاید کشودن چشمهٔ معنی که چون ‌‌ فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

ز ایمان گر دلت آسیب بیابد بد برش بر ‌‌ که بربندند حرز کفر بر بازو ایمانش

بدرس عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آید ‌‌ بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش

بروح الله نخندانند حسن آفتاب ما — مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش

بر نجوری کسی ان زد که هر گه میر دار از لذت — در آن مردان بود صاحب غرض صید قربانش

وصال آفتابی یابد که از مژگان — سهیل زهره دامن افشانند بیجز بانش

نثار دل کن آن گوهر که ملکی تواند شد — نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش

چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی — که گرد عرش و کرسی گردد تا صف بوت شهیدانش

ز گنج عشق داماں گهر بستان که چون دل را — تبارک بر فشانی در شود در مغز ایمانش

محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو — که صغری خندد و کبری فرو گرید ببرهانش

فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما — نگردد آرایش هر موبد آغی و ابر جانش

کدامی آرزو بر سفره چیند نعمت کامی — که صد نوبت می اندیشد تا نیست مهمانش

باین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم — که لعل آفتاب این آب و تاب آورد از کانش

اگر بی قیمتم تحصیل ارزش میکنم کآخر — رسد این قطره را روز نگه خوانی در غلطانش

لب و دستی می نهد بر سینه و نغمه — دل تنگم همانا گرد لب میگردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید — نمی خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت ابدا از نیستی بر میکشند شاهی — که فرمان میرود در کشور دلهای ویرانش

ز مهر عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد — اگر کافر دلم در رشته زد بوی ایمانش

کسی کز لذت طاعت بود محروم من خاصه — که بگذارند در جنت ولی با داغ حرمانش

به سنبل بشنوید چوگان زلفی سیلی خجلت — که ناف آهوی چین میشد گوی میدانش

پریشان دیده این گو میدان مجازی را — ز بام هوش سر برکن که در نگین میشد بهم شانش

امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن — شهادت بر زبان آید صبا که باد ایمانش

بصد صفحه رقصان سر از زرق صوفی را — ازین آهسته تر میران که بر هم میخورد شانش

کسی کز علم منطق دم زند نی عشق میشاید — که بشماری بدون انتساب فصلی حیوانش

در انحالت که ریزد نوش نوش از لب دوانش | پر و بال همای جوهر اول مگس رانش

بنازم عزت و شانش که در ایوان سلطانی | تجلی آرایش بزم است جبریل است مهمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد | که مینازد بزاغی هدهد روح سلیمانش

بهشتی نزهت گل گشت او دارد که هر ساعت | ز طوبی باج میگیرد ولی بازیچه ریحانش

نخوردند از محبت انبیا لذت سان زخمی | که جان مست و نگذشت یکی زخم نمایانش

کسی کز خوان فرمانش نعمت مجرد و دوزخ | خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش | صف امکان بود عقبی ناشناس نعمت از خوانش

عتاب او بود خشمی که هر گاهش بر انگیزد | غبار مرگ خیزاند ز آب خضر جولانش

عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی | گل مقصود رویاند ز خار یاس بارانش

زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد | هر آن نامه که بسم الله بود تمهید عنوانش

زهی رحمت که بنمود بخلق آیینه رویی | که ایزد در نقاب حسن خود دید آشنا پنهانش

کسی کز راه اولادت بمژگان خار میچیند | نوالید باغبان غنچه طوبی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید | چنان پژمرده باغ زیر شی زین بر نیسانش

دهانش چشمه ای هست از لذت در گلستان | که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش

ز بس کز هر موایش تراود چشمه خوبی | بود فواره خون جگر طوق گریبانش

دل او در ربود از عالم قدس آمیده انم | که چون خفت از جهان نهد در تو ان گفتن مسلمانش

دلم بر سبزه گردیهای این گمراه میسوزد | جهل زین بیشتر سرگشته صحرای اخذ لانش

متاع تربیتم گر بدل مانند زبان دارد | برون میریزم از دل تا نشود زنگ و نقصانش

حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید | که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش

دم عیسی تمنا داشت تا خاقانی که بر خیزد | بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش

ندارد ساده زین بخششی که نظم امکان گرم | گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

بمشرق میرود تر سم که بر وج انوری ناگه ... برات از تنگدستی ورد ملک خراسانش

میان انوری و عرفی از جوید کسی نسبت ... حدیث ماه نخشب قصه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده این قصه ابعاد از شکر خندی ... بگو از حالت یوسف شماری کبر اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود ... که تنگا فد بمیدان قیامت تیغ نسیانش

بباغ نظم خود میبازم آخر چون تناز دکس ... که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

تجمل باز دارد من آنکس گر حسد عیبش کند لیکن ... زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدارم روا باشد که بفروشم ... بتحسین تنگ فهمان و احسان لئیمانش

بیک آرزن گرانش میشمارم گر تو بستانی ... و هر گز خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضر و هم جمشید ... نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش

تعالی الله چه نخل ست این که باید پرورد ... که بی تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش

شمار از حد و صفش قاصر آمد این اشارت بس ... که عمان ابجواهر نام کردند اہل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم ... نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود ... باوجودم نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود ... قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم

گر بباد سخنم عود بر آتش مانند ... حشر اموات شود بر طرف از نشر شمیم

بر حجاب سخنم بسکه عرق داد برون ... صورت شیشه بر آورد ز لال تسنیم

در حرمگاه دل حجله گه طبع منست ... حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم

فوج فوج ست معانی بدلم در پرواز ... همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

۳۹

قصائد عرفی

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد نفسم صورت دیوار حیات | مایهٔ فطرت از و وام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که بسبابهٔ عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون بیاریچه شوم ملزم ارباب کلام | خندهٔ جوهر فرداست دلیل تقسیم
هر نفس قافله در دلم از عالم عقل | میرسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم
زهر خندی کند از چشمهٔ طبعم به بهشت | در دکان حلاوت بکشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم هو لیست مرا | بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده نا منفعلی | ق که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن دگر ام بدیهی نکند | عقل اول ببراهین به پیشش تفهیم
هیچ رنگی نه دلم را نبود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار غذا هست الیم
زانکه از رشک سخن شاه دم استشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی | که مدیست مدیحش چو خداوند کریم
آنکه بام رتبهٔ همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متاثر شود از برق عتابش چو نسیم
ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبی | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش جوهر اول بادی | گفت کای دانش من رهبر علم تو سقیم
حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم
جاه را پایه بحیف است مبادا که قضا | زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از راتبه گر نور پذیر | بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشمل بصفت دیدهٔ احول گردد | گر حسام تو نگاهش بنگاه فدید و نیم
گرم رفتار بجد لیست که دود انگیزد | گرد دوم کب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر بچشمان نگرد رای تو در بینایی | تابِ مردمکِ دیده شود در تسنیم
گر بعصرِ ابدِ انجامِ تو بخشد بطول | بمیانش نرسد سلسلهٔ عهدِ قدیم
آنکه از روضهٔ لطفت نشود فیض پذیر | ق | که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم
گر بشمشیر سیاست بدو نیمش سازند | نشود تا ابدش سلب حیات از بر نیم
هر که از ضربت گرز تو در آید بضمیر | در بدنها شود از سایهٔ او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | ق | دفع افساد عوارض کنی از لطفِ عمیم
گفتگوئیکه تبارزا بنگه میباشد | بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت نعم لطف ترا | ق | که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت | منّ و سلوی بفروشند بزقوم و حمیم
آنکه با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ | بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم
آسمان نیمین حصر شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم
طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو ولش | ورنه مستغنیم از مال و منال زر و سیم
زده ام پای بعیش و جهان از همت | زان ندارد بدلم دست چه امید چه بیم
شکر الله که از آن جمع نیم گرچه ز من | ق | همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی | دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گر چه معنی کنم از شعله نهادان تاخیر | ور چه بر صدر نشینان ننمایم تقدیم
عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا | دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل نعم طبع سخن | منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم / هان شتاب از طلبی هست من از آن رفتم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی / بکن از دور وداعم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید مبارکبادم / گر ز صنم‌خانهٔ تن در حرم جان رفتم

الوداع از من دلکش بیهوشی دوست / کاینک از خویش پی بوی همی سیان رفتم

تا بصد دشت محبت که قیامتگاه است / پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم

درد همدوش بلا راتر و غم در پیش / تا براحتگه تسلیم بدبستان رفتم

هوس گریه شبم نشتر غم داد بدست / رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم / نه در جور زدم نی بر احسان رفتم

گر حکومت همه عدلست کمش گیر که من / باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم / چون بماتمکدهٔ گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم / تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که من / رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و تعظیم کردند / بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا / نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد / چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صفحهٔ شبنم از آن نسخهٔ خلدست که دوش / بشب خون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا مژدهٔ اندوه تو می‌بشنودم / جستم از دردگران توشهٔ رقصان رفتم

منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن / بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم

سفته‌ام گوهر از این بحر اما مفروش / که بدریوزهٔ آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس دیوار زدم سر که درین کوچه تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک — ینک رفتم که افتان نه خیزان رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باز دهم — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس — در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبح دم و شام بر رفتم بشنو — که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان هر نگریستید که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدر ذره که نارفته بمصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده برلب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود — که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میدانند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم زتبسم نکشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن رفو چو قیمت بشکست — که بتابیدن سر پنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا — که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه ارزنده ببستان کمال — که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن تیر خطا صید که آهو گیرم — که چه پنهان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به بی‌غیرتی جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی — گوی گشتم به سیلی چوگان رفتم

بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا — پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی — چو تماشای خلائق بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه بقصد مه تابان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر در زیدم و از معرفت آنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف — که در افسانه بیهوده بپایان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش ام — در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

ماتم اهل دل آن بود که با جیب دران — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

عید این طائفه آن بود که با شیونشان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم

راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن تیشه نراندم برگ و ریشه سنگ — کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم

آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر — سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

اینهمه فتم و رفتم که شمردم عرفی — بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم

تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تا تافت — که نه از تارک او تا سم یکران رفتم

آهنین بیخه تیغش باجل گفت که من — موج بر موج شکستم چو طوفان رفتم

ریح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من — بگشاد گره جبهه خاقان رفتم

طالعش صبح ولادت دینا زد و گفت — آفتابی بجهت نیک بشبستان رفتم

هر که اندیشه خلق و بیم از جای ربود — چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم

این جواهر ز نثار کرمش برچیدم — کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سر به ته خاک در تو — نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه به هم دادند — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار — نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون داد ز خاک — جو بآرام که ناظم نثر دان رفتم

داور ادوش بدوش قدر اندر ره عمر — با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بجد ثنائی تو سپردم این راه — نیست رائی که توان گفت بپایان رفتم

ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع گشاده و سرمست — نیم پوشیده حله و بیباک

گاه اندیشه مند و حیران وش — گه عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت — زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت — غزلی شکر خوانده بر ادراک

حلهٔ لفظ بر قد معنی — صد روش دوختی و کردی چاک

گوهر نیم سفته را هر دم — سوزنش از گره و پیش کردی چاک

رفتم آهسته پیش بنمودم
خنده آمیز و چین بابرو گفت
چیست اندر چنین دم آمده
گفتمش عفو کن که ممکن نیست
تو ولی امر زر در ممالک فضل
نطق با گوش و گوش با هوش ست
روی اندیشه از تو در مقصود
داری اندیشه بگوی و میوش
تلخ شد گفت اینت عدس آنگه
این نه عیدست من نه اوج میر
روشن ست اینکه بی‌شناس امروز
بازگفتم دلیر و شرم زده
لطف کن تا به بینم آن معجون
بند برفست چون از آن تلخی
سطاعش گویا بلند نبود
میر ابوالفتح آنکه از قلمش
گوهر کشش دست برده از دریا
قهر او بی ستم برانگیزد
جود او بی نفاق بنماید
چون دهد لطف او در آتش دم
چون کند نام او بجاتم نقش

ق

خویش را در مقام استدراک
کای کهن محرم من و ادراک
که نفس راست از شد آید باک
از تو دوری با حتمال بلاک
تا گزیر طبایع و تراک
تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
طرهٔ دانش از تو در پیچاک
محرم خود توازکه داری باک
از سمک لاف فضل تا بسماک
او نه صراف نظم و من سباک
کار اندیشه می‌کشد بهلاک
کای تو گلزار فضل و با خاشاک
شهدش افزون ترست یا تریاک
اندکی گشته بود خجلت ناک
چنگ در بیت اسم زد چالاک
لولو آید برون چو خوشه تاک
سایه‌اش نور بسته بر فتراک
فعل زهر از طبیعت تریاک
نام حاتم زنامهٔ امساک
ماهی از کوره میکشد سماک
خامه دزد و عطارد از حکاک

شرش در فخرخانهٔ قدرش — آسمان را گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامهٔ عزمش — حرکت را نوشته از املاک

رمح او کز انامل عدل ست — هفت اندام ظلم را شباک

بخت او کز نژاد توفیق ست — زر و سیم و مراد را سباک

جبه وتش بپوشد آن نعلین — که ز قوس النهار یافت شراک

آسمان در رفاقت عزمش — بتواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش بگفت — نیست بهرام رزم او را شاک

دست مظلوم را چو کرد دراز — صد شب چون ز شعله و خاشاک

ای ابد را البهارت استظهار — وی عمل را العلمت استمساک

بزم گاه تو حجلهٔ یوسف — رزم گاه تو شانهٔ ضحاک

از خم مدت تو جام نخست — جرعهٔ دور آخر افلاک

از نشاط زمانهٔ تو خجل — نشهٔ روز اول تریاک

بذل گوهر بس ست از حد رفت — شورش بحر ممسک غراک

فقر ازو در غنا شد اکنون بس — کاوش کان کاسب کاواک

بر حسود تو رحم جایز بود — گر نمی بود احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند — کهنه دلق فلک نگردد چاک

داورا عرفی از ثنای تو رفت — از حضیض سمک براوج سماک

مغنی از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گردش افلاک

زد در ان بحر غوطه کز آبش — بو الفرج را شد گلو نمناک

بدعا میرود کنون که دهد — خصم را زهر دوست را تریاک

تا توان گفت بهره را تقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ (اے دائمی باد ۱۲)	کور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد	عود و شوق بمجمر اندازد
در دورا دہ دلم بیالاید	عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برو باغ گلے	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسے	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	که سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی گو که یکنفس گوشے	بدل درد پرور اندازد
بر شکستے که از دلم بخرد	بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخے را بکوثر اندازد
خندهٔ جام جم بگریاند	گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید مے بر زند تحقیق	بر سر خاک اغبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قہقہهٔ شیشه طبل کوچ زند	ہوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم بکشد	رشته در جان غم در اندازد
اے غلط گفتم این نه گردابیست	گر ز بیمش کس بمعبر اندازد

گشتیم در میان بحر شکست | که بدریا شناور اندازد
هر که در پا نشینش باشد | فرشش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گم رهیم | عقده در کار رهبر اندازد
دست توفیق گو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه بمیر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش | ق گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد | که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو | که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
بیسبب شکوه ستم گردد | رسم شرم از جهان براندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم | بطربگاه دلبر اندازد
گوید ای بی وفا کرشمهٔ تو | شور تا کی بهر سر اندازد
نفس سان رایج مباز با عرفی | مهر تا کی بششدر اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت | که شکایت بمحشر اندازد
رو بدبجویش مباد آن مست | زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه بوح | تر بهمش عقل در سر اندازد
که شکایت بخون ببالاید | بدر گوشش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او | غمزهٔ زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هر گاه | قلمش نافهٔ تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی | ق چینند و در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان هر روز		بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظری	ق	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان		جای فرشش بنظر اندازد
پایهٔ انتعاشش مظلومان	ق	گر بدامان صرصر اندازد
آشیانهٔ خراب کرده باز		پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر		نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام شب ز هیبت او		لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	ق	کوه را ز ولولش کر اندازد
نعره را تازیانه فصل کند		حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند		صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند		نیزه و در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد		وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند		زرهٔ زلف در بر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد		سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او		جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد بزیر ماهی گاو		گرز را چون بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او		بحر را تشنه در بر اندازد
مملکت رعشه بسکه عام شود		چون بمیدان تگاور اندازد
رمح فولاد عرض موج زند		تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش	ق	آنکه زین پس جدل در اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد		در ترازوی قیصر اندازد

ای که خشمت در آزمودن تیغ / سپر بهرام صفدر اندازد

گر کشد بار هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد

حلمت از سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد

عطر خلق از جیب خلقت گردون / در گریبان خاور اندازد ق

جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد ق

تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه هست بخل سرشت / بلغات از نظر در اندازد

فضل از و اشتقاق نتوان کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد

شیفتهٔ مردی تو گر مریم / هجر آسا پسر در اندازد

مایهٔ نشئهٔ انوثیت / باز در بطن مادر اندازد

نو اور الحن مدح گستر تو / رقص در سمع کر اندازد

خرد از غور کنه خلق تو ام / در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک عطرتم یابد / در لباس معطر اندازد

زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلمم / هر دم از عطسه گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر ببالین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیک دارو مرنج گر عرفی / در ثنایت عنان در اندازد ق

چه کند طوطی گرسنه بگو / گر نه خود را بشکر اندازد

در تب تنگی ز شوق مدح بگو	کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو	نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجزست من عاجز	طرح مدحت که درخور اندازد
گو بده همت که معنی لائق	در زبان ثنا گر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد	تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم	روز شب را ببر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد	نه لباسی که از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره پرداز جهان رخت کشد چون محمل	شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دائرهٔ مردمکش	دیدهٔ روز بتدریج بر آید احول
مردم دیدهٔ آن ژاله وگر بالصفت	بیضهٔ دیدهٔ این روغن و دیبا بشل
خون دائی شب اند و فاسد گردد	لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه خویش تند	هر چه شب رو کند از سعدهٔ چو زنبور عسل
بعد ازین بر جمه روز شود حب گل	بعد ازین شب بنگین شت کند عقد اقبل
وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط	می نگنجد ببصراحی صراحی بغل
جام یاقوت می لعل بهم بالاید	اثر نامیه چون لاله و داغش بشل
نامیه چون چمن سبزه دهد تا امتش	ناقص از کار که آرند بباغ از محل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور	اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
چمن آید بچمن بهر تماشای جمال	بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارد	خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل

عنفش اندر کنف عدل تو بنجاه بست و بود — رازدار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامیکه کند روی کنایت بعد و — ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که جلوش ز چه نکرد — صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون وز ارادت ز جهان سر بزد — صبحدم دولت و زاد شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت — کای تنک بهره ز فهم صد علم و عمل

بهم آن بود ز خاصیت یکتائی او — که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل

صفوت هر تو صراف مطالب چو دلیل — جودت لفظ تو کشاف حقائق چو مثل

فلک عدل تو هر دم بجهان رائی دگر — آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد — جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چون رفت بچرخ — گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد — عیسی از مهر نشاید که کند وضع خلل

گر جعل در دسر از رایحه گل یابد — بلبل از بهر مداواش لسان صندل

حمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو نیست — این جواهر که فشاند کف جود تو بدل

قماشش گویم بخم شرم همانست که گرد — اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل

بوحش اندر ز تکاپوی سمند تو که هست — دودمان کسل از شوخی او مستاصل

آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی — از ازل سوی ابد وز ابد آید بازل

قطرهای عرقش گرم ز رفتن چکد از پیشانی — شبنم آساس نشیند گه رجعت بخجل

گر بنجم رشید بدید سرعت او ور بکید — آید از ثور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعلوم — حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بنهد بپالیش گه نزع — تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عنان گردش او تا کره نار و هوا — طی شود دایره بر دایره مانند فصل

داور بادا و رپت هست اشارت فرما — تا بساید فلک از بهر صداعش صندل

وا و یک شهر زعرفی بستان کاین مغرور — کبر و نازش نه باندازه قدر ست محل

پر غرور ست که تا سر بدهد دم — این گمان را که دو را نشیت بنا وردبدل

نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند — که دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر موی نش اگر باز شکافی بخرد — سومنا تیست که چید ست در ولات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون — هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول

گوهر آبای ز مو زست دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و نه عمل

دعوی همت از شرم خسان در خلوت — بشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر ببازیچه نهد در کف اندیشه عنان — می نهد غاشیه بر دوش حریر و اطلس

چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا — مشنو عیب ز رد هدی از سیم و دغل

گرچه او بود کنون هست و دگر خواهد بود — دنیک آن نه ماضی و حال انیک و این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین خوش آید نه تهور نه جدل

انچه ابیات بلند ست که از طبعش زاد — انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل

انچه ذرات معانیست که بر وی جوشند — همه خورشید شود گر بشناسند محل

دارد از غرت اصل گهر و لذت شعر — پای در تحت ثری دست در آغوش زحل

غرت او نه شهید یست که حسن تر باشد — ورنه بگرییستمی از ستم مدح و غزل

اگر او ناخوش و تنگ شد از لذت شعر — شعر از غرت او نیک بر آید ز دلل

شعر از و نیک و گر بد تو ببالش و ادی — شرح این نکته تو غلط جز تو برهم لات و هبل

فتد الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود — جوهر بند گیش چون هنرش مستعمل

ایکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی — همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار — آن یک نالش که چشمش به تو افتاد و دل

صله نپذیرد و این حسن طلب نشمارے — خود تو دانی که چها کرده بامید اَمَل

او که پروانهٔ قدرست نسوزد زین نار — او که حمامهٔ عرش ست نیفتد بوحل

صله برهان گدائی و ستایش گریست — بر ثناگستریت این آیه مباد امنزل

انچه دادی شود ار چه بمعنی صله است — صله و دوستیش باد نه مدح و غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن — کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیه‌اش هرچه نوشتست بخوان — این نگویم که مفصل بشنو تا مجمل

در بشارت گهر چند طمع داشت قضا — ز ان باخلاص تو بشکست غرورش ناول

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است — گوشه چشم نمودند که بشکست محل

مدح صاحب و حرف خود و تطویل کلام — هیچ شرم آیدت از نکته با قل و دل

بدعا در که اجابت نظرش بر لب تست — گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد — تا ز نزول از عمل نامیه ماند مهمل

کشته مزرع بخت تو ز برد او نمو — تا بحدیکه چو چیند سخن بمیان جدی و حمل

بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه — تو برون تاخته از حلم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد — که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

نوای فوج حکومت بقبلگاه رسید — همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی ست که از نهایت جلالت قدر — الباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه — سوی مدینه بتکمیل انس جان آمد

دوم مراجعت مخزن بزم کرناک — بتخت گاه شهنشاه کامران آمد

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت — که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت — که روزگار بسر رشته در میان آمد
سپهر گفت بهل هیچ روزگار و بگوی — که آفتاب بسوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت گرفتی بگو که جان ز ن — بلب سیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض حدیست — همین بس که بگویی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان ست — که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی در زمین بناز گفت — که بختم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین آگفت — که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان ز اندیشش — بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم — چو دو بچک زهی و حبذا و هان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم — زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید — دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم زبان تو سنجیده نه فلک را گفت — خوشا هلال که همشکل این تبان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی — که آفتاب رو شکل اقحوان آمد
تویی که در ازل اندیشه‌ات نه پس قضا — گذشت بر اثر بش امرکن فکان آمد
نگر تمنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازه دهان آمد
نگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول — شگافت برقع و تا سر حذر بان آمد
فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد بته عمر جاودان آمد
امید بر اثر نقش پای حسانت — دو گام زد لب گنج شایگان آمد
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

٥٦

فلک بمدح تو و دوشینه کرد تحسینم
خدایگانا حال دلم تو میدانی
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل
چنان فرو برد مرا گریه های روحانی
که زهر هجرش بعدم شد که مرگ زهر گشت
برفت لطف تو بر من گماشت این همه لعنت
ولی بنسبت اوصاف و وحدت ارواح
تو آگهی که مرا از غروب این خورشید
من آنکهم که گران شب چراغ گم کردم
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بران عروس که در نو شد ز حجلهٔ نطق
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول
ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر

چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
چگو بمیت که دلم چون ز غم گران آمد
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
ز گریه بر سر مو چشم خونفشان آمد
که چشم از هوس قطره بجان آمد
سیاه پوش تر از عمر وجاوداں آمد
نبرد عقل که تا وان آن زیان آمد
همان که رفت بنزدیک من همان آمد
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
که گوهرم تبلافی آن زیان آمد
بهار باغ بهشتم بوستان آمد
ز راه تهنیت اینک باستان آمد
که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز هر گلی که هوائی دلم نقاب کشاد
بر آنگره که درو نقد مدعا بستند
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر

فلک بگلشن حسرت نوشت وقف بباد
بدامن طلب مدعی نهاد کشاد
دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد برباد
کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

۵۷

که روزگار بمولود دشمنان توام | دو صد کرشمه بیفشاند در بهار کباد

چراغ مهر نمی میرد افلک یک صبح | بردیم ار نکشائی دریچهٔ بیداد

چه خیزد از نفس سرد من بهل یکروز | که زمهریر نجوشد ز کورهٔ حداد

وگر بناله نمیرد زم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد

کدام ناله بیانش بشعله بربستم | که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد

کدام ناله بسر رشتم بداغ دل کورا | زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شود این عمر نوخ زین فریاد

بجنب بی هنرم آن کند خجالت عجز | که ضعف باه مخل زفاف بادا ماد

بدار زندگیم بر ملا نگست کجاست | دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد

ازان زدست هنرها خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نکشاد

بدین صفت که بعهد حیات بخشایند | هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش عناد

چه دل کشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان ام اسمه اوستاد

ازینکه بعد بریدن تمام شانه شود | گره کشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد

بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت | جز این صواب نبینم که دارم دلشاد

که در مدائح دونان طبیعت ملکی | زباغ قدس نبردم بگشت هزل آباد

کنونکه میکنم انشای مدح مدح کسی ست | که جبرئیل بمدحیش فزوده بر اوراد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

بباد در اثر قهر او کند شنجرف | جماد را اثر لطف او کند شمشاد

اگر ببصر جلالش روند پایه شمار | که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد

عجب ازان که قدم سوده باز پس گردد | هم از بدایت سلم نهایت امداد

زهی تلون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو ملت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم ... بدر سفره خلق تو گر بهار زباد

نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک ... غبار دامن آوازه تو گوش بلاد

نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند ... کشند انامل وی آتش از دل فولاد

حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بو بهوس ... برستیاری امید بست نقش مراد

زمانه بعد حصول مراد باوی کرد ... همان که بعد نظام بهشت با شداد

بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت ... چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین ... ملال راه نیابد بخاطر فرهاد

اگر صبا بمزاری برد غبار درت ... کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد

بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پای ... بحر ده و بعد ببرهمن نگردد از الحاد

بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد ... ابشارع نفسم فوج فوج از امداد

برای رفع تقدم عجب بدان که زند ... صف ثبات شبی خون بلشکر آحاد

خدایگانا دارم حکایتی بر لب ... که چون مدیح تو نتوانم ببلب استاد

خیال بند کیفیت وش نقش می بستم ... ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد

که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل ... که شمع خلوت سرا بهشت معاد

کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت ... که عید بندگی صاحبت مبارک باد

من از تعجب این حرف دلگشا گفتم ... که ای ز لطف کلام تو ملک دل آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام ... کزین مطایبه گردم ساده تو شاد

تو هم ز حرف کنایه تر زبان کشوی ... بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده راد لیلی هست ... که دست فطرتم آن از انطباق حصر نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل ... دریچه حرم قدس را بدیده کشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت ... که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامهٔ عرفی که از ره استعمال
زبندگان خودش برگزیده کرد آزاد

اگر نه بندگیی صاحبت بفال آمد
سبب چه بود که چرخ این نداد داد

من از رسالت آن اشرم غوطه زدم
شکست رنج اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

اگر تو بنده شمری زخواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی زنا کسی فریاد

بگو بسرم مفشان آستین هیچ مباد
که شب چراغ شود بی صفا زگرد کساد

بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور هما سر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز مدائح اجداد

نکرده گوهر بی بنا کسی هرگز
گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل کشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
در او بسی مندیش کاین لطیف نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ایجاد

خدایگانا زانگونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری بسبع شداد

چنان زگریهٔ غم بار داد رخم ولم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

بصد مضائقه تازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون زنا خاسته باجان ایشان اندوزم
اگر شهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز بسی رایت شنیده عالم
که ریشهای حریفان همیدهی بر باد

همیشه تا لب الیاس خضر سیراب است
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدو تو سیراب لیک از آن آبی
که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابوالفتح

بیا که باد لم آن میکند پریشانی	که غمزهٔ تو نکرد دست با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد	که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی
کسی که تشنه لب ناز تست میداند	که موج آب حیا گشت چین پیشانی
نهفته است غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز	محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی	که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین بنازکی گفت	که تازه سازد ازین مطلع آفرین جوانی
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی	مطلع نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی	خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعهٔ باده دل آشوبی	غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی	بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر	کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه دارم	مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست	قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر	مگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینهٔ الهام و وحی بیخود شد	ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز رنگ بها دارد	متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی	ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
و میکه دست بر آرد ز آستین جودش	بچشم از کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات لف بتان	کنند نقل بجمعیت از پریشانی
زبیم او که بنیاد فشاند گرد فتور	ق فلک بدامن احوال انسی و جانی

٦١

گفت رحیم

کنند ز حیله برای گزیدن مردم — بگاه مستی از رو التماس ترخانی
بوصف رالیش اگر خامه ان شیوه گردد — انامله همگی چون هلال نورانی
هوا او وصف کنندش بخاطرم موج — گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تر از ان موضع — که در زمانه بجود تو میکنند کانی
تو زیب محفل و من منیتی که در میدان — سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
زعهد گذشت حق خدمت فلکت رسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بشش جهت رانی
سمند دولت جاوید ست که در هر گام — بساط کون و مکان بایدش بمیدانی
بخرق عادت اگر ملتفت شود شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه راز هیبت ذهنی شاید — که سایه در بغل آفتاب پالانی
چو رخش کینه تبارزی بروزگار نبرد — که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی
همان عصا کلیمست منه تو ولی — صلاح در قلمی دیده نی ثعبانی
برهنه پا و سر آید ابد بنالش — اگر عنانش بصوب ازل نگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که میکنند سخن حاجبی و قلمرانی
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
یگانه گوهر والا نژاد دوده کون — که جنس سعد لی نامیه است حیوانی
از ان میان چو تو مخدوم فرد و آمد — که حرف رد و قبولت شود باسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیدی ‌ بروز عدل تو حسن زمانه فانی

بمانَدی از حرکت آفتاب در مطلع ‌ مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی

گهرشناسا در پیش پای بین و بسنج ‌ نثار من که بفرق تو باد ارزانی

نمط بسنج و ببین پایمال نسیان کهن ‌ مباد چیده دگر باره سرافشانی

سبک جاش بگیر که بس گران گهر ‌ متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش تست ده شهر و ده زمین مطلب ‌ متاع من همه دریا نیست باکانی

زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس ‌ یکی ست نسبت شیرازی و بدخشانی

بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت ‌ قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنونکه یافت چو من سرمه سا در شیراز ‌ خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه جای یافت ‌ زتاب اطلس من شعرباف شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک ‌ بداغ خوانی پس از مرگ سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت ‌ بعون تیغ زبان شهر تم باستانی

بخندای در و دیوار روزگار خراب ‌ که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی

چو کرم پیله بعالی تنیده ام بمروت ‌ که اصل خلعت از آنیست خاقانی

زشوق بوقلمون حلهٔ عبارت من ‌ مدام شاهد معنی نمود عریانی

زسحر خامهٔ جادو اثر فرستادم ‌ بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

بنوش و باک مدار این شراب خامه سا ‌ که نیست خوردن این باده را پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد ‌ بآتش کرم تو حرامست پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت ‌ که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ریزد ‌ چو آستینت اگر نامه ام برافشانی

مده براوی ناجنس نامه ام که مرا ‌ درین قصیده بروز کمال نقشانی

۶۳

مرا ز نسبت همدردی کمال غم ست ... و گرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز همعنانی طبعم بشاعر شروان ... بهم نگو که نیم همقرین ز شروانی

کنون نگر که برتبه حکمت از فوت شعر از من ... کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم ... بجان خدمت صاحب خطاب گیلانی

تفرجی که من از بهر روح سازد و هم ... نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش بشنید ... قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همان که هست برادر وان افلاطون ... خطاب لفظی باوی تکلم جانی

همان که گر نه کلکت از آن دو ادارسی ... که نو بهار طبیعت برو نخندانی

همان که فرق فلک را بتیغ بشگافد ... گرت ز رهما نه چینی فتد به پیشانی

همانکه ابر عبا البتش چو فتنه بار شود ... جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همانکه بشکند از هیچ دست ظرف کلاه ... که تو شمار و فاقی بران پریشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتح ست ... که تو سپهر فضائل ما ثرش خوانی

دلیر زانش بر تنم که از لیاقت او ... گرفته بر همه سیرت مسلمانی

ذخیره مهد ز من که بالی از صورت ... تمتعی برم از روی که صورت از بانی

از آن ندیده تنها گومیت که می خواهم ... تراو آورا لیکن بچشم روحانی

دلیل حدتم این بس که مدح خود میخواست ... مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا نظم نکنیم ... ق که مصر عش چمنی گرد و بیت بستانی

ضمیر وی ببین انچنانشان هر جا ... که ناخنی نزنی یا سری نجنبانی

درین میان و سمینی گزیده در مدحش ... ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده نا شده تمام رسانده میخواهم ... که شوق من ثنا خواندنش تو میدانی

ای بی ارکام قصیده ۱۲

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا ... که از افاضت او قطره گرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش
عداوتش بگهر سیمیای مصلحتی
بجای دیو ملک را کند نشیشه اگر
نخست خویشتنت بخشد از گران گهری
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود
زمانه گفت تو پیروزه من ترنج زرم
سپهر گفت توای که تو من انچه منم
شگفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم
چو رسم خدمت او عام گشت و ان گرد گفت
زمانه گفت فلک را گهی بیاید بر
فرو گریست که ای گهی که نفس فلک
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم
فلان مربی و من بیت پذیر این بس
دراز شد سخنم جای شرم تن زد نیست
طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه
ثنای صاحب مدح تو همچو شیر و شکر
نوای لاصد و گزاف که سنت شعراست
نمیوزد ز جهان باد بر دلم هرگز
حدیث آب و علف خود دنبز دمن باد
تمام همت سر تا قدم مراد دلم
دگر چه ماند دعای کنون بگو چه کنم

نه عقل اول استاد جوهر ثانی
عنایتش باثر کیمیای رحمانی
کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی
چو دست همتش آید بگوهر افشانی
نه دوش بوده دم اشراق صبح امکانی
بکام خود دلبطرازم چنانکه میدانی
براه عجز برانم چنانکه میرانی
ندیم میکده و کامجوی رندانی
که داغ صورت چین تازه شد ز بیجانی
مراتب کف جودش بگوهر افشانی
بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
تعلو پایه که من در مقام سحبانی
ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
گرفتم آنکه لآلی ست جمله عمانی
که لنگ شد خردم را سمند جولانی
بهم بر شتم و بگرفت شکل وحدانی
ز دم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
که نظم و نثر خودم کرده ابی دخانی
اگر دهی لستانم و هم جو لستانی
طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول — همیشه تا که بود سر تاج ارزانی

زسایه تاج ده فرق بخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المومنین علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه — سزد که بگسلد از شخص و پیش گیرد راه

فروغ مهر بشب سفیدگی چنان گردد — که شعله بر سر خود زند دود دل خرگاه

شود برشته چو ماهی درون و عین گرم — چو عکس ماه فتد درین هوا بمیاه

زبسکه گرمی هوا پر تو شهاب دهد — زبسکه تاب هوا بر فروخت گونه گاه

سزد که شعله چو ماهی زعکس خود گرموج — ز فرط حدت گرما کند در آب شناه

نگو درآئینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب زگرما برد بآب پناه

ثغانیت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر موم گردد آتش گاه

ثغاثی شده آتش اثر زگرما روح — که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه

نه آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج زگرما برد بآب پناه

همین نه شخص پناه آورد بسایه بس — که سایه نیز زگرما برد بشخص پناه

چنین که شهر زبون شد زتاب مهر و — که بهر قطع کشد پوست از برش روباه

زتاب مهر تنور فلک تفته گرم — چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه

شد سریر ولایت امام خطه شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه

بجان حادثه آن گرده بناوک خشم — که ترک چشم تبان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیانست — سزد که عین ورع گردد از تکاب گناه

زبهر طبع برآورده پرگهر صدفی — بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

۶۶ قصیده

زفیض گلشن روی تو چون شوم آگاه | که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود ازینکه زشوق لبت شدم همه جان | چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم مدانگونه بسته در دل | که شوق کشتن من دولت مدار در راه

چو گیری آئنه در کف زشوق عارض خویش | ازان کرشمهٔ نرگس وزان فریب نگاه ق

شود مثال در آئینه مضطرب زانسان | کز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم | بصورت تو شرر گر بر آید آتش آه

زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق | که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان زلطف تو نظارگی هجوم آورد | که عارض تو نبینم ز ازدحام نگاه

نداری آئینه را پیش رو بچندین شوق | اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه

زهی بخنده کشودی زکار بسته گره | زهی بعشوه ربودی زفرق فتنه کلاه

زشهد مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه ترا ست دست آویز | بساط فتنه سمند ترا ست جولانگاه

دل زمانه هراسان زچشم ظالم تو | چنانکه فتنه زآسیب عدل شاهنشاه

شهامنم که بلا را بخنجر قضای دلم | نگاه عرض سپه نیست عرض گاه سپاه

باین غرض که شود حیرتم فزون دائم | زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم | بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پای مرد ورع | خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

زروی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر | بپای افتم و گویم که حسبةً لله

منم غلام تو عرفی مهل بود کز لطف | بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسو همت

گر مردیی ز مروت نشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان ز جاج و در جگر افشان ز نم مجوی — بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه مراد از زمین مجوی — ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصیع تخت و تاجت اگر خسروی دهد — بشکن کلاه و مسند گوهر زکان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر — گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

شیر ژیان ز پوست بر کش و در کام تیغ نه — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت روان کنند — تیغ کرشمه دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر — ور بعد مرگ گر به رسد دست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار تیز کن — بیضه که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه ات بزیر لب آید لب بدوز — بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران ابد بجان — منشین بشاخ طوبی و انس لامکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه — گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر نافه گشت بر دی هوس بیده وا شود — بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه

تا میزبانیت نکشد در خم غرور — تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دنیا حلاوتی نرساند بکام کس — این لقمه را شناسیتی با دهان مخواه

دستان نی و بال کشائی و دلگشاست — از کبک طامع من ز زاغ کیان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه

نام قبیله ابر از فضل خود بعرش — تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید بدآستان	کین از فلان مجوی ز سبحان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس	گفتم مخواه تن آن صد داستان مخواه

ایضاً بهمدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن	حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درو موج حلاوت زدن	بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن	شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن	آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن	با دل بے آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روزبان یافتن	وز ازلی بیع درد سود سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن	زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
گلدستهٔ دوزخ ز شوق جرعه ز کف تر زدن	بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آئینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن	زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن	هم تبر از بے دیر سنگ حرم داشتن
در دهن لجت عیش ناوک لا ریختن	در کمر درس عشق دست بغم داشتن
تا شری آب چشم از پے هم ریختن	تا فلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن	وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست	صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر جان جمله بسیلاب ده	دشمن دین و دنیی ست خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه	ساده و بے خم بلوح و قلم داشتن
شیب نگویم بطبع به ز شباب است و لیک	به ز رعونت بود قامت خم داشتن
مهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن	بر لب جیحون خطا چشم بنم داشتن

با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی — شرط بود در میان فاصله کم داشتن

ساتر دی راه عشق بر تو شمارم که چیست — گام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن

رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را — تا بتر روشن شود رو بعدم داشتن

چند تبرزویر و من پرده کشیدن بعیب — صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود — شهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم نه بست ورنه نشنه گفتمی — کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزادگیست — زو ستمگر شدن بس گله هم داشتن

این ده کهنت اساس فشکن و انگه ببین — مالکش حدث شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است — از سر گل تا بکی منت شم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر — تا بکی این عز و ناز از لب و غم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل — گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست — دون اثرهای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را اگر نکنم چون کنم — حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب — تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتت هر کس که بیند بنگرد — از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید هم جوشی کند با دولتت — چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند — آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت انگند انداز اوج عرش — اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی — بی تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب

دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت ‏ / ‏ گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمع کان برافروزند از شمع دگر ‏ / ‏ از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض میتابد ز رویت چون نتابد کز ازل ‏ / ‏ گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیمست سنگ درگاه تو ‏ / ‏ قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان ‏ / ‏ کرده نام سینه اش آیینه دان آفتاب

هرکجا آماجگاه طلعتت آماده کرد ‏ / ‏ می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گه همای آفتاب آرامگه سید آشتی ‏ / ‏ جای اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود ‏ / ‏ هرچه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهرست ‏ / ‏ باطن شاه است در معنی همان آفتاب

گر لیس از قرنی بود سعدین اما هم قران ‏ / ‏ چون بود هر صبحدم با فخر قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه که در معنی یکیست ‏ / ‏ روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود ‏ / ‏ هرکه پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک حیران نظاره اشیا کند ‏ / ‏ همچنان بیند دولت از نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام ‏ / ‏ کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در مزین رشته گوهر طرازان وجود ‏ / ‏ گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هرکه مهر آفتابش جو شد از سر تا قدم ‏ / ‏ نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان ‏ / ‏ تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان ‏ / ‏ نور چشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد ‏ / ‏ همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما ‏ / ‏ چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه نشناسدش باشد رواست ‏ / ‏ از مسیحا هم محو نام و نشان آفتاب

آسمان داند که چون شاه جهان سر گرم بود ... قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابو الفتح بطرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طراز سور باد ... تهنیت گویان غمامت قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت ... جملگی در ساحت سال نوت محصور باد

از در و دروازهٔ نوروز تا میدان عید ... همچنین آرایش بازار عشرت سور باد

میر ابو الفتح آفتاب اوج عزت نام تست ... این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت را کی صاحب صنعت نگار عالم است ... آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد

دولت پیرایهٔ عالم گفت شهلا نرگسم ... زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد

هر سماکی کش افزایش بود مصداق اسم ... در میان کودکان دولتت مشهور باد

هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد ... جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سماع انداز صد برجا مرات بهر از عیب ... حشر و نشر لفظ و معنی از هم این صور باد

دولت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش ... نوش و نیش هر دوکان از فیض این زنبور باد

نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت ... نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان ... طارم گردون مشکن از خوشهٔ انگور باد

قبضهٔ شمشیر کینت شستگاه آفت است ... سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ ساز نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدم ... آسمان او بهشت و زهره او حور باد

عالمی هست از جزین عالم که او را ناظم است ... هم ترا با ناظمش عدل ترا مزدور باد

بهر اخذ نعمت تسخیر عالم بر درت ... دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو ... جای قعر بیست با گوهش سعدور باد

در محیط عشق موسا که موجش دائم است ... تحفهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد

عفت از با بحه در بزم اگر مستی کند ... شیشهٔ می را شکستن بهر فغفور باد

مدح لائق تو مشکلست اما بملک مدح تو ... رائت اندیشهٔ روح القدس منصوبا
چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر ... ساده گویی کن بگو هستیت نا مصحوبا

در مدح شاهزادهٔ سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم ... گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع بحدی که نشنود دانا ... بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز ... که دست را بسماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقهٔ نازکان مجلس شجاع ... لب از مصافحهٔ شاهدان بوسه کریم
نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید ... کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق ... بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفته روی دهر ... نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنچنان که ناق ... نشسته تا خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگمان ز درم در رسید مژده دهی ... چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس ... چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا ... بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه ... طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب ... چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتاب زده ... که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدر گهی که کند ... زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال ... چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش ... ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد ... بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

رموز کورنش و تسلیم را ادا کردم
چه گویمت که بجا مهم چه مایه لذت داد او
نگفت و من بشنودم هر آنچه گفتن فات
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
بجنده گفت که در عهد این گناه بزرگ
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار
ازین سخن سرو دستار من گلستان شد
چو باز گشتم ازان آستان خرد جروی
بگیر وزود ببر با قصیده که بود
زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت
من و نمودن لطلان عهدهای قدیم
تولدش بنهاد شهر به و هران کرد
نهیب هیبت او در شمیهٔ تقدیر
بعهد معدلت او که عاملان فساد
کشیده فتنه مغز دل سر زیر خلاف
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو
بروی از منه گر آستین بر افشاند
زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه
همه مراد چو امید در قبول دعا
حسود ناز و نعیم تو بر در طبایع
زفیض لطف تو شاید که بی شراب عشق

بداب مردم دانا بدله سنج نديم
گزیده تو بکورنش بچشش تسلیم
که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم
گرفته نام تو بی حکم با هفت اقلیم
گزیده نسخه ازنزادهای طبع سلیم
زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
نوشته داد که این تحفهٔ گل ست و نسیم
بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم
بلهجه که دهد روح در عظام رمیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
که با طبیعت آتش تر دلی ابراهیم
شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
زبس هدایت تعطیل فارغ اند زبیم
وریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
شود بسبعی تموج زمان حال قدیم
که کرده منزل سعادت همای را تعلیم
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
چنان غریب که طامع در آستان لئیم
شود بابل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند گرچه تو بایست
ترا نژادی و بودی دگر همیشه عقیم

ز بحر و کان کرست آن نفایس آورده است
که احتیاج نه گوهر گرفتن است نه سیم

ز عفو و حلم تو دلها نجاتی جمع است
که معصیت نه امید آزموده است نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته پرواز
که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم

بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق
که بوی مهر پدر یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت
که زین نیاز و پرهیز کرد طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه
باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم

شمال طبع من هر طبیعتی که جز اوست
زلال ها همین است و در دماغ حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست
برار دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد حلال بر فرزند
جمیله که شود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید
حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی چگویم کام جان بینی
همان کز اشتیاق دیدنش آدمی جان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنمای
که گر مسش وانمائی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیارت پیش آن کیمیای زن
که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی عیوبی در کمند نفس بد گوهر
بکش زان بیشتر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب بهترین تا کی
دو گرگ میش پرور را جگر خای شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی برگرد دل گردد
ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی
هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

بنزهت گاه معنی میهمان شو تا ز استغنا
مگس را باز در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو
که قدر نعمتش پروانهٔ غزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان
گریزی از شقاوت گر سعادت را ضمان بینی

نرد و آدمی و نگه تو شان قدر و رخ سنجی
هما در آشیان و نگه تو فر آشیان بینی

بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین
تو اول زیب و آب و زینت برگستوان بینی

بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی
چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی

ببطالت آخر زبان از زنده کز لذت طاعت
چو سر در سجده مانی در جنان جوی درستان بینی

مزن لاف شجاعت و رزمی انگه که در میدان
عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو
که نام هرچه بر روی عیب آتش بر زبان بینی

بجنت خواهمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا
غذای آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری ولی خود را ندیدستی
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی

فساد عالمی بینی بدا از پیشانی الفت
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبال پشه کمتر شد جو خود را
که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی

زبیرون بینه نه در گوش و افغان کن در وان برکش
اگر از نفس و اعظا انتعاش در میان بینی

غزل پردازم اینک انموذج بیت و دو مصرع را
کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان بینی
ببین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دل شادند دائم دوستان تو
ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی

هلاکم میکند گردون و غمگین منیت آری
تو نتوانی که با احباب و دشمن قهرمان بینی

تو محبوب جهان و نگه ما را با درم باید
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درون ما را
ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

دلت الماس همت بود گر دامنی اکنونش
ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

تو عظا اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس
در شیون آن خرمن غم چون عیان بینی

نبینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز
بهفتم پایه نه مسند که رحمت گاه جان بینی

نشان جان چو نا نشان از بی نشان بینی	مکان دل طلب کن تا مکان در مکان بینی
ز جور و ستمگاره بهره ور بیت و فی دیده	تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی
ز خنگ دی می فردا رسته ام بی منت امروز	تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی	من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه	حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
ز ابر و آفتاب اندیشه ات کوته بود از رو	در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را	که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی
شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی	که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی
تو از ملک عراقی واژگون کن عادت پیشین	اگر خواهی که حسن و رونق هندوستان بینی
ز ملک نور زانرو تاختی در کشور ظلمت	که حسن چینیا نرا در لباس زنگیان بینی
از ان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور	بآبادی چو آیی راهزن را دیدبان بینی
گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا	تو در فکر همین دانم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت	تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده	بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی
تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن	تراسو این بود گر نور خور بینی زیان بینی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن	تو گر اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی
زگر در غبت خاطر فرو شو دیده فطرت	اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی
تو سر نادیده بر شعله منیازی ز خاکستر	ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصه دانش کز آسیب تنک فهمان	یقین برا در پناه پرده داران گمان بینی
در آور پرده بینش که مدهوشان حیرت را	فروغ دیده سر عورت دوشیزگان بینی
چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان بینی	چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری | خوشامد گو نه‌ای تا روی حشمت میان بینی
دعای تو بر سم مدحت اندیشان نمیگویم | که یارب تا فلان باشد تو همواره فلان بینی
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو | که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم | آتشی در عندلیبان میزنم
حجلهٔ گل بهر من بستند و من | سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار غنچه می‌خورم | بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشهٔ دل می‌مکم | جام زهر از شیشهٔ جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال | مرحبای گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل | بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که قفل آسندر | بر دهان و دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر پایین فرمان میزنم
پای هجرم راه حسرت میزنم | دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج خون | از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی | بر فراز شاخ عریان میزنم
میکنم در گلشن جنت فغان | نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می‌ورزد نوای خون‌چکان | زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا بکی هر سو دوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان سر فرو بندم بسی | شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مصیبت ماتم رو و سیلاب خون | تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم مے و جام آفتاب | حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من مخند | کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر عمهاے الوان میزنم
بسکه رنج پنداشتم نقش درست | خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود | لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم | دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولے | فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من | بر دل صد پاره دندان میزنم
وسبدم چون کشتی از شوق شکست | سینه را بر موج طوفان میزنم
شیشه‌شاند بر لبم خون مراد | عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش | دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر | میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو | زانجهت بر سنگ بطلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل | شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا | دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات | خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من | بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط | بر سر گلهاے خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی | کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش | در میان آب حیوان میزنم

من که از کلک نظام روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین — میبرم در ملک گیلان میزنم
در سبب جوید کسی در گوش وی — این نوا از عود و برهان میزنم
کان ولایت مولد دانشور نیست — کاتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا نغمهٔ — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش می برم تا دشنهٔ — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حلمش بجولان رفت و گفت — آفتابم گوشت چوگان میزنم
راکب رایش بمیدان راند و گفت — دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید گل احیا داو — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او — بر دو باغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش دهر بر من تنگ شد — چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدورانش که من — بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا دادهٔ — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد — طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمهٔ نورست چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر ارزندهٔ — تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

۸۱

قوله تن زنم عرفی الخ تن زدن خاموش ماندن باشد

تن زنم عرفی نیم آخر چرا	بر نوای خود بر بستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود	گوئی از تزویر دستان میزنم
ساکنم این نغمه را در نیم شب	همره مرغ سحر خوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب	دی بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش و حضیض اقبال دگان	گر تو در بازوی عصفور است شهبال عقاب
مرحبا ای نوشدار وی مزاج روزگار	گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید ترول	آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید	مح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب
آفتابت گفتم و مهر از شعف بیهوش گشت	از خوی گل عارضت بر دو باشش زن گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله	گر سفیدی داشت در گهواره گیسوش خضاب
در محیط عصمتت گر شست و شو باید شود	دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش	نشئه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشاء فخر عقولی چون کلام مستدام	مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر ذرات قود دولت چو هستی در قدم	تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهست حمل	تره از مرغ سپیده قدرت شهاب
نام عدلت چون برم معمور گردد جان لفظ	وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوبگاه معرکه	لیلة القدر یست در هنگامهٔ یوم الحساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت	سنبل اندر جیب زلف و گل به دامان نقاب
خیمهٔ جاهت کجای و تنگنای لامکان	در فضای قدر خود گنجیش طناب اندر رطناب
در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو	معصیت را کفش دوزند از دوال احتساب

۸۲

نوعروسی وان دل اعدا جاهت کش بود	اشک لعل سیماب و مرگ چشم بیخواب
رشته نورش و می دیگر نماند بر زمین	بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد	تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب
چون درآید همت مطلب شکافت رسول	تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
ق آسمان از زیر بامت گوید ای عالیمکان	جوهر کل را ستانت گوید ای عالیجناب
طوف کاخت کان خیال آمد مرا حج قبول	سهو آیت کان محال آمد مرا ای صواب
گفته ام در گوشه زندان حرمان قطعه	در حضورت خوانم اما غایبم دران خطاب
این منم محرومی اندر راه همایون موکبت	پنجه نومید از عنانت دیده محروم از رکاب
گرچه سیر آسمانها از نظام افتاده است	از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم	زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم	آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه	شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمه مستانه ام ترک فلک مست کرد	هندوی کلکم را یا رب که داد این شراب
هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خودسنج	ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی	پس ادا کن قطعه کز وی تراود شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا	آنکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان	ذره صورت معطل داشتی را ای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سر فالگیر	این یک از کنز الجهالت آن یک از علم الکتاب
دیده در حکمت شناسان بی بصر در هر قیاس	نقش این لوح سنگ طرح آن بر سطح آب
منکه حکم انداز علمم ناوکی بستم بزه	از کمان نگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست	هم ز عرفی کشف سر آفتاب آمد صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست   کو در آید در حجاب و باز نکشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوید تا بدین   در حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است   داند این معنی که تشبیهم در طلوع آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود   جای آن دارد که خود را جو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح   مختصر مصداق صد قصست کان نگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم که کیست   میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات   این زبان رفتم بترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتاز انقراض   تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان   عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان گاه بزم نگارستان هند   داری اسباب تنعم بر سر لب لباب

مجلست از زهره قوال انگس رامشگر رنجل   آبدارت ابر نیسان و خوصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد   عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت ست   سر ز در روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است   آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو   نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو   جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابیکه در خم انشاست   بلب خامهٔ تو مقرون باد

هر سرابیکه در جهان عطاست   از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است   لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون ست   عقل فعال نیز ممنون باد

شست وشوی لباس گیتی را — عدل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دورهٔ روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشهٔ حاسدت بعهد حیات — طعمهٔ کرگسان گردون باد
مضجع دشمنت بشرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابرهٔ اطلس باشد — قاقم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست — در ته پای فتنه مدفون باد
آرزو اوست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعدهٔ روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است — باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که میر ابوالفتح است — تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث — جادوی بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضرابست — سینهٔ دشمن تو قانون باد
غرض اینکه سحر می سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — قطرهٔ محسود در مکنون باد

والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب

هوس تکیه گاه دانش او — خنک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او — روی نسیفض تو نیز گلگون باد
دلورا دولتی که لازم تست — می ندانم که گو میش چون باد
گر قدر می تواندش فزود — تا حد استناء افزون باد
در همینست حد افزایش — جاودان با عمیا را کنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو — کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت — سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده زستی هزار جا — تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس
آورد گوشواره مرصع برشوه عرش — کز وی علو شان لستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده زعلو — نی کرده نور مهر زر اندودی لباس
از بسکه نور بارد از و در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر لشنود نسیم هوای حریم او — پر مغز تو بهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو انچه منظر است — کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست زجا جب ولی گزید — گفتا نعوذ با قمد از این طبع دون اساس
شهر می بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلائیت از نحاس
مجوفی از بلاهت وخصم شعور اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود عطف دامنش
بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت خرم ترا گفت بار جل
چون بخت من بخواب کی فارغ شوی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظل بدان صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود
گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل
عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحجر
شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر مائدهٔ جهان جلال ترا بود
از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست
از آفتاب شعشعه در گردش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بو فراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم
این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
نشناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس خار غست خوشهٔ پروین جو ز داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بعدیکه واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا برآر
نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دورهٔ این ازگونه طاس

بیخوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر در آید
گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا
جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دل باغ گرفتست — اورا چه کند مخمل گل دیرتر آید

گل شبنم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

کو سفته از شاهد گل حجله تهی باش — تا بلبل شیراز درین باغ در آید

نشگفته گل اما بمثل برگ شاخی — گر یابی بهم خون گلم تا کمر آید

وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار — زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از هم نشگافد قصب شاخ — وز لمعهٔ او سیب قمر لعل تر آید

فردوس بدروازهٔ کشمیر رسیده است — گو مدعی گر نگرنده است در آید

زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است — من می خرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه واین چشمه واین لاله واین گل — آن شرح ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو رود تشنه نبوشش — کوثر بسرش تیزتر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید

در چاشت که از شبنم گل گرد فشا نشست — آن باد که در هند گر آید جگر آید

تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید — حربا نکند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خطرش نیست — گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

ق

حاجت بدو زخم ار فتدش قطع محالست — گر سنگدلی مائل قطع شجر آید

تا آن گزند نشود و نماز خم نخستین — مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتیست فریبنده چو شبلی — آید چو در صومعه بر روی سقر آید

طاوس مثالی که بیفشانده پر و بال — هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسیکه بیفزوده جمالش — هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم — بگشای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و نرم خداوند	هرگه که صبا از چمنش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از انجمنش باد	تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید
هرگه که بعزم سفر از شوق تو عرفی	آید بوداع وی و با چشم تر آید
زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب	کین فضل و سه فضل و کرم بر اثر آید
لیک از همه خلد است که بطوف جنابت	چندان نکند مکث که وقت ثمر آید
کشمیر برو واله و او واله کشمیر	اما نچنان کش بدل از دیده در آید
کارش همه انباشتن چشمهٔ گریه است	هرگاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گیرند	خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه بلائم صفت افتاده هوایش	بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تواش آورد بکشمیر و گرنه	کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و میسوزد ازین رشک که کشمیر	چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین مکشای	کلید موم و سر قفل آهنین مکشای
بهشت راز مقام دراز دستان نیست	در مشاهده بر روی میوه چین مکشای
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد	شال ظن بنما چهرهٔ یقین مکشای
بهم نشین مکش راز دل نه بیگانه	و گر ملازم طبعست همنشین مکشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست	بروی سر ازل دیدهٔ جنین مکشای
هر آنگره که زند بر دلت نهفتن راز	بکاوش نفس تیز و آهنین مکشای
جهان و هر چه در دست لطف کن ز بند	در معارضه با حکمت آفرین مکشای
بهشت ما حضر خوان تنگ عیشانست	با نقد رز جبین نیاز چین مکشای

خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد — مشبک ثره برو حورعین بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت تنگست — هزار گونه عمارت بهل همین بگشای

براه اگر قدم میروی بسعی حدوث — تباز و دیده بدونان همنشین بگشای

دریچهٔ که غمی سر برون نیاره زان — بروی صرفهٔ کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن عبثست — که گرد غم ننشیند بر آن جبین بگشای

بطرف تشنه کوثر چو تشنه لب برسی — فرو سیای گرانی ز رخش زین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر — غذا آسمان در تشنیع بر زمین بگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت رفت — گره ز رشتهٔ اسرار ما و طین بگشای

بدست دل بگشا قفل یعنی از در جان — هزار دریکه بود بسته غیر ازین بگشای

ولی که باید از افتادگی کشاده شود — بیر فشاندن دامان و آستین بگشای

ولی که صحبت عشقست مایهٔ طربش — بنظم و نثر مکن خوش نهاد دهن بگشای

ز آب و رنگ چه خیزد غنچهٔ لاله — بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

بتیغ غمزهٔ جانان کشای پهلوی دل — ولیکه در غم او تنگ شد چنین بگشای

متاع دل که نباید کشود بر در دوست — اگر نه باش سلیمان و دل نگین بگشای

نبای عمر بر الطاف دوست نه زنهار — در شهو مزن غرفهٔ سنین بگشای

بمشت خاک نیرزد ولایت دارا — ولی کشای که فتحست ملک چین بگشای

ز شیخ و برهمن اگر استماع میطلبی — ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین بگشای

لب صفا بکشا در بیان سادهٔ دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بو قلمون را بآن و این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار — اگر تو مرده نه دیدی دل زمین بگشای

مرده دلان ۱۲

۹۰

زنخل صاحب خرمن نصیحت است این حرف	که مرحمت کن و دامان خوشه چین مکشای
زهر سخن در بازیچه فراز کنم	نزاده خردم چشم هزل بین مکشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز	لب ترانه ببلبل بآفرین مکشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد	بمدح خویش لب عقل اولین مکشای

در مدح اکبر شاه

منادیست بهر سو که ای خواص و عوام	می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز عرصه تنگ آمد	مشابه دل عاشق شمال چشم نیام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان	که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی	که بهر ساختن آنقدر گرفته دوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز	نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن	چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ	نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر	بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبایع در آشیان وفاق	شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز کنجشک بیرون	زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن	بعزم خارش اعضاء آهوان ضرغام
ز پنجه شانهٔ گرگان همی شود هموار	چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داده زمام
ز بانگ هیبت او نعرهٔ صلابت اوست	فلک فگنده عنان صبا گسستنجام
نماز شام نه از پرتو لوامع مهر	برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

92

بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت / قضا بریده سر آفتاب بر سر بام

بر سم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سرا پردهٔ معانی او / ورای منظر کون و مکان گرفتارام

بروی بستر لیل و نهار می‌غلطد / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

دگر چنانکه حدیثم نمی‌کنی باور / دلیل قاطع اینک کبودی اندام

چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم / نمیکند بیدن مرغ روح وی آرام

چه منع طائر آبی نماید از طیران / بروی آب ز موم افگند صبا گر دام

بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی / که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام

زهی رسیده مرا آهوی وصال از دام / چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نفرستم پیام زان ترسم / که بر حکایت من مطلع شود پیغام

نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم / که ناگه از لب او لذتی برد دشنام

چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش / گرانی نظرم باز دارد روش ز خرام

ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد / چو میرسد بخیال نهال سیم اندام

به نیم جرعهٔ شورست در دلم گویی / گران لب نمکین رشحه فتاده بجام

بدور حیرت او جام زهر می‌نوشم / گه از نصیحت خاص و گه از نصیحت عام

ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا / چو کینه در دل بی مهر او گرفت مقام

ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است / عنان فگنده چو فرمان شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام

بود برات عطایت بدست سر و دی / چو نامهای عمل در حساب گاه قیام

فشرده ذوق سخا در دل تو یا محکم / چو استقامت زر در خزینهای لئام

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد / چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند	صبیه وصبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را	ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام
درون نه انجاه تو مهر و ماه بود	دو قرص نان که یکی پخته است و یک خام
زبان حادثه را کی تواند بست	اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر قضا و انتقام تو شد	درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جز نیست	که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر گله خرم همچو غزال	بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید	که پرورند باهنگ صید باز حمام
شها ببزم تو چون این قصیده برخوانم	که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سزد بجایزه و باجیب پر گهر گردون	بدوشم افگند این جامهٔ زمردفام
همیشه تا ز دوم عنکبوت پردهٔ صبح	بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا	لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

هنر در عهد ما سامان ندارد	کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شش جهت یاس	که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک	کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد	که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بهمه سو نیست عیسی	بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی	بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی	خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است
ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شادست عرفی
که پنداری زر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق است
وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه نعمتخانه ورنه
نعیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن
که داغ عشق در تنبان ندارد

کدامی ساده زن بر فیل یابی
که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گند بست
که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان کہ و شیخ
غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و تمنای لب نغمه پرداز
که مسکین آن ندارد آن ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست
هوای نفس قات جان ندارد

چرا دستی نگهدار و زمانه
که بر دل بشکند تاوان ندارد

بدریا در مشو کامروز زاشوب
جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار
کم از غول سر گردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود
کدامی شهر غولستان ندارد

زنا فرمانی و ناشکری حق
هزاران عید یک قربان ندارد

کسی کز هیچ حق نعمت شناس است
بدست از شکر خود ستان ندارد

لبی در شکر جنباند بداند
که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس ست
درین معنی سخن نادان ندارد

بباید ترک این اعمال زینهار
که روح آسایش از خذلان ندارد

کسی کو داند و مغلوب نفس است
ز مردم عیب خود پنهان ندارد

که دشمن چون بلطفش لب کشاید
همان نفسش ز کبر آن شان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند	ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود نجیبره قلاب	وگر کافر بهت ایمان ندارد
کسے کو ترک گیرد وگر بداند	همانا از روشش حیران ندارد
کسے کو نی بداند نی تواند	معشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی	نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای	که خرد بر سرش استاده همیگفت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کوی	محرمی نیست اگر هم تو نشوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده غرور	نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خدای
مرمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح	حاتمی کن تو که توفیق گدایست و گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت	خنده زد گفت که رو صبر کن از محنت‌های
گوشه گیر و جگر میخور و تلخی میکش	تا بعهدیکه شود صاحب تو ملک آرای
خلق از مژده برو مژده شنو جمع شوند	حجله جوهر طلب و جوهری و گنج سای
فلک آماده شود زیره میا گردد	آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای
من بصد ناز و کرشمه همه تنگ همه بوی	بر سر حجله ارکان بنهم از خلوت پای
پس درآید ببرم آنکه منش نام زدم	او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش بطلے شدن حالت حمل	لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
لله الحمد که آن وعده بپایان آمد	هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
دوش بر دوش قضا دست قدر آغوش قدر	آمد از پرده برون پرورگی صنع خدای
وشم با طالع او گفت که باشم درعش	گفت گر گم نشوی جشتی که همی آی

بخت با گوہر او گفت کہ دولت نسبت است — گفت والم بجہا حاملہ رومی آرای
سال مولودش ازان شاخ گل بی بدلست — کہ ندارد بدلی در چمن دولت ورای
مرحبا ای گہرت را شرف ذات پدر — مرحبا ای قدمت را اثر ظل ہمای
مرحبا ای زعنایات ازل رمز فروش — مرحبا ای بعلامات سحرمش ستای
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور — مرحبا ای گہر ذات تو امکان آرای
مرحبا ای بکنار آمدہ از صلب پدر — جاودان در کنف فضل پدر می آسای
خانخانان کہ کمالیست مصور گہرش — گوشناسای گہر تا نگرد صنع خدای
ناخن قدرت او پردۂ تحقیق شگاف — خامۂ دولت او چہرۂ توفیق کشای
زیب فرماندہیش رشکن طرف کلاہ — نقد زیبندگیش در گرہ بند قبای
دشمنش را بود آئینۂ شقاوت کہ بود — گرد آلایش او دامن جیحون آلای
دیدۂ عقل شود خیرہ ز آئینہ و ہم — گر شود صیقل اندیشۂ او زنگ زدای
عدل او چون دہش آورد مکافات شود — پیر وجاذبۂ کاہ شود کاہ ربای
بخت او گر بدل نغمہ طراز آن گذرد — شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بکرہ نای
زان بود زندہ حسودش کہ جہان گشتہ ز رنگ — در وجود و عدم دشمن او بی پروای
آنچنان سایۂ شاہ است کہ از غایت فر — گر کہی سایہ رساند بسرش بال ہمای
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد — خامۂ معدلت او شود ار چہرہ کشای
لیک در سایۂ عدلت ہمہ ہست امان — عالم فتنہ فروش و فلک تا شبہ رای
تا بہوش تو دہد صافی صہبای رموز — گردہ از پردۂ دل عاقلۂ دانش بالای
شام احباب تر از طلعت خورشید اندود — صبح اعدای تر از ظلمت خورشید اندای
تر داو راک تو اسرار قضا رکفہ دست — پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
لیکہ از لطف و عطاعزت و حرمت بخشند — عالم آرای دل و دست تو ہر جی سر و پای

۹۶

وقت آنست که دختر طلب از پی عقد — دودمان کرم از سلسلهٔ آز کدای

گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم — احتسابت نشدی عامل معزول نمای

زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده کشای

آنکه از بهر ستایشگریت معتکف است — بر لب نکتهٔ سرایم خرد نادره زای

مدحت جز تو بفتوای یک اندیشی من — چون غم و شادی مغلوب طبیب بیجای

حرص کسب شرف لب ثنای تو کشود — وای گر معذرتم عرض تو بیهوده درای

دیدهٔ نه فلکم زائر انگشتان است — هر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای

جایم از دیده کند عقل و جبینم دارد — هر گهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ — بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از بهر سخن جبینی من سر در پیش — وز علو سخنم تارک او گردون سای

رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه ره دارد پای

عرفی آهنگ دعا کن بس ازین خوف و گزاف — وجه کفاره بدست آر دگر ژاژ مخای

تا محالست که مهتاب بگز پیمایند — تا بود در عرض خلق فلک تا پروای

باد مساح فلک در عرض آباد جهان — نزراع عرضت فرزعهٔ دوران پیمای

یاس و امید محبان تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودان تو حرمان افزای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه — وز گفتهٔ ناصواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج — بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شکرست — صد بار ز شهد ناب توبه

بستانه نرود اگر سمندم | پایم کشد از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان سستی | از لغزش کند شراب توبه
گر دور وند ابهتم بسنجد | ز آسیب کند عذاب توبه
تا بادهٔ بخواب هم نه بینم | شاید که کنم ز خواب توبه
مے دیدم و پیچ و تاب خوردم | از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد | از رازنی شراب توبه
هر دم ز نتائج گناهم | صد بره کند کباب توبه
صد فوج گنه کشد بیکدم | چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید | از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم | با دار مے شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز | کے دیده کسے بخواب توبه
میلم بفغان و شیون اوست | ز آهنگ نے و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد | از ریزش این لعاب توبه
حسن تنک تتان چه بینم | از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ باز گشتم | تا گفت عنان بتاب توبه
آن راکه درنگ توبه روزیست | عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم | بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشهٔ مرگ توبه کردم | وان را نکنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش | از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانه بعشق | بی شبهه کند خراب توبه
زین بیش من و عزلت عبادت | وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز	وز هر چه نه در کتاب توبه
گر حور و همه گوش و لب ببندد	با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن	من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش	هشدار که شد خراب توبه
از توبه بساز تا نگردد	بی مغزتر از حباب توبه
مخروش که تائب از شرابم	تا گه نشود شراب توبه
سنت بکه میبنی که کردی	از آب دن و گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد	اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه خجالتش کو	گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسهٔ اجر	تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که بآستین رحمت	راند ز رخت ذباب توبه
ما توبه بهر دو دست گیریم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد	در کشمکش حساب توبه

در لغت

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین	نه وعده که گلوی گمان شود شیرین
فغان زهر فروشند غمزه اش کورا	زجوش جان در و بام و کان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خند او میرد	بکام ما تمیانش فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد	زناله ام دهن آسمان شود شیرین
زبسکه شوق سرشتم زخون بس بیم قتل	دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
زبوس حور و ملک چون شود زبان شیرین	خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین
زنوشخند او ای لطف غمزهٔ او شاید	که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

99

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین

بیا بگریهٔ تلخم زبان شکرخندی — که اشک بر مژه سیل روان شود شیرین

چنان خلد برگ و ریشه ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال — ز نوشخند تو ام خانمان شود شیرین

به شهد صحبت اگر خون بدل کنم شاید — که در مذاق تو نامهربان شود شیرین ق

چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر — ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نیارد اندیشه — ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش — بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاید — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گر دو فسانه گو شحنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا — لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

زهی حلاوت نامش که وقت تهنیتش — چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بد شد زهر — چو هر زمانه بخندی زمان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشهٔ دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در آورد مادح — لبان مدحتش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم | دهان سامعه انس و جان شود شیرین

چو مشتری ببر افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم | زچاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین گردد زشکر لب دوست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شایگان شود شیرین

بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین

زگفتهای شیراز کش همه اکلیل | کمال را بنظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز زهر کردن تیغت فسان شود شیرین

چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین

ازان حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب ز مدح تو ام جاودان شود شیرین

وجود خویش بخور ای دل کنم که مرا | ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم | وی زلف صبا بریده از دم

ای در بر توسن فلک شوخ | زان گونه که بیش شعله هیزم

بر غنچه سبکروی بدالسان | کش خنده فزاید از تبسم

تا زنی بلب فسانه پرداز | زان گونه که لشکنی تکلم

از گام شمرده خط نگاری | بر نقطه نوک نیش کژدم

گرد از تو شتاب وام زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی وزو ذوابه — چون وقت روش علم کنی دام

زان راست روی که طبع عرفی — راندت بمسالک تعلم

اول قدم ریاض طبعش — آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض قبولش آسمان جود — جامی تهی از شراب صد خم

ننشست مگر بوقت خواهش — دریای معانی از تلاطم

ورهم شکند بگاه حمله — صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد — طوبی طلبد رواج هیزم

در پردهٔ اطلس فلک دوخت — رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب بزمش — انگور بپرورد بطارم

بر خاک در طبیعت او — دریای محیط در تیمم

گردون بنظارهٔ ضمیرش — یکدیده و آفتاب مردم

از آب شناش خوشه بر داشت — نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدیح خود شتابی — هشدار مبادره کنی گم

داد صنعت بده که مردند — معنی و عبارت از تظلم

هان شوم مکن ثنای خود گو — گو باش حسود در تبسم

شایسته توئی بمدح امروز — ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی — بعالم ملکوتست محملش راهی

بلی رود بخریداری جواهر قدس — زگنج تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم — که یافت بازوی او صولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش	حسود او بتصور نوشته جمجاهی
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول در زد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تمثیلهای فواهی
چو مهر کاهش مه را ز رشک رای تو دید	بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی
منم فتاده بصد رنج زین حسد در تم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زمان زمان بمسیحا وجود می سپرم	ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز هر شود	سزد که دود کند عنبری شهرباهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی
ز حسن عهد تو مشکل که لوح آب خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو طفل جاه برارقام هندسی فلکی	بدون صفر کند هیچ فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو با روزگار دیگر نگست	چو باکبازی عنین ز ناتوان باهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت	ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفقهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشت پای بر آرد سر از میان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت	دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

نهاد چشم تو سنده به پیشگاه بهشت — اگر بزر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند — ازین صفت شده مقبول نوجوان نرگس

بعالم آمده خنثی و تیغ زر بر کف — ز جهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربتی بنفشه خورد — ز جام لاله که شوخست و ناتوان نرگس

بمجلس لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجلهٔ باغست از حریر سپید — کشید مقنعه بر گرد رو زنان نرگس

زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن — ولی نهان زده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون رگ خویش در رحم گرمی بود — که مست شد متولد ببوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی — نهاده در بغل لاله سر منه ان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فروگذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجبست — که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان — سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید طاس بازی کرد — ز شیخگان مشعبده دهد نشان نرگس

سحر که دیده گردون ششجهت باز است — کند مشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندید بعالم قماش نورافشان — مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس

چو غنچه کیسه پر از زر کن ای چمن که دگر — رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد بخیه — که گنج سیم و زرش دید از بتان نرگس

خیال گوهر ریش سایه بر دماغ افگند — کشش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک دیده بر درش شویند | سزد که روید ش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب به بیند خیال رفعت او | کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او فرح سرمه پیر سد | مگر بخاک درش روخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او | دهد نهیب که این یاسمین وآن نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش | چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ گنجینهٔ امانت او | بدوش و دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او ننهد | دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون | ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد | بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان را برنگ می بود ارد | ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده برش سرکشان باغ اگر | نشان دهی که بخمیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند | اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان | اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
ز بیجر دست تو صد ول مگر بریده که هست | بجای آب ز فواره زر فشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد | بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند | فضاله چین ز کران سوسن ابان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش | که جای مغز نماندش در استخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست | ز پای تا بسر آمد شکم از آن نرگس
شمائل تو نویسد بنو رسان چمن | زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس
مبارزان ترا ز اشتیاق چهره و چشم | ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر بجبت حسود و کشاد زنان او یافت | سپیدی ثمره در بدو عنفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضله آنچنانکه خرند — برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند — ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس

ز دوش بر سر دستار و زین خیال گذشت — که سر برآورد از جیب آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من — بسر زدند ز شوخی یگان یگان نرگس

هنر دکه دیر بجدام روضهٔ تو رسد — که کرده دامن هر بیت اگران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای غنچش تنگست — بدامن از چه کند این بهشتیان نرگس

بر این چمن نظری کن که از میانهٔ او — دمیده سنبل و ریحان و ازگران نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو — بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت کشاد غنچهٔ او — وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

ز بسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا — بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب — صفت نغال گزیند چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجدار یافت — زلشت پای برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو — چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش ملایک بجای نرگس زر — ز باغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر سر بصحبت گل و سوسن فرو آورم — دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با های و هوی ناله کنم راه عشق طی — باشد که هول در دل رهزن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر — زنار را الطعن برهمن در آورم

شرم فروغ بین که زبان فصیح را — در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت آشکنم از شاخسار طبع — خورشید و ماه را بفلاخن در آورم

همت ثمرفشان شجر طوبی و هنوز — شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

هر گوهری که برشمم از معدن خرد ... پرداخت کرده باز بمعدن درآورم

صد پرده مصلحت بیکی راز بر تنم ... ترسم که شک بخاطر کودن درآورم

گو بخت آنکه منفعل آید بصبح و من ... با آفتاب دست بگردن درآورم

از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق ... خود را نیافتم که بجوشن درآورم

یکعذر با کسی نغلط گر بیان کنم ... صد لاف در میانهٔ برهمن درآورم

آئینهٔ اصالت خورشید و کان شود ... پروانه گهر که بخرمن درآورم

در معرضی که راه زیان نا کنند عرض ... امید را شکسته سر و تن درآورم

هر شب هزار غمکده را میکنم طواف ... تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم

تا خواب عافیت ندهد خوی غفلتم ... از رزمگاه فتنه بدامن درآورم

معجون همت از گهر سوده بایدش ... یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری ... رویش سیاه کرده ببرزن درآورم

خرمن بمور بخشم و با این کرم هنوز ... ترسم که سر بدانه ارزن درآورم

هر گه که جیب دل بدر آنم ز درد دین ... زنار بهر بخیه بسوزن درآورم

خورشید را بگو که درآید بروزنم ... زان پیش کین کمند بگردن درآورم

هر گه که آورم گل روی تو در نظر ... گلشن ز راه دیده بدامن درآورم

هر گه که ناله کنم از اشتیاق گل ... شیون ز بلبلان نوازن درآورم

ای طائران همت سدره مدد کنید ... کان عندلیب قدس بگلشن درآورم

ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت ... اکنون وسیلهٔ تو که مخزن درآورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل ... چون وصال یار ریزد حسن هر خار گل

گلفروشی بود مخصوص دل افگار را ... کرد بیغرت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کائنات از خرمی بشگفتن است — برد و ماند باده آمیزه مان بردار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — خانه رنگ ریز و بر در و دیوار گل

از نهال گلشن خوبان درین هم رواست — گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل

مشهد تخت مرا ز مژده گلبرگی رسید — بسکه از نیل چمن گردیده بمقدار گل

در چنین فصلیکه از فیض هوای نوبهار — در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز فکر هر هوا — روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید از گلشن صفت سبز گلخن از فیض هوا — پرده های عنکبوت انگیزد از هر تار گل

سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم — چون کند با این طراوت سایه بر دیوار گل

گر همیداند که تاراج خرابی در پی است — از چه میناز دو بستی در هم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا میکند — از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل

گلشن اقبال و دولت شاه اکبر کز ازل — بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دهانش خون چکد ور خوانیش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمائی گنهگاران شود — از لب تائب هر هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید و گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را پا لبسبر زد که هان بردار گل

در گلستانیکه باد لطف او جاری رواست — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان هر گرد و ور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

آنکه از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو — بر نفس بندد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون — گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نهدار گل

گر ز راه کوی خصمت ره گذار آورد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بیاد روی اعدای تو گل بر سر زنند
گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز
در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال
در دل خصم لئیمت گر عبور ی تیشش
باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک گ
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد
مرگ در عهدت تجلد از پی گلچیدن رود
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
چون ز لطف آری ببالین من بیمار گل
گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در بهشت
جلوه کن در روضه تا حوران ببند انفعال
نا بها بوی مراد از هر گلی ناید بیا
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورد
غبنت از کونین و باغ حسن از عرفی کز و
عهد وا و رهین کز ان لطف جبین حسن عبور
داد را باغیست طبع دلفروزم کاندرو
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
در سر و وصف اخلاق تو میریزد برون

رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
ای ز فیضت خرم و خندان همه گلزار گل
بر خلاف رنگ و بوی هم نرویدجار گل
از چه مینا ز دو مستی در هم و دینار گل
چون دل بلبل کند الماس از افکار گل
آسمان آسا شود سرچشمهٔ انوار گل
صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل
تا برد گاه عیادت بر سر بیمار گل
روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل
این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل
سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
تا می آلوده اورنیم از خانهٔ خمار گل
مشت خس تا کی فشانی بر سرین یکبار گل
مشت خون گردد کسا زار بر سر دستار گل
هر نگاهش را بجای من هست صد خروار گل
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
رازها سازد عیان از پردهٔ عنیک وار گل
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در فراغتش ره نیابد خشکی طبع خزان — گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی تراعش از چه در خوبی مسلم داشتند — گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل

آنکه برگی از ریاض جوهر اول بدید — گو بیا در باغ طبع عرفی بشمار گل

تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود — منظر مرجان اساس نازنین هنجار گل

باد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا — از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن — آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آئینه روی روشندل — ژند ژولیده موی تر دامن

سوزنش در حراست رشته — رشته اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابی — سیم ساق است پای تا گردن

چون عروسان هند در دم رقص — از خم گیسوش چکد روغن

چون ز قلب شاهد دنیا — چهره تاریک و برقعه اش روشن

نوزه با دلاله احمر است — نوزده هست غنچهٔ سوسن

کیمیائیست گوهر تا جش — که ازو زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید — جلوهٔ طاعت سهیل یمن

جوهر پیکرش هیولائیست — در قبول صور چو جوهر ظن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید — چهره اش روز تیره شب روشن

گیسوش نور باف چون مریم — ابروش چون هلال چشمک زن

هم ز باد صبا شود جوزا — هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر در فرشش کیان — آفتابیست سبزه پیراهن

بر خط استوا کند حرکت — آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصیده ۱۱۰

قصب ماهتاب او اکسون — شرف آفتاب او ایمن

که گهے از میان تاج خروس — برفشاند بفرق خود ارزن

زندگانیش مردن شبگیر — دید بابش کورے رہزن

دسته هادن طلاست ولے — سوده آن سر که نیست در هاون

گاهی از دانه هاے اشک نیاز — سبحه آویخته است در گردن

هم شگفته است در مصیبت و سور — هم برهنه ست در دی و بهمن

شاه تیر جهاز زرین است — بر سرش موج نور سایه فگن

راز دل بر زبان چو مے آرد — ستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن

معنیش روح موسے عمران — صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوئے یارب بن

روز برهم فشرده مژگان لیک — شب کشاده است دیده روشن

چون شکر مشربان هندوستان — چهره زرتار و چرب پیراهن

چون بمیرد تنش نفس ساید — زنده گردد بکاهش سر و تن

دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیده من

باهمه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آس گر باشد — نزبان آرد میکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید و سایه ذوالمنن

شاه چین و حبش غلام تو اند — دور زین آستان اسیر محن

زن نوشت ست عبده و فداه — بدیار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو — تزند نغمه بجز شیون

۱۱۱

مرغ جاهش نزیر شهپر حکم ‌ ‌ ‌ از بدخشان گرفته تا بدکن

بگذراند چو رشتهٔ حکمش ‌ ‌ ‌ آسمان را ز چشمهٔ سوزن

عدل او را العدل نوشروان ‌ ‌ ‌ کے لبنجد سپهر نادره فن

این بسنجد کسے که نشناسند ‌ ‌ ‌ صافی جام جم ز دردی دن

نطفهٔ دشمنش بصلب پدر ‌ ‌ ‌ داده پیوند تار و پود کفن

تا آزادی بود جفاے سفر ‌ ‌ ‌ تا طبیعی بود هواے وطن

وطنم آستان جاه تو باد ‌ ‌ ‌ تا نگرداست جان سفر ز بدن

خاطرش بحر فیض را معبر ‌ ‌ ‌ گوهرش هر غیب را معدن

هر کرا لطف او حیات دهد ‌ ‌ ‌ نوبت جامه کے رسد به کفن

نصب را روے بخت او مرآت ‌ ‌ ‌ غزل را بخت خصم او مدفن

ای عنبار حریم حرمت تو ‌ ‌ ‌ عطر پیراهن عروس چمن

پدرش مهر مادرش مه ولیک ‌ ‌ ‌ شام عاشق شود سحر دشمن

ز زبان خنده از گلو گرید ‌ ‌ ‌ خنده تا فرق گریه تا دامن

گریه از شوق دیدن خورشید ‌ ‌ ‌ خنده از عیش بزم شاه زمن

شاخ گندم که دیده خوشهٔ زر ‌ ‌ ‌ اینک از بزم شه ببین روشن

گریه و خنده اش گذارش عمر ‌ ‌ ‌ همچو اعدای شاه قلب شکن

همچو انگشت بخیه خورشید ‌ ‌ ‌ صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

تمام شد

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
گنجینهٔ جوهر قدس ست خمیرم

در صفحهٔ تصویر جلالست مثالم
در پردهٔ تقدیر جمالست نظیرم

چون حسن کشد جام صفا زاک شرابم
چون عشق دهد رنگ جبین آب عبیرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق گشایش ده تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم
آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال و پلاسم
بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم

در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم
در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

آنجا که ادب نغمه طرازست سمیعم
وانجا که هنر جلوه فروشست بصیرم

در مسئلهٔ جوهر فردم دو یکتا
در سلسلهٔ علت معلول کثیرم

پای طلبم در روش آسعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ صنم کند شود بیهوده میرم

خفاشم و خورشید خرد در ته بالم
دراجم و بلبل پرواز شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم
خشمم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم
در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین
با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم
در دین غنی ام گرچه به اظهار فقیرم

از کلک بنان لوح خراشنده بایم
وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم
در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم

از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع
بر داشتم این نغمه که عشقی ده حریرم

طبعم ز غضب گفت ندارم بتو نسبت ... در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی ... از گوهر من بشرم بکن کابر مطیرم

برتافت عنان سخنم خوش طبیعت ... برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم ... در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم ... در بست و کشاد در فردوس صریرم

توفیق چه صورت شکند قوت دستم ... تحقیق چه معنی طلبد جوش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز حریفان ... من زهرهٔ رامشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز یکی جیب ... معشوق تماشا طلب آئینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست ... بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب ... بر جبهه نهد مجره در پیش دبیرم

آن چشمهٔ قریم که ز لب تشنگی وحی ... جبریل درآید بحر مگاه ضمیرم

عرفی بکجا میروی این راه کدام است ... مشتاب و عنان در کش ازین راه خطیرم

ز آشوب حریریش دل کونین برآشفت ... نامی قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گرد باد آه زخاکم کشد علم ... بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش نه دیگر نهیب درد ... زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر محو خوشدلی که هست ... در شیشهٔ زمانه وجود جهان غم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا ... وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب ... شوق لب تو سرشکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا ... وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشد هزار رشتهٔ چشم ترا حیات ... لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گیرد بهر دو دست خرد جل نیم　　جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند　　نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

ناعجاز حسن تست که فلک قضا نوشت　　بر لعل آتشین خط سبزت چو رد قم

هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من　　محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم به بزم وصل تو غیر و مراز بیم　　مرغ امید تیر زند گرد آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان برغم من　　وز خنگ من برون گشتی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش　　از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی با دشمنان بمهر　　من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود　　طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع　　شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او　　نشنید گوش آن بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند　　جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود　　کاهند از برای تیمم برون نیم

اندوزد از عبادت یزدان عدو گو　　اجریکه برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا　　گفت ای بری ز شیوهٔ تمیز مدح ذم

او را سپهر گوی و این بنگری که هست　　او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولائیش از زیب گر شود　　زاعجاز عیسوی کند آرائش صنم

ای طوف بارگاه تو با آیهٔ شرف　　وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم　　در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم

مست غرور کرد عروسان خلد را　　دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین بزم تو از خون نگشت خشک　　از بسکه خنجر تو رسانید بهم

آن کینه پروری که ز بغض تو دم زند
وان خون گرفته‌ای که بکینت کشد علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار
با قهر کردگار بمیدان نهد قدم

هر شامگه نه از اثر مهر خاوری
رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است
خونش فگند بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر هم او فتد
از تندباد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل
آیند از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان وجود است جای من
پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هر جا غمی است کرده بتحویل من مگر
از بهر دیگران بمن اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بباید عاساز مختتم

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست
مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد
گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی ام که برگ و برش تیغ و اخگر است
زاغ و تدرو شاخچهٔ او سمندر است

آن روضه ام که هر شجرش باغبان اگر
آبش ز خون دل دهد ار خشک و بی بر است

آن پای تا بسر همه زخم و جراحتم
کز انجذاب عافیت الماس نشتر است

آن خسته ام که در تب صفرا و جوش خون
فصادش آتش جگر و شعله نشتر است

آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق
تاجش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است

آن تیغ آبداده ز بهر بلا منم
کش پای تا بسر اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک و
صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است

آن کشتیم که بر زند بحر شعله موج
آشوبگاه موجهٔ طوفانش معبر است

آن بحر جوهری طلب تشنه دوستم
کش برق موج آبلهٔ سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او	فناد خانهای لبالب ز شکر است
آن عالمم که نقش از زبر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی مصور است
آن ره نورد وادی بیت المقدسم	کورا صدای حطسهٔ جبریل رهبر است
کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا یارم از وصال جدا کرد روزگار	با روزگار شوق جفا کرد روزگار
آن دست را که بر نگشادی حجاب وصل	بند قبای هجر گشا کرد روزگار
آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید	قحط متاع بود عطا کرد روزگار
آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود	در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار
چون من ستمگری سر بازار او نداشت	زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس	زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبهٔ و آوازهٔ ملال	هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ایدل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن	کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار
ایدل پیاله در کش و مستی بیاوه کن	کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار
آن دست را که رو ننمودی باستین	دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار
آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل	در پای ما شره و حنا کرد روزگار
هر وعدهٔ جفا که بکوبین کرده بود	با ما ز ردی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا	زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را گهر نماند	دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بجیر بیتم که بی نسبت گناه
آخر نه در حمایت الطاف داوریم
مارا اگر ز حملهٔ اعدای شمرد
فرزانه خانخانان کز قهر و لطفش
وز بهر کجا مبار ز عدلش که از بهیبت
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش
هم روزنامه دار نصیب وی و حسود
هم چهرهٔ مساو صباح وی و حسود
ای عدل پروری که بحکم عتاب تو
در روزگار قهر تو معموره که ساخت
در آفتاب لطف تو رنگ زیر را
یا التفات عام تو گرد کساد را
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را
گلزار وصل شاهد عشرت بدست گرد
شکل محبت تو ز چشمش نمیرود
با ازدحام جاه تو ز انسوی لامکان
برهان دهر سوز عتاب تو میگذشت
صیت افاضت تو شهری اگر نیافت
امرت بمصلحت قدمی گر بسنگ زند
فرزانه داور انغمی گوش کن ز لطف
آور دروی بندگی ما بدلبری

مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
اندوده صباح و مسا کرد روزگار
آجال را برید فنا کرد روزگار
در تحت ظل جعد سبا کرد روزگار
بالانشین برنگ حنا کرد روزگار
آرایش متاع دعا کرد روزگار
از روی همت تو حیا کرد روزگار
بر نجبت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
از بس نظر بانتها کرد روزگار
تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
و ستار در گلوی قضا کرد روزگار
تا بشمرد رهی که جها کرد روزگار
مارا درم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجود وی از بیم فرقتش — از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

در مصر حسن تو نستانند رایگان — کنعان صدف دریکه بها کرد روزگار

عمری کرشمه اش شکست دلم گماشت — اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد عاقبت — ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار داغ شود گر بیان کنم — آنها که در میانهٔ ما کرد روزگار

گفتم چنان مکن که شکایت برم بچرخ — خندید و خیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور همی برم — آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنهای رفته شمردم بداورش — شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دولت بیت نیست باورم — عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن — صوت نعم قرین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این برآر — بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام داور ایام چون شنید — صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای داور پاکن که نام او — بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاک نشینان ملک یاس — گویند جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازهٔ دیار مرادت جز این مباد — کاینک نزار قصر بنا کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

نثارک نگه ازین آسمان شتاب گرنگ — که نعل آئینه رخش ندید زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید غم — وگر گشاده شود از هجوم غم دل تنگ

ندیدن هوس که رود همعنان او نفسی — شبانه روز زند شاطر سپهر اشتنگ

نهنده که بگاه جهندگی شاید — که جوهر تنش آید برون ز جامهٔ تنگ

119

سبکرو یکه چنان برد و در مجرهٔ تاره | که نغمه لب نگشاید بعرصهٔ آهنگ
اگر کنند مثل طی ساحت اضداد | بطبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ
وگر کنند بوی نسبت و زنگ بسهو | شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ درنگ
زمانه گفت زهی آسمان قوس قزح | بزیر سینهٔ او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمهٔ مهر | فشانهٔ سم او دید چون بروی النگ
حساب طول عمل در فضای میدانش | چو عرصهٔ ابدست و شمارهٔ فرسنگ
خرد عرائس افکار گفت و منکر شد | ازانکه دارد ازین نام هم بغایت ننگ
سنش معارج افکار گفتم و خجلم | زبهر آنکه نه راضی بود ز رنگ برنگ
منم که شیفته‌ام از لوح مدعا بیرنگ | نه تشنگی کشش آبم نه آرزو چش رنگ
بزیر سایهٔ طوبی غنوده‌ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسمم نه بصلح و نگاهم نه بجنگ
صنم نجیب نه تا خیرم اندر اسلام | نه وابدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ
بکعبه نغمهٔ ناقوسم آرد از سماع | نمازیت نکنم گر قضا شود از رنگ
وگر سرود احد جوشد از دلم در دیر | نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ
برنگ و بو نیم آلوده زان سبب چو رم | ز گلفروشی نام و شکسته رنگی ننگ
نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت | نه بر جبین من از نیش محنت اثر رنگ
ز ذوق لب نگزم گر بشهد غوطه خورم | بریزم آب بان گر فرو شوم بشرنگ
هجوم دعوی من تسادی اضداد | کنایتی است که آیینه‌ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ دار آیینه | که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ
شهی که صیقل رای هدایت افروزش | چنان زدوده ز آیینه‌ها کدورت زنگ
که بره شاهد ایمان بر اکحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه ‌‌ ‌ شود چو آب روان آید بزیر صفحهٔ سنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو ‌ ‌ بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ

بکوی جاه تو چو بد زمانه نسبت ازان ‌ ‌ ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بقضیت عنان نظم امور ‌ ‌ رود بصنعت روشنگری طبیعت زنگ

بعون عینک رای تو اعمی فطرت ‌ ‌ کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت دهر ‌ ‌ جهان جاه ترا میروند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت ‌ ‌ که بر شکوه امیش نیست دائره تنگ

زهی محال چو حفظت بحجر خیمه زند ‌ ‌ که بعد ازین شکنند زورقی در آهنگ

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی ‌ ‌ عروس علم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند ‌ ‌ که نیستی ز سپهر کش تو بهیبت زنگ

برون روند عناصر عنصرش ز فلک ‌ ‌ ز بسکه دائرهٔ آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجرام ‌ ‌ بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

بزود تر بکف آرم عنان معنی را ‌ ‌ که هیبت تو رباید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی ‌ ‌ دران دیار که زادی هنوز آنجائی

بحیرتم که چه دارد بماندت زین ره ‌ ‌ که عین جهلی و داری گمان دانائی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش ‌ ‌ عظیم دردی داری و بس شکیبائی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش ‌ ‌ بجاه ذیل درفتی چو دیده بکشائی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان ‌ ‌ تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی

هزار مغلطه دارد بآستین نهار ‌ ‌ کلاه گوشهٔ دانش بعشق نمائی

شکسته اند و دواشان همین شکستگیست / تو تندرستی و بر مومیائی افزائی

بگو که جوهر الماسم و مصون از سنگ / که دهر سنگ بکف حاضر و تو بینائی

تو قصهٔ عنقا بود و کنون دریاب / که تو بخوی هستی چه زاژ میخائی

تبانچی غم اگر آشنا کنی کامت / گمان برم که نه از بیغمان بپائی

سپید موی شدی ایعرس طبع / لطالع من بدروز فتنه میزائی

همه بهشت مجو قرب دوست هم جنت / قدم فراز ترک نه چو گرم سودائی

بگودکی شده موبت سپید بیخردی / ازان بطن هوس در بهشت میزائی

مبصران همه تن چشم در حریم وصال / تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب تو هردم تفاوتی دارد / که قد سرو نبینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده برص تمکین / بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت ز تو نه پرهیزد / که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را / بچشش لعاب دهانت که قند میخائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد / اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بملک عالم ران / ازین چه سود که انگشت حیل میخائی

جنون برهنه و دست عقل گیر و بیا / گزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر و سبحه خوان در بر / که نشنود ز تو همت که ناتوانائی

دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بداست / که ترهات فروشی و غم فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم / اگر سخن شنوی بس همین که خودرائی

گرت هوست که گویم چگونه باید بود / چگونه بنگر و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وآله وسلم

قصیدہ ۱۲۳

اے دل راہزن کہ از غم شم | بخفیف ثرے فرستادی
اے ستم دوست کز در خلم | بمضیق بلا فرستادی
اے غلط سیر کز رہ قدسم | بمسیر فنا فرستادی
ای عروسیکہ بہر جلوۂ خویش | بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب | چہ گرفتی کجا فرستادی
آمدے با دو کون معنی لیک | بعدم زود وا فرستادی
صورت ما نہ وقف ما کردے | تنگ مردم گیا فرستادی
آمدے مبتلے ز استعداد | روح را ناشتا فرستادی
آبروئیکہ تشنہ اش ملک ست | بسبوئے ہوا فرستادی
کہنہ ریشیکہ مصلحش نمک ست | بشکنج دوا فرستادی
ہر کجا بخیۂ ہوس دیدے | بقمیص رجا فرستادی
ہر کجا تخم آز برچیدی | بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا | بدر کبریا فرستادی
در مقامے کہ روح مے لغزد | عشق را بعصا فرستادی
ہر کہ از طبع ہرزہ سر برزد | پیش ارض و سما فرستادی
تحفہا بہر شہرت انگیزے | بشمال و صبا فرستادی
بغلط شہرت سلیمانے | بدیار سبا فرستادی
نغمۂ زہرہ سوز لاف و گزاف | بسہیل و سہا فرستادی
ہر چہ جبریل در نہان گفت | بمغان برملا فرستادی
ہر چہ برداشتے ز کعبۂ قدس | بصنم خانہا فرستادی
ہر کبوترکت از حرم دادند | در دم اژدہا فرستادی

گاه زرینهٔ تہور بخش — بیلان وغا فرستادی
گہ ز شیون جکیده مرثیه — نزد اہل عزا فرستادی
از برائے ملوک مدح دروغ — گر نگفتے دعا فرستادی
ہر کہ آمد بدیدنت ورقے — گر نبود از قفا فرستادی
صدریا نامہ ساز کردہ مدام — یک بیک جابجا فرستادی
گر نبرد مسائل علما — لم نوشتے ولا فرستادی
گہ برائے مطالب حکما — ہکذا ہکذا فرستادی
گاہ از نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاہے از نقش و صورت برنا — تن تر ناتنا فرستادی
مجملاً ہر رہے کہ سر کردی — خار در مغز پا فرستادی
ریش ناسور نفس ناپرہیز — پیش عجز شفا فرستادی
ہر کجا خواست شاہد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
ہر کجا شہوتے نمود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضائے نفس بر جنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
کبرت افزود گر بدر ویشے — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بہشت بود — گر بعورے قبا فرستادی
ہر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی
ہر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتہا فرستادی
دودہائے کلیسیای امید — تگلوئے دعا فرستادی
ہر کجا فوجے از تعلق بود — لب مدعا فرستادی
بدنمائی گرانکسے سرزد — تب شمار خطا فرستادی

ناروائے کہ از تو صادر شد / بجناب قضا فرستادی
ہر کجا گردم نیازے بود / بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز / بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانہ روشن / بحریم ریا فرستادی
تا تصید آمدت شباب حیات / بعیان فنا فرستادی
اینک آب و ہوای عاریتے / ہم بر آب و ہوا فرستادی
زان جواہر کہ داشتن ارزد / خہ بدار البقا فرستادی
ہر گزت دین بنود ہان گر بود / کوچہ گردی کجا فرستادی
ہان روان شو کہ پیش خانۂ عیش / خوش بسازو نوا فرستادی
گرد عالم کنے وگر نفرین / برگ دوزخ رسا فرستادی
و پیشکے آخر اگر ولے این نام / بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بے مروتے نکنم / کہ شفیع از بکا فرستادی
ای کہ خود را ز شاہراہ صواب / برہ صد خطا فرستادی
بذنکردی شفاعت خود را / بلب مصطفے فرستادی
داورے کز لطائف نعتش / قدسیان را غذا فرستادی
سبے کہ از جمل لغت او بفلک / علت انحنا فرستادی
آنکہ بر روی بنزد مہرش دل / مس بر کیمیا فرستادی
آنکہ از مایۂ سعادت خویش / سایہ بخش ہما فرستادی
آنکہ از ہمت لبشر نعمکم / بمکافات لا فرستادی
آنکہ برہان معجزش صدرہ / بثبوت خدا فرستادی
آنکہ اعداش را بکویش لعن / سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام | صبح نزد عشا فرستادی
انگبین قطعهٔ سبک نفسم | بزبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت | تکیهٔ تکیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زوند اهل بهشت | رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابتر عداوت داشت | منظر لافتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل | تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنر است | آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف | بدو عالم صلا فرستادی
بدبهشتی کجا نخنی تقصیر | تو که مهرت بما فرستادی
نلیم گرچه چشمه چشمه ز شوق | نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت | ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند بادشاه

صد شکر که فخر دودهٔ جاه | در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجه شهنشاه | بنگر که چه دُر بی بها زاد
این قطره شود هزار چشمه | کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه | کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال | در کعبهٔ آسمان کرا زاد

یکتا گہر محیط اخلاص	از بهر نثار پادشازاد
از جبهۂ طالعش چه خوبی	خیل قبیلهٔ وفا زاد
اور اچه دعا کنم که بخشش	دامان بقا گرفته تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز کز گشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مهجبینان
دلی دارم از عشوه هائی معانی	برشته تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون دامن لاله چینان
گروهی بصورت چو صبح و بمعنی	تنک روشنائی چو صبح حزینان
چه گلها بچینند کز باغ طبعم	بکوتاه دستی دراز آستینان
و شیلی دعویم کس مسلم ندارد	چو مستوری عشوهٔ نازنینان
ز جذب طبیعت باوج معانی	بر آورده ام چشم کوته بینان
بآلودگان جرعۂ سمی فشانم	بلغنی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دمان نامه ئی می نویسم	منقش بهر زمرد نگینان
نشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام انداینان

قطعه

اینکه در آئینهٔ خود در اسیه رو دیده	خنگ بیهوده بهت زو اند تشنگی مکن
ده که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده	بی نصیب از فهم رازی فکر فرهنگی مکن
در کمان گاو زوری داری اینک حاضرم	گر منیتا زمی بید این نیم آهنگی مکن

۱۲۷

ور توان دندان من چون آسمان قهر شکست — حاکمی اندیشهٔ دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بیمجازی جا لذت برد نیست — چون تو بندیرد سوال از ذوق دلتنگی مکن
یا بگو عرفی که اصلح کن کاعمال زشتت را نوشت — یا برو یا کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ دادهٔ بادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که دادهٔ — بشنو ز لطفت تا برسانم بعز عرض
درویش بعصایش نگیرد ز من صفت — طرار غلسمش نتاند ز من بقرض
پیر است و علتی بجز اینش فزوده ام — آری بود رعایت پیر و علیل فرض
گر صیحه زند بجوانی ستایمش — در نقطه رود کنمش نام سطح ارض
مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آهم بپای عرض
هشتم بر دو سواره بمعنی پیاده ام — گامی بطول میزدم اکنون زنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج او ره نیامدی
هم سیرت تو زیور دین است و هم شکل — جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
گر بود کز چمن بچمن در بهشت جاه — نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه — اندر روزن قمر بتماشا نیامدی
نفروخت هشت خاک طبع هیچکس که تو — با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون معن گفت مظهر با ذل امنم بگو — کز مجمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام — جز تو تنیای چشم ثریا نیامدی
آمد همان ردیف تو بر شهب وجود — در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از غایت یگانگیت در هجوم شوق — اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای سندا — ای آنکه جز بکام احبا نیامدی

هیچ شد از لبم سخنی گوش کن که تو — جز تکیه پرور دم عیسی نیامدی

رفتی بصید همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بسکه نا امید ز زود آمدن شدن — گویم بدل بسهو که فردا نیامدی

گر شاه مانع است میا گرچه گویمت — کز شوق مردم و بتماشا نیامدی

دردا غم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی — این بسکه پیش زادم و تو وا نیامدی

باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان — فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید — کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن مگر ز تاثیر ش — دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه ریش و غم بر جای — خانمان فغان خراب شود

ستم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود

گر سمومی وزد ز باغ دلم — ثمرات جنان خراب شود

گر شرابم کنند در دامن — مشرب انس و جان خراب شود

همتم گر بساط بر چیند — کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود

دل و طبعم اگر نه عطسه زند — معدن دریا دکان خراب شود

من کجا جنس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود

گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود

چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان ندیست سنت — گر بغیم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان وبنشین | بزیر سایهٔ سرو وگل وبید
که در باغی فرو چیدیم محفل | که در وی عندلیبی کرد ناهید
کدامی باغ باغ وصل دلدار | که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او | زند سیلی بحسن ماه وخورشید
از آن دم کاستین زو بر زماهم | نسیم این بهشت عیش جاوید
دل وجان هر دم از سیم می ربایند | قبول امنت وتاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی بتربت عرفی | که حسن شاهد معنی زوی گرفته طراز
بعزم سیر مصلا مصلا گام زدیم | که هست ملجا خلد برین عزت وناز
بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است | در آمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریهٔ طوفانی از هوای حرم | بصحن کعبهٔ مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف نجف | زبسکه بخت فرو گریه با دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم گز و | نجمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
اسید راعنان بگدای طرف ادهم | کز خیل یاس برافرش فوج فوج نیست
بعد یکه از سعادت طالع بود مرا | تحت الثری زاوج وسر ایش زموج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش | تا دار هی زکشمکش صلح وجنگ خویش
با عقل وروح اگر بدیمضیات آرزو | ناموس عشق جوی ببین نام وننگ خویش
زان آفتاب بچه کند اهل حسین را | گر خویشتن نهفته جدا آب ورنگ خویش

قطعه

ای قومی بر بهان سوت علیکم بالسکوت — چشمهٔ زهر هلاهل کرده بر تاک خویش
در قیامت شرمسارم هیزم دوزخ شود — گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفتهٔ عرفی فلان ای گفت جام — بایدت گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست — ور بگوید میتوان گفتن به تیرش بر مدوز
هیچکس گوید عطارد در بهشت این خام پخت — ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

قطعه

ای نگذاشت ۱۲ — ای بیهوده مگو ۱۲

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان — اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

نه از آن در بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف بکن که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق آمد — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگویمت خبری کز نهایت ندرت — نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که عز و علو — نبرد شه بود از عز همگنان ممتاز
چو حید شاهد دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه پلنگ افگن هژبر انداز
بهشت ناگهش از پی چو روزگار قدیم — عنان مصلحت داور لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک ... شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این عین تربیت ... عنان ز راه تو هم تاب و هرزه متاز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت قرب ... که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه بانگ بر زد و گفت ... که این لطیفه نگهدار در مشیمهٔ راز
ز اهل دانشی آخر تو منتهی اول ... بدست پیکر وانگه سخن همی پرداز
کرشمهٔ تو کند این جنس سیمیا ورنه ... کجا ز سایهٔ یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار ... بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون وعدهٔ کرم کوتاه ... نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی ... خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن ... باین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر لطیع تو بیتی ز بنده جا نگرفت ... نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد
هم از خوش آبی و غلطانیست گوهر کان ... نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میگویم ... بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
بغائبانه محبت زنم زلیخائی ... که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود ... همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس دوش بنده ام از بزم شرم ... آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش بخفت
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم ... بعد از آن از زیر دست خود که هم کفش بخفت

دی شنیدم کز سمند افتاد آنکاندر رهش	خاک بودن توتیای چشم کیوان بود نیست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است	آفتابش در هوای گرد دامان بود نیست
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت	بیخبر زینواقعه جای پریشان بود نیست
از شخص دولت آمد در ره نظم جهان	بی ثبات دولت از فقدان بحران بود نیست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان	بی تو بودن بی وجود فصل حیوان بود نیست
سایهٔ صاحب بفرقت باد کاندر ظل او	جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود نیست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گوییمت عرفی	بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره خویش	ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تر ابهم که ملک هستی را	میانه خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکی فرزندیش	کایزد از صورت و معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاهد عصمت گردید	شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتاش که مخزون کی من	پرده زین راز تهی مایه نخواهیم برداشت
گفت از اول غلط افتاد مرا می بایست	دل ز همصحبتی مردم بیغم برداشت
من ازین حرف بجوشیدم و گفتم دل من	آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم	پس چرا باید ازین پایه دل از غم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد	رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر یاد تو رفت	یوسف این رنج تحمل شد و مریم برداشت

ایضاً

ملا عرفی ازین ترهات تراتو تحاشی	گر فهم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

ز شعر دم مزن آواز قدسیان بشنو	که شعر وی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت	مگو در آتش او گوهرم خلیلی کرد
صدای طعنه بلندست گوش هوش بنه	که صوت مور درین مرحله صهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتائی	بدست کرد که او این نکرد سیلی کرد
گرفتم آنکه رسید نازشت ز هر که تفضل	یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت	سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دو دست دشمن بین	که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

اے که از تهمت موثر تو	عدل با علم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او	تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت	قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنگ درعی	زان گل اندام منعدم گردد
که گر شش بر مزار افتد راه	مرده در گور محتلم گردد

قطعه

اے وفا پیشه یار هم مشرب	که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جنبش	گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مؤنث گلریز	از بهشت عطا فرستادی
نه آنچه گویم بسوز داد من لب	تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم	چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو	محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی دلی منه منت	نه گرفتی بها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجے دلا مبارکباد	تهو نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز	بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت	بچشم معنویان توتیا مبارکباد
ز بذل ناطقه گنج معانی افشان است	بخانمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح	بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولتت از میوهٔ دوام پر است	ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حلم آنکه شنا آب گوهرش ریزد	سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح	کشائش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجیبت افشاندند	مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل مژده بینی بگو	که نصب بینش و عزل عما مبارکباد
ز مهر دایهٔ جودی فزوده صد ناز	بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
مباد گست بما ریزش سحاب عطا	هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلیر بگشایند
باین روش که زدی گام باز گامی چند

هوای مدح که در مغز روح بیجانست	که عالم از گل اندیشه ام گلستانست
ز نامه مبحث جود که در میان آرد	که دعویش ز ره صدق عین برهانست
رخ که طنطنه بنمود از دریچه حکم	که باز بر در و دیوار جوش فرمانست
که حرز حکم نویسد که هیکل طوعش	طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه جشن که میکنند ایام	که پیش دیدهٔ نوروز عید قربانست
ز همت که طلب را ز دام مطلب شد	که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

قصاید ۱۳۵

که زهره است که در کعبهٔ شریعت جاه	روای نسبت او زیب دوش ایمان است
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی	در کنایه برآور که عقل حیران است
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن	که عقل چون نشناسد که سخت نادان است
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانخانان است

بگو ولیک زبان را بشهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر نهیب دهد چرخ وا اثر گون گردد		وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند		قضا بمشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال	ق	که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی هم چندان		که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط	ق	چنین تربیت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود		گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگیرد کوچه نطقش بموی بادهٔ فیض		لب مسیح بدریوزهٔ فسون گردد
اگر ترقی جاهش بهر مایه و بدر		چو مه تمام شود نشکند فزون گردد
زهی شرف که فلک گر کند طواف درش		نحوست ذنب از یمن او شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دریده شود

زهی شکوه که بروی شکوه مفتون است	ز جام نسبت تو روی جاه گلگون است
قضا ز عالم جاهت همین قدر داند	که لامکان ز ولایات ربع مسکون است
برون ز نسبت تو یکدیار نیست مگر	دیار عمر عدویت که وقف طاعون است
بملک خود چو کنی سیر هر قدم صد جا	بنه ز فاتحه شمعی که یاس مدفون است

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
هزار لطیفهٔ معنی که در شیمهٔ عیب
ز شوق نسبت مدحت زباده از ازل
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر

ق

فلک ندیده که هر سو از آنچه مضمون نیست
که مصلحت بکه می سنجد این نبرده نیست
که امر و نهی تو مصداق حکم بیچون نیست
گذار محمل لیلی بسوی مجنون نیست
بغیر مدح تو پرورده اند مطعون نیست
حسود خشم جگر لخت و معنیم خون نیست
ولی کلید حصولش بجیب قارون نیست
سرش بدامن اندیشهٔ شبیخون نیست

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ برداشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند
ز غصه باطن خصمت چو حجه چو شان
بگاه موج عطایت فلک خوی خجلت
کف عطای تو در رایگان فسروشی کام
در ثنای تو در نظم و نثر از آن بیش است
هزار ثمر که هوس آرزو کند تقدیر
بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید
زکوة مایهٔ جود ترا شماره ی نیست
چو نعرهٔ تو شغب را بهم زند سامع
لب مصیبت اگر حرز رحمتت خواهد
اگر تو سر باطاقه در آوری خورشید

بساط کون و مکان بر در عدم چینید
شکن بروی شکن خم بروی خم چلیند
با آستین سحاب از جبین یم چینید
متاع هر دو جهان نسوی سلم چینید
که خامه گیرد و در تحت فتح وضم چینید
بخلد جود تو از طوبی قلم چینید
چگونه جود تو منصوبهٔ کرم چینید
که دست حصر بیاز ابیش و کم چینید
ز نغمه زار مرصع گل عجم چینید
هزار بوسه شادی از ز روی غم چینید
هزار شهپر قوس قزح بهم چینید

۱۳۷

ستایش تو ندر و همیشه پرواز است	که دانه از نفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
بلی کمیت ثنای تو زد بر و مهمیز

نه توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار مجر شتاب	ز چشمهٔ قدم اولین فرو ریزد
اگر بخطی زبانش ز جا بر انگیزند	بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
ز بسکه در رم جستن سبک شود وهم است	که از گرانی دامنش سرین فرو ریزد
چو جستن ریزش گاهش بنجل عرض کنم	مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد همعنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش نگاه اگر بکسی	هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
ولت چو مهرهٔ معنی بطاس وهم زند	ز فرط هوش شمعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میسکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو گفتم بلوح انشا زد	دو دید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوا که مدت او	که خیمه در چمن صورت و هیولی زد
ز کتب تو ضمیری که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان ترا رضوان داد	که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
کدام طبل تهی چو دمامت زد نگردون گفت	زبانه کوس زوالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ دریده بروی معنی زد

نه آن که بلندی شعرم بود ز نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی بسر شعری زد

مفرح سخنم نشئه بدوران داد
هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم
سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم

ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست
دمی که از نفس گرم خویش در جوشم

ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند
بیان فکر کز ایشان خراب مدهوشم

زبانه میزندم نو معنی از بر و دوش
دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی نشناسم کز آن ستوده شوم
جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر بن مویم سخن فرو ریزد
که آفرین نتواند خزید در گوشم

نبود جوهر گل در میان که فطرت من
ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل
حریف امشب و من مست باده نوشم

بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم
بمدحتت چو زنم جوش چشمه نوشم

شکایت از ستم دهر و آب همت نیست
بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم

من از فراز و نشیب زمانه کی نغزم
غزال بادیه همتم نه خرگوشم

بجز ثنای تو کار آتش ضمیر من نیست
ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریب بی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد
عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون
گسسته دائره مانند حلقه نون باد

جهان علم تراکوه جودی والوند	زذره های هوا سیر اوج هامون باد
زبسکه گنج هوس دشمنت بخاک برد	بروز حشر تسلی فروش قارون باد
دمی که شاهد محنت بدلبری خیزد	بجعد پرخم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از تنگی	هزار جا بشگافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر همتت صدف اند	چو بر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طمعم	اگرچه غیبت فرونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد	تو خود بگوی گزین ولفریب چون باد
هران عبارت نثر که مدح شاید	بسلک مدح تو خود نظم گیر و موزون باد
بدون فاصلهٔ عرفی بهر افشانی	رخش زبادهٔ تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گرچه این نه آئین است
گناه لب بنود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون	سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو قریب اهل ادراک	قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز	بر فتنهٔ قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک	گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد	دیوانهٔ تو هزار مجنون
آوارهٔ عشق تست خورشید	سرگشتهٔ مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا	رخسار تو مهر روز افزون

انزلف تو کار ما پریشان — وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد — اندل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفا جوی — عمری بهوس فرو بدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل تو شکرخندت — دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال — هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده — آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها — آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل — با چشم بتان که می برندت
چون گوی بگو بیتو بسی سر — افتاده نمی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان — جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد — بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم — چندت طلبم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را — دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد — این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو — آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه — جان داده بتان آزری را
بر خاک فگنده از طراوت — گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو نه کف نمیگذارد　　سر رشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون　　آورده فرو و مشتری را
داوند لبر و قامت تو　　خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر　　با شاخ گل افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز　　کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است　　وز ناز نه بس نمیکند ناز
چوگانے زلف او ببازی　　دل مے برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او　　کز پرده بردن نیفتد این راز
در چنگ غمم چنانکه افتد　　کنجشک بزیر چنگل باز
مے نالم و ناله گریه انگیز　　مے گریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ　　چنگ طربم نمے شود ساز
آمد سحری خیال وصلت　　بنواخت مراد گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم　　وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز　　بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا　　عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من　　پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض　　در یک روز است عید و نوروز

۱۴۲

ای پردهٔ چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نزود زجا بدوزش	در سینهٔ من تو تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	ناگه نشود بدان بدآموز
یکدم نیم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه او سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم	کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین پیش سر قفس ندارم
اندر و فراقت ای دل آرام	می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز نالهٔ زار کس ندارم
بر نه فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کار باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون موی	سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست	سرو تو که این زبان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشه آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید یا جان	بر خسته که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	مارا همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد ق	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود را زبر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باجان و دل فگارم از تو	آخر نظرے که زارم از تو
بکشاے گره ز زلف مشکین	چون در گرهست کارم از تو
بردار اگر کنے دل من	بردار که برندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد	چون بے نشود بهارم از تو
در بحر غمم ز آب دیده	پرگوهر در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم از تو
هرچند که نیک و بد رم انگند ق	چشم بد روزگارم از تو
باور نکنے که بے خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینے	با عاشق خود چرا چنینے
پرخون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینے

دل برده ای و دین و جان شیرین		وین طرفه که باز در کمینی
سرویست که جلوه میکند این		یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان		چون خاتم حسن از نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت		خورشید سپهر هفتمینی
چندانکه وفای تو نمودم		از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز		سوئے من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر		با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز ما قدم کشیده		جائی سخن بدی شنیده
زد آبله پائے طفل اشکم		از بسکه بکوے او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام		آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید		مرغے که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبے		بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست		از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی		ای آهوے وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم		من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کے ز غم تو زار گردم		دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم		از فکر تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر	ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که زخود نگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بقیه از عشق است	دیگر چه سپے چه کار گردم
زنیسان که شدم فسانه در عشق	افسانه روزگار گردم
در کوی تو عزم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو هیچ باد تا کی	سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شو از سر ناز جلوه گر کن	بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که هیچ را مے	بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
امشب نزدم دگر چون صبح	شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوییت که پیام یار رساند		این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در ناتوانی		در جلوه گه دو دار رساند
کو نکهت زلف عنبرینش		سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را	ق	زود بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری		رخسار بخاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه — پیغام من گدا رساند
عرضے که حدیث دلفریبم — در مجلس پادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم — این بیت وز من دعا رساند

چون دست نمیدہد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرۂ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وے عالم را فر گرفته وصیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غزالش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده عزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات کشوده بختگی معانی و رنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگے ادا را باہم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده بادشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حسّاد در عین جوانے مسموم نمودند ۹۹۹ و ہادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگری

سیلاب غمم گذشت از سر — ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان — گرد سر آن سوار گردم
کار من بقیه از عشق است — دیگر چه پئے چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزم همین بس — کز دولت عشق خوار گردم
دائم برسم بگرد وصلت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو هیچو باد تا کے — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

شو واز سر ناز جلوه گر کن — بر ما بغلط یکے نظر کن
ای خرمن گل که هیچ جرامی — بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانهٔ نیم سوزم ای شمع — با سوختهٔ شبی بسر کن
امشب ز درم درآ چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمید هد وصالت
دست من و دامن خیالت

سو نیست که پیام یار ساند — این قصه نگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی — در جلوه گه دلدار ساند
کو نکهت زلف عنبر بیزش — سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را — زود سے بره وفا رساند (ق)
کو از سر شوق و خاکسارے — رخسار بخاک یار ساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اعنے که حدیث دلفریبم	در مجلس پادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم	این بیت وز من دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وے عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد و غزالش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات کشوده پختگی معانی و رنگینی الفاظ عذوبت کلام و تازگے ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نموده بادشاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت و محبت مفرط داشته چنانچه بعضے بعشقش متهم کردند عاقبت حسّاد در عین جوانے مسموم نمودند ۹۹۹ و هادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشے آمده باشتباه دیگری

که در پہلوے او مدفون بود پیش نمود و استخوانہای او در نجف برد ملا رونقی ہمدانی در تاریخش گفت **قطعہ** یگانہ گوہر دریای معرفت عرفی ٭ کہ آسمان پئے پرورد نش صدف آمد ٭ چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون ٭ شکست بر صفت دلہای پر شغف آمد ٭ رقم زد از پے تاریخ رونقی کلکم ٭ بکاوش مژہ از گور تا نجف آمد ٭ بکاوش مژہ از گور تا نجف بردم ٭ فگند تیر دعائی و بر ہدف آمد ٭ من تذکرهٔ علی قلیخان واله [illegible]

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنة کہ نسخہ قصائد عرفی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور در ماہ اگست سنہ ۱۸۷۶ عیسوی حلیہ طبع پوشید ٭

بہمین گلشن آرائی گفتگان و نگین فرمائی گل و ریحان

نلدمن فارسی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جہان شد

هر گل که طراز این ادیمست
برگفته بگو بنام ساقی

اندازه کارگاه تدبیر
کین نکته همی کند سرایاز

برگفته زبان من بگویم
یک گل بعصاره عجب داد

زان باغ که صد جهان طرب داد

چون نقش قرینه در نگارست
هر تار که بند این حریرست

چون رشته بود ناگزیرست
زین زخمه که میزنند بر چنگ

هر نغمه به نغمه ایست همرنگ
بی جنبش امر او بستان

بر ساز بجو درین گلستان
بانگی که برده اندرون چیست

انگیخت بصد جهان گل و بار	وز بار صنوبری چمن زار
بگزید ز آب خاک پاکش	بسپرد بدست باد خاکش
بادیکه چو داده ره بجنبش	جنبید زبان و دل زجوشش
زین باد که نام او سخن کرد	دل تا زبان چمن چمن کرد
صنعش که بنای تن برافراخت	یک کاخ بیازده در افراخت
برکرسی دل کشید طاقی	چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران مقرنس از دور	قندیل خرد برشته نور
از قوت او بسرفرازی	خاکی به سپهر کرد بازی
باغی زوجود نقش بربست	خود رفت درون باغ و دربست
باغی که چو باغ باغ بشگفت	از نکهت او دماغ بشگفت
هر غنچه بصد نقاب در زد	هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد	هم سبزه بپای سرو افتاد
هر نخل بجای خود علم زد	هر سرو بجای خود قدم زد
زینسان که نمود باغبانی	زینگونه که کرد گلفشانی
برلوح وجود چون قلم زد	هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که بجست از کتابش	پیچیده ورق ورق حجابست
تو برده بخط گمان نقشی	وان خود همه مختصر نسبت واقعی
ای ساده زخط مباش غافل	کین مور چه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه	سوزن زندرت بدیده ناگاه
آئینه زنقش ساده باید	کان ساده عذار رو نماید
در پرده چنین که مینه زد چنگ	یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد	آئینهٔ رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهان را	پیچیده درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت	صد رشته آتش دل افروخت
زو شود برین کریوه تنگ	یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز در گرایش	مسمار ستاره خار پایش
در هر بن مو که می نهی گوش	فوارهٔ فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی بهراث	خاکستر مهر اوست و زنات
ماتم بگفت بخی ازین جنسه	نه دایره است سیل مرکز
شد ساقی جام و جم درداد	از عشق صلای عام درداد

بیرون ز زبان رهنمونان
با وزن خیال ذو فنونان
[illegible] تو نامه سخن بابر
حرف [illegible] سخن [illegible]
این نکته [illegible] اقتدای علامه
[illegible] کشد از نگارش خامه
[illegible] عرش [illegible] نشنید
برکن اگر خامه [illegible]
ای برده دل و جان فزایش تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
یک شکل خود نکرده آسان
از منبع فیض رحمت تو
[illegible] عدل قسمت تو
بر درگه عزت [illegible] سلیمان
[illegible] پیمان

زین رشته شدم گسسته امید	خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان	زین غصه بخیز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر	گر پخته ولی ز جوش بگذر
دستان زن هر نو و کهن چند	ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب زبان خمش دار
دل در کف دست جان بلب باش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مبدء فیاض که ذرات الوان مجموع خورشید جلال وی اند

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار ساز تو سازی	در هر دل مور از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو مشعل افروز	کشته بخیال سنگ و قندیل
از موج عزت شب تار	پس مانده ازل بپای افگار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر

[illegible]

گردی ز هزار سرو و گل پر	سرتاسر چار باغ عنصر
تو غازه کشی بچهره گل	تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت	الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین زمردین طاس	از سر بشکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان	دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطرهٔ خون دل درین تنگ	هر دم بنغم دگر کند رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو	ای بی همه با همه همه تو
دردانه نهفته و پدیدار	صد شاخ شگوفه و گل و بار
بحریست اگر حضیض گر اوج	این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود	اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دیدش آشکارا	این دیده بود بر او گوارا
در غیبت چنین شگرف نسبت	بر لب که بحرف باد سنجت
با جان طپیده چون کنم آه	دل مرغ اسیر رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب	مستسقی ازین محیط سیماب
نگذاشته ره سلامت	ای عقل بگو کرا غرامت

من غافل و دیو هم نشینم — من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من — بختی ز شبست کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز ده شبم را

مردم بامید روشنائی — صبحی بده مان ز شب جدائی

در روز سیاه نا امیدی — دردم ز سفیده ام سفیدی

دارم گره و گشا نیست — سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاهم چو بخاک آور و سیل — دیوار گل مرا بر و سیل

قصرم بده بساحت نور — کز خمه آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس — پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من — موری چقدر ربود خرمن

از رشته جان شدم دل افگار — ناخن چه زنم دگر برین راه

در درد دل خویش می ترادم — خوننابه بریش می ترادم

نشتر زنم این رگ زبان را — وز خون بکشم لب و دهان را

۹

از ساحت این بسیط بگذر	مستسقی ازین محیط بگذر
داری جگری ز غم جگر خور	رو آب ز چشمهٔ دگر خور
از گرد و بر آره صفا گیر	سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین و احرار لولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول	گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک	والا گهر محیط لولاک
قدرش ز زبانه ماه واکلیل	نورش بفلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون شرح	نقش کف پاش نشرهٔ روح
مشعل به پیشگاه اقرار	آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع	با تیغ و زبان دلیل قاطع
دمساز بحکم بید رخش	با تیغ زبان زبان تیغش
تسخیر دو کون رایت او	تفسیر دو حرف آیت او
عزمش بگشایش جهان جزم	فرمان ده موکب اولو العزم
از آیت کبریا موید	سر لشکر انبیا محمد
مصباح سپهر گوهر او	معراج ستاره بر در او

[illegible]

اسرار ازل خزینهٔ او
محراب ابد مدینهٔ او

زانوی زمانه بر زمینش
دامان فلک در آستینش

دین بخش بفرق جاودانی
مصباح زجاج آسمانی

بر بام ابد صدای کوسش
پیشانی عرش خاکبوسش

[illegible]

داؤد نماند بر زمین ناف	کو بود ز گیسوان زره باف
بر تخت نه نشست ره سلیمان	کو بست بابر و باد پیمان
صالح نکشیده ناقهٔ خویش	کو بختی چرخ راند در پیش
موسی که گشاده دیده بر طور	میدید غبار راهش از دور
عیسی که از و نوید بشگفت	دم میزد و گرد راه میرفت
نورش چو بر آسمان علم زد	روز رشش بهر صبح دم زد
صبحش چو دمید عالم افروز	دینش بصد آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد برین فرش	می بود نگاهوارهٔ عرش
چون طنطنهٔ اسش بعالم افتاد	عالم همه بر سر هم افتاد
افروخت چو شمع نه قبیله	گردید دو عالمش فتیله
آئینهٔ طلعتش نظر سوز	بر چرخ درید برقع روز
سر چشمهٔ فیض گرد راهش	پیشانی صبح سجده گاهش
ده عقل چراغ منظر او	نه چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش	بام ملکوت آستانش
یک تن ملک اوست کشتی طرازا	یکتا گهر اوست نه صدف را

[illegible]

هر گیسوی او بیاد و شبگیر	آویخته عرش را بزنجیر
صد صبح بهار در جبینش	صد دسته چمن در آستینش
یک عقد عمامه بر گشاده	صد طبلهٔ صبح بر گشاده
از یوسفیش بهفت خرگاه	صد تیغ و ترنج بر کف ماه
در طره اش از همه گسسته	ارواح بحجله در نشسته
گلدستهٔ عقل کل جبینش	صد جلوه بجلوه گاه عیبش
آیینهٔ وحدتش جهانتاب	خورشید شهود را سطرلاب
جولانگه لامکان فضایش	نعلین دو کون زیر پایش
در صید جهان سوار چالاک	آویخته نه فلک بفتراک
بیرون و درون بعقل منظور	او داد چراغ عقل را نور
بر صدر قبول در نشستش	سر رشتهٔ نیک و بد بدستش
نشگافته خانهٔ سیه را	چون خامه شگاف کرده مه را
چون بود سیاهی از خطش دور	بزدود سواد سایه از نور
از چرخ بلند پایهٔ او	نه چرخ بزیر سایهٔ او
عالم که سر از عدم کشیده	از سایهٔ اوست آفریده

زین شوق در آسمان نگنجد　　در دائرهٔ جهان نگنجد

چون چرخ به بر کشید جامه　　هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اختیارش　　بگرفت عنان و شد سوارش

با عشق صدای شوق در داد　　در راه طلب بپویه سر داد

در هر حلهٔ امید و بیمش　　صد قید صراط مستقیمش

جبریل تحیتش سرایان　　از جبهه رخ سم رکاب سایان

اول چو گشاد در خرامش　　انگیخت به مسجد الحرامش

آمد بسر قیام آداب　　منبر برکوع ازو چو محراب

دیوار و درش سجود کردند　　شکرانه این درود کردند

تا گرم نهد درون قدم را　　زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب حفاظ پیش برخاست　　تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر دامن اگر نشست خاکش　　از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زبان بکام او بود　　اقصی دو مین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند　　در ساحت قدس صف کشیدند

افتاد بسجده در مقدس　　او پیش و صفوف انبیا پس

چون رفت فراز هفت ایوان — از ظلمت کفر رست ایوان

بر دود سواد کفر زا ایام — بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو بی پسر شد — بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش — خواندند خط ثبات و بینش

از جنبش او همه زمانها — در وی همه رقص آسمانها

با وسعت ظرف چون کریمان — با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد گنبدی دگر گرد — چون همت روی بر زبر کرد

رخش طلب از حد جهت راند — در راه محدد جهت ماند

چون قافله جهات پی کرد — یک دم دو جهان حجاب طی کرد

پس داد چو عرصه جهت را — دریافت هوای سعت را

پس ماند در آن و او و تنگ — جبریل بصد هزار فرسنگ

حسن ازل و ابد عیان دید — وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بحت و نور ساذج — صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه به عقل در نگنجد — در دائره نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی — آورد بما پیام قدسی

وسازی مرغ این چمن کن	روشن تر از این سخن کن
از نکته علم باده برکش	صوتی ز مدیح شاه برکش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خدایگانی ناصیه هفت کشور بارقه سپهر اختر ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی بفروغ دلکشائی	بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان	فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از آن فروغ والا	دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بر وی شده سفیده فیض بیزان	چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا	برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر بشب زدائی	صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل بایام	خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از و بروزگاران	دریوزه بو کنند باران
سر برده به نقش سادگی راه	دل همچو سفیده سحرگاه

بختش به ابد و یار همدم — عهدش بطرب و طفل توام

باغ از نفسش زگلفروشان — دریا نخش ز سفته گوشان

عزمش بظفر هزبر نخجیر — دولت ببقاش شیر نخجیر

طبعش به بهار ارغوان کار — بزمش ز نشاط زعفران زار

چون می بمزاج ناتوانان — چون عشق بطبع نوجوانان

خو کرده بکام و کامرانی — پرورده بمهر مهربانی

عفوش لب انتقام بسته — دادش کمر ستم شکسته

مهرش بجهان ز فرط تاثیر — بر تب زده شربت طباشیر

هم عشق پسند و هم خرد دوست — او مغز جهان و نه فلک پوست

نسجی است بخلعت وجودش — از رشته عقل و تار و پودش

عقلش به تراوش معانی — چون باد بهار گلفشانی

لطفش که بدست و جان توانا — چون باده خرد فزای دانا

دانای ازل بپاک رادی — شاگرد خرد باوستادی

از نور سرشت ذات پاکش — نی از ظلمات آب خاکش

چون عقل بفکر نکته پرداز — چون بحر بموج گوهر انداز

بربسته بصید دل جهان را
بگرفته بانس وحشیان را

چتر و علمش چو مهر انور
صبح و سحرش چو بحر و گوهر

کرده بنظر عدو [illegible]
از یک نگه جهان افروز

فخری که کند بپیشه نخچیر
حکمش بهبند زموی زنجیر

برقی که او به تیغ بگشاد
از موم نهاده قفل فولاد

هر جا که جنیبتش کشیده
اقبال رکاب بوسیده

[illegible]

تائید تعیین کار و بارش
توفیق رفیق گیر و دارش

بار دو جهان نهاده بر خویش
با بار قرون سبکروی بیش

عهد طربش بروزگاران
چون باده بموسم بهاران

خلقش بچمن نهال داده
عدلش بهی اعتدال داده

تازان دو جهان بمهر و کین رخش
هم ناصیه سا هم جبین بخش

حکمش چو بفرق برزند پیک
در موزهٔ خسروان فتد کیک

صد بخت دویده روبرویش
صد عقل خزنده مو بمویش

افلاک به همتش ز خویشان
خیزرنه ز دست او پریشان

سنجیده دل خرد پژوهش
لرزیده سپهر از شکوهش

ساقی قرابه سبک دست
ساغر شکن حریف بدمست

تا نگسلد از جهانیان بند
امید به بیم داده پیوند

گرمی نفسش رواج داده
آتش بدلش خراج داده

خلقش که بعیب خو گرفته
صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زمانه از خراشش
رم کرده فلک ز دور باشش

یک تابش گرم جلال کرده
اورنگ شهان زگال کرده

گرگان ز هراس گوسفندان — موی بره شانه زن بدندان

هرکس بخلاف او سر افراخت — وز سرکشی خود افسر افراخت

هم سر بزمین زد افسر او — هم کنگرهٔ قلعه شد سر او

هرجا که نظر کند دگرگون — در خواب عدو برد شبیخون

در صید گهی که بسته شمشیر — از بیم فتاده ناخن شیر

هر کج منشی که یک سر موی — از درگه او بتافته روی

برخاک در فلک نشانش — آورده سپهر موکشانش

از غرب هوای شرق کرده — صد کشتی فتنه غرق کرده

وز شرق سپه بغرب کرده — صد موج ظفر بحرب کرده

کوه عظمت بسیل ریزی — دریای کرم بموج خیزی

در معرکه که جلوه ده شد — جوشن ز خدنگ او زره شد

گوئی فلک ست چون زند گام — در جنبش او هزار آرام

شیر علمش بصید تازی — در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشش — از پرتو دل کشید جوشن

نصرت بدو دست چرخ ستایش — شانه زده پرچم لوایش

بر تخت کی کشیده اورنگ
بر تاج فرشته زده ...
او تکیه زده بچتر ...
بخشش ... بلغاک
... بفقر ... نشسته
... جاری که ...

... بس بجا سے مانده
بر تار کی نفس بجا سے مانده
باد او و یه نفس پاس مانده
در بند جهان ز عالم آزاد
... هوس بجام کرده
بر نطع ادب ... حرام کرده
با اینهمه ... تجمل

در سلطنتی خود پیچیده دستی
از شغل زمانه برده دستی

تختست روان بجا پایه
بر کون و مکان فگنده سایه

فیلی که اگر بروز جنگش
شاهان شنوند بانگ زنگش

بنهند ز سر کلاه ناموس
چون ترسایان ببانگ ناقوس

بر فتنه گریش فتنه مفتون
هم شب به مصاف و هم شب خون

شاهی که جلال بر جلالش
افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال
از راستیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور
دادار پرست و دادگستر

چون نکهت گل بعطر بیزی
چون باد صبا بصبح خیزی

بنهاده بفر نصرت و عون
رو بر در صبح و پشت بر کون

پیشانیش از فروغ مندی
صبح دو جهان گهر بلندی

یکدل ز پی جهان پناهی
درویشی او و پادشاهی

شاهان دگر بتاج شاهند
وز باد غرور کج کلاهند

نرگس که نهاد تاج بر سر
با خسرو گل نشد برابر

با فقر و فناش دولت و بخت
تارک بزمین و پای بر تخت

از دیده وری بمانده برفرق | بر ساده کله عمامه زرق
تا مشرب صلح کل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
شانش همه شان بی نشانست | او با حق و حق با و چه شانست
بر مائده مشیت او | پیدا اثرات نیت او
تخمش لیلی و بخت مجنون | وان هر دو بحسن و عشق مفتون
عقلش بصبوح می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش گرانبار | نی دیده که موبموی بیدار
ور کرده نیاز نیم خوابی | یا ساخته بادم شرابی
بیداری عالمیست خوابش | هشیاری مجلس شرابش
او مست می و زمانه هشیار | او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت و این شکوه این بخت | این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | گو چرخ نیاز بر زمانه
بزمیست جهان بعشرت خاص | عهدش بترانه چرخ رقاص
آرام فراست لیکه جهدش | آهسته وزد صبا بعهدش
از پیر فلک اگر بپرسی | بنشست جهان چنین بکرسی

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون پرور که حروف آن با دل شب همدوش است و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو ماه شب خیز | پیمانهٔ مه ز نور لبریز
در راهبری چو نور بینان | در پرده وری چو مه جبینان
از جوش طرب زمانه سیراب | با نغز نظر زمین مهتاب
ابروی افق گره گشاده | افلاک صلای نور داده
مه گشته بصد فروغ جاوید | آئینه رونمای خورشید
قرابهٔ مه ز مهتاب | چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی | زر داده برون ز خاک گوئی
انداخته ماه نطع سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی
می بیخت هوا طرب بآفاق | می جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی | در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان و مرغ و ماهی | چون زهره بعهد پادشاهی
من بر در صبحدم نشسته | مژگان بخط شعاع بسته

یا از مژه چون بره گشادم | بر هر مژه منتی نهادم
چشمی که بره گذار کردم | چشم دگرش نثار کردم
کردم بهوای مجلس شاه | با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده دری چو چشم بینا | رفعت شکن سپهر مینا
بر روی زمین و آسمان باز | با درگه کبریا هم آواز
خاکش چو چمن بنو بهاران | در نقش جبین تاجداران
هر ذره ز فر بادشاهی | بیتافته به پرتو الهی
در پیشگهش به بند تقدیر | آویخته آسمان چو زنجیر
زین در بگذشت پیش رفتم | و انجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدری ز خود کشیدم | زان در بدر دگر رسیدم
رخشنده دری مقابل تخت | دریوزه گرش بلندی بخت
بگذشتم ازین در ادب نیز | کوئین گذاشته بدهلیز
من بودم و دل درین تکاپوی | من با دل و دل بمن سخنگوی
دل گفت بمن که اینچه راه است | دین کعبه کدام قبله گاه است
گر چرخ بگویم او دگر نیست | در چرخ شکوه این قدر نیست

تا شور کهن بکاوشش آور — خون کن دل و در تراوشش آور

گیرد چو دولت تراوشش آغاز — هر قطرهٔ خون دلی شود باز

هر دل بهزار جان بنالد — هر جان بهزار غم بنالد

گردد هر غم بناله پرورد — هم ناله برو بنالد از درد

آن درد بود که درد عشق است — وین درد حریف مرد عشق است

از خواندن این فسانهٔ راز — کش خواند بمن فسانه پرداز

موبر تن من زبیم برخاست — دود از دل دو نیم برخاست

کین روزنه کار باز دم بود — وین سنگ هم تراز دم بود

رفت از کفم اختیار بیرون — کز حوصله بود کار بیرون

هر حرف که نقش این سجل بود — شورابهٔ چشم و خون دل بود

هر پرده که این نوای برداشت — در پردهٔ تراشهٔ جگر داشت

لیکن چکنم نداشت از بیم — بیچاره دلم بغیر تسلیم

آنرا که شد آسمان بفرمان — فرمان نبرد زمین چه درمان

آنکو برضای او قضا رفت — باید رهش از سر رضا رفت

تغییر قضا نه توان داد — زورم دهد آنکه این کمان داد

گر جلوه بهار او شود [illegible] / بندم کمر [illegible]

[illegible] ازین باغ / [illegible] ازین چمن را

نرگس کنم [illegible] چون دیده / [illegible] ازین چمن را

ریحان [illegible] آن چمن شود [illegible]

دلها [illegible] ازین معانی / عودی فگنم بمجمر خویش

دوری بزنم بباغ خویش / مستی نکشم ز شیشهٔ غیر

خود ساقی خود شوم درین سیر / گر تنگ بود ز شکر بادم

زین خط غلط کنم بهانه / زنار بگردن زمانه

هر نغمه که برزنم برین ساز / ناقوس فلک کنم پرآواز

گیرم ز نوای هندی آهنگ / در پهلوی دوری زنم چنگ

شمعی که بود انیس سوزم / ز آتشکدهٔ فارس برفروزم

بر فارسیان ازین معانی / آتش ببرم بار مغانی

زین صندل نا سوده بر سنگ / پیشانی صبح را دهم رنگ

خاکستر دیر بی نوایان / سرمایهٔ برم بسرمه سایان

از عقل کشم نقاب آزرم / هنگامهٔ عاشقی کنم گرم

دل خون کنم و جگر گدازم / تا نکتهٔ عشق بر طرازم

از خانهٔ تنور دل بکادم / طوفان طوفان جگر فشانم

خیزد چو دلم بدرفشانی / دریا طلبم به میهمانی

کوهی بکنم بکلک سرباز / جوئی ببرم ز چشمهٔ راز

هر سبزه که پرورم بدین خوی / از آتش دل بشویمش روی

هر لاله که گردمش ز خون لال / از دود جگر بر او نهم خال

از ابر دو دیده گل سبازم / وز خون سیه بنفشه کارم

از آب برآرم این جگر را — آتش زنم این دماغ تر را
در شیوهٔ این جگر گدازی — با عشق کنم زمانه سازی
تا تازگی بود رقم را — صد غوطه بخون دهم قلم را
شویم ز پی سواد نامه — از آب جگر زبان خامه
همرنگ روی سرو و نسترن را — همرازی سوری و سمن را
حل ساخته برگ و شاخ سنبل — نقشی بکشم به صفحهٔ گل
آن نخلچه سا شوم زبان را — کاسوده کنم دماغ جان را
بر مایده‌های آسمانی — از نکته کنم نمک فشانی
صد نغمهٔ چرب و نرم در کام — پرورده نهم چو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم — محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع یار دارم — صد قافله در دیار دارم
باریگیش روان نوردم آری — هر دم گذرم ز صد خطرگاه
صد قافله از بیم روان بین — شبگیری میر کاروان بین
این لعل که بود نطع این فرش — من می برمش بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشت پای در گل — من می نهمش بکرسی دل

زان بیشتر که گریم دم خوب
زین سحر که دارم آرم خوب

سازم دل ازین فسانه پر تاب
یک بزم بپایه سخنت

چندیست اگر ز مان دوزخت
در حجله چشم بجلوه خاص

نازان و چمان و مست و رقاص
کاورده امش بهمره راه

این چار عروس هفت خرگاه

گر باد دمم فسون بابل
گردن شکنم به پیش مقابل

بلقیس بزم بر سلیمان
ای فکر بیا و دیده بر شو

در یوزه گر دری بشو
دی عقل بن تو همزبان شو

هر گوش نتابد این نوا را | هر کوه بتابد این صدا را
پس داشته ام بهر صدا پاس | کین نقش نمونه ام زنه طاس
بس قافله رفت و لبن درانی | نشنید فلک چنین صدایی
این دم نه نی است کمتر از را | وین رطل گران سبک سر از را
این نشه ازان زیاده دارم | کز شکر هند باده دارم
چون جرعه فشان شوم بر ایام | احسنت بر آید از می و جام
این دل که ز ساقیان کتابست | دریا کشد و تنک شرابست
نقشیست بروزنامه مفتون | یک لیلی و صد هزار مجنون
بربسته بپای مرغ خامه | دارم بخیال پنج نامه
بگرفته هوای آسمانی | مانده بمیان زبس گرانی
دانم که گشت چرخ فرسای | پرواز کبوتران بپایی
گر پای به پیچیدیش بدامی | امید رساندش بنامی
با جان گذرانده روزگاری | پرشاد کنم ز دل نثاری
زین هفت رباط و چار منزل | بندم بکجاوه پنج محمل
زان شش که برآرم از عماری | این پرده نشین پرده داری

[illegible]

اندیشه‌ام از شکست کس نیست	دانم که حسد درست رس نیست
گوسار حسود خون دل قوت	آتش چه کند بآب یاقوت
گوگوهر خود حریف اشناس	پیداست که کس سفت الماس
محمل بجمازه بسته‌ام سخت	گر جان مراد ولی ده بخت
آیینه برین گریوهٔ تنگ	زین بختی مست پای بر سنگ
گیرم بره آن دو گرم رو را	پیر کهن و حریف نو را
گرناقه نسوزدم زفاقه	همت کشدم زمام ناقه
زین مرحله بار خویش بندم	محمل بر باطه پیش بندم
هر چند که راه من دراز است	جمازه جوان حدی انباز است
آنم که ستاره بار دارم	در ره بسپهر کار دارم
با او بفروشم اختری چند	بندم بزبانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت	کافراخته بسحر هاروت
گر عمر بود بهم مقابل	با چشم فسونگران بابل
تا نقش زنم خط قدم را	هر مو قلمی کنم رقم را
زینسان که زموی خامه دارم	صد نکته چو مو بنامه دارم

[illegible]

۳۲

دل را شگفانده ام بعمداً
این لوح و رقم فروجهان را
تا هست ستاره آسمان را
بگذار بزیر پا بتخت
افسر ستانم ز بازوی بخت
مشهور ابد دوم بنامت
گنجم بطراز شی دو دست

اینک گل خلوت سحرگاه
ای طبع بمن نورد ده باشم
زین شوق گلی رسیده باشی
فیاضی ازین حدیث تن زن
زین باغ برآ بآن چمن زن
در گام فرشته تا بسنگ است
شتاب که منزلت دراز است
بالنده شود درین گلستان

از جوش و خروش خود چگویم
این باده تو لی و من سبویم

دارم بخیال الفت بیابان
راهی بدل خود از گریبان

آن گرم روم که گاه و بیگاه
صد قافله جان برم ازین راه

این ره که دلم بدان تسلی است
آمد شد و کاروان معنی ست

در شاه ره زبانم رباطی ست
کانجا زنی قلم بساطی است

این ره که بشبروی کنم قطع
یکدل سر دل نهم بران نطع

زانو سپرش کمان که طور است
سنگش همه ذره ذره نور است

بنگر که چسان بصد تگ و تاز
بر تار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تگاپوی
بر موی سوار و منبرم گوی

زین دائره تنگ تر نگین نیست
بحری تنک آب تر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی
بر یک سر مو دو اسپه تازی

وز فکر زدم بلند خرگاه
از چرخ نهم صد آسمان راه

زین پیش که من فراشتم بام
جا نیست سخن کجا نهد گام

این نکته که برتر از نظر رفت
بگذاشت مرا و بیشتر رفت

این هیکل بازوی نظر بین
طومار شنیده و سحر بین

در بادیه چنین جگر تاب — عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زنم ز مشرب خویش — صد غوطه بخون دهم لب خویش
آتشکده کنم دهان را — در آتش دل کشم زبان را
صد شعله بچاک دل در آرم — وانگه دم آتشین برآرم
نی دم تف آتش درونیست — نی حرف که دشنه های خونیست
رفتم که حریف عشق جویم — بنشینم و حرف عشق گویم
هر دم ز نمک فشان نوائی — بر گوش و زبان زنم صلائی
از دیدهٔ خشک غم بیارم — اخگر در دم شرر بکارم
بیرون کشم از دماغ خون را — روغن زنم آتش درون را
در شعله بکید نم نظر کن — زین ذوق بعاشقان خبر کن
هم اشک کنم بشعله در تاب — هم شعله بخون دل وهم آب
زین خون که زریش سینه سر زد — هر قطره هزار رنگ بر زد
آنکس گل عشق بر دماند — کامیزش رنگ عشق داند
در عشق حریف درد عشقم — پروردهٔ گرم و سرد عشقم
چون کام برو زبان زنامش — خواهم که فرو برد بکامش

[illegible] خیال سازان
آیینه گداز دیده بازان

[illegible]

امید گداز و آرزو سوز
گلبرگ [illegible] دشنه او
صد خون فراق کشته او
آتش زن کاروان [illegible]
از آتش فتنه [illegible]

[illegible]

سیماب بموج گریه رفته
الماس بنوک شعله سفته

مستی بخمار کرده هم رنگ
تریاک بزهر دیده هم تنگ

آتشکده ساغر صبوحش
صد میکده توبه نصوحش

الماس فشان داغداری
ناسور فروش زخم کاری

بگسیختن از جهان خلاصش
انداختن سپر مصافش

میخانه او بهر قرابه
دیوانه او بهر خرابه

هم پرتو دشنه ماهتابش
هم خنجر شعله نطع خوابش

تلخ آب جگر بسینه ریزان
خاکستر دل بدیده بیزان

از آرزوی درون سینه
آتش فگنان در آبگینه

گلبرگ فشان خارخواری
نطع افگن خاک خاکساری

آن صاعقه سوز ابر اندوه
خونین سیلاب آتشین کوه

برق افگن فرق خانمانها
پرتو به شمع دودمانها

از خون جگر نگار پیوند
در سلسله جنون حلقه بند

از آه زبی جگر بار
در اشک جهر و حلی شرربار

گاه از گل گریه لاله آمیز
گاه از لب خنده ارغوان ریز

[illegible]

ایضاً؟

اینجا ہمہ آبروے محفل	آب جگر است و آتش دل
حرف شب عاشقان دراز است	افسانۂ عشق جانگداز است
انگر ہمہ زہرہ است و پروین	آتش ہمہ بستر است و بالین
شیر آن زبلاے عشق نالان	خون خوردہ ز نرگس غزالان
چون عشق رسد بآتشین تاب	صد زہرۂ آہنین کند تاب
حسن آمد و برجہان صلا زد	عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگہانے	نی عشق بلاے آسمانے
تا صید کند ولے بناکام	از تار نگہ نیافت صد دام
عشق ست سر صبوح کشادہ	معشوق پیالہ حسن بادہ
آن ہر دو ز شوق ناشکیبان	سر کردہ بردن زنگ گریبان
در گلشن این ہندسی کاخ	سر بر زدہ این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن بہ تن ہم دوست	آمیختہ چون دو مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار	چون بادہ بشیشہ نغمہ با تار
این شعلہ بہند گرم خیز است	انجاست کہ آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم	از ہند بگویم آنچہ دیدم

در عشق چنین کرشمه بارا
این زهر بعاشقان گوارا
چون گل شعله بخویش افتد
گی چون ... که چو خس در آتش افتد
بی نکته دران ... در
گوید سمندر و همین سمندر
او را چه اثر ز آتش تاب
کافسرده چو ماهیست در آب
سوز دل و جوش عشق باید
دیدار فسرده دل چه آید
این بوالهوسان چه برفروزند
کافسرده در آتش و نسوزند
زآتش چه زیان برد سمندر
کو نیز ز شعله است و چن...
در آتش زان ...

خیزد ز دلش آفت جگرسوز
وان آتش شعله زن جگرریز
سازد دل و جان آتشین را
جوشد چو خروش سینه روبان
آتش چو زد و به تیغش افتد
سوزند بهم ز عشق سیراب
دریاب که حال عشق اینست
گیرند ز چشمه روشنائی
چون عشق علم کشد بعیوق
چون آتش عشق برفروزند
چون عشق برآید آسمان بوس
چون جذبه بعشق صادق افتد
جایی که ز عشق خراب نیست
یا هر چه ز آرزوست بد باش
در عشق بجز گداختن نیست

گر دود بدوست آتش افروز
از دامن خود چو گل کند تیز
آتشکده گل زمین را
خیزد چو شراره پای کوبان
خود جلوه کنان در آتش افتد
همچون دو فتیله خورده یکتاب
اینست کمال عشق اینست
خاکسترشان سوتیای
آتش زن عاشقست معشوق
پروانه و شمع هر دو سوزند
معشوق بعاشقی زند کوس
معشوق بسوزد که عاشق افتد
معشوقی عاشقان عجب نیست
یا عاشق آرزوی خود باش
این سوختنست ساختن نیست

هندست هزار عالم عشق / هندست و جهان جهان غم عشق

بی نقش وفا خط جبین نیست / بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهرست / هر ذره چراغ نه سپهر است

آن غمزه که ز جنون سجل بست / در دشت عرب برنگ گل بست

وان هم که نگار ار منی جست / وان نیز که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه سوز حسن داشت / تابی ز شراره هوس داشت

هندی صنمان آتشین خوی / آتش فگنان بهر بن موی

دل دزد پری وشان سرست / در کاوش سینها سکندست

زان غمزه که در خرام کرده / صد زلزله فتنه وام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان / هم غنچه و هم نمک فروشان

کو عقل که روبرو در آید / با صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب / صد سینهٔ آتشین کند آب

سختست بدور روی زیبا / بر کف دل و انگهی شکیبا

هر گردش چشم دلربائی / بر گردش سر زند صلائی

هر جا نگهی ستاره گی کرد / خون در جگر نظاره گی کرد

این حسن که در دیده [illegible] / بنجم تو بصدق صد دوام بجلوه گاه اطلاق
خونیست و دیده هر رگی و پوست / این راه ز صورتست برتر
وز عالم تعینت برتر / زین آب تجلی فزاتر است
نظاره کی لب بازتر است / این نقش ز پرده گاه بردار
وین سنگ ز پیش راه بردار / این عشق که گفتمت مجازیست

… در حسن و عشق

این عشق که هست بیخود از خویش / نی شاه شناسد و نه درویش
آید چو بنا توان تازری / گنجشک برد و شاهبازی
بس تخت نشین هفت خرگاه / کز گرد ستاره ریخت هر ماه
چون شعله حسن ورزد شش بخت / خاکستر در عشق شد تخت
حسن از دو جهان گسسته پیوند / واندر رگ ریشه ات ثمره بند
خورشید بصبح جاودان فاش / تو عاشق شام همچو خفاش
از می تو دهی نظاره را رنگ / بر شیشه ساقیان مزن سنگ
با حسن مکن کار و دستی / هشیار نشین بوقت مستی
راهیست بهر قدم نظرگاه / پای فره لغزد اندرین راه
چون چشم هوس کنی نظر دوز / از هر فره راستی بیاموز
میناست ز راستی لبالب / واندر کجیش تهیست قالب
با هیست بصد بلند دستی / هان پای نلغزدت ز مستی
این آب نبود آتش انگیز / از باد هوس تو کردیش تیز
مائی و منی درو نگنجد / جز خاک درین سبو نگنجد
گر یک سر موی از خود آگاه / هشدار که اژدهاست در راه

زین بیش مده بخار راه پاس — عشقی که حقیقت ست بشناس

یک جرعه بکش به مستی او — تا نیست شوی به هستی او

وانگاه ز نیست هست گردی — هشیار شوی چو مست گردی

این عشق مگو که در رگ و پوست — رهیست نهفته تا در دوست

عشقست ممالک بی نیازی — سلطان حقیقی و مجازی

نی بانگ صدا است این ترانه — عشقست که میزند ترانه

در بحر ز باد نیست این اوج — عشقست که میتراود این موج

آن شعله که سر کشد بتاراج — عشقست که می نهد بسر تاج

دریاست نمود عشق خونخوار — دریای کرانه ناپدیدار

دل در تگ و پوی در نایاب — در هر قدمی هزار گرداب

عشقی بپذیر جاودانی — کو ماند اگر تو خود نمانی

چون خود شود است بزم ساقی — بویش وحدت حیات باقی

ای تشنه بست محو خم شو — وی قطره برو به بحر گم شو

فیاضی ازین خروش خونی — کاورده ز شورش درونی

از شعله عشق جز تفی نیست — ور شیشه درو جز کفی نیست

خو کرده باین پری نژادان
بشکست طلسم شادان
آگاه ز سپهر بو بود
در وادی ایں کرم بود
انجم شبهائش ز زمین بوس
او برده چو مهر بر آسمان کوس
ورزش که بهر محکمه ربوده
پا برچرخ کلاه گوشه سوده
دل بسته بصد هزار بار
چون باد صبا برخش تازی
از رخش شگفتی آن پریزاد
چون گل که شود شگفته از باد
از رخش بپا ز آتشین زن
چوگان زده گوی آتشین زن
در پویه زده بر آسمان طبل

دیباچه نگار حسن آفاق — دستان زن داستان عشاق
ستانه بخانه فنون ساز — زینگونه بخون نگارد این راز
کز کشور هند بود شاهی — چون هندوی چشم کجکلاهی
شاهی و جهان جهان سپاهش — اقطاع اجین تختگاهش
در تاجوران بنام نل بود — چون دیده بمردمی مثل بود
فرزانه شهی فلک شکوهی — دانش منشی خرد پژوهی
فرمان ده خیل کامیابان — پیشانی او ز بخت تابان
خاقان خطا ستان و چین بخش — هم تاج نواز و هم نگین بخش
او سرور خیل خیل رایان — بر درگه او کلاه سایان
در کینه هنر بر بیشهٔ رزم — در مهر حریف شیشهٔ بزم
لطفش به بهار شادمانی — قهرش بسموم مهرگانی
هم گرد رهش بفرق افضال — هم غاشیه اش بدوش اقبال
در های طرب بر و کشاده — اقبال بهر در ایستاده
واوش علم جهان پناهی — بیدادگران بداد خواهی
از عقل کشاده عقدهٔ بخت — بر بخت نهاده پایهٔ تخت

پیچیده هوا العنبرین دم | پی کرده صبا با آهنین سُم

صد عهد شباب در شتابش | صد باد بهار در رکابش

در جلوه گره بباد داده | وز پویه گره ز دل کشاده

بر بسته صبا بتار کاکل | پیوسته بلا که شاخ سنبل

هم در دم او گره بهاری | هم کاکل او بنفشه زاری

بر لاله چمیده همچو سروی | از کوه گذشته چون تذروی

در گرم روی چو خیز کردی | آتش ز نسیم تیز کردی

بر باد ز برق نعل بستی | بر خاتم مه نگین شکستی

او شاه سوار دولت و بخت | زیر قدمش رکاب یا تخت

در پردهٔ حسن و عشقبازش | صد ناز نهفته در نیازش

سیمین صنمی شگفته رخسار | در لعل و گهر کشیده زنار

در حسن بدلبری یگانه | در عشق به بیدلی فسانه

حسنی و بهار دلفریبی | عشقی و جهان ناشکیبی

سیمین بت و بت پرست ماهی | صد بتکده زیر هر نگاهی

ناقوس بچشم دیده همخواب | زنار ز زلف کرده مهتاب

از جلوش ز بهار انتخابی — اقبال ز دو قرانش کتابی
پروردهٔ عشق و نوبهارش — آئینهٔ حسن روبرویش
با این دو سبوی باده هشیار — با این دو رخ تخت از عیش بیدار
خود را بکف خردی سپرده — و بخت جوان بجوی پیر داده

آن صبح که با نشاط و ساز — از غنچه بر آمد آن گل ناز
کردند ستاره زیب مهدش — بستند نگار مه به عهدش
از پرورش مه و ستاره — گل کرد بهر رخش نظاره
بالید چمن چمن نهالش — بگرفت جهان جهان جمالش
شد صنع ازل چنانچه دانی — اورنگ نگاه کامرانی
گردید بدست بردگاهش — نه قرعهٔ آسمان بنامش
در صبح بهار نوجوانی — شد بهرهٔ بختش ارغوانی
بر خواهش مهرهٔ نشاطش — منصوبه نشست در بساطش
مستانه بجوش خرامی بخت — نعلین بپای کرده از تخت
اختر به سپهر دوش بر دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش
حکمش ز تگ نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر
بر افسر او گل جوانی — بگرفت جهان بگلستانی
شاداب به بخت کامگاری — سرمست بجام هوشیاری
شاهی و جوانی اند و مستیست — کاتش فگن هزار هستیست
خوش آنکه باین فراخ دستی — هشیار بود درین دو مستی

از صندل ترکشیده غازه
گلگونهٔ حسن کرد تازه

صد نغمه لبش ز پردهٔ او
صد نکته نگار کردهٔ او

پرسیده ز سر گذشت شاهان
برداشته نقش کجکلاهان

با این همه ناز و نازنینی
با این همه پاس شرمگینی

عشق از نگهش زمانه میزد
چشمش در صد فسانه میزد

میداشت حدیث عشق در گوش
میشد ز فسون عشق مدهوش

می جست ز عاشقان نشانها
میخواند ز عشق داستانها

هرگش بترانهٔ شه ربار
میکرد درونه اش خسک زار

هرگش بحکایتی جگر تاب
میریخت بمغز صبر سیماب

میبود دو لبش بهر بم و زیر
از نغمهٔ حسن چاشنی گیر

بر بوی ز شگرف نامی عشق
شیرین شده تلخکامی عشق

دانم که فلک بگردش تیغ
دوری تر زند چنین طرب خیز

نیرنگ قضا بروزگاری
هندو و بکف جهان نگاری

دوران فلک کند قرانها
کز پرده برآید این زمانها

آنها که ازین زمان نشانیست
گونا زبرد که خوش زمانیست

باشند به هفت پرده تنگ — آگاه ز نغمهای چنگ
بس ابر بلا که صد تگاپوی — آرد ز زمین به آسمان روی
پوشیده هنوز فتنه در راه — کاگاه شود درونه ناگاه
انگیخت شعبده زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم برآمد — تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط غم کاهی — نی شب که جهان جهان سیاهی
هیکل ده فتنه گاه مستی — چون زلف بتان دراز دستی
آنشب که ز داغ توشه بود — عالم چو کلف بجرم مه بود
نی داشت درونه جگرتاب — چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیده خواب او خس افتاد
گردش ز ره ملال برخاست — در خانه دل خیال برخاست
دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این خسک ریخت — ور زخم دلش که این نمک ریخت
آتش که به سقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه	بشکست هزار آبگینه
این شاهد دامن که برخاست	وین دود ز گلخن که برخاست
دائم ز سپاه عشق گردیست	انگیز جگر گداز دردیست
این دشنه گز و بد بحر اشیست	از موکب عشق دور باشیست
خونین علم کدام شاه هست	چاوش کدام بارگاه هست
از سوز کر این شرار برخاست	وز راه که این غبار برخاست
این عشق که بر دره بجانم	پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که مے پرد برین بام	وین بوسه که میدهد به پیغام
این قاصد راز چیست گویان	از جلوه کیست مژده گویان
با سینه پیام دشنه کیست	خونخوار نگاه تشنه کیست
آتش که ز جان بیش برخاست	دود از پی شعله بیش برخاست
این عشق ز دل چه بست محمل	فی گام شمار دونه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست	کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوش جگر من از چه تابست	در نبض دلم چه اضطرابست
تن رنج قبا کشش از میانه	در سینه بماند پنبه دانه

غمی گفت کای طبیب نادان
زنجم نخوابے بامدادان
یکگاه ز تپ درون را
از دست که داروی این آزار
بگرفت طبیب دست بیمار
گریان شد و پرسش [illegible]
قاروره شناس الامان [illegible]
بالیده و کلاه بر زمین زد
درهم شد و خاک بر جبین زد

بنشتر چو زنی رگ جنون را
پیچید بدل شورش انداز
قاروره ببر در آتش انداز
این شیشهٔ دل که پر ز خون است
داری نظری ببین که چون است
گر خود ز سرم فتاده کاری

بس گل شگفند روزگارم
کاین شعله دمید در بهارم

عمریست ز بخت خوشه چینم
کاین فتنه شگفت در زمینم

امسال که بخت در ستیز است
دوران فلک چو فتنه خیز است

ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشای

از گریه بناله آب میداد
وز ناله بشعله تاب میداد

با خواب اجل فسانه میگفت
از مرگ بجان فسانه میگفت

آنرا که شد این فسانه در گوش
شد خواب ز دیده اش فراموش

خون کرد درون نهای افکار
بیتابی مرغ نوگرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و من که آشوب چشم و ستارهٔ آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر
کردند بنوک شعله تحریر

کز بسکه دل یگانه آشفت
ز آشفتن او زمانه آشفت

طوفان بلا بجوش برخاست
کز عقل و جنون خروش برخاست

دستور که راستین عمل بود
دیباچهٔ حل و عقد ل بود

[illegible]

بیچاره طبیب [illegible]
حیران بدل [illegible]
دستور [illegible]
[illegible]

آماده عشق شد فراجش — تبتاب و بگوش و در علاجش

زین تفت رگ و ریشه یافت تابش — افزوده به نبض اضطرابش

معشوقه نازنین طلب کن — عناب لبش بکار تب کن

با غش شگفان بار غوانی — صفرا شکنش تبار دانی

دستور جهان بخرگهٔ شاه — آمد بدل از غم چو خرگاه

خود را به هزار فن زد — لرزان لرزان در سخن زد

کای آئینهٔ زمانه رویت — پیوند جهان بتار مویت

دانم که بطبع نکته پردانس — آشوب غمیست پرتو انداز

زیباست جهان بدار و گیرت — گردی هر سا در سر سریت

گردی که بتخت بادشاهیست — پیشانی ماه را سیاهیست

ابری ز زمین سیاه برخاست — کز سینهٔ برق آه برخاست

زین ابر نمی خدایگان را — طوفان بلاست آسمان را

شادی جهان بغم برآمد — بیرون و درون بهم برآمد

راندم که خسی بچشم شاهست — در دیدهٔ من جهان سیاهست

زین رو که بموی شاه ما بیت — در نبض زمانه اضطرابیست

رنگین چمنیست روزگارت	گلهاست شگفته در بهارت
در خاک دکن که فتنه خیزست	امروز دکان فتنه تیزست
جادو صنمی صنم فریبی	نگذاشته در جهان شکیبی
گل چهره سمنبری دهن نام	از سوی فگنده بر چمن دام
بتخانهٔ هند چشم مستش	هندی صنمان صنم پرستش
صد برهمنش بخون نشسته	در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات قصرش	زنار گسل بتان عصرش
چشمش به نگاه جادوانه	صد بتکده را قمارخانه
صد شعبده جلوه ریز نازش	صد زلزله گرد جلوه گاهش
آئینه شگاف دیده بازان	معشوقهٔ آرزو گدازان
شمشیر گرنگاه خونی	سوهان زن آتش درونی
مهرش بدل جگر فگاران	چون جوش جنون بنوبهاران
گل غنچهٔ نونهال دستان	ریحانی نوبهار مستان
جادو صنمی فریب ناموس	پیچیده صدای او بناقوس
شیرین نمکی فریب صد کام	در بسته نهفته مغز بادام

از غمزه برفت دخان دلها
وز خنده شگاف کرده جانها
رخ زنگ جگر فزوده بر رنگ
لب تنگ تر از ره دل تنگ
زو دل بغمزه از نگه پاک
ناموس نهان بفتنه از دست
از گردش آن دو چشم سرمست

در روز نظیره پرده در پیش
در پرده نظیره سایه خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
جز آینه کس نبوده محرم
جز سرمه نظیره چشم سرمستش
مژگان ز سر مهر فتنه جانها

در رفته فسون او بهر هوش
پیچیده صدای او بهر گوش

رعنا قد او بجا مهذبی
گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگر سای
پیچیده هزار فتنه در پای

چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه ریز برق رویش

پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشته فسونی
زنجیر بگردن جنونی

وان طره بهار عذار مهوش
موئین دامی بدست آتش

آن را که بزخم غمزه دل سوخت
ز ابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته
صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی
آئینه بدست خودپرستی

زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش
با لغزش و ستاره رویش

زان چهره که شعله فام کرده
آتشکده شعله دام کرده

چون فاخته در هوای سرویست | کبکی بگذارش از تذرویست
بر یاد گلی همیش پیام است | نامش نبرد که آن کدام است
هستند قبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن دمن و شیفته دل و نگران چشم شدن و زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد | نل را نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش خونی | با صد نگرانی درونی
بشکست هزار شیشه بر هوش | یا رفته هزار پایه در گوش
بیچاره ره علاج تب یافت | بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل | وین نوک خدنگ کیست در دل
خنجر که نهفت در میانه | پیکان که شکست بر نشانه
تیری که چنین خلد بیاری | مژگان که دراز داین درازی
از چشم که این فریب و مستی ست | وز زلف که این دراز دستی ست
افسون که سید چنین نثور | جادوی که هیرو چنین نثور

آتش چه زدی در آتش من | بر داغ دل بلاکش من
تا چند گره در گره زدی | یک گره ام اگر کشودی
وین کو کدام آستان بود | ای نام نفس انچه داستان بود

یاقوت زدیده ام فشاندے | الماس بسینه ام نشاندی
هم سینه شراره بیز کردی | هم دیده ستاره ریز کردی
بر دیده در بلا کشادے | بر فتنه صداے عام دادی
فی فی ز تو شکوه از خرد نیست | وین سنر نشم بجای خود نیست
روحی به تهم ز سر رسیدے | خاری عجبم ز پا کشیدے
آورد گلم بتازگے روے | کاورد یم آب رفته در جوے
زین دیده که دیده ام جهان را | منت بپذیرم آسمان را
آوردی از آسمان نویدم | کردی چو ستاره رو سفیدم
چون ماند ازین سخن فریبے | بانگ دلے و نا شکیبے
زان قصه جانگداز پرسید | بستند حدیث و باز پرسید
دانا ز پی جواب بشتافت | آتش ز دو مهر آب بشتافت
کان شاه که بر فلک سر افراخت | وز خاک درت کله بر افراخت
در موج محیط نعمت غرق | منشور ترا نهاد بر فرق
لوح ادبش خط خطابت | طوق شرفش خم رکابت
بر فرق و کن کلاه تختش | بیدار بخت پای تختش

بر خاک شگفته بوستانی ‌ ‌ در گرد نهفته آسمانی

در گرد دل از غبار رفته ‌ ‌ گردش ستاره زار گفته

از خلق نشسته بر کناری ‌ ‌ در دلق گسسته همچو تاری

بر دامن چرخ آستین زن ‌ ‌ خاکستر دیده بر جبین زن

جز زهد نه هیچ در سرشتش ‌ ‌ جز سجده نه هیچ در سرشتش

یخ لاله و ماند از خوی شرم ‌ ‌ لب آبله کرد از دم گرم

برق نظرش چراغ امید ‌ ‌ صبح نفسش فروغ جاوید

بنهاده بر آستان تحقیق ‌ ‌ قفل ادب و کلید توفیق

بر چشم قضا خط رضایش ‌ ‌ بر فرق قدر گل دعایش

در تشنگی چنین قضائی ‌ ‌ دارد دم او گره گشائی

این نخل بگیرد از نم او ‌ ‌ وین غنچه گشاید از دم او

گر بخت جوان بتابد این نار ‌ ‌ از پیر طلب گشاد این کار

جوشیده بود ازین نشانه ‌ ‌ گنجید در حریم خانه

میخواست که چون شود شبانگاه ‌ ‌ گوید سخن امید در راه

شب چیست امید جانگداز ‌ ‌ خلوت کده خیال بازان

انگیخت ز دل زنار خورشید | آگاه ز شبروان امید

ناگاه چو صبحدم صبا زد | وز کلبه صلای مرحبا زد

کای بخت ز شیروی برون آی | تا چند برون درون درون آی

نشتافت حریف گرم در پیش | لبیک زنان ببانگ و ویش

دریافت گلی نیاز در دست | برگوشه قطع خاک بنشست

در شورش تنی ببوی در بند | با رشته خرقه کرد پیوند

چون رشته سری ز خرقه برکرد | ز غنیان سر رشته دگر گرد

کای خاک نشین سپهر بیش | غنیان بهار آفرینش

گر گوش رضا فراسی نیش | پندیست بشاه زل درویش

چون آمده بروزگاری | از پند نشانت نثاری

از باغ خرد که گرو بستت | گلدسته نو و هم بدستت

وانگاه کشود لب بامید زر | انگیخت سخن بدلنشین طرز

کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافرازت ز عشاق

دانم لشکوهت آدمی نیست | در دانش و بینشت کمی نیست

دانی که ز قدرت آگهی | طلبیت بزرگ پادشاهی

هم دست گشاده دار و هم دل
زین هر دو خزینه قفل بگسل

ساقی شو و آبگینه بگشای
اول دل و پس خزینه بگشای

گنجینه تو گشاده خشم به
قفلش بکلید هر دو کم به

می میخور و در خمار میباش
مستی کن و هوشیار میباش

بر بام برآ و دست بخرام
زالستان نه که با لغز دار از بام

چون کوزنی ببام درگاه
یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر کن آن ترانه سنجی
کز غیر خویش نوی ز رنجی

این دور تست می بیا شام
زالستان که نیفتد از کفت جام

در عدل قدیم زنان علم باش
در جرم نظر کنان حکیم باش

گر جرم تو هست در پذیرش
ور از دگر نیست سخت گیرش

بیداد گری ستم نهادست
تو در گذر از خیش نه داد است

از پادشهان نه زود پرسند
نی از گهر و نژاد پرسند

تو خفته و غافلی بفریاد
داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان بکن باج
کین نام برآردت تبا تاج

کان تاجوران که باج بخشند
صد قافله نقد باج بخشند

گر نقش نگار خود چنین کرد

کانیست ترا و دوربین کرد

از نقش چنانکه آفرین کرد

کانیست فروغ از سحر و برند

از خرمی خلق و سحر خیزند

لیکن تازه نوعی زد چنین جوش

با یاد سحر از امید دوش

از گشت امید خوش زدست

تعویذ کلاه گوش شد است

تلخی سخن ببین که بند است

چون باده اگر تلخ سود مند است

گر بر تو کند دمم گرانی

در فن

خلقت سر رشته گرفتار | سر رشته بدست لست هشدار

از سخت دلیست در رهت سنگ | وز تنگی چشم خانه ات تنگ

ایام بانیهمه درازی | تنگست تو تنگ تر چه سازی

هست از نظری بلند و پستت | تنگی و کشادگی بدستت

خواهی بجهان نه سخت میری | مخراش جهان بسخت گیری

آن ساز نما که چون زنی کوس | خیزد ز جهان نفیر افسوس

بر نطع ادب نشین و بگذر | این مهره گل بچین و بگذر

پیرایه سند سکون باش | در خانه عافیت ستون باش

صد شمع به پیش یاد میدار | وز روز پسین بیاد میدار

یک چند ادب طراز دیرین | انگیخت حدیث تلخ و شیرین

آمیخت دران شب و تاب | اهلیلج تلخ را بجلاب

وانگه بنظر نواخت او را | بشگفت شگفته ساخت او را

هم جوی بلاله زارش آورد | هم آب بروی کارش آورد

پیش باده زرنگ و بوی آسیب | با او و ترنج داد و یک سیب

این تحفه بیادگار بر گیر | سرمایه صد بهار بر گیر

از غنچه نسیم یاسمن را — بگشاد چو از رحم جنین را
هم شحنهٔ ساحر به بستان — هم مرده زن صبا ببستان
دریافت بهار نازپرور — آبستن لاله غنچهٔ تر
زان تازه سهی قد و گل اندام — بشگفت سمن بری بهنگام
برداد ترنج او نهالے — افتاد ز نافه اش غزالے
والا گهرے کز ارجمندی — در نام پدر نهد بلندی
یکتا گهرے که چون کشد اوج — دریا شود از وی آسمان موج
شاه آمد و دوست کام بنشست — در بزم به نقل و جام بنشست
هم تاج بر آسمان بیفگند — هم ناصیه اش بر زمین بند
درداد صلاے کامرانی — برخواند جهان بمیهمانی
زین لے بکشید رنگ در رنگ — کش بهر سماط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان جهان ماند — خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
چون بر همنش گذشت سالے — نخلش بگرفت اعتدالے
باز از گل نوبهار آمد — کش چار چمن بنشار آمد
بشگفت دلش به نور دیگر — بر نور فزوده نور دیگر

نظاره شمع انجمن کرد — فالی زد و نام او دهن کرد

امروز بجلوه چون تذرو ست — نوخاسته دلفریب سرو ست

زان صبر گداز فتنه و شور — برخاسته فتنه بهر شهر

افسانه عشق او بهر سوی — دیوانه حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری — پیراسته نازنین نگاری

در آرزویش نشسته شاهان — جان بر کف دست وصل خواهان

ای آنکه دو دیده باز داری — با خود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست

این راز نهفته یافت نتوان — وین رمز درون شگافت نتوان

خوش وقت حریف دیده درسی — بر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی — صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی ز خود پیش — ملکیست فراخ دلق درویش

هر رقعه از و نشان والا — هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان

یک پرده دل اگر شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

ای عشق چه داشتی بجانم	کافروختی آتش نهانم
بس بود بسینه شعله آه	صد برق زدی تو هم ناگاه
هر آه که آمدی بکویم	آخر که نبود ره ببویم
چون بیخبر آمدی درونم	از چیست که یافتی زبونم
ای سنگدل از چه بناکام	بر شیشه بخت من زدی جام
من تاج و سریر برفگندم	تا در رو ترا بسر فگندم
تیغ تو بکین من علم چیست	من خاک نشین بمن ستم چیست
تو دشمن جان و بخت من هم	من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی بیانم	چون تنگ جهان شدی بنامم
ای چرخ بمن چه برشکستی	دانم که بفتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت جستم	اکسیر تو خاک شد به بختم
ای کوکب بخت چون گذشتی	سنگ ره آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم	برخاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری	فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم	کاتش فگند بمغز جانم

بس شعلہ دل بحیط چون نغلطید — کین نیشترم برگ بہ پیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت — کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زدودند — کین صبح زچاک شب نمودند
بس تیشہ بکان دل شکستم — کامد گہرے چنین بدستم
عمری بفنا قدم فشردم — کین دست بدامنتش سپردم
در خانہ چو روشنائی ہست — دل را بدل آشنائی ہست
پیداست کہ چون دو دل بسوزند — از ہیچ دو شمع بر فروزند
بر آہ زنالہ تارے بست — صد پردہ بروی کاری بست
گہ وردولے بیاد میگفت — گہ نقش غمے بیاد میگفت
چون عشق بستمی شبانہ میگشت — آشفتہ برون زخانہ میگشت
مژگان شہ بجگر نگاری بست — در پردہ خیال یاری بست
میر آنکہ سخن زپردہ بیرون — بیداد نگار کردہ بیرون
سودای درون نہ جوش میزد — وز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را — میخواند نفس نفس دمن را
کای شمع یگانہ ام کجائی — آتش زن خانہ ام کجائی

من بی تو بخاک غصه پامال
تو رقص کنان بپای خلخال
من بی تو چو پوست استخوان [illegible]
تو [illegible]
من بی تو به پیچ و تاب زنجیر
تو [illegible]
من بی تو ز زخمهای کاری
تو با جگرم [illegible]
من بی تو [illegible]

گر نیست خوشت زخوی ناساز | همخوابگیم به بستر ناز
در کوے تو آیم وز سر گرد | جاروب کشم باین دم سرد
با وصل تو گر درون نیم شاد | پاس تو برون و هم بفریاد
هم تنگ خودم اگر نه یکتے | هندوی توام به بت پرستی
شمع تو در انجمن بسوزم | آتشکده تو بر فروزم
نی لاف سریست بر زبانم | کز بهر همان بپید خوانم
هر چند بهر بت نشستم | بگذاشته به بت نیایستم
حسنت بهزار جلوه در پیش | من بت بپرستم آه زین کیش
هر جا تو بدل شوی نگه باف | من بت چکنم بده خود انصاف
در بتکده تا ترا پرستم | بت بر سر برهمن شکستم
من بی تو ببالهاے خونی | تو بی من خون گرفته چونے
من بی تو بخاک ره فره باز | تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده از دست | تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو زخون دیده گلنار | تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان | تو رفته به قطع گل خرامان

من بی تو [illegible]
تو بیخبر از من و [illegible]
من بی تو [illegible]
تو [illegible]
من بی تو [illegible]

من خورده بجان [illegible]
من خورده ز عشق تو [illegible]
تو سوخته کرد [illegible]
من دست ز آرزو بریده
تو دست [illegible]
من تشنه جگر ز وصل مشتاق
تو تشنه دلی بخون عشاق

[illegible]

گویند ترا که هوش داری / مژگان نگه فروش داری

آئینه و دیده روبروییست / پروردهٔ هوش موبموییست

آنانکه کنند گفت و گو عشق / گوییکه خبر دارند و بو عشق

از کشت تو خود جوی ندیدم / وز برق تو پرتوی ندیدم

چونست که حال من نپرسی / از من ز خیال من نپرسی

هرگز ننویسیم سلامی / هرگز نه فرستیم پیامی

عشق تو بآتشین زبانه / از هر بن مو زند ترانه

افسون پری لبی شنیدم / هیچ از تو پری نشان ندیدم

چشمم نگرفت از رخت رنگ / از گوش در آمدی به نیرنگ

با آنکه درین مقرنس هوش / نزدیک هم آمد دیده و گوش

گر بنگریم به پردهٔ خواب / بیتابی من نیاوردی تاب

تا درد و غمت دفینه دارم / آتشکدها بسینه دارم

هر شب من و تازه آرزوئی / تا صبح رساند از تو بوئی

ای شاهد عشوه ساز چونی / معشوقهٔ عشقباز چونی

زین درد که غائبانه ورزم / دانی که بپرسشی نیرزم

اتفاق زبانه زدن آتش شوق و من با شعله کشیدن عشق ... و بیا اتحاد زبان با بیگانگی

عاشق جرسی کہ بر فغان بست — معشوق ہمان جرس بجان بست

عاشق طلبی کہ بی سبب دید — معشوق ہمان بجو و طلب دید

عاشق قدحے کہ در جگر زد — معشوق ہمان قدح بسر زد

عاشق خلشے کہ در نہان یافت — معشوق ہمان خلش بجان یافت

عاشق شغبے کہ کرد بنیاد — معشوق ہمان شغب و ان داد

عاشق نفسی کہ از جنون ریخت — معشوق ہمان ز مان و تن ریخت

عاشق کہ ز آہ شعلہ کش یافت — معشوق بدل ہمان عطش یافت

عاشق قدمی کہ شام غم زد — معشوق برہ ہمان قدم زد

عاشق جگری کہ عرق خون ریخت — معشوق ہمان جگر برون ریخت

عاشق المی ز غم ترا دید — معشوق ہمان الم ترا دید

عاشق سببے کہ در سر انگیخت — معشوق ہمان سبب بر انگیخت

عاشق رقمی کہ بی نشان خواند — معشوق ہمان رقم روان خواند

ہر نالہ کہ گاہ عندلیب سر کرد — وہ عاشق خستہ کار سیکرد

ہر داغ کہ آن نگار میسوخت — بویش جگر نو کار میسوخت

در عشق بہ بین و پایہ او — خوش آنکہ گرفت سایہ او

ام میوه به پختن رسد شود زرد
وین میوه درین طرب سگند
خاست بنهاده روی بر
ز انسوخت زما درو پدرم
خونین شده شان دل و جانم
خاری که خلد بپای فرزند
در چشم پدر شود چو پیکان
وان مادر مهربان که

جادوی که بماند بدرد
این نور صحت در پیش
کز کیست چه آن ضمن نشسته وام
در جیب نهان سری فرو برد
آلی که ربی رنگ ببرد

تنها نه بدل خلد کزان سوی — دارم خله بهر بن موی
میگفت چنین و حال میکرد — بیننده چو چنون خیال میکرد
متحیر شده انطیانچه پاره — اشک آمده تا بگو شواره
بسیار ز پرده تار افتاد — تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته مو بمو تافت — سر رشته کار خویشتن یافت
دریافت ز مهر کیست این سوز — اندیشه کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار — در پرده نهان که میکند کار
بوئی که رسید درد ما غم — بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار — میداشت کشیده نقش دلدار
از بهر شکیب جان بیتاب — بیدل بسراب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی — میگفت بهارمان جانی
کین نقش بتیست دلنگارم — کز بهمنی ست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید — در رشته جان گره کشاید
در بتکده خیال هستم — بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بخود چو نقش دیوار — حیران پرستشش [illegible]

گر چشم تو دید نوبهاری | یا گوش تو پر شد از نگاری
گیرم به نگار نوبهارت | بندم ز بهار تو نگارت
آشفته چنین چه است خویت | آشفتگی این نه بس بمویت
در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس است پیچ و تابت
خود را منه چنین خسته جانی | بگذار بچشم ناتوانی
چون غنچه مپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه بس ست بانگ خلخال | تو تیز مکش فغان ز دنبال
جادو نفسان بد لفریبی | کردند بسی سپند سوزی
افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
ماندند زمان زمان بجوری | از آتش کس نخاست نوری
از قرعه زنان و فال بینان | رفت ست دره خیال بینان
گفتند پری وشیست در وی | در آئینه خویش را نگردید
بادا که بخواب او در آمد | کین شیفتگیش در سر آمد
بگزیده خرد بهمنشینی | بنشست پدر بدور بینی
کایا چه فسون رهزنست این | نیرنگ کدام دشمنست این

هر کس که بعشق در نماند | هیچ از غم عاشقان چه داند

افتادن طشت دمن از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر و دربیچارگی در چاره سازی دمن

ای محرم شادی و غم عشق | نظاره کشای عالم عشق

ز آغاز گرفته تا بانجام | دانی چه بلاست عشق خودکام

برق شب عشق دلفروزست | گر وصل و گر فراق سوزست

در هر جگری که خاست جوشش | از هر بن مو رسد خروشش

وز خانه نشسته سر ببازار | دستان زنیش بچار دیوار

زانجا که بغم شگفت نتوان | آتش بخسک نهفت نتوان

ناگه ز فسون پرده سازی | بی پرده شد آن خیال بازی

سروی ز سمنبران همزاد | کایام چو او بحسن کم زاد

دائم بدمن نشسته و ساز | همخانه و همزبان و همراز

روزی ز شب دمن بر آشفت | آهسته بمادر دمن گفت

کای بانوی کاخ شهریاری | خاتون سریر تاجداری

همزاد به بانو این خبر گفت / بانو بخدیو تخت برگفت

برخواند خدیو مهربان را / گفت از غم عشق بیغمان را

کان گلبن نو رسیده من / پرورده بآب دیده من

پیچید بخود چو عشق پیچان / دانم که مگر تنیست بیجان

گردی که بران پری نژادست / در دیده عیش دیو بادست

از گریه ز نظاره بسته / چون دیده بخون دل نشسته

در رشته نرگسش فسونی / انباشته چشمه اش بخونی

بر رشته بخون دل نگاری / گل کرده بتازگی بهاری

عشق از چه شگفته ماجرا نیست / رسوائی عشق بد بلا نیست

ننگست ز خال این سیاهی / در دوده دودمان شاهی

هر چند در آتشم بود نعل / یاقوت کشم برشته لعل

لیکن چه کنم بنام و ناموس / کین عشق ببام دنا قوس

کی داشتم این گمان که گشت / از بام فلک بیفتدم طشت

اکنون که فتاد غنچه از طاق / زد طبل ملامت من آفاق

هیهات ز بی محال کامی / دیگر من و نام نیکنامی

یک سو سنم آرزو در دوست | وان هم بلعبت خزان کبودست
آن سرو هنوز نوخراست | وین میوه تازه نیم خاست
مادر پدرش بخلوت راز | کردند در نصیحتش باز
گشتند بجان دانش اندیش | روشنگر نور دیدهٔ خویش
کای چشم دل و چراغ دیده | آرایش جان آرمیده
کلک دو رقیم پیکرت را | ابر و صدف یتیم گوهرت را
هستیم بجان نوازی تو | آگه ز خیال بازی تو
این شیفته جان و دل که داری | وین هدهد بسملی که داری
دانی نه سزد بجا نگفتن | وز پردهٔ چشم ما نهفتن
زین ابر بقصر ما هوائیست | زین پرده بگوش ما نوائیست
زانجا که نظر بدل اسیرست | از جوش هوس گرا گزیرست
تقدیر که گشت ما در و گرد | هر کار بوقت خود دگر کرد
دانی قدری شکیب باید | کز موی بمو گره گشاید
صبر تو ترا گره گشا بس | هر هیز بدرو تو دوا بس
زین زود دگر اندکی کنی دم | حمید تو شود بپایه خود شیر

هنگامه طراز باشد این راز | خلوتکده برنتابد این راز
بر آتش اگر بیفگنی عود | بویش بدماغ بر دهد دود
چون گل بشگفت در گلستان | مرغان بنوا زنند دستان

گلگشت نل گلستان دل در دست و لاله زار جگر در جیب و نامهٔ آتشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصد دمن پرواز دادن

بادی سحری بشاخ سنبل | زینگونه بنفشه ریخت در گل
کز بس که دل نل از غم آشفت | از شورش فتنه عالم آشفت
صبحی ز غم شبانه دل تنگ | از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که دلش گشاید از باغ | بر لاله نهد سیاهی داغ
آمد بجگر گداز ناله | بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه دلی از ان صنم داشت | دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید | دل غرقه بخون از ان صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت | همدست تراشه جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیدی | بر دیده او کمان کشیدی

در بار قفس بین ... [illegible]

این دو قفس روا چو ... [illegible]

در عشق بجلوه و ساز ... [illegible]

من ماندم و او گرفته پرواز

در بند چو ... [illegible] او

گفتم که بکام دوستانت

نظاره کنم بوستانت

خود در شکسته شد این نظم بدیع [illegible]

افگند بآتشین کمندم

بگذر ز سرم چو من شکاری

بگذار که آیدت بکاری

نل گفت کرای طلسم تقدیر

کم چون تو کشید کلک تصویر

تو دل شده مرغ ناتوانی

[illegible]

در کار تو نقش حیله ... [illegible]

نقش ... [illegible]

چون من ... [illegible]

ناگاه ز جانب سراندیب	گز خلد برین گلش بر و طیب
مرغان ز قرار پر گشاده	زرین پر و بال برگشاده
در صحن چمن چو گل فتادند	مرغوله بلبلان گشادند
از حیرت این شگفته بالان	مرغان خیال مست و نالان
مرغان خجسته در بم و زیر	صد رنگ چو طائران تصویر
نل گفت به تیز تگ غلامی	تا بر سر شان فگند دامی
مرغان همه زان کمین گه باز	کردند ببال بخت پرواز
زان تیز پران گسسته پیوند	مرغی ز میان فتاد در بند
صیاد که صید او هوس کرد	از دام گرفت در قفس کرد
زد گرم تر آتشین نفس را	آورده بپیش نل قفس را
یکچند ز درد ناله زار	کردند بهم دو نو گرفتار
شد مرغ بعاشق نوا ساز	چون کودک نو سخن هم آواز
کای سوخته جان دل بنام	مرغ تو اسیر عنبرین دام
با لم قفسی ست سخت ناساز	تو در قفسم چه می کنی باز
ما و تو دو نو اسیر جانیم	مرغان گسسته آشیانیم

گویند که چون تو در زمانه ‌ ‌ ‌ کس نیست ز عاشقان فسانه

امروز بباغ آفرینش ‌ ‌ ‌ رنگ از تو برد بهار بینش

در انجمن نظر پرستان ‌ ‌ ‌ از عشق تو میر بند دستان

هر مرغ که در زمانهٔ تست ‌ ‌ ‌ منقار پر از ترانهٔ تست

داری نگران دلی بجایی ‌ ‌ ‌ خواهی خبری ز دلربایی

خاطر تو رسا لمش نهانی ‌ ‌ ‌ پیغام تو گویش زبانی

بگرفت نل از همه کناری ‌ ‌ ‌ بنشست بطرف جویباری

چون سینه شگاف کرد خامه ‌ ‌ ‌ انگیخت یکی فراق نامه

کین نامه بنام جان نوازی ‌ ‌ ‌ کاندوخت بهر ورق نه رازی

در شهر دل کوه ازو صدایی ‌ ‌ ‌ در هر خم مو ازو نوایی

با سینهٔ ناله آه پیوند ‌ ‌ ‌ با تار نظر نگاه پیوند

تلواسهٔ ماهی از شرارش ‌ ‌ ‌ مرغوله مرغ از بهارش

خون کرده بیاد هم جگرها ‌ ‌ ‌ بی سعی میانجی نظرها

از مرغ بر چمن نیازی ‌ ‌ ‌ از گل سبوی دمن گدایی

ای از بت چین شبات پرده ‌ ‌ ‌ صد نقب بسومنات برده

[illegible]

این اول نو بهار عشق است
آغاز شگوفه زار عشق است

گفتم که چو چشم زرد و هم آب
او سوخت بمغز و دیده ام خواب

[illegible]

دارم بهوای نو بهاران | آتش چمن شراره باران
انداخته ساقیم بمحفل | دردا و بهیشی هلاهل
تا بوی تو رفت در دماغم | از بوی چمن بود فراغم
موی شده ام ز ناتوانی | مو بر تن من کند گرانی
لیکن بخیال روبرویم | در جنبش شوق مو بمویم
هرچند همه جهان خیالیست | وز خواب و خیال ما شبالیست
خود گو بخیال چون شکیبم | خود را بخیال چون فریبم
آنکس که ز درد دل سخن گفت | وصل تو دوای درد من گفت
نی عشق شناسم و نه حالش | نی طرح فراق و نی وصالش
دردیست مرا نشاط پرورد | گویند که عشق نیست آن درد
عشقم که نصیبه ایست نو رس | نامش نشنیده بودم از کس
این شعله ندانم از کجا خاست | کز هر بن موی من بلا خاست
زینگونه که سوختم بصد سوز | گویند تو بودی آتش افروز
این روز و شبی که میگذارم | از غم چگونه برشمارم
بی وصل تو زندگانیم چیست | صد خنده مرگ بر چنین زیست

[illegible]

زان پیش که شمع گل فروزد | پروانهٔ عندلیب سوزد

باد تو رسید بر چراغم | بوی تو زدوند بر دماغم

بر باد تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم

زین پیش اگر نکرده ام جوش | بودم ز شکوهٔ حسن خاموش

از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشقت ز خودم ربود دریاب | دریاب امروز زود دریاب

دریاب که دود دم انجگر خاست | وز هر بن موی شعله برخاست

دریاب که خاک خورد خونم | آتش بد باغ زد جنونم

دریاب که شعله‌هاے آهم | آتشکده کرد بارگاهم

گل در کف و خار در جگر چند | صندل همه باغ و درد سر چند

عمریست که انتظار بردم | صبرے و ولی بکار بردم

اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل

آن صبر که بود همعنانم | بر تافت عنان با امتحانم

آبی که فرود آبرویم | شد سنگ و فتاد بر سبویم

بادی که بهار وحشت جانم | شد صرصر و لرزهٔ خزانم

خود هستی و چشم مست داری … بر شیشه و سنگ دست داری

گر شیشه مراد هی بمحفل … ور سنگ زنی بشیشه دل

دانم که بود بروزگارت … در دست کرشمه اختیارت

وانی که بود خجسته پیوند … لعلت بچو من زمردی بند

ما و تو و نقش یک نگاریم … ما و تو و نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیرد م رنگ … ریحان بگلی سزاست همتنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب … نرگس بسمن نشست همخواب

من اختر آسمان نزادم … بپذیر که دل بماه دادم

دریاب که بر دم انتظارت … ایجان و جهان همه نثارت

نگاشتمت بخون کتابی … بر آرزوی گل جوابی

این باده که بر سمن چکیده … خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم نجوم … دودیست ز آتش درونم

این نامه که غم نگار عشقست … گلدسته نوبهار عشق است

این خط که دل نهفته رازیست … از دل بسوی دمن نیازیست

این نغمه تر که در نورد است … یک ناله بصد هزار درد است

جادوی فسونگری زبان بند — زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامهٔ راز — چون طائر شوق کرد پرواز

او نامهٔ عشق بسته بر بال — صد قافله آرزو بدنبال

پیموده ره هوس شتابان — هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که ز نامه ام گرانبار — از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز — هم جلوه ده و هم تگ و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته — چون صاعقه تیز گرد گشته

بر قصر و من رسیده سرمست — تختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیر دان حرم را — در دور نظر کند صنم را

در ساحت باغ و دیدستش — در گلشن و صد چمن بدیدستش

آمد پر و بال سست کرده — خود را بنظاره چست کرده

بشگفت چو گل ز رنگ و بویش — بر سبزه نشسته رو برویش

مرغان همه همرهش خرامان — پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخراشسی در آمد — کاندر نظر دمن در آمد

ناگه ز دمن خروش برخاست — گفتی ز بهار جوش برخاست

هم از دل نامه تا بپایان
هم نثر بخاک و خون فتاده
هم نظم رگ جگر گشاده
آمد چو مدر و کوهسارے
در سایهٔ سرو جویبارے
بنگاشت ز سوز دل چو بادے
هر حرف سواد اضطرابے
زان نامه چو نقش بست بر بن

دارم خبری ز عشقبازی | از عشق ببال بسته رازی
پرواز کنان پس از زمین جست | بر دوست و من شگفته بنشست
گلبرگ ز نکته زرنشان کرد | منقار ز غنچه گلفشان کرد
کین نامهٔ گل زبان بکشای | دیباچهٔ صد خیال بکشای
این نامه که آتشین بهارست | از نالهٔ بلبل کف شرارست
زان سرو بهار نوجوانی | دارم سخنی دگر زبانی
کای صبح بتاب بر شب من | کز جان رمقیست بر لب من
من از تو در آتش و تو سرمست | دستی بدلم که رفتم از دست
سیرم بغمت ز زندگانی | کردم خبری دگر تو دانی
چون کرد دمن ازین فسون گوش | بر سبزه فتاد مست و مدهوش
بعد از نفسی بهوش آمد | خوناب دلش بجوش آمد
کرد از مژهٔ نظاره پیوند | با همنفسان اشارتی چند
کان مه که زنند در بر گام | تا مرغ رمیده را کنم رام
خود را همه همرهان کشیدند | وز قندش طوطیان رسیدند
انگاه بپای سرو بنشست | گلدستهٔ صد بهار در دست

در هر خم موج جنون نهفته | در هر شره صد فسون نهفته
در نرگس شان همه دو رنگی | در آهوشان همه پلنگی
خود سر صنمان خود نماینده | بند گره و گره کشاینده
با خود سری این کرشمه سازان | دارند سری بجانگدازان
آن نامه که نازنین رقم زد | وان شعله که از تنش علم زد
خواهم به نفس و هم کشادش | وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود | کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگار خانهٔ خاک | بنای گهر سرای افلاک
کرسی نه خاک آفرینش | مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم | هر ذره ازو سپهر [illegible]
زو نقش سپیدی و سیاهی | زو جوش و خروش مرغ و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک ناز | وز بال بمرغ داد پرواز
از من که بجسم تم فسانه | سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بهجر پامال | سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی [illegible] از دمن سلامی | وز دیده بسوی دل پیامی

[illegible]
در پای بلای [illegible] بیدار
دل خفته بخون و دیده بیدار
من خانه نشین و دل ببازار
در آرزوی خیال خوبیم
[illegible]
نقش [illegible]

[illegible]
عمریست که با دل دو نیم
[illegible]
عمرت و جهان جهان سلامت
[illegible]

بر من بهزار جان ناشاد	هم مادر و هم پدر بفریاد
از نالهٔ عاشقانهٔ من	حسرتکده ایست خانهٔ من
گل کرد جنون بروزگارم	آتش زده عشق در بهارم
افروخت بلا بکینهٔ من	آتشکده کرد سینهٔ من
با وصل تو گر نیم هم آغوش	هستم بخیال دوش بر دوش
زین شعلهٔ غم که سر بلند است	چون شعله شراره ام سپند است
هر شب ز غمت بصد تب و تاب	تا روز بر آتشم ز مهتاب
هر روز بجان حسرت اندوز	در بسته بخانه ام سیه روز
تا عیش ز خانه تنگ برخاست	دیوار و درم بجنگ برخاست
بر خانه نشانده اضطرابم	از بستر گل رمیده خوابم
لب تشنه بو و چمن بخونم	خون میچکد از گل جنونم
هر دم به هوای قسمت مسانه	هر موی ز گیسوم بپرواز
گر طره گسیختم چه تدبیر	کز شوق توام گسسته زنجیر
مو کندن من ببین بدین روی	کز خود نگذاشتم سر موی
مفکن نمکم بسینهٔ ریش	من خود نمکم بسینهٔ خویش

تو دیده کشا بدلربایان / چشم تو بگریه نیست شایان
مخراش دل بلاکشم را / از نیش مکاو آتشم را
جانا تو کجا و آتشین دل / این شعله به بیدلان فروهل
رحم آر بجان بیدل خویش / مگذار غزال بسمل خویش
عشق تو رسید و بر رویم / شوق تو کشید موبمویم
عشق تو که جان من تن اوست / در هر بن مو نشیمن اوست
در عشق دلت صبور تا چند / این باد و فسون ز دوری تا چند
دانی که ز عشق داستانهاست / در دهر ز عاشقان نشانهاست
من خود ز غمت ز دست رفتم / بوییت نکشیده مست رفتم
سخت است ز ساحل تو پرهیز / من تشنه لب و تو بحر لبریز
در حسن من و تو هر دو نوخیز / با هم تو دو شاخ گل دلاویز
در پیکر باغ و نقش دیوار / سازند قرینه بهر دیدار
هر جا که نمود جلوه شمشاد / همسایه خوش است سرو آزاد
ای نخل تن تو دیر پیوند / شمشاد تو بی قرینه تا چند
ما و تو دو در بحر زادیم / دو اختر آسمان نژادیم

خوش روز وصال کام گیریم
وز ساقی عشق جام گیریم
زان باده که بر فشانی از دست
از جرعه او چنین شوم مست
دیباچه شوق و صورت حال
اینست که یافت نقش اجمال

معشوق بچشم خود گزیدن | وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصه سوار ایستادن | وانگاه عنان ز دست دادن
دل را ز خیال گلستان کرد | زین به چه بود اگر توان کرد
عشقے که چنین کند بجان زیست | با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوشست پرده انداز | از پردگیان پرده ناز
کمتر بود این فروغ دیدار | در چشم دریدهاے بازار
گر در نگری بچشم نیرنگ | گلهاست بباغ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم عرائس ریاحین را در چمن و ساز جهاز بهار نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر نندر بوصال دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون از دم باد نوبهارے | گل بر سر شعله زد عمارے
بر دست صبا نگار بستند | پیرایه نوبهار بستند
دوران بهار رنگ نو داد | گلدسته بدست آرزو داد
گل کرده بهار عشوه سازان | جوشید دماغ عشقبازان
سیراب هوا چو مغز دانا | دوران چو مزاج دل توانا

مرغان چمن به نکته رانی — چون برهمنان به بید خوانی

ز آتشکده باغ پرده ناموس — بلبل ز گلو گشاده ناقوس

چون در رگ لاله جوش در جوش — ریحان و بنفشه دوش بر دوش

بردند بنفشه را به تقبیل — کاینجا نه زنند جامه در نیل

در دیده وری چشم بلبل — زو میل بسرمه شاخ سنبل

آب از لب جوی نغمه پیوند — بر سوسن ده زبان زبان بند

از سبزه تر بچشم بینا — مستانه هوا شکست مینا

سر گوشی گل بدوش شمشاد — بر مرغ چمن گشاده فریاد

نرگس که بخواب چشم بستش — از جلوهٔ باغ دیده مستش

برمانده عروس گل ببالین — از خردهٔ زر گرفته کابین

گل پرده شرم بر کشیده — بلبل دم گرم بر کشیده

در مطلع آینه بهارے — کاورد فلک بروزگارے

نل آن فلکش سنجاب کبوسے — آراست جهاز نو عروسے

آهنگ رواروه کن کرد — صحرا ز گل هوس چمن کرد

شد شاز بهار داده سامان — در سایهٔ سرو گل خرامان

آهو منشان دشت تازی | پرورده به سبزهٔ حجازی
از خیمه چو آن چمن در و دشت | کاندیشه درو رو نگلگشت
آن تازه نگاه هفت خرگاه | بگرفت ازین سپس فراز تر راه
بگذاشت عنان ز بنگه خویش | خود در پس و آرزوی او پیش
نادیده براه کار میکرد | نظاره که صد بهار میکرد
بر سبزه و گل سمند رانان | میزد قدمی ببوی جانان
میبافت زباد نکهت دوست | پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار بوی باغش | پیچیده وصال در دماغش
میداد نسیم مژدهٔ یار | میکرد نشاط در دلش کار
میشد بره امید پویان | میرفت سرود شوق گویان
صد بار بهار هم عنانش | وز بوی نگار مست جانش
میگشت بهر قدم در آن راه | امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان | نادیده سواد شهر جانان
افروخت دو دیده مرادش | افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرده گامی | بنمود ز دور جلوه گاهی

آیینه بدست باغ داده
از چهره نقاب گل گشاده
رنگی می داد زعفران شکسته
برگ گل از خزان خوی نشسته

صد رنگ رخ سمن شکسته
در صفت چمن ز بنفشه بسته
باغی چمن نماده صد داغ
در جیب دری گشاده بر باغ
می آمد و گل ز دست برفت
بر رفت و نسیم دست بر رفت

در سایه گل چو باده خورده

والا پدر بزرگوارش — در پرده نشسته پرده دارش

بگرفت طریق میزبانی — در داده صلای میهمانی

از همنفسان و همنشینان — بگزید پذیره را گزینان

زرین کمران ستاده هر سوی — بر صدر بساط مرحبا گوی

هر تاجوری ز کشور خویش — زد گام طلب بشکر خویش

شاهان همه پیش و پس رسیدند — آتشکدهٔ هوس دمیدند

هر یک شگفانده انجمن را — بنمود شکوه خویشتن را

هر سو بنشسته نازنینی — هر سرو قدی گل زمینی

بر تخت گزیده تاجداری — بشگفته چو تازه نوبهاری

هر تاجوری خدیو دهری — آراسته مجلسی چو شهری

هر یک بخیال آن بصد جوش — کان مه چو فلک کشد در آغوش

هر یک هوسی تمام در سر — سودای خیال خام در سر

هر یک بهزار رنگ و دستان — مجنون بهار آن گلستان

وان گل چو چمن نگار در دست — دیوانهٔ آن بهار در دست

ناگاه ز پرده شد خرامان — از نکهت گل کشیده دامان

آوازهٔ نل شنید یک چند | کش دل بدمن گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
داشته امیدگاه پیوند | کام روز شود و درسته را نیز
گشتند بآرزوی مشتاق | هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان بعشق خود کام | در پهلوی نل گرفته آرام
خود را اگر فته در طلب ست | در صورت نل برآمده چیست
بر بوی دمن ستاده بیست | در پای دمن فتاده از دست
نگذاشت ز بسکه زد فسون برق | در پیکر مردم و پری فرق
در جلوهٔ دمن بجان بیتاب | ریو پریا لشش گرده سیماب
میسوخت که وای چون کنم من | فرقی نه ز دوست تا به دشمن
دیوانه شدم درین سرانجام | بر فرق ستاره بشکنم جام
حیرانم ازین طلسم و نیرنگ | ای بخت قران بشیشه ام سنگ
یارب در این طلسم بگشای | نیرنگ طلسم خانه بنمای
ناگاه گشود پردهٔ راز | شد نیر غیب پرتو انداز
کای ره‌شناس مشتری را | کانجا سه نشان و هدیه ری را

مجنون بهار را بتدبیر | از رشتهٔ گل فکند زنجیر
او مست نظارهٔ گل و جام | ما هم ز گل و هم از آن گل اندام

از دور ز فرو چکید باران
آتشکده بود در بهاران
فواره درون چشمه در جوش
در بافت صفای چشمه نوش
در قفل ... کلید شد سبز
ان برد کف خزینه پرور
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ
گشتند بجلوه های گستاخ

گندم همه جا بجوشه برهم
اینجا همه خوشه شد بگندم
افتاد و بحجله نگارین
اندر شفق از شهاب پروین
بیننده که گوهر این نظر دوخت
الماس نهفته لعل بفروخت
نیسان بصدف ...

مژگان بهزار غمزه آمیخت
ابرو بهزار عشوه آویخت

بنشست دو دل بکامرانی
پیوست دو خون به مهربانی

شد دور دو آرزو پیاپی
ابرو و نگه پیاله و می

عشق است بآرزوی خودکام
هم ساقی و هم شراب و هم جام

بی می دو خرد خراب میشد
وز رشک پیاله آب میشد

مستی به نظاره بیش میگشت
می غرقه بخون خویش میگشت

عشرت به پیاله تیز و چنگ
تا آنکه نماند شیشه دلتنگ

مستانه بعشق لاابالی
کردند دل قرابه خالی

بر عشق فزود مستی می
خود عشق به بین و مستی وی

جائیکه بجوش شد این دو مستی
خود فتنه کند دراز دستی

تا آنکه حجاب آرزو ساز
شد پرده نشین پرده راز

فتراک ادب ز دست دل شد
یکران هوس عنان گسل شد

ناهید بماه شد هم آغوش
گلدسته صد ستاره بر دوش

یکچند دران کرشمه سازی
کردند دو غنچه بوسه بازی

بختی چو نظر ز خویش برخاست
گلبرگ حیا ز پیش برخاست

میکرد نشاط خفته بیدار | ناخن زنی بر شمین تار
چون چشم شکر لبان گلفام | آموده بقند مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه | سیر بخت گرانه تا کرانه
رفتند دو گل به پرده از دست | خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح رخ سمن گشادند | از باد در چمن گشادند
آیینه صبح عالم افروز | بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر گلستان | در غنچه شگافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بر دوش | برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تر از نگار بستند | گل از عرق بهار شستند
زان شهر خبر بره کشیدند | موکب سوی تختگه کشیدند
بودند شگفته روزگاران | چون سرو سمن بنو بهاران
غمهای جهان به سینه رفته | هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان | بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام | برنکهت شان دماغ ایام
ماندند ز بخت کامرانها | ماندند بدهر داستانها

جوشید ز بس جنون دماغش
زد شعله صبحدم چراغش

عقلش بفسون عشق شد بند
عشقش بجنون گرفت پیوند

از تاب غم فسونگرش گشت
چو جام شبدان سرش گشت

زان تازه بهار رنگ و بو رفت
خشکی بدماغ مو بمو رفت

آشفتگی بخوی درشد
ژولیدگی بموی درشد

زان شعله تفی نماند باقی
افگنده نمک بباده ساقی

ساز نظر از مقام افتاد
سررشته زانتظام افتاد

والا خروش ز حال برگشت
طبع از ره اعتدال برگشت

دود از گل نوبهار برخاست
وز ساغر می غبار برخاست

زد جوش فلک بکینهٔ او
می ریخت ز آبگینهٔ او

زین سنگ که فرق پاش بشکست
هنگامهٔ بارگاه بشکست

سودند دوای کوه و هامون
کردند بسی سفوف و معجون

یکچند دگر درین تب و تاب
جستند علاج او بجلاب

زین هم چو نیافت تن فراغش
بر فرق نسوختند داغش

عشقی که زهش بصد فسون زد
بر تارکش این گل جنون زد

جوشید چو فتنه در کمینش
آمد بفسون چاپلوسان
در بزم نشاط خاک بوسان
بنشست بگه چو نقش خر و از طاس
در زوان بکین و خانه بی پاس
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که بیگاه
تنها ز نشست هیچ شاهی

بنشست بیک بجانه او
افتاد و قدم بپای او سود
برخاست عدو بپای او سود
زان تیر زرنگ و گارش

این وصل تو خوش بود درین درج — تا از پی عشرتی کنی خرج

چشمی بگشا بگردش کعب — در دفع ملال پیشه کن لعب

نل آن ز جنون نزار گشته — دیوانهٔ صد بهار گشته

طبعی بقمار یافت مایل — افتاد و بود طبعهای مائل

گفت ای تو حریف بازی من — پرورده بدل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم — ما و تو شریک یک شکاریم

دانم که بچون توئی درین باغ — دل اشگفدم بلا به ولاغ

برنطع قمارخانهٔ وصل — صد گنج بآرزو دهم خصل

چون گوهر دوستی بدل هست — گو گنج زر جهان رود از دست

وانگه ز پی قمار بازی — گسترده بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بکشود — راهی به قمارخانه بکشود

او شاده دل و حریف پرکار — او خفته و داغ فتنه بیدار

بنشست نل و برادر نل — درباخت حریف وی ادا اول

چون نقش مراد دید از دور — نل شد بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بکام بود گردان — با نقش مراد جام گردان

کاملی خردان صدر والا — دیدند چو دوست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش — گفتند از آن می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش — بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد — وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته تف جنون بود — نیذ خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک — در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآمد — طوفان بلا ز غم برآمد

عشقی که مآل او جنون نیست — شایسته حسن ذوفنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا داد — بر فتنه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی — کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون رود شتابان — تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی بشهر یار است — دیوانه بدست سازگار است

فریادکنان برآید از شهر — فریاد برآمد از دل دهر

ببستند به تیغ پیش و پس را — با او نگذاشتند کس را

کس هم سفرش بجز دمن نه — هم جلوه بسر وجز چمن نه

ز افسردن آن بهار خندان	انگشت گزیده گل بدندان
از جلوهٔ آن رهینه پایان	مردم همه پشت دست خایان
دوران قدح طرب بخون زد	قرابهٔ عیش واژگون زد
ایام بکینه‌اش کمر بست	دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد	در گلشن بخت لاله پژمرد
روزی سیه از کمین برآمد	کز شب دم آتشین برآمد
از خانهٔ او نهال چون رست	وز تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد آرزویش	هم آب ببرد آرزویش
نشکفته شگوفهٔ جوانی	گل کرده بهار زندگانی

انداختن نل دام پیرهن ابر مرغ و پرواز کردن مرغ بادام پیراهن و ماندن او دران دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست	در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه	صد رنگ برآورد زمانه
آمیخت ز رنگهای نه خم	آمیزش رنگ اوست سر گم

عریان چو صبا بگرد گلزار

می‌گفت که آه من چه سازم
با حال خود خویشتن چه سازم
هم دود برآمد از نهادم
هم باد سموم شد نصیبم
این روز سیاه کی ببینم

از آتش معده دود برخاست — گرد عدم از وجود برخاست
چون روز سوم زغم برآمد — دود از دل صبحدم برآمد
ناگاه دمن زغم شغبناک — تفسیده جگر فتاده بر خاک
گل گفت بصد جنون توان زیست — با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش زد از درونه جیشش — بر جانوری فتاد چشمش
مرغی که فریب صد نظر داشت — بر نقش و نگار بال و پر داشت
مرغی که باضطراب بگذشت — بر آتش خود کباب بگذشت
پرداده بحرص تیز چنگال — بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم ولی بمرغ نشتافت — کان مانده در خور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را — وز تن بکشد پیرهن را
تا پخته شود امید خامش — بر مرغ فکند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام — گل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار — افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت اینچه فن بود — بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای داده عنان عقل از چنگ — از بیرهنی مباد دلتنگ

گر شد سپهر رمیده اقبال
از ریگ روان سپاه دارم

تخم ز سیاه فتنه پامال
در بادیه تخت گاه دارم

دستان زن روزگار عشقم
نظارگی بهار عشقم

گفتم که بهار عشق دیدم
گلها بهزار رنگ چیدم

بود آن ز بهار عشق بوئی
وز دور نموده رنگ و بوئی

یافتن نل دو سیمگون ماهی بیجان را بر کنار رودی و ببوی جان بخش زنده شدن و برپوستن و سیماب شدن

ای آنکه ترست چشم بینش
بنگر خط و خال آفرینش

هر ذره ز صنع انتخاب ست
هر لفظ ز معرفت کتاب است

گر چشم و دل تو رست بین است
ابروی تو نقش راستین است

تا چشم تو از کجی زند برق
قد تو کج است پای تا فرق

زین منظر هفت پرده بگذر
وز دور نظاره کرده بگذر

خون کن بنشاط تلخ نوشی
بدمستی است گر خروشی

این میکده جای دم زدن نیست
زین بزم برون قدم زدن نیست

آشفته دمن ز صبر مانده ‌ ماه طربش در ابر مانده
جان و دلش از قرار مانده ‌ صبر و خردش ز کار مانده
چشمش ز سرشک نیز بی آب ‌ چون چشمهٔ خشک مانده در تاب
نل هم ز حیات سیر گشته ‌ بر رزم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون ‌ اشکی ز کد از دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده در بیم ‌ برکف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجله روان کن ‌ چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در رود و لبشوی در گران نه ‌ در شعله کش و ز برگ خوان نه
من نیز بر رود بار رفتم ‌ آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته ‌ تن را چو دل از غبار شسته
خود را بکشیدم اینک اینک ‌ پیش تو رسیدم اینک اینک
نل رفت شکیب از دمن برد ‌ وان سیمتن آن دو سیم تن را
چون بکید و نفس ازین برآمد ‌ جان در تن شان ز نو برآمد
دریافت بوی گل روانی ‌ دیدند بخویش تازه جانی
کردند زمین خشک پدرود ‌ رفتند سبک خرام در رود

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون در دشت تنها و چادر شکیبائی او دریدن و تار و پود عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در چرخ به بین و گرم و سردش | صد لعب بوالعجبی بهر نوردش
از راز جهان جریده بگشای | وز هر بن موی دیده بگشای
بینای خط زمانه میباش | حیران نگارخانه میباش
یک شعله ازین ترانه عشق است | یک نکته ازین فسانه عشق است
هر جا که درین ورق نگاریست | از نکتهٔ عشق یادگاریست
عشقست که تافته بمستی | دستی همه را بچیره دستی
سلطان ستم نژاد عشق است | آتش زن تخت قباد عشق است
تا عام کند صلای خون را | انگیخته شحنهٔ جنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش | آشوب بلا بود بلاکوش
نل آنکه ز حسن دیده‌ور بود | شاهنشه بسند نظر بود
چون عشق گسست دو نگارش | آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه | آن در شب عاشقان فسانه

هم آنکه جنون او بدین درشت
کین گل که چراغ دلفروزست
از طالع من سیاه روزست
دین نخل که سرو نوبهارست
از همسری ام چو من نگارست
این بت که فروغ شمع دیرست
آغشته بمن بگرد و دیرست
یاری که بوسه برش ستاره

شب تا سحر آه بر کشیدن درشت
از جوش جنون نخفت تا روز
یکشب بغم از نهاد جان سوز
آورد بسوزش اندرون را
زانجا که فنون بود جنون را
از غالب عشق از درون نهفتها
چون زین بگذشت چند روزها

من در ره عشق دردمندم
معشوق بدر و چون سپندم

بکشاد و من زبان بپاسخ
کای تافته از وفا تم رخ

آنجا که وفا بحق گذاریست
بگذاشتنم نه شرط یاریست

گر ره بودم بروی شمشیر
از همرهی تو کی شوم سیر

ای دل شده انچه آرزو بود
این همرهی تو بس نکو بود

با عشق جنون خوش است مستی
اما نه بدین روش که هستی

غیر از تو که در جنون صبوری
از دوست کسی نخواست دوری

در راه وفا چه رهزنی بود
در دوستی انچه دشمنی بود

گر تو بگذاریم درین سوز
من چون بگذارمت درین روز

دانی که ره وفا دراز است
در ره بگذاریم نه سازست

عشق است انیس روزگارم
با مادر و با پدر چه کارم

زین آرزوی محال بازآی
بازآی ازین خیال بازآی

چون شد گله صنم فسونش
بگذاشت ز خواهش جنونش

دل در کف اختیار دادند
بر بودن هم قرار دادند

در راه وفا بکام و ناکام
بودند فتادگی ایام

آشفته و من ز خواب برخاست | چون طرهٔ خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالے | همدوش نیافت جز بلالے
شد سینه شگاف تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوے | چندانکه بماند از تگاپوے
گم گشته بسے گذشت پویان | گم کردهٔ روزگار جویان
از کس نشنید ماجراے | وز رفته نیافت نقش پاے
بشتافت بپاے در و نالان | سر زد بزمین دو دست مالان
کاے گمشده آنچه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردے | بر بیکسیم نظر نکردے
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بجا کم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خرد وران کامل | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردے | عشق دگر اختراع کردے
تاثیر فسون عشق بردے | ناموس جنون عشق بردے
پیش از تو جنون و عشق بود است | این جبهه بعشق کس نسود است

وز کاهش جان نجات بردم
آن خود نشد از سیاه بختی
دیگر من و جان کنی و سختی
روزی ز بلای دل خروشان
در آتش دل چو غنچه جوشان
ستانه بپیش کرد آهنگ
تا شیر ز ما هوش زند چنگ
افتاد ز جان خویشتن بیم

در وصف از این حیات بردم
در زهر تمام ساخت کارم
گفتم که مگر بخورد مارم
کو در شب تیره سوخت روزم
این کوکب بخت دلفروزم
شکست مگر ستاره من
دور فلکی زند بچاره من

در کار صنم همی نمودی — چون شعله نهان برون دویدی
زانجا که طرازش عجبهاست — در پرده نگارش سهباست
دیدش ز کناره ره نوردی — برخاستش از درون درودی
بشتافت بسینه ستمگار — بشگافت بدوشنه سینه‌ی مار
آمد صنمی برون بصد تاب — چون مهره مارش آتشین تاب
چون بود خط کرم حصارش — شد غنچه گل دهان مارش
آن سوخته جان چراغ هستی سوخت — وان آه ز نور و مار کش سوخت
افسرد ز نیش مار خونش — جان رفت ز کالبد درونش
زانجا دمن آستین فشانان — زو گام صبا بپوسی جانان
میگرد و خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه
خون خورد ز نوجوانی خویش — دلتنگ ز زندگانی خویش
از بسکه سپید دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ می خورد
میگفت دریغ روزگارم — کانگیخت خزان بنوبهارم
این گرگ کهن که میزند راه — تا چند دهر فریب روباه
زهر است شراب مستگارم — تلخست حیات خوشگوارم

ای عمر بخزا اگر توانی | مرگی بهتر از زندگانی

ایدل ز تو سینه ام بروان شو | بر خاک سیه بهفت خون شو

بار تو کشیدم و کشیدم | از دست تو دیدم انچه دیدم

ای کاش قضا نبستی این ساز | وین تار بر برون نداوی آواز

چرخ اینهمه خاک من نبیختی | وین نطفه پدر بخاک میریخت

وان پیر بشارتم نمیداد | تا مادر من مرا نمی زاد

درویشیش دعا بمن نمیکرد | امید پدر روا نمیکرد

زین عمر دراز و عیش کوتاه | در دست دلم نماند جز آه

یکجان و هزار برق اندوه | کاهی چه کند با تشین کوه

زینسان بدر و نه شغبناک | برخاسته و فتاده بر خاک

آمد بکنار رود باری | هر دیده روان چو چشمه ساری

رووی زمزمه بزود و پیوست | هر ناله بعد سرود پیوست

ناگاه ز دور چون سروشان | همبود صفت سفید پوشان

بر آب قدم نگشته تر شان | طوفان سپهر تا کمر شان

هر یک چو حباب پیرهن پوش | گرداب صفت درونه پر جوش

گفتند سیاهی از سیاه است — گر دشمن ملک کینه خواه است

چون باد و سر ز آب بگذشت — بگذشت ز اضطراب بگذشت

سالار سپه شنید کز آب — بگذشت پری رخی جهانتاب

مانند ندید روزگارش — بی مثل گزید و کرد کارش

مشتاق بیک شنیدن او — بیخواست بخواست دیدن او

آمد بغبار ره شتابان — چون از تنک ابر ماه تابان

گفتند که بر زمین نزادی — یا آنکه ز آسمان فتادی

باری چه کسی چه نام داری — در بند چه چه کام داری

گفت آن همه سرگذشت خود را — گردیدن کوه و دشت خود را

سالار زبان بمهر بگشود — کای آئینهٔ جمال مقصود

تو اختر آسمان نهادی — هم گوهر و هم گهر نژادی

خواهم که کشم ز ورطه رختت — شمعی نهم براه تختت

فرمان ده ما بزرگ شاهیست — در داد و دهش جهان پناهیست

فردست بمهر ثانیش نیست — در دهر بمهر بانیش نیست

کدبانوی او خجسته روست — باروی نکو شگفته خوست

ماندند با او بری همی چند / حیران شتافت با تنی چند

میزد قدمی و ناله میکرد / پیکان به جگر حواله میکرد

کین برق زبانه سوز جانم بود / وین شب ز سیاه روزیم بود

سیاره شبک آه می سفت / وز رفتنه شب بماه میگفت

تا آنکه ز گرد راه آسود / وز تختگه سیاه آسود

روزی بنشاط چون گل از شاخ / بر کرد سر از دریچه کاخ

میداد سیاه دیده را آب / میکرد نظاره آتشین تاب

والا نظرش از آن سحرگاه / بر روی دمن فتاد ناگاه

دریافت که این نهال بی آب / در گرد ستاره نظر تاب

شمعیست ز دودمان والا / برخواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی / پرسید ز روی مهربانی

برگفت دمن ز حالت خویش / در رنج ره ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیده من / وی گلبن نورسیده من

اقبال کشیده رو برویم / کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم / سیمای تو مو بمو شناسم

همچون دل خود شکسته پیمان — با مار ز کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ می خورد — وز ناله بسینه تیغ می خورد

بر خاک بجان ریش میگفت — فریاد کنان بخویش میگفت

کین دل که گداخت زیر بر من — وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا اگر کند خود را — زنگی نه که دید روز بد را

کو سوخته کوکبی بجز من — خرمن نه و آتشم بخرمن

ای وای باین جنون چه سازم — با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد و باختر من — وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته را سخن نیست — دارم گنه و گناه من نیست

گر گرد سپهر چاره من — بشگفت گل ستاره من

بر گشته سنگ راه خود را — عذری بنهم گناه خود را

چون روز دگر بآن بلاکش — بنمود شفق چو کوه آتش

صد برق نگشت کوکب افتاد — آتش بسیاهی شب افتاد

ل سوخته گشت برق اندوه — چون ابر سیه بر آمد از کوه

هنیز ز جنون بسر که بهر سنگ — میرفت صدای او بفرسنگ

نل شد بدرونه بلا کشش | کان دود برون کشد ز آتش
گفتا تو بزرگ از دهائی | اندر کف دست چون درائی
آن بازی و فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت در مشت
از آتش اژدها بر آورد | گفتی ز بلا بلا بر آورد
آن مار بلا سرشت در جنگ | آمد ببر فسون و نیرنگ
گفتش یکی شمار تا ده | و انگاه مرا گذار در ره
نل سبکه جنون او ز حد شد | در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را | بربست گره شمار او را
دس چون بگذشت بر زبانش | افعی بگزید ناگهانش
دار و بزبان هندوی بوم | دس هم ده و هم بگز مفهوم
مسکین بشمار خود نظر کرد | او کار به معنی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون | بیند غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دید | سرتا سر خویشتن سیه دید
بنمود سیاه روزگاری | افتاده بره سیاه ماری
در صبح بریخت چشمه قیر | خاکستر فقر خورد اکسیر

بستان و بپوش [illegible]
با این رسن [illegible] روبه داد
خواهی که [illegible]
از سال برآید از بر من
زین پوست کرست چادرش [illegible]
تارش ز فسون و پودش از [illegible]
با خود بودم [illegible]
چو نقل کن و نقل دار گون زن
در رنگ بخود نوا گون زن

داغم که تراز بونی هست — در بخت تو واز گونی هست
آنانکه اسیر زر و سیمند — در کش مکش امید و بیمند
توست و کمین گران زهر سوی — با تیغ دو رویه اند یک رو
باشند ز سعت جهان شناسان — گنجور زر نقل زن هراسان
دیدند ترا به تخت تو و سیم — تنها روی تو نیست بی بیم
گشتم تبو در نمود و هم تنگ — تاکس نشناسدت بدین رنگ
چون شعله زند چراغ بخت — سیاره دید فراغ بخت
چون آتش زردشتت برآرم — آب سیه از تنت برآرم
آخر سیه آسمان نه زهر است — کین رنگ و فسون فریب هر است
صبح تف شوق ده درونرا — چون صبح بکش دمی فسون را
کز پرده برآیت پدیدار — خود را منمائیت پری وار
دانی که مقدران اسباب — مانند دو خاصیت دریناب
در معرکه خصم را کنی زیر — در بیشه فسوز دارد دم شیر
کاریست ترا بکار خود باش — منت نه روزگار خود باش
باهک بفریب نام خود کن — زین نام جهان بکام خود کن

کانکس که بشهر او رسیدی — بیننده به نقش حال دیدی

گفتی بسخن بو تخت حالش — بردی بکف زبان شمالش

گفتند بشه قیافهٔ او — بر وند شمیم نافهٔ او

شه گفت که این خجسته مرد است — پژمرده گلش ز باد سرد است

از راه کرم طلب نمودش — خونین گرهی ز دل گشودش

گفتا چه کسی و از کجائی — بیگانه نما و آشنائی

جز مردمی از شرف چه داری — وز نقد هنر بکف چه داری

نل از غم دل چو نال گشته — از دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم — درویشم و باهکست نامم

در اسپ شناسیم بدل نیست — صورتگری مرا مثل نیست

در اشربه ساقیم بصد جام — در طعمه ذوق بخش صد کام

چندین هنر دگر جز این هم — میدانم و کرده ام گزین هم

دل سوخته آنچه نام بردش — رغبت بر نیکوان شمردش

خوشوقت شد و عنایتش کرد — بیش از دگران رعایتش کرد

نل نیز به بی نشانی خویش — بنمود ز کاردانی خویش

نشست به پیش و رست خاکی
در آبله جست گل گلی

گفت این همه از جنون عشق است
یک شعبده از فسون عشق است

آن چشم چراغ من کجا شد
وان میوهٔ باغ من کجا شد

بر ساختی ای سپهر با من
کج باختی ای سپهر با من

گلگل گل شگفت از تو با غم
وان چیست که بی مکش چراغم

آشفته برد دل خروشان
در کاسهٔ سر دماغ جوشان

مردار به جنون توان دید
زین بادیه گرد چون توان دید

گر لعل گرفت راه خارا

گر هست دل تو عشق پرورد	درد دل خود مگو به هر درد
بنمود به غیر راه غم را	گم کردنش نه قدم را
گفتا گذر از چنین شماری	کین قصه نیامدت بکاری
دل سوخته بخود سری داشت	دل در گرو ستمگری داشت
می نیست بیار دوش بردوش	همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری به دامن دشت	بگذاشتش از جنون و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد	زد گام ولی نه آستین زد
او نیز مرا ز همدمان بود	و ز نیک و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سرنوشتش	وان گرم روی به کوه و دشتش
خیز و ز دلم خروش بخواست	اینست سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت	بیدار دل کسی که درد بنهفت

تگاپوی برهمنان در جست و جوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بدین و آن سخن گفت	آوارگی نل و دمن گفت
زین حال که نل ز بخت در یافت	ناگه پدر دمن خبر یافت

چون دور فلک زگوهر ودر | دامان امید او کنم پر
هرکس بهوای آن گل اندام | زو شهر بشهر ده بده گام
هریک زنظاره دام کرده | چشمی زستاره دام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز | وان کبک کجاست جلوه پرداز
ازبرهمنان سدیو نامی | زدگرم سوی سیاه گامی
پیشرو دره ولایت او | کاسوده زبس عنایت او
شد کوکب بخت شمع رامش | کامد بحریم تختگاهش
شهری چو بشب سپهر ماموی | یا چون دل وجان بمهر معمور
در سایه قصر شهریاری | آسوده زرنج ره گذاری
مستانه نوای شوق در داد | واندر تگ وپو نظاره در داد
میدید دران سواد پرنور | تا انبوهی نمودش از دور
جوینده بخواهشش دلاویز | نزدیک شدش نظر کنان تیز
دیبا نخچنی زبید خواهان | برفرق ادب گهر فشانان
هرسو زن ومرد گشته انبوه | سر برده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نظرگاه | چشمش بدمن فتاد ناگاه

چون سنبل تر دمن برآشفت ‌ ‌ ‌ بلبل شد و سرگذشت خود گفت

بگریست چو ابر نوبهاری ‌ ‌ ‌ بنمود چو برق بیقراری

از جنبش ساز آن ترانه ‌ ‌ ‌ بشتافت کنیز رو بخانه

از هرچه بگوش هوش در کرد ‌ ‌ ‌ بانوی سیاه را خبر کرد

بانو طلبید نازنین را ‌ ‌ ‌ بر دیده نهاد آستین را

کای همنفس شعله درونی ‌ ‌ ‌ در سینه چو می بگرم خونی

تو زهره مشتری نژادی ‌ ‌ ‌ بر روی زمین چرا فتادی

تو گوهر تاج پادشاهی ‌ ‌ ‌ غلطیده چرا بخاک راهی

بزدا غم زدای خود را ‌ ‌ ‌ بکشا سر ماجرای خود را

گفتا گذر ای خجسته با تو ‌ ‌ ‌ بگذار مرا سرای بانو

من سوخته برگ بینوایم ‌ ‌ ‌ نی تاج سرم که خاک پایم

من کیستم و نشانه ام چیست ‌ ‌ ‌ در خواب غم فسانه ام چیست

زین دیده خونفشان چه پرسی ‌ ‌ ‌ وز گمشدگان نشان چه پرسی

از گوهر بخت خود چه گویم ‌ ‌ ‌ خونابه بس است آبرویم

با تو لب فراغ عقل بیدار ‌ ‌ ‌ دریافته سادگی پرکار

سے ذارد و بے اختیار بگریست ١٢

با تو بگو کیست خون و من هم — ریحان تر و تازه شد بمن هم

یکچند بغربتش نگهداشت — تا موج غربتش بره داشت

دریافت دمن بمهد بیدر — پای پدر و کنار مادر

جان در تن شان نو در آمد — گلبانگ ز شهر و کو بر آمد

تن داد دمن بفرش دیبا — دل در غم دوست ناشکیبا

آمد پدر دمن بمحفل — نشست بکام دیده و دل

هم گنج نثار بر دمن شد — هم کامروای برهمن شد

آنرا که دلی بدوست دربند — با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی برهمنان در تلاش او و سراغ یافتن از وی

طوفان بلاکشای عشق است — سیلاب خرد ربای عشق ست

چون جوش زند بموج غوغا — نی شهر شناسد و نه صحرا

گه دشت کند بچشم با باغ — گه باغ ازو بجان شند داغ

آمد چو دمن بخانهٔ خویش — پیچیده بجنون ترانهٔ خویش

جا داد پدر بقصر باغش — تا تازه شود ز گل دماغش

هر جا که نظاره رفته رفتند
وان انجمنی که پای ماندند
دیباچه سرگذشت خواندند
زان سوز نهفت چون گشتند
زان قافله سر زده صدا
افسون زمانه داده بر باد
افگند گذر بملک ... بن

بشتاب نه یار همچو خنجر گیر — ور ابر بهار همچو خنجر گیر

زو دوست که باد تند خیزد — برگ و بر هستیم بریزد

زاشفته دلیست مایه آشفت — آشفت و نهان بمادرش گفت

مادر به پدر شگافت رازش — تا راه برد به برگ و سازش

برخاست پدر به دلنوازی — بربست کمر به چاره سازی

سر وا دبرهمنان دانا — در پویه چو آرزو توانا

گر آرزوی درون شتابند — یا درد درون برون شتابند

در بتکده با ترانه گویند — زان گم شده بت نشانه جویند

بر چشمه و جویبار پویان — زان تشنه جگر شوند جویان

ز آتشکده با چراغ خوانند — زان شعله نشان و داغ خوانند

هر جا که شوند بلبلان جمع — ریزند گل نظاره بر شمع

گویند ازین و آن نشانها — رانند پی یقین گمانها

کان کیست که بخت خفته وا — دلدار بخواب غم گذارد

وان قصه طیلسان بریدن — وان کسوت عافیت بریدن

وان عقل ز سر برون نهادن — وان سر به ره جنون نهادن

بیخود بسوی برهمن نظر کرد — حیران مژه را بگریه تر کرد

کز کیست که می تراود این راز — وین درج گهر که میکند باز

بیدرد و حکایت دوا چه — بیگانه و حرف آشنا چه

تختی بفلک درستلم شد — سختے بخیال خویش گم شد

وانگه زجنون عشق زد جوش — بر کرد سر از دریچه هوش

بی صبر و برهمنش قرین شد — امید به بیم همنشین شد

از حال تباه خود تبه تر — وز کوکب بخت خود سیه تر

گفت ای بسر شک غم گواهی — چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری — آخر چه کسے چه نام داری

خوش غنچه گلشن کجائے — کامد ز تو بوی آشنائی

گفتا ز ملازمان شاهم — از منتسبان بارگاهم

بر اهل فرس ریاستم هست — در علم فرس فراستم هست

صورت گریم بدل زند راه — وز عالم معنیم هم آگاه

دارم ز مقربان جاهش — صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران تقدیر — موئی شده ام ز کلک تصویر

شد گوش من ازین فسون باز	گل ریخت ز نرگس فسون ساز
در بیم که یارب اینچه ناست	صندل ز چه روی مشکفام است
ماناکه درین نهفته رازیست	از سحر برهمنش طرازیست
کو ساخته خویشتن دگرگون	دارم ولی از غمش جگر خون
در کشمکش که جان بلب داشت	بنشست سدیو را طلب داشت
حرفی ز دل مشوش انگیخت	وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای برهمن خجسته من	پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته رو نیست	شایسته کار جستجو نیست
بودم بغبار خاکساری	برداشتیم ز خاک خواری
از تیشه ملامتم کشیدی	گم می شدم از زمین رسیدی
حیران بدل دو نیم مانده	در بند امید و بیم مانده
بیمار بکام آرزو رفت	در چاره گری دمی فرو رفت
یکچند بره خیال سر کرد	وانگاه سر از خیال برکرد
گفتا چه کنم بجان افگار	بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا	خود چاره خود نکرد دانا

[illegible]

نظاره بهم کن و درین بین
بس نرم عنان گسسته گردند
کاینهمه راه در نوردند
روی ار شب خیال من کن
جولان دگر بحال من کن
نل گفت من آنچه بود کردم
کاری که بخود نمود کردم
زین راه عنان نمیتوان تافت

دلدار دگر ز نو گزینت | با دل شده دگر نشیند
نی نی که خیال دور بستم | در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه ناکش | کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی | در ناصیه نقش بیوفائی
دوست چنین خیال بینی | هیهات زهی محال بینی
خواهد که کشد مشعبدانه | نزدیک خودم باین بهانه
من نیز بر آستانهٔ او | رفتم ز پی بهانهٔ او
نل گفت برای کای جهان شر | این تیز تگی که کرد خرخش
این ابروشان برق دورا | آتش منشان باد دورا
زان روست که دیوزاد گویند | دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار بیدار | ره گم نکنند در شب تار
دارند بخویشتن نشانها | در جلوه نهفته امتحانها
صد نکته نهان بخویشان هست | صد شعبده هو بموشان هست
وانگه بشتافت سوی اصطبل | بر عقل گهر شناس دطبل
برجسته و پیکر نمایان | برچیده ز خیل بادپایان

فرمود همان دو رخش نل را | آن گرم دو آتشین تگش را

بر بسته عنان بباد و دادند | صد گام هوس کشاده دادند

اسپان ز ستاره اوج رو تر | گردون ز سپهر تیز رو تر

حیرت زده رای در نظاره | بر قصر آتشین سواره

پرسید که این دو بارگی را | کز هوش برد نظارگی را

چون یافتی و نشان نشان چیست | دیباچه امتحان نشان چیست

گفتا که فسانه بس دراز است | در هر خم مو هزار راز است

بس نام و نشان بود فرس را | کاندازه درک نیست کس را

چون گام زدی بجست و جویم | زین شعبده مو بمو بگویم

این خاصیتست دیده بگشای | در گردش موی پانزده جای

پیشانی و سینه زانو و گوش | بشناس مکن نشان فراموش

بر جبهه یکی کن اعتبارش | بر عضو دگر دو بر شمارش

بر سینه که زان دو سو خواهند | هر سوی دو پیچ موی خواهند

هشدار که رخش چار زانوست | بر هر زانو دو گردش موست

بشمر دو نظارگی نشان ها | تا آنکه یقین شد آسمانها

نل این سخن شگرف اندر رای
بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم اینچه راز است
نیرنگ کدام حقه باز است

خواهم دگر این درخت بی گرد
اندیشه برگ و بار وے کرد

حیرت زده شمار رایم
تا خود نشمارمش نپایم

برداشت غرور رای والا
کز هجر منم سرشک بالا

من شعله شوق زنش باد است
شبتاب وقت ایستاد است

نل گفت که ای نهال اقبال
بخرام که آمدم ز دنبال

کین نکته مرا ز جای برداشت
صبر از دل نکته زای برداشت

از تنگ دلی دران خرابه
شد رای عنان کش ارابه

نل دشنه از میان برآورد
الماس ز مغز کان برآورد

انداخت شجر ببار و برگش
افتاد خزان بی تگرگش

هر برگ که در شمار می برد
صد نسخه ازو بکار می برد

از روے شمار پرده بشگافت
تا پرده شمار را یکی یافت

حیرت زده شمار خود شد
دنباله اشتاب کار خود شد

سخنے چو دلش بجای آمد
مستانه به پیش رای آمد

۹۵ قوله بگردش یعنی این حساب از قرعه تعلق دارد دیده ای چشم نل را این قرعه گردانی آموخت ۱۲

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجلهٔ عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بصد زمانه بر شد
آتش ز دل زمانه بر شد

بگشود نقاب نا امیدی
بخت سیهش بروسفیدی

ناگه گرهش ز جیب برخاست
گلبانگ سروش غیب برخاست

کای شاخ فسرده گل بیر گیر
وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر

صد وعدهٔ نوبهار نزدیک
شد نخل ببرگ و بار نزدیک

این مژده که نل ز آسمان یافت
خود را بنشاط توامان یافت

دریافت که محنتش سرآمد
اقبال دگر ز در درآمد

شد عیش ابد بغم فزودان
شد قرعه بکام عیش گردان

باد طرب از دو سو برخاست
بر تن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفتهٔ او
بزدود غم نهفتهٔ او

گردون امید گرم تر کرد
صد اختر شوق در گذر کرد

پیچیده ره هزار منزل
تا شهر دمن رساند محمل

از گرم روی درون بیرون
پیچیده صدای زنگ گردون

می آمد و دل ز جا همی رفت

بر هیچ فلک گذارم این کار
کس زخمه چاره ساز این کار
این بیم که گر دگر بنامم
عذری فلک نکشت دم
وین راه نوردی ازپی کیست
کین آمدنش ز نزد ما چیست
در فکر خود و خیال او
این گفت و بخویشتن فرو رفت

از پرده چرا فتد بدین ساز
از پرده برون خود افتد این راز
انگاه نشست همدم او
پرداخت بعذر مقدم او
کای آنکه شد آسمان بکاهش
خورشید سایه گیر بر طرف باهش
گردون و دو باو ...

آورد بقصر دلکشایش
بر اوج سپهر برد جایش

بر صدر طرب چنانکه دانی
پرداخت بچشم میهمانی

پرسید که چون رسیدی اینجا
محمل زچه رو کشیدی اینجا

در رهٔ جهان چه آرزو بود
وین راه نوردی از چه رو بود

رائی از رخ دل نقاب بگشاد
شرمنده لب جواب بگشاد

کز جوشش آرزو بجوشم
وز دل گشش تو برده هوشم

با این همه بیدلی بنا کام
تا چند سخن سبا نه و نام

جائیکه بدانش دل آرای
باشند دو شاه محفل آرای

خود گو که چه جا قفرست اینجا
خود بین که چه دلکشاست اینجا

چون نوشگفد شگوفه زارش
آید بنظاره صد بهارش

شاهان چو موافقت نمایند
گوئی فلک از میان ربایند

خوش انجمنیست بزم شاهان
کز عهد بود نشاط خواهان

گفتا قدمت مبارکم باد
خاک قدمت مبارکم باد

بنشین بنشین نشیمن از تست
جان و خرد و دل و تن از تست

بر جلوه گه مراد بنشین
بر چشم بنشان و شاد بنشین

وین برهمن ستار الفت رای | بر رخش زمانه کارفرمای

من گرد بتان شهریارم | تا گردون زیر بار دارم

محرم بشناخت برهمن را | کو بود رهی نل و دمن را

پرسید ترا خبر ز نل چیست | زان گمشده جهان ارجیست

گفت ای بحدیث منقری پوست | این شهر ز شهربانوی اوست

من نیز کمین اسیر اویم | مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد | وز نیز نظر نشانه باشد

پرسید سدیو برهمن را | وز دوست جواب این سخن را

نل چون بشنید گفتگویش | بگریست بناله روبرویش

بیگانه ز صبر خود نماشد | دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت | گویی که زمانه و کس بگی گفت

کارا که بعشق دل اسیرست | هجران چو وصال ناگزیرست

این هر دو دو شاه راه عشق است | این هر دو دو جلوه گاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد | در هجر رضای عشق دارد

محرم همه رفت و با دمن گفت | پیغام بهار با چمن گفت

شد جرعه کشش بشادمانی — زانگونه که جام دوستکامی

پس گفت بمادران خود را — آن شعله رخان شمع قدر را

کار آمده پیش او شتابند — در جلوه کشش عنان بتابند

کردند بجلوه تیز پایی — نشناخته قدر آشنایی

از دیدن شان نظر شگفتش — دل همچو گل سحر شگفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش — بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست — صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد و سپس بمادر این راز — کانیست نوای بخت را ساز

اینست که شمع خاندانست — اینست که دود دودمانست

اینست که برد آب چشمم — بر خاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشید روزگارم — بگذاشت بدی و دیو سارم

مادر بزبان مهربانی — گفت ای گل غنچه جوانی

در کار مکن شتاب چندین — چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست — در بتکده خیال او چیست

امشب بچراغ کیست این نور — بر انجمن که آمد این نور

گفتش که بکه آمدی شتابان — گفتا که بر یک این بیابان

چون سوخت نفس لب اشارت — بردند تکلف از عبارت

از زیرش نکتهاے چون قند — شد چشم بچشم دل بدل بند

کردند بکار آشنائے — هر یک گله زاری از جدائی

بگذاشتنش چو پای در گل — اندوختنش چو درد در دل

از هجر و وصال آنچه بگذاشت — در فکر و خیال آنچه بگذاشت

نازان به تبسم دلاویز — کردند بیک دگر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست — وز روی دوئی نقاب برخاست

در عشق دل و زبان یکی شد — تن با تن و جان بجان یکی شد

پیمان وفا و سر گرفتند — چون پنبه و شعله در گرفتند

از دیده بدیده راز گفتند — وز سینه بسینه باز گفتند

(یعنی باشاره و کنایه)

ماندند بقامت نهالین — بر بستر گل ز غنچه بالین

بر بستر لاله مست خفتند — از نکهت گل فسانه گفتند

کردند چو گل بعیش بازین — صد جلوه بحجله نگارین

مهتاب شگوفه چمن خیز — سیاره پیاله طرب ریز

ناله نبودش از کرانه ماری بصد آتشین زبانه
نزدیک به نل رسید جوشان سویش نگران چو تیز هوشان
سر تا به قدم سیاه دیدش خونابه بسینه برون کشیدش
وان سحر نماده کسوت دیو کش داد وران کریوه ریو
فرمود که برکشد به بالا در بر کند آن لباس والا
نل دست بسحر در کمر کرد وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن رخش برافروخت چون شعله ز پای تا سر افروخت
سهر روز بنفشه ناامیدی بشگفت سمن بر و سفیدی
نمود چو لاله تازه رسته روئی بهزار چشمه شسته
گلبانگ بابی نای برخاست ساقی ز هزار جاے برخاست
لب سوخت نفس بهمنان را دست آبله زد دل زنان را
بستند بروزگار آئین شد انجمنے بهار آئین
رت برن شنید در عجب ماند انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاهی لب زیر فسون عذرخواهی
کای پایه نه مقرنس کاخ نشناختمت بچشم گستاخ

آموخت از و قمار نل هم | نمود زرست در دغل هم

از نقش فلک بحیرت افتاد | وز ریو عدو بغیرت افتاد

آمد بدر دمن بصد جوش | از طعن زمانه پنبه در گوش

گفت ای تو روزگار نازان | اکلیل طراز سرفرازان

این تفرقه بر تو اندکی نیست | ناموس من و تو جز یکی نیست

بربخت در کرم گشادش | هم لشکر و هم خزینه دادش

سامان دگر هم اندرین ساز | گشتند بروزگار انباز

مردانه لبساز زره کمر بست | عزمش بنبرد سفر بست

از عربده تلخ کام برخاست | چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن تخنگاه بگردش قرعهٔ اقبال نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت اپیرایه نو دادن

شعر

روزی که برویت مناظر | طالع به سجود بود ناظر

برجبهش گل طرب بکف بود | خورشید بخانه شرف بود

سه با نظرات سعد منظور | در قلب بطین زاید النور

گر قفل خزینه در شکستم
افتاد و کلید کان بدستم
زان نقد که داشتم گذشتم
هر چه که داشتم تو بردی

پیدا همه صلح و در نهان جنگ — بیرون همه موم و در درون سنگ
همپای زمانهٔ فسون ساز — همدست ستاره دغل باز
صد تیر گمیش بروشنائی — صد نیشترش به مومیائی
صد شعبده در نظر نهفته — شورابه به گلشکر نهفته
گفت ای بفروغ لعل شبتاب — با او تو زیک گل و زیک آب
دانی که برادر مهینه — باشد چو پدر ز جوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه — از شعبده بازی زمانه
کی بود گمان کس ببازی — کز بخت کشد باین درازی
اندیشهٔ ملک و مال و جهل است — گر ماند و گر نماند سهل است
آنجا که خرد عیار سنجد — از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کار است — کس را بمیان چه اختیار است
سرگشتگی من از جنون بود — بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد برونم — چون مرده شقایق جنونم
بازم خرد فسرده افروخت — در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز زیک تنان دلبند — در چشم منی بجای فرزند

بر گفت بباور کهین را — جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیدهٔ برادر — نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آبت — وز جوهر نسل کیست تابت
نقشی بنما بر آستینی — تو کعبه نئی که کج نشینی
در راستی و کجی حکم باش — در عرصهٔ راستان علم باش
کجباز مشو بفتنه سازی — رو کج منشین برات بازی
آن قرعه بود که در کم و کاست — گر کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شهر طراست استی — وانگه بحریف کج نشسته
منزل تو بدل بپوست کردی — صد دشمنیم تو دوست کردی
پای نگهی بجیب وجود بر — در جیب خرد سری فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود — من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زیان و سود بگذشت — بگذشت هر انچه بود بگذشت
در دست من انچه نیک و بد بود — نی نی ز قضا ز خود بخود بود
قلبت ننهند در شماری — برگیر ز نقد خود عیاری
بد عاقبت اند قلب بازان — خود را سره کن ز قلب بازان

گلستان روزگار وبغفلت زار شدن

گشتند ببروز باغ فنا چون از دم باد مهرگان

مجنون برهنه ماند هم از خمان آب بجمن

از فرق غنچه ... بفاست هم ابر ... کلاه بر زمین زد

بادی چو دم نهنگ خونریز

آبی چو لعاب اژدها تیز

بعفاست زباد و زهر ابر سا

عناب بجلوه نیز برسا

گل شد ز جریده عزیزان

عهدی چو شراب تازه در جوش	زیبنده صد چمن بر دوش
افزود بعشرت آبروها	بر و بر سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری	وزمایه حسن روزگاری
آئین جهان بهوشیاری	مستی زمان بهوشیاری
عیشی ز شراب وستگانی	دوری چو بهار نوجوانی
جوشید ز بس بهار انجم	در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر	بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد	گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان دُر	شد دامن وجیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد	صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت	آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر	هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری به نشاط و کامرانی	گرد از ره بخت ملک رانی

دستبرد خزان بر پای افسردگان چمن وافسردن گلبرگ حیات نل و دمن

شد روح نباتی از تن باغ
بر سینه ابر سوخت صد داغ

خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد
سودا بدماغ بلبل افسرد

طبع دموی گذاشت صد برگ
زد نفخه سرد و خشک چون گرگ

شد معدن لعل کهربا خیز
گل خنده لاله زعفران ریز

در باغ شکسته از بهمن آب
چون گرد خسوف درخور و مهتاب

دوران بمزاج ناتوانان
پیران بهار جان گزانان

هر لاله بیاد خاک سنجی
هر گل بدماغ غنچه رنگی

زد عهد خزان نفس بدستان
نیلوفر زرد شد گلستان

بگرفت بموج گل ز سر دی
شنگرف نگار لاجوردی

گلها بنمود در جوانی
همچون نرگس بناتوانی

بی برگ درخت ماند هر سوی
چون برهمن برهنه بر جوی

از غم دل مرغ کرد افگار
بر سینه غنچه ناخن خار

با اینهمه خون که در رگ اوست
گل را یرقان دوید در پوست

از برگ نماند جز بخاری
وز سبزه نماند جز غباری

گردید چمن به بلبلان تنگ
بشکست ز زردی بوستان رنگ

در پرورش نکته بی کم و کاست
اعیان قبیله از چپ و راست
ارکان سریر شهریاری
گرد آمده بر بساط حق گذاری
زین برق نفس که زد درین تاب
پیران کهن در آتش و آب
از گریه گرفته سر ایوان راز
وز سینه چه می تراود این راز
گریان بگداز ... [illegible]

هر صبح نموده پیکر باغ
او سوخته بر دل چمن داغ
زین گردش واژگونه افروخت
حسرتکده درونه افروخت
بر سوخت بدو و غم دماغی
کز لاله نماند غیر داغی
بر باغ چو ابر زار بگریست
سرمایهٔ صد بهار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز
انجام زمانه را ز آغاز
غم در دل بیش بین اثر کرد
هوش از غم واپسین خبر کرد
گر تخت بروی بستر افتد
زینخواب بخواب دیگر افتد
صد دفتر غیرت از نظر ریخت
دستان فراق از جگر ریخت
زنار بشاخ سنبل آویخت
ناقوس چو غنچهٔ گل آویخت
افشاند گل هزار دستان
شد مرغ خزان صد گلستان
کین وقت ز خیلگاه عشق ست
وینها همه بار راه عشق ست
دانم که درین سبک روانی
جان میکندم بره گرانی
بس آه کشید و بس شغب کرد
تا پور مهینه را طلب کرد
با او دم جان گداز برداشت
وین پرده ز روی راز برداشت
کان شمسهٔ منظر الهی
دانی که تو بنشسته شاهی

این تلخ و دیر بهمعانی خویش | بردار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوارست | در ساغر عمرم آشکارست
چون رفت بگفت و گوی تختی | آراست چو نو بهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولت تبارک (مقبول) | این تخت و نگین ترا مبارک
پندت بدو حرف مختصر به | تخفیف هزار دردسر به
دستت بدهش دل تو باداد | تا دست دولت بود قرین باد
پیچید صدای نغره کوس | کردند زمینیان زمین بوس
برداشت زمانه شاه نورا | افزود سری کلاه نورا
هم تخت ازو گرفت پایه | هم چتر برو فگند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد | وین عالم کهنه را نوی داد
بر دور فزود دوری را | فزود وین گرد تیر وی را
نل رفت و بساط خاک بگزید | وز شهر برون مغاک بگزید
کاینست رواق سربلندم | طاق و گرا زنظر فگندم
تنها بخیال خود نشستم | وز حاجب و بارگاه رستم

از زحمت جان و تن گذشتم | تو دیر بجان که من گذشتم
گفتا دمن اینچه بیوفائیست | باز آنچه کرشمهٔ جدائیست
تو بگذری و مرا گذاری | اینست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به نیم جانیم | بر خویش بجان و تن زیانیم
اکنون که برفتنت نیازست | تنها بگذاریم نه سازست
ای گرم رو وفا بیندیش | داری سفر دراز در پیش
بر تو نکنند گرانیم روی | خود بار خودم درین تگاپوی
ور زانکه مرا تو خود گذاری | من چون بگذارمت زیاری
گفتا ز تو داریم محالست | هجر من و تو چه احتمالست
گر شد گسستم از وصالت | بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک پستیست | فی شیوهٔ کالبدپرستیست
چون مغز تو گشت پرده دارم | خود گو که بپوست چیست کارم
چون چشم تو راستین نگاهست | پلک و مژه هر دو سنگ راهست
افزود مرا به هیچ بابی | زین وصل و فراق خر حجابی
چون دیده ز صورت تو بستیم | وقتیست که معنیت پرستیم

پیچیده به آه نیم جانست
بر خاست و زمین و دل فغان خیز
وز غنچهٔ نرگس ارغوان ریز
سنبل شده بیخ سمن بر کند
وز سرو سهی بنفشه بر کند
از سیلی بخت بر عذارش
شد گلبن از بنفشه زارش
بخت جگرش بدامن افتاد

بر بخت من آب او بر آمد	سرو چمنم ز پا در آمد
بی غنچهٔ دل و بی بهار شد زاغ	بی نغمهٔ عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست و می برم رنج	خود بر چمن خود دم نواسنج
من محمل خویش هم برانم	وز قافلهٔ تو پس نمانم
چون لاله ره وفا گزینم	در هودج آتشین نشینم
شمعی بفروغ محفلی کاست	چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد	اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بفسرد از دم دی	من هم چو صبا رسیدم از پی
گر بار بتافت رو باقبال	من نیز رسیدمش بدنبال
آمد بچنین ترانه خویش	در باغ حریم خانهٔ خویش
در آتش خود نشست بختی	وز صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش سند او	می رست بجلوه هم قد او
از تیشه روان ز پا در انداخت	هم شاخ گسست هم سر انداخت
بر کند نهال سنبل از جای	افگند درخت گل هم از پای
شمشاد و برید نار دو هم	نسرین شکست و نسترن هم

ماتمکده شد جهان جهان را … غم سوخت درون بیگانگان را

آشوب قیامت از جهان خاست … [illegible]

بنشست جهان به سوگواری … [illegible] ستاره باری

هم آینه روز خود سیه دید … از سنگ فنا شکست قندیل

[illegible] … افسرده شراب ارغوانی

ساقی بگرفت خون فشانی … زان شکده با درد برخاست

بادی که بشعله بال و پر داد … خاکسترشان بآب بسر داد

عاشق ز کشاکش جگر تاب … باشد همه جا در آتش و آب

گشتند دو جان چنان هم آغوش … کاید دو نسیم دوش بر دوش

عشقت نهان و آشکارا … این باده برین دو جان گوارا

انیست گرت کند سرایت … از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود … هنگامهٔ دهر بی خلل بود

راه و روشی نبسته گاهی … داد و دهش چنانکه خواهی

هم شاهد عشق و شوق در بر … هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران ز نشاط بود دستان … در روی همه آزر و پرستان

از هر رگ و ریشه بی کم و کاست … بی زخمه نوای عشق میخاست

در دل همه عشق و بر زبان عشق … عالم عالم جهان جهان عشق

می آئینه دار روی ساقی … وز عیش نماند هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن یگانه … آبستن فتنه شد زمانه

بس زهر ستیزه در گلو شد … کین روز لشام غم فرو شد

از ماتم او جهان بجوشید … صد فتنه زبان زبان بجوشید

برگوش مرغان این چمن که دل برگلهای بی بقا
نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی ازنهان قدم کش — برعرصهٔ آنجهان علم کش
کو چیست سپهر وهم بنیاد — سیمای فنا چو رنگ بر باد
چون پیکر سیمیاست بودش — بر لوح عدم خط وجودش
هیچ است ببین نو و کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را
برداد بصد فسون زمانه — بر باد هزار ازین فسانه
نیرنگ فناست پرده مشگاف — سیمرغ بقا مجوی زین قاف
گردون گرهیست بسته بر باد — وین باد گره زکار بکشاد
عکسی ست جهان موج سیماب — آئینه بیار و عکس دریاب
وهمیست خط و ستاره و ماه — صفریست حساب این تهیگاه
بگریز زبوی این چمن زار — پیچیده به بین بصندلش مار
باغش که چمن چمن شگفته است — در غنچه او خسک نهفته است
سودای تو گر به نهد داغ — صفرا نبرد ترنج این باغ
این فقر که هست مهد خوابت — کاقبال رساند تا به آبت

وین رفت فنا بصبح خون زد
چون صبح پیاده درین سفر بند
صد باد صبا بپای در بند
راهیست بدشت آتشین بین
در شعله درو بپای چوبین
محمل بجنازه جرس کن
چون گرد ازان سواد بگذر

تلخست همه طبرزد او / زهرست همه زمرد او

سیلاب غمست در سرورش / طوفان بلاست در تنورش

تا چند فنا پسند بودن / هیچ نظاره بند بودن

این نقش بجز خط فنا چیست / دلبستگی بسیمیا چیست

این بر سر سنگ بر نشسته / صد کوه بپای خویش بسته

تو آبله پای کاروان تیز / برخیز ازین گریوه برخیز

بگذار کشان ره روان را / در راه بگیر کاروان را

بر ساز حدی که کاروان رفت / هان رو که هنوز میتوان رفت

صد قافله غول در بیابان / در خواب مشو شره مخوابان

شبگیر بلند کاروان بین / وین قافله پیش و پس روان بین

اندیشه زاد راه خود کن / در راه رفیق خود خرد کن

این قافله راه پیش و پس را / با خود نه حدی و نی جرس داشت

محمل بهوا کشیده بگذر / زین بادیه خاک خورده بگذر

تنها روا گرچه مومن هست / بس راهنمای راهزن هست

آنانکه برین رحیل گاهند / دستان زن و مصبتاهند

صد دشنه زند ز برگ بر فرق | وز شبنم خون خود کند غرق
این باغ که آه سنبل اوست | حسرت گل و ناله بلبل اوست
هر گل که بباغ روزگار است | چون شعله بباد استوار است
هر سرو که بنگری قصب پوش | یا بی بهنال نیل همدوش
بس طبع شگفته در سرابش | چون شاخ شکسته مرده آبش
هر نوش گل اسیر نیش است | هر سبزه خطی بخون خویش است
در خشک رگ تو خون مرده | چون آب بطبع وی فسرده
تو کاغذ و باد سر بسر باد | آبت بچراغ و راه برباد
گردون که طلسمگون هوائیست | بر دوی سراب آسیائیست
دارند جهانیان تگ و دو | از گردش او چه گندم و جو
چون دید که آرد گشت اجسام | آن آرد و هم چو خاک برباد
فی فی که سپهر فتنه پرور | خاکستر عالمست در گرد
بر دور فلک منه مداری | کز بیل فناست موج داری
کاغذیست زیخ لجد شگرفی | وین طول امل منازه حرفی
این روز سیه که پیش داری | از دود دماغ خویش داری

اعمال معاد همچنین ترکیب بیننے اعضائے تو از ہم جدا خواہد شد فقط نام باقی ماند ۱۲

چون شمع بسوختن نشسته | پیمان به نسیم صبح بسته

این خانه طلسم در طلسم است | نیرنگ خطش هزار قسم است

عبرت بهزار چشم برگیر | چون شعله برفت خویش درگیر

چون خامه بحرف خود قلم کش | بی کم کن و تیغ بر قدم کش

هشدار که راه پیش داری | یا بر سر جان خویش داری

بگذار زمانهٔ حرون را | بر پی زده نعل واژگون را

در ورطهٔ غم به عقل زن دست | کز موج بموج میتوان رفت

طوفان امید سخت ماریست | حرمان ابد شگرف کاریست

غم سینه گداز و غصه جانکاه | اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمهٔ کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس و لهار را دران گداخته و زنار جانها دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه | بگرفت نگار جاودانه

بتخانهٔ هند را درست این | ناموس هزار پیکرست این

هر نغمه که بسته ام برین تار | ناقوس نهفته ام بزنار

قوله خر مهرگیاه آه جنسیست از گیاه که هر که با خود دارد مردم او را دوست دارند ۱۲

آنم که بسحر کاری ژرف | از شعله تراش کرده ام برف

افشانده هزار درّ نایاب | در دامن موج وجیب گرداب

اسراف سعایم نظر کن | زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتابست | سیارهٔ آسمان نقابست

گل کرده بهار سحرخیزانم | افروخت چراغ بی دخانم

دادم شب خیال سرگم | زانور صدو معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست | در دامن آسمان زدم دست

خورشید گوست اندرین کار | من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم نفس لباطرویان | کلکم زنشاط پای کوبان

میر تخت زخرده کاری ژرف | از صبح ستاره وزمن حرف

هر صبحدمی زبیقراری | بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم | وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح زفیض بادشاهی | من بودم و باد صبحگاهی

دروازهٔ صبح بر رخم باز | کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم زدل جلی بند | پائی قلم از جگر حنابند

نو گشته جگر بخواب مدهوش
داری ز دول وز زبان ترازو
برسنج گهر بزور بازو
آن چشمهٔ فیض جوش در جوش
بیدار نشین چو دیده در گوش
کلک تو نوا ساز ...
عمریست که ریزه بار رنجم
تا گوهر بحر و کان نسنجم
این موجه که جنبش نفس ازوست
یک جزو مدار محیط رازست

آتش بدلم شراب دارد | خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سر دهم فغان را | آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه | از کلک منست نیم سایه
بر معنی ازو چو آب در جوی | هر نکته درو چو تاب در موی
هر نقش ازو گلیست پربار | هر برگ ازو لبی بگفتار
آن گل که درو هزار باغست | آبش ز رطوبت دماغست
مستانه گلی ز خویش رستم | افسردم و روی باغ شستم
دارم ز کشاکش درونی | هر مو نوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایاغم | خونست چکیده از دماغم
صد سحر فنون بتار بستم | کین نقش بروی کار بستم
بطاق نظر گشودم این دیر | کو جلوهٔ دیده سنگ سیر
این گل که بهار بی تگست | هر برگ گلی هزار برگست
این سکه تو اندش بها داد | کاقبال دو کون رونما داد
چون جلوه دهم تبی جبین را | ففغور کشد چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز | چون حجرهٔ ارغنون بصد ساز

زین پرده که نسخ آسمان یافت — تخت تو طراز جاودان یافت
این نامه که عشق بر زبان برد — طغرای ترا با سمان برد
من تا باده مست کار هوشم — علیم نبود اگر بجوشم
با این تف آتش درونی — صد جوش زنم بگرم خونی
از قافله آت منم درآئی — معذورم اگر کنی صدائی
ایزد بدها دستکارم — کز داده ایزدی شمارم
صد بلبل مست نغمه گر خاست — کز هند گل عراق برخاست
پیراسته ام معانی بکر — در گنجه طبع و دهلی فکر
زین پیش که سکه ام سخن بود — فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعیش مرتاض — فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس نه اساسم — زمینیان بدو نقش روشناسم
در دور تو خسرو یگانه — چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گل خیز — جامم ز می نشاط لبریز
من خنده شکم چو جام باده — ساقی چو صراحی ایستاده
از بهر من و بخت جرعه کش تر — روزم خوش و روزگار خوشتر

کین نقش نموده ام جهان را
طبعم چو نگارخانهٔ چین ریخت
در مجمرهٔ آب خضر بریخت
میبرد بنافه وار زی مشک
میکرد سخن از نفس خشک
این مجمرهٔ است عنبرآلود
یا مجمرهٔ است عنبرین دود
شد نغمهٔ من این بلند طارم

بگداخته ام دل و زبان را
بستند طراز کارنامه
جادو نفسان بنوک خامه
اقبال تو داد و بر زبانم
این غنچه ز شگفت جانم
کن ورد زبان او بیتم
این نکته کی ار دو هر بیتم

۱۴۰

هم گشته‌ام از شتاه آسود
هم ناقه ز گرد راه آسود

دید این بت کارگاه آذر
پیراستگی متاع آذر

سی و نهم از جلوس شاهی
تاریخ مجدد است آگهی

چون سال عرب شمار کردم
الف و سه الف نگار کردم

این باغ که پر ز نکهت است
یک گل ز بهار دولت است

دارم طرب ایاغ دیگر
در طرح بهار باغ دیگر

گر عشق چنین بسوزدم پاک
مهتاب برون برآرم از خاک

بگداخته آبگینهٔ دل
آئینه دهم بدست محفل

بر خواب نهد فسانه بازار
من گشتم ازین فسانه بیدار

این عرصهٔ آسمان نوردان
کانجاست نظر زکند گردان

از همت طبع در نوشتم
منت کش آسمان نگشتم

در مرحله که پا نهادم
زانگونه که باید ایستادم

وانجا که نمود خشک دشتم
زان بادیه تیز تر گذشتم

دوکان هنر چنین کشودم
سامان سخن چنین نمودم

این کار بمنت کار کس نیست
اندازهٔ اختیار کس نیست

[illegible]

چل سال ورق نورد گشتم | کاوراق سپهر درنوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را | خواندم همه کنه جزو و کل را
در هفت مطب نشسته دارم | تشریح فلک بدست دارم
سبابهٔ کلکم از خط ژرف | شد نبض شناس معنی و حرف
خواهی که درین خط سپنجی | از دانش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک بیک را | نه پله ترازوی فلک را
پس دود چراغ عقل خوردم | تا پی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمهٔ سحر داد | تا نخلهٔ عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام | زد نوبت نه سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امانم | اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا نظیر گشتم | هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانی | زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم | اکلیل طراز نه سریرم
شمشیر زنان ملک معنی | ناوک فگنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فگندند | در معرکه ام سپر فگندند

[illegible]

خضر آمده و عمر خود بین داد [illegible]
چون از نفس من این سخن زاد
فیروزه ز عمر رفته یاد کردم
با عیسی جان صبوح کردم
در زاویه جفا خوار ماندم
با گردش روزگار ماندم
از دور خواران [illegible] بگذارا
این سگ [illegible] کی بودا

گر مصحف فیض [illegible] ز کردند
گر قند و کون [illegible] بر شمارم
گر دست [illegible] ز غبارم
این خامه که گرد خامه ام [illegible]
در ناخن [illegible] مضمون صحیفه [illegible]

گه بد گهری کشد دم طعن	سنی زندش طبانچه بر لعن
این سرد دمان آتشین جوش	چون لعل آتش من کنند خس پوش
جوی چه کند بقعر دریا	شمعی چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم	در دست خسان قلم شکستم
شسته حسن چشم عیش کامان	خاشاک ره چمن خرامان
سرچشمهٔ صد رگ فسرده	سیراب دلی بخون مرده
امینت طلسم جانگدازان	نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را	در طرز فسانه بس فسون را
صد رنگ گل بهار رسته	در چشمهٔ خامه روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر	چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانی	بازیچه شمارد این معانی
ایزد چو نهفت در دلم راز	کی این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست	این کار دلست کار تن نیست
رو به منشان بمن چه دارند	پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر ز خوان قدسم	نعمت خور دو دمان قدسم

ای ریخته در دو جرعه صاف | برچین گل از بهار انصاف
والا گهرم بهمتم دار | ارزش بگر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم | صد باغ بزه هر نوایم
این دولت تازه روزگاری | کانگیختی چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن بدستم
او شب همه شب چو عقل بیدار | من روی بروی شعر هشیار
می بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم بموج خیزی
دلها بنظاره بند میشد | جانها بفنون سپند می شد
صد چشمه صبوح میکشودم | بر صبح سفیده می نمودم
هر نکته ز ساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهر شناسان | کام وز بر غم ناسپاسان
این گنج گهر چو بر گشادند | انصاف گزین نظر کشادند
دریافته قدر گوهر ما را | دیدند نظیر اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد | غواص بآفرین شان شاد
رشکست هزار عشق فن را | کز سحر سرشته ام سخن را

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش ک

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطب

الحمد لله والمنة که نسخهٔ مثنوی نلدمن فا
از تصنیف ملا فیضی فیاضی در مطبع نا
جناب منشی نول کشور صاحب
مدظله السامی بماه مارچ ۱۸۷۸ء
باهتمام منشی بشیشر دیال
رونق طبع یافت

نلدمن فارسی

پدرود

مالک این کتاب ملا محمد حسین خان مورخه ۱۲ جنوری ۱۳۲۶

تلمیذان بمعنی شاگرد

حالی

۹

۱

کاسہ = تماشہ - کسوٹی پونجی حالات

معرکہ - لڑائی + اصناف - قسمیں

عصر یعنی زمانہ

خیر الانام - بہتر مخلوق

نیام - میان

بلبل شاخسار نکته دانی در فرخنده ایام محبت کیش مشتهام[1] کمانی که خجلت ده ابروی مهوشان دل آرام بل هلال مثال
انگشت[2] نمای خاص و عام بود رسانید خاطر این حلقه بگوش را از گران بار کشاکش حرمان و ملال سبکدوش گردانید بیت

بسے سر بلندم ز احسان دوست	دل و جان من هر دو قربان[3] اوست

قسم باسم پروردگاری که رشتهٔ جان در قبضهٔ
قدرت اوست اگر این گوشه نشین زاویهٔ حرمان در مقابل این عطیهٔ مرضیه تیر قامت ناتوان را کمان سازد روا است
و اگر بمیدان وفا در آمده بسی سر قربان نماید بجاست تا قوس قزح بخط زرنگار رنگ صفحهٔ زرین چرخ برین بیاراید و عطارد در
رقم رد و قبول بر تختهٔ جبین اهل زمین قسمت نماید سهام[4] آرزوی آن افضل الکرام بهدف مرام[5] مقرون باد

مکتوب ششم در جواب تلمیذ با تمیز عبد العزیز مشتمل بر ترغیب علم تحریر یافت بیت

ادب تاجیست از لطف الهی	بنه بر سر برو هر جا که خواهی

مکتوب بهجت اسلوب[6] آن نادر العصر[7] مشتمل بر صلاح بر سبیل قصد طالب العلمی قصبات

که بعد انجام ایام شب برات صورت بند در سید خاطر را قرین اصناف مسرت و شادمانی گردانید اگرچه
این کاسد قماش[8] امتیاز سفید و سیاه ندارد اما بهر حال این مشتاق سوختهٔ آتش فراق و دوختهٔ ناوک اشتیاق کم
و بیش بر حرف دوستانه که بعقل ناقص خود معقول می پندارد تطرّف نموده بی تکلفانه بر روی قلم می آرد و آن اینست که طالب
صادق که ظاهرش همرنگ باطن ست بمقتضای کلام خیر الانام[9] علیه الصلوة والسلام اطلبوا العلم[10] ولو کان
بالصین تاریخ شدت غربت بر خود نه پسندد و گنج مطلوب ندارد و تا اعلام دار کمر خدمت بر میان جان نه بندد
دامن مقصود فراچنگ نیارد آری تا شمشیر از نیام بر نیاید در معرکهٔ مردان سرخرو نماید جان من اگر بموجب خبر
خیر البشر السفر وسیلة الظفر[11] زیر دستی پامال از زاویهٔ خمول سر بر آورده[12] شد اند سفر[13] که صورت سقر دارد بر خود نگزیند هر آئینه

---

[1] مشتهام اسم مفعول از استهام است بمعنی سرگشته از عشق ۱۲ ص [2] انگشت نما کنایت از شهرت کردن باشد ۱۲ اب [3] قربان بالضم بمعنی نزدیکان
داتر باو کمان و ان دبالکسر بمعنی نزدیکی ۱۲ اک [4] سهام بالکسر بمعنی تیرها ۱۲ [5] مرام بالفتح مقصد و مطلب ۱۲ [6] اسلوب بالضم بمعنی طریق و روش ۱۲
[7] نادر العصر کسی را که گویند که در زمانه مثلش کمیاب باشد ۱۲ [8] قماش بالضم متاع خانه و بمعنی چیزهای زبون و ناکس هم آمده ۱۲ م [9] خیر الانام
بهترین خلایق کنایت از حضرت رسالت پناه رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲ [10] اطلبوا ای بجوئید علم دین اگرچه باشد در چین از تخصیص
چین اشارت ست بسوی دورتر از مسافت چرا که ولایت چین بعد ممالک ست از عرب والله اعلم ۱۲ [11] السفر ای سفر وسیلهٔ کشایش کار بسته میشود
و برای همین وقت مصیبت در کلام الله حکم هجرت ست والله اعلم ۱۲ [12] سر بر آورده ای بیرون آمده ۱۲ [13] سقر بفتح سین مهمله و قاف بمعنی دوزخ ۱۲

بتحصیل کسب کمال بالادستی بر ابنای جنس خود نه بیند برادرم بحکم آنکه تا این کس تیر وار از قوس[۱] خانه بر نجهد بهدف مراد سر ننهد بیت

بسفر رفتنت مبارک باد	بسلامت روی و باز آئی

الله تعالی آن یگانه روزگار را از خلال[۲] و درد و ار که دفتر جمعیتش ابتر است بر کنار داشته بعلیکه با وجود خرج ترقی پذیرد رسانند و بعمل در زمرهٔ مقبولان خود گرداناد ✤

مکتوب هفتم در شکایت بیمهری و استدعای نامهٔ فیض شمامه تحریر یافت رباعی

ما گرچه پا شکسته بصحرا نشسته ایم	اما ز آب دیده بدریا نشسته ایم
مانند دُرد در ته مینا نشسته ایم	آغشته صد هزار کدورت ز چرخ

بر ضمیر صداقت پذیر آن یگانهٔ آفاق[۳] مجمع الاخلاق منبع الاشفاق میان شیخ اسحاق پوشیده مباد که دوستدار سراپا انتظار از آن[۴] باز که از بساط انبساط حضور دور افتاده دست برد ویل محیل[۵] و ستم پیشهٔ فرزین بند منصوبهٔ غشم را شکست داده هزاران هزار اسپ جور و جفا بر جان ناتوان تاخته و ابواب رنج و عنا[۶] بر دل ناشکیبا کشاده پیاده وار سراسیمه ساخته درین صورت اگر نسیم عنبر شمیم توجه عمیم بر کشت زار مشتاقان نزار و زیده خاطر مخلصان قدیم را چون گل شگفته گرداند هر آئینه باری محبت محبان صمیم قائم ماند مصرع

شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

تا رخ بساط زمین و زمان از تاب آفتاب درخشانست جلیات تمامات ایزد سبحان تو را بهجت و آرام رام باد

مکتوب هشتم بهاریه که بموجب فرمایش عزیزی بقلم آمده بیت

وقتست که گل[الف] بر فگند پرده ز رخ باز	زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید

از انجا که باغبان قضا و قدر چار چمن گیتی را برشحات[۷] سحاب[۸] مکرمت گلهای متنوعه[۹] بار زینت بخشیده سیراب[۱۰] گردانید آرزو دارد که حرفی چند در وصف شاهدان چمن و شگفته جبینان گلشن که غمزدگان اسیر بادیهٔ بهجت و نشاط و اندوهگین خاطران را پیرایهٔ مسرت و انبساطست بر روی قلم آرد بر حدیقه

---

۱ قوس بفتح قاف بمعنی کمان ۱۲ ۲ خلال بالکسر بمعنی نقصان ۱۲ ۳ آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کنارهٔ آسمان و کنایت از اطراف عالمست ۱۲ ۴ از ان باز بموحده وزای معجمه در آخر بمعنی زان وقت ۱۲ ۵ محیل بالضم و کسر دوم بمعنی حیله گر و مکار ۱۲ ۶ عنا بالفتح بمعنی رنج و دشواری ۱۲ ۷ رشحات بالفتح جمع رشحه بمعنی چکیدگی ۱۲ ۸ سحاب بالفتح بمعنی ابر ۱۲ ۹ متنوعه از تنوع مصدر باب تفعل کنایت از رنگ برنگ ۱۲ ۱۰ سیراب بالکسر چیزیکه از آب سیر شده باشد اینجا کنایت از تر و تازه است ۱۲

پیرایان بهار معانی و نغمه سرایان گلزار نکته دانی پوشیده مبادکه دربنوقت خوش و موسم دلکش که نسیم عنبر شمیم طراوت
بخش نوباوه‌های[1] رنگین ست خسرو گل بصد ناز و تجمل بر تخت چمن نشسته سرو با هزاران نذر و چون خادمان کمر بسته
با جان غم آلوده بلبسان حال این مقوله ادا نموده بیت | سرو در باغ بیکپائی ستادست نگر | زیر رکاب تو دود گر دوش پای دگر
سوسن کبود پیراهن با هزاران زبان شوق فزا در گفتگو بیت | در روش حسن و ناز هست خوشنما | غمزه بطرز ستم عشوه برنگ جفا
لاله خونین پیاله با داغ دل مقدمه حسب حال خود در جستجو بیت | لبالب ست زخون جگر پیاله ما | دم نخست چنین شد گر حواله ما
نرگس مجنون وار بتماشای لیلی گلزار از دور چشم کشاده این نکته موزون طبسان وقت بیرون داده بیت

باز آی که در سوز و گدازم بینی | بیداری شبهای درازم بینی | سنبل مشکین با وجود پیچ و تاب | عتاب گل و رد دعا گزاری فرد
از بهر دفع چشم بد از خوبروی تو | سیارها سپند شود مجمر[2] آفتاب | سمن سیمین بدن بتلافی آداب لوازم جان سپاری بیت
باز آمدم که سجده این خاک پا کنم | گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم | درچنین حین نضارت آگین بلبل ترانه ساز د
بادل آرزومند در سوز و گداز و از خموشی گل سراپا ناز با جان مستمند[3] سخن پرداز فرد | تغافل تو مرا به نماید از لطفت
که این بهر کس و آن خاصه از برای منست | گاهی از بهال وصال یار دامن گل عیش چیده و گاهی
از باد خزان فراغ صبح وار گریبان دریده ساعتی جام دلش از باده مسرت و نشاط لبالب و دمی جان غمگینش از
غایت مدهوشی بهجت و انبساط را در طلب زبانی چون گل بشگفتگی هم آغوش و ترنم[4] گویان و لحظه چون غنچه با
تنگدلی در جوش و معشوق جویان آرے بیت | دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را | بلای صحبت لیلی و فرقت لیلی
بس کن بس کن که داستان آتش بیز عشق بتحریر در نیاید و این نائره[5] شعله خیز بپنبه تقریر را نشاید فرد
قلم بشکن سیاهی ریز و کاغذ سوز و دم درکش | حسن[6] این قصه عشق ست در دفتر نمیگنجد

۱ نوباده بروزن همسایه هر چیز نو آمده را گویند عموماً و میوه نورسیده و پیش رس را خصوصاً و عرب آن را باکوره نامند و آن چیز را نیز گفته اند که دیدنش چشم را خوش آید و پسندیده طبیعت باشد بعربی آنرا طرفه گویند و بمعنی تحفه نیز بنظر آمده است ۱۲ ۲ مجمر بالکسر بمعنی آتشدان عود سوز آمده است ۱۲ ک ۳ مستمند بالضم صاحب غم و رنج چه مست بمعنی غم ست و مند بمعنی صاحب ۱۲ ب ۴ ترنم مصدر از باب تفعل بمعنی سرائیدن و اینجا بمعنی حاصل بالمصدر آمده ست یعنی سرود ۱۲ ۵ نائره بکسر سوم بمعنی آتش ۱۲ ک ۶ حسن اینجا تخلص شاعر ست ۱۲

مکتوب نهم بخدمت گرامی خلاصهٔ[1] خاندان[2] اصطفا[3] نقادهٔ[4] دودمان ارتضا شرافت و نجابت دستگاه میر خیر الله بلگرامی تحریر یافت بر ضمیر خورشید نظیر آن زینت افزای محفل سخن رونق بخشای مضامین نو و کهن نگاه آموز چشم بینش چراغ افروز بزم آفرینش نمک خوان اهلیت مردمک دیدهٔ قابلیت مبدع[5] قوانین مروت مخترع آئین فتوت مجمع الاخلاق منبع الاشفاق اختر برج نقابت گوهر بی نظیر درج نجابت واضح و لائح باد که وصول مژدهٔ بهجت افزای اینکه بعد انجام ماه صیام که وعدهٔ بعید نیست کلبهٔ احزان بنهد سنان صورت و معنی را بقدوم مسرت لزوم رشک گلستان سازند سلسله جنبان بزم نشاط و شیرازه بند مجموعهٔ انبساط گردید **رباعی**

ای آمدنت باعث آبادی ما | ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما
قربان سر تو باد آزادی ما | مارا چه بود که تا نثارت سازیم

اگرچه در عالم معنی دیدهٔ ما بوساطت باصره نظر بروی شاهد مقصود میگشاید و دل غمدیده بی منت معانقهٔ[6] جسمانی مشاهدهٔ روحانی می نماید لیکن بحکم آنکه **فرد** وعدهٔ وصل چون شود نزدیک | آتش شوق تیزتر گردد | دو دستار سراپا نثار از غایت اضطرار در شاهراه انتظار **مصرع** چون گوش روزه دار بر الله اکبرست سبب حقیقی زودتر لطیفه انگیزد که حجاب نامه و پیام از میان برخیزد **بیت** بی تو جان قطره ایست بر لب شوق

در تو دیر آمدی چکید اینک | **مصرع** | قلم اینجا رسید و سر بشکست

مکتوب دهم در جواب صداقت پناه فضیلت دستگاه میان عبد الشکور پور شیخ نور متوطن بلدهٔ فاخرهٔ جونپور مشتمل بر جفا کاری فلک ستم کیش و دل آزاری دور جور اندیش تحریر یافت در ورود رقیمهٔ شوق آمود که بعد امضای[7] مدت کثیر مصحوب شیخ مسعود نگارش یافته بود اگرچه در بادی[8] النظر دل اخلاص منزل را مسرور و مبتهج ساخت اما بمطالعهٔ[9] حقیقت حال ایشان که با وجود چندین تگاپو هنوز روز اول ست در گرداب اضطراب

---

[1] اصطفا بالکسر از باب افتعال و طا بقاعدهٔ صرف بدل تای افتعال ست بمعنی برگزیدگی ۱۲ [2] نقاوه بالضم بمعنی برگزیده و خلاصه ۱۲ [3] دودمان بالضم خاندان ۱۲ ارتضا بگسر از باب افتعال بروزن اصطفا بمعنی پسندیدگی ۱۲ [5] مبدع اسم فاعل از ابداع بمعنی نو پیدا کردن و همچنین اختراع و بعضی علما درین هر دو فرق گفته اند که ابداع بمعنی پیدا کردن بی آلت و اختراع مطلق پیدا کردن لهذا نسبت اول بحق سبحانه تعالی میسازند و نسبت دوم بعباد لیکن بحسب قوت هیچ فرقی نیست والله اعلم بالصواب ۱۲ [6] معانقه از باب مفاعلت یعنی باهم گردن آمیختن بهندی گلے لگنا گویند ۱۲ [7] بود بالضم بای فارسی و واو معروف و آخر را مهمله در فارسی تورانی بمعنی پسر باشد ۱۲ [8] امضا بالکسر بمعنی گذشتن ۱۲ [9] بادی النظر ببای موحده معنی آغاز دیدن ۱۲ [10] مطالعه بالضم و فتح لام بمعنی نیک گریستن چیزی را بنا بر وقوف یافتن بران ۱۲ ک

انداخت ای عزیز سراپا دانش و تمیز از گوش گردون دون پرست و ناهنجار که دانا بمکر و حیله اش گرفتار و نادان را یار غمگسارست بمضمون حروف[1] زد که درین روزبازار نادانی پست فطرتان کج نهاد که از غایت کم فهمی فرقی میان حسن[2] و الی المی دانند و بزعم کسب کمال سر بفلک میکشند و بلند حوصلگان والا نژاد که از غایت دور بینی سرنوشت انجام را از ناصیهٔ آغاز میخواندند بجای زلال[2] جام دردآمیز درد می چشند بیت

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می بینم

معالجه کجاست که معدهٔ زمانه را از اخلاط فاسدهٔ اوصاف ذمیمه پاک و صاف نموده بصلاح آرد و نوشدارو[3] کو که در ازالهٔ[3] امراض نادانی و ناقدردانی سپهر بهیر اعجاز[4] عیسوی بکار برد بهرحال مقتضای دانش و کمال آنست که تا تمادی[5] ایام زندگانی همه وقت بگشاده پیشانی در عیش و کامرانی باید بود و گل و خار عشرت و عسرت را کاشتهٔ باغبان حقیقی انگاشته لب بچون و چرا نباید کشود بیت

به دُرد و صاف[6] ترا حکم نیست دم درکش	که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست

الله تعالی بمراتب عالی رساناد و یاد دوستان راسخ[7] الوداد از ضمیر خلّت تصویر آن یگانه کارخانهٔ تقدیر فراموش نگرداناد ٭

مکتوب یازدهم بخدمت فضائل پناه فواضل دستگاه میان شیخ امان الله مشتمل بر رسیدن ابیات تازه

مضمون سفارش دوست صداقت مشحون تحریر یافت نتائج طبع صافی و ذهن والی آن صورت دان معنی و معنی شناس صورت که دانشوران نکته پرور را محک[8] حکمت کامل و نکته پروران دانشوران را معیار یست قابل بهجت افزای دلهای حزین و مسرت پیرای جانهای اندوهگین باد بعد ابراز[9] لوازم شوق که گذارش و نگارش نمی پذیرد و در معرض[10] بیان جا نمی گیرد مشهود ضمیر خلّت پذیر میگرداند که رباعی طبعزاد آن مجمع مروت و وداد و منبع فتوت و اتحاد که هر چهار مصراعش چون اربع[11] عناصر حکم مساوات[12] داشتند بل از رهگذر لطافت مبانی[13] و نزاکت

---

۱ حرف زدن بمعنی گفتگو کردن ۱۲ ۲ زلال بالضم بمعنی آب خوش ۱۲ ۳ ازاله بالکسر بمعنی دور کردن ۱۲ ۴ اعجاز بمعنی عاجز کردن و اینجا مراد از خرق عادات ست که از انبیا علیهم السلام صادر شود بنابر عاجز کردن کفار ۱۲ ۵ تمادی بالفتح و کسر دال مهمله بمعنی گذشتن مدت و بمعنی نهایت رسیدن چیزی آمده ست ۱۲ ۶ صاف اینجا کنایت از شرابی ست که خالی از کدورت باشد ۱۲ ۷ راسخ بکسر سوم بمعنی استوار ۱۲ ۸ محک بالکسر و تشدید کاف بمعنی معیار بالکسر که آلهٔ معروفه برای چاشنی گرفتن سیم و زر باشد والله اعلم بالصواب ۹ ابراز بالکسر بتقدیم ای مهمله بر معجمه بمعنی ظاهر کردن ۱۲ ۱۰ معرض بالفتح و کسر سوم بمعنی جای پیدا شدن که بمعنی جای گزارش نیز آمده ۱۱ اربع عناصر کنایت از آتش و باد و آب و خاک ۱۲ ۱۲ مساوات بالضم بمعنی برابری ۱۲ ۱۳ مبانی بالفتح بمعنی بنیادها اینجا کنایت از الفاظ [illegible] کنایت از ابتدا تا انتها ۱۲

معانی هر مصرعه از آن مصرعهٔ چهارم بوده هنگامیکه از نظم و نثر تعلق مانند نقطهٔ انتخاب بر کنار بوده فرد میگذرانید این غم لخان
بیت الحزن[۱] جدائی و تنهائی را همدوش شادمانی تازه و هم آغوش کامرانی بی اندازه گردانید بیت تا آن دوست کو دوستان را
غذای دل و راحت جان فرستد | | رجا[۲] که همبر این آئین ضیافت طبع محزون باشعار تازه مضمون که از قلم مرتسم گشته آن مقبول
بارگاه بیچون سرزند لازم شناسند سخن پناها چون دوست محبت گزین محمد امین بجهت معامله چند قطعهٔ زمین که در سرکار فیض آثار
صدر رفیع القدر دارد گرامی خدمت میر سید یقین است که در انجام کار آن یگانه روزگار این دوستدار سراپا انکسار را
رهین[۳] منت بیشمار خواهند فرمود | | بیت بود تا خاطر از فکر سخن شاد | در تو امن اهل سخن باد ۱۲ ۱۲ ۱۲

مکتوب دوازدهم بخدمت نقابت و اقبال پناه نجابت و اجلال دستگاه سید مظفر امین پرگنهٔ الوپ نگر

مشتمل بر استدعای وگذاشت غلهٔ محصول زمین پردانجات تحریر یافت **بیت** | شکر[۴] فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار |
که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست | | مسند دولت و اقبال و وساده[۵] حشمت و اجلال باجود منبع الجود آن مشفق فریدون
عمیم الاحسان میر صاحب جیو زاد الله عمره[۶] و قدره زیب گیر و زینت پذیر باد خیراندیش عبودیت کیش[۷] خلیفه طالب العلم
بعد ادای آداب تسلیمات بندگی سمات[۸] خود را فرایاد ضمیر صافی[۹] پذیر سعادت اندوزان حضور موفور السرور می دهد اگرچه این
فدوی باستماع خوبیهای ذاتی و صفاتی آن ملاذ مهربان غائبانه آرزوی ادراک ملازمت سراپا بهجت در سر دارد
لیکن بموجب آنکه کل امر[۱۰] مرهون باوقاته حصول آن دولت[۱۱] فیض وصول را موقوف بر وقت داشته
بدعای واجب العرض می پردازد که چون پیش ازین رفعت و امانت پناه شیخ محمد امین از رهگذر عدم وجه
کفاف متعلقان این کمترین سند موازی سی بیگهه زمین در سواد موضع رسول آباد برضامندی مالکان
موضع مزبور[۱۲] بمهر خاص خود باین قلیل البضاعة عنایت نموده بودند محصول یک فصل در ایام بحالی ایشان

ف۱ بیت الحزن بفتح حای حطی و زای معجمه ای خانهٔ اندوه ۱۲ ف۲ رجا بالفتح بمعنی امید و بالکسر بمعنی کناره ۱۲ ک ف۳ رهین بفتح رای مهمله بر وزن زمین بمعنی قیدی و گرو ۱۲ ف۴ شکر فیض تو الخ چون درین بیت بمعنی چگونه باشد و کاف تعلیلیه ۱۲ ف۵ وساده بالکسر بمعنی بالش و بالین ۱۲ ک ف۶ زاد الله ای زیاده کناد الله تعالی عمر او را و مرتبهٔ او را ۱۲ ف۷ کیش بکسر کاف تازی اینجا بمعنی مذاهب و دین و بمعنی ترکش هم آمده است ۱۲ ف۸ سمات بالکسر جمع سمت بکسر اول و فتح ثانی بمعنی نقش ۱۲ ف۹ صافی اینجا بمعنی صفا ۱۲ والله اعلم ف۱۰ کل امر آه ای همه کارها مقید اند بوقتهای مقدرهٔ خود جمع آوردن وقت باعتبار معنی ست و افراد ضمیر باعتبار لفظ ۱۲ والله اعلم ف۱۱ آن دولت اشارت ست بسوی ملازمت ۱۲
ف۱۲ مزبور بفتح و سکون زای معجمه و ضم موحده و آخر رای مهمله بمعنی مرقوم ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

بوابستگان این پریشان رسیده بود بعد ازان که این هیچمدان از غایت شوق کسب علم باعتماد کمال مهربانی عاملان حال و استقبال که البته متفقد[1] حال بیکسان شکسته بال خواهند بود و بمقتضای دریادلی آب از لب تشنگان بر نخواهند گرفت شدائد سفر را که صورت سقر[2] دارد اختیار نموده هم دران اثنا[3] پرگنه مرقوم بقدوم میمنت لزوم میر صاحب رشک چمن گردید ازان باز باوجود فیض عام آن خیر الکرام[4] از محصول زمین مسطور بآن جماعت نان طلب جان بلب یکدانه نرسید بیت

هر چه هست از قامت ناسازبی اندام[5] ماست | در تشریف[6] تو بر بالای کس کوتاه نیست

فیض رسان بیکسان سلامت اگرچه این خبر شدت اثر محنت شاقه[7] و فقر و فاقه متعلقان روزم چون شب هجران جان گداز است و شبم مانند روز قیامت دراز لیکن بشکر اینکه باریافتگان حضور بمقتضای وفور مهربانی غله محصول ماضیه را بجای محفوظ امانت نگاهداشته اند رطب[8] اللسان و عذب البیان میباشد آری بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان | چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان

درین صورت امید آن دارد که غله مرقومه محفوظه حواله مالکان موضع مذکور شود و آینده را نیز مستر صد توجهات کریمانه و مربیانه آن مشفق و مهربان است بیت

زمین و آسمان تا برقرار است | بدنیا نام نیکو یادگار است

آفتاب دولت و اقبال لایزال باد بحرمت نون و الصاد[9]

مکتوب سیزدهم در جواب دوست اخلاص پرور بجان برابر میان ابو المظفر تحریر یافت بیت

هم یک لحظه از یاد تو خاموش[10] | فراموشی شده از دل فراموش

مهجور صوری و موصول معنوی که بتعداد[11] محاسن[12] اخلاق آن مجموعة الشمائل[13] محمودة الخصائل رطب اللسان و عذب البیان میباشد

---

[1] متفقد بفا و قاف اسم فاعل از تفقد بمعنی پرسش کردن و غمخواری نمودن ۱۲ [2] سقر بفتح سین مهمله و قاف بمعنی دوزخ ۱۲ [3] اثنا بالفتح و تقدیم مثلثه بر نون بمعنی درمیان ۱۲ [4] کرام بالکسر جمع کریم بمعنی بزرگ ۱۲ [5] بی اندام بمعنی ناز یبائی و بی قاعده بی ادب چرا که اندام در برهان بمعنی زیبائی و ادب و قاعده هم آمده است ۱۲ [6] تشریف بمعنی بزرگ کردن و اینجا بمعنی خلعت است مجاز ۱۲ [7] شاقه بتشدید قاف بمعنی سخت و دشوار ۱۲ [8] رطب اللسان تر زبان عذب البیان شیرین بیان ۱۲ [9] نامهای سور قرآن شریف ۱۲ [10] ذکر لسانی بدلیل لفظ خاموش ۱۲ [11] تعداد بالفتح بمعنی شمار کردن ۱۲ [12] محاسن بالفتح و کسر سین مهمله اینجا بمعنی خوبها بمعنی موی ریش هم آمده ۱۲ [13] مجموعة الشمائل ای جمع کرده شده ۱۲ خوهای نیک ۱۲

اگرچه شمهٔ از جوش و خروش باطن محبت مواطن[۱] بعرض بیان آرد هر آئینه روی خامه تیرگی پذیرد و شعلهٔ آتش بنامه در گیرد بیت

اگر غمنامهٔ هجر تو بر بندم ببال او	ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین[۲] افتد

لهذا جام دل تو دو منزل را که از بادهٔ شوق و آرزوی ملاقات بهجت سمات و مقالات فرحت آیات آن نونهال چمن اقبال مالامال بود از ریزش و تراوش باز داشته بمطالب پرداخت که مطالعهٔ مضمون خلعت مشحون رقیمة الوداد خاطر مضطرب را که الوصول مژدهٔ خبر خیریت اثر آن سرمایهٔ مروت و فتوت روز و شب آگهی طلب بود بهدست عشرت تازه و مسرت بی اندازه ساخت ع

ای وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی	

یقین ست که آن برادر بجان برابر از انجا که بمغز سخن نغز می رسند از شغل سبق عربی و انشا که هر دو رفیق موافق اند خود را معطل نخواهند داشت و تحصیل درستی خط که بر خط مهوشان زهره جبین خط نسخ میکشند در مشق[۳] شبا روزی خواهند نگاشت بیت

کسب کمال کن که عزیز جهان شوی	کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من

اگرچه با آن عزیز سراپا تمیز درین مادّه حرفی زدن حکمت[۴] بلقمان آموختن ست لیکن بمقتضای دلسوزی که ثمرهٔ اتحاد متولیست نمی گزارد دلکشان کشان برین می آرد مصرعه

می تراود[۵] چه کنم انچه در آوند[۶] دولت	بحکم آنکه اول نامهٔ[۷] انشای محبت و

اتحاد یاد دوستان صادق الوداد ست تواتر و توالی بدست آبندگان این حوالی تحریر مکاتیب بهجت اسالیب[۸] مسرت افزای خاطر مشتاقان خواهند بود چمن عیش و عشرت بنسیم عنایات رب العزت شگفته و ریان[۹] باد

مکتوب چهاردهم در جواب فضائل مرتبت فواضل منزلت خلاصهٔ خاندان مصطفوی نقاوهٔ دودمان مرتضوی باعث آرایش خاطر خیرخواه سید عبدالله مشتمل بر استعذار عدم اظهار لوازم اخلاص و توقف

[۱] مواطن بالفتح و کسر چهارم بمعنی همسایه بودن ۱۲ [۲] روح الامین لقب حضرت جبرئیل علیه السلام ست ۱۲ [۳] مشق بالفتح کشیدن کتاب زدن خوردن و بمشقتن ۱۲ ص و اکنون این لفظ را در مقام ورزش کاری مطلقاً استعمال سازند مجازاً والله اعلم ۱۲ [۴] حکمت بلقمان آموختن کنایت از کار بی فائده کردن ۱۲ [۵] آوند بمعنی ظرف آب و اکنون بمعنی ظرف مطلق مستعمل میشود ۱۲ [۶] قوله بحکم آنکه اول نامه الی آخر الفقره یعنی یاد دوستان بمنزلهٔ عنوان و دیباجهٔ کتاب محبت ست یعنی یاد کردن دوستان بای وجه کان موجب رونق و آرایش کارخانهٔ محبت و اتحاد ست ۱۲ [۷] اسالیب بالفتح جمع اسلوب بالضم بمعنی روش و طریق ۱۲ [۸] ریان بالفتح و تشدید تحتانی بمعنی سیراب ۱۲

تحریر مکاتیب اختصاص ترقیم یافت ‖ بیت مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ‖ هدهد خوش خبر از شهر سبا[1] باز آمد

رنگین نامهٔ که از حسرت آب و رنگش غنچهٔ گل بر خود بپیچید و از فیض رائحهٔ[2] مشکبارش بلبلان چمن یکرنگی را دماغ شوق عطر آمود گردید در شگفته ترین زمانی ورود نموده طراوت افزای بوستان خاطر دوستان گشت انچه درباب عدم تسطیر مراسلات مرقوم قلم ملطف رقم بود معلوم نمود مخلص پناها از انجا که تحریر تمهیدات رسمیه و مطارحات[3] عرفیه از بارگاه محبت معنوی بمراحل دور افتاده خاطر صداقت مآثر بمواصلت روحانی که انفصال[4] جسمانی مانع آن نمیگردد اکتفا کرده باین[5] میسازد و بآن نمی پردازد بیت

رسول و قاصد و پیغام و نامه حاجت نیست ‖ که درمیان من و تو همین من و تو بسیم

اگرچه درین ایام شدت انجام از غایت بی برگی[6] غنچه وار دلتنگ و از نهایت بینوائی با بخت مخالف در جنگ بوده سر سخن سرائی[7] و خامه فرسائی نداشت اما بجهت عدم حمل بر نسیان حرفی چند از سر اسیمگی خاطر بنهج خرسند تقلم داده امید که خادم دیرینه را تقویم پارینه[8] خیال نکرده همبرین منوال با صدار عنایت نامجات بهجت سمات تسکین بخش خاطر مسکین خواهند بود ایام شادمانی بکام باد ؕ

مکتوب پانزدهم درجواب مکتوب بهجت اسلوب میان محمد یعقوب مشتمل بر استدعای توجه آن محبوب القلوب درباب حصول مطلب مرغوب تحریر یافت مطالعهٔ رقیمهٔ الاخلاص این مخلص سراپا اختصاص را از بند غم والم خلاص داد و سرمایهٔ بهجت و شادمانی را بنیاد نهاد توجهات کریمانهٔ غایبانه بحال این شکسته بال مبذول داشتن و معدن محبت و اتحاد شیخ آله داد را بجهت حصول سند نوکری گماشتن یاد از عطوفت کمال آن مرجع الآمال میدهد جزاکم الله[9] خیر الجزا ؛ بیت ‖ الٰهی در جهان باشی باقبال

جوان بخت و جوان دولت جوان سال ‖ آری غیر از ذات فیض رسان دران شهر نارسان کیست که اینقدر

ل[1] سا بفتح سین مهمله نام شهر بلقیس معشوقهٔ حضرت سلیمان علیه السلام ۱۲ ؎[2] رائحه بکسر سوم بمعنی خوشبو ۱۲ ؎[3] مطارحات جمع مطارحه از باب مفاعلت بمعنی بهم سخن انداختن ۱۲ ؎[4] انفصال بالکسر بمعنی جدائی ۱۲ ؎[5] باین میسازد واین اشارت است بسوے مواصلت روحانی و آن بسوی تحریر تمهیدات رسمیه ۱۲ ؎[6] بے برگی اے بے سامانی ۱۲ ؎[7] سر سخن سرائی ای خیال سخن گفتن ۱۲ ؎[8] پارینه بمعنے کهنه ۱۲ ؎[9] عوض دهد شمارا الله تعالیٰ عوض نیک ۱۲

تفقد بحال بیکسان فرماید و در انجام مهام[1] خسته دلان سعی مربیانه نماید بحکم آنکه در خانه اگر کسی ست حرفی

بسی ست احتیاج نیست که حرفی از اظهار مطلب بنگارد ع | آغاز کرده بر سانش با تمام

حسب التحریر قصیده پیر دستگیر حضرت میر رحمة الله علیه بر کاغذ رنگین بخط نمکین نویسانیده مصحوب خلاصه

احفاد[2] بتول[3] سید عبد الرسول مرسول نموده بانجام خدمتی دیگر که لائق دوستدار باشد متوقع الاشارة

است مترصد که همبرین نمط بنامه و پیام شادکام دارند بهجت خاطر روز افزون باد

مکتوب شانزدهم بخدمت دوستیکه گاه گاهی مرتکب منهیات[4] میبود و باغوای[5] ارباب ضلالت

راه بطالت می پیمود مشتمل بر ایراد مقدمات نصائح سمات در ضمن ضوابط علم صرف مرقوم یافت **بیت**

دل من لفظ و یاد تو معنی ست | معنی از لفظ کی جدا باشد | ایزد متعال ذات عدیم المثال

آن مصدر مکارم اخلاق یگانه آفاق را از انچه نباید مفروق و بهرچه شاید مقرون داراد و این ناقص

کمظرف که از غایت اتحاد حاضر و غائب خود را جائی پندارد در اظهار مراتب صیغهٔ شوق که بمیزان

دانش صرافان نقود محبت معنوی وزن جنس کاسد وارد مبالغه نموده جوش و خروش خاطر را القلم می آرد

شایستهٔ همت عالی فطرت آنست که بمقتضای آیهٔ کریمهٔ اطیعوا[6] الله و اطیعوا الرسول دل خود را از خیالات

ذمیمهٔ نهی منکر که دلیل ضلالت ست اجوف[7] سازد و مردانه و مجردانه الف قامت را بانقیاد باطن

نون[8] ساخته بمزید تاکید بادای لوازم امر معروف پرداز دو از روی کسر نفسی که فتح باب مقصود ست

همه حرکات و سکنات را از فاعل حقیقی دانسته بموجب بیت دل آویز **بیت** گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش و گو گناه من ست | نیک را بخدا و بد را بخود ضم[9] گرداند تا از طعن مجهول و ضحاک معتل[10] العین

۱ مهام بالفتح و تشدید میم آخر جمع مهم بمعنی کار ضروری ۱۲ ۲ احفاد بفتح اول و سکون حای حطی و فا بالف کشیده و آخر دال مهمله بمعنی فرزند زادگان ۱۲ ۳ بتول بفتح باے موحده بمعنی بریده و لقب حضرت فاطمه علیها السلام چرا که از غیر از انقطاع میداشت والله اعلم ۱۲ ۴ منهیات جمع منهی بالفتح و کسر سوم و تشدید تحتانی بمعنے منع کرده شده ۱۲ ۵ اغوا بالکسر بمعنے در غلطانیدن ۱۲ ۶ اطیعوا آه ای فرمانبرداری کنید الله تعالی را و فرمانبرداری کنید رسول او را ۱۲ ۷ اجوف بالفتح بمعنی خالی و در اصطلاح اهل صرف لفظیکه دران حرف علت بجای عین کلمه باشد گویند ۱۲ ۸ نون ساخته ای خم گردانیده ۱۲ ۹ ضم بالفتح و تشدید میم بمعنی پیوسته و صرفیان پیش را گویند ۱۲ ۱۰ معتل العین بالضم و تشدید لام اول آنکه حیثم او مریض باشد و صرفیان همان اجوف را گویند ۱۲

که بزعم مهموز خود ترجیحی و تفصیلی بخود میجویند و از غایت خفّت عقلی نابینایانه براه خطا میپویند صحیح و سالم
ماند اگرچه الحال تلافی افعال متصرفهٔ زمان ماضی که بیشتر در هنگامه پردازی لهو و لعب صرف شده بموجب
الانسان حریص فی ما منع محال مینماید لیکن اگر طالب صادق بمساعدت توفیق ازلی خود را اگروه والا
شکوه حق پژوهان که از تعلق دنیای سراپا درد بر کنار بوده بخاطر جمع مشغول ذکر واحد حقیقی میباشند
ملحق گرداند بحکم آنکه الصحبة موثرة باثبات صفات روحانی نفی خطرات جسمانی نموده زمان
استقبال را در ضلال نگزارد و درین صورت شاید که دری از هدایت غیبی کشاید محبت پناها مودت دستگاها
این همه مقدمات دل آویز را که فی الحقیقت تازیانهٔ افعال آن سرمایهٔ امانی و آمال ست اگر خلاف قیاس پندارند
بعمل نیارند امید که تا شام فراق بصبح وصال ابدال یابد فراموشی را که درباب محبت جائز نیست از دوستان
واجب الاخلاص حذف سازند دولت بهجت و بهجت دولت روز بروز مضاعف باد

مکتوب مفسدهم بخدمت فضائل پناه فواضل دستگاه مقبول حضرت کریم میان محمد نعیم هنگامیکه
از قصبهٔ خورجه بسیر قصبهٔ برون تشریف داشته بودن ترقیم یافت **بیت**

بر هر زمین که بگذری ای نوبهار حسن
روید بجای سبزه برست هزار چشم

مخلص صمیمی هیچ عبارتی شایسته که در شرح خوبهای ذاتی و صفاتی
آن قدوهٔ سخن پردازان معنی طراز زبدهٔ معنی طرازان سخن پرداز بکار برد در کارخانهٔ دانش و آگهی نمییابد لهذا
بحکم این مصرعهٔ دل آویز **مصرع**

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

عنان شبدیز قلم را بمیدان نشاطگی
شاهد مطلب میتابد از انبازکه آن هوشیار خوشخرام مایهٔ جمعیت خاطر بی آرام آرزومندان محبت گزین را در ظلمات
هجران اسکندر وار همدوش حرمان گذاشته مردم آن حوالی را خضر مثال بهره مند صورت و معنی نموده اند **بیت**

۵۱ مهموز بر وزن و معنی معیوب و حرفیان لفظی را گویند که دران همزهٔ اصلی باشد ۱۲ ۵۲ الانسان آه ای آدمی حرص کننده است در چیزهای منع کرده شده ۱۲ ۵۳ موثره بالضم و فتح واو و کسر ثلثه مشدد بمعنی اثر کننده ۱۲ ۵۴ ضلال بفتح ضاد معجمه بمعنی گمراهی ۱۲ ۵۵ حذف بالفتح دور کردن ۱۲ ۵۶ مضاعف بالضم و فتح عین مهمله بمعنی دو چند کرده شده ۱۲ ۵۷ صمیم خالص و مغز چیزی و اصل استخوان که بدان قوام اعضا است و مرد خالص ۱۲ ۵۸ قدوه بهر سه حرکت قاف پیشوا و افصح ضم است و مشهور بالکسر ۱۲ ۵۹ عنان بالکسر دوال و لگام اسپ ۱۲ ۶۰ شبدیز نام اسپ خسرو پرویز زیرا که سیاه بود و دیز بمعنی رنگ آمده از اسپان جهان چار وجب بالا بود ۱۲ ۶۱ حوالی بفتح اول و کسر لام و یای معروف بمعنی گرداگرد چیزے و مشتمل بمعنی اطراف ست ۱۲ ۶۲ خضر بفتح خا و کسر دوم و بکسر اول و سکون دوم نام پیغمبری ۱۲

ازسرگذشت بی تو آب چشمم | یکی از سرگذشتم بی تو این ست | این نیازمندیرین که همچو دریا نمایان

سراب[1] فروش زبان مشتاقان دل فراموش نیست ازین رو که ع | هر که آن خسرو کند شیرین بود

همه جا و همه حال خیال جمال آن سرمایهٔ فضل و کمال مطمح[2] نظر دارد و در عالم معنی خود را از بهره اندوزان انجمن حضوری شمارد بیت

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس ست | دل پیش تست و دولت من اینقدر بس ست

حقا که از غایت انتظار بیت

بجستجوی خبر جانم از دریچهٔ گوش | زمان زمان بسر راه کاروان آید

درصورتیکه حال چنین باشد دیده واران مشتاق را بترقیم خبر فرخنده اثر اینکه کدام روز بهجت افروز بقدوم مسرت لزوم کلبهٔ[3] احزان منتظران سراپا چشم رشک گلستان شود یاد نمودن مرهم جراحت فرستادن ست بیت

بازآی که در سوز و گدازم بینی | بیداری شبهای درازم بینی

همیشه هنگامهٔ روز بازار محبت یوسفی آن عزیز مصر معانی گرم باد

مکتوب هیژدهم در جواب عنایت نامهٔ فیض شمامهٔ مصدر مکارم اخلاق مورد[4] مراحم اشفاق اقبال واجلال پناه شوکت وبسالت دستگاه میرسید کرم الله زاد عمره وقدره تحریر یافت **نظم**

از طرف چمن نسیم اقبال وزید | وز گلبن امید گل لطف دمید

یعنی که ز حسن طالع و بخت سعید | پروانهٔ التفات عام تو رسید

گلشن دولت و اقبال چمن حشمت و اجلال ذات مجمع البرکات منبع الحسنات خلاصهٔ خاندان مصطفوی نقاوهٔ[5] دودمان مرتضوی رونق افزای مسند نقابت[6] زینت بخشای وسادهٔ نجابت مشفق قدردان مکرم سراپا احسان میرصاحب جیو سلمه الله تعالی برشحات[7] سحاب الطاف ایزد متعال ذوالجلال طراوت گیر ونضارت پذیر باد خیر طلب سراپا ادب خلیفهٔ طالبعلم بعد ادای آداب تسلیمات عبودیت سمات[8] بعرض ملتزمان آستان رفیع المکان که مامن استانت میرساند که

---

[1] سراب بفتح سین مهمله نمایش آب ۱۲ [2] مطمح جای انداختن ۱۲ [3] کلبه بالضم خانهٔ تاریک و جای سخت و دشوار و احزان بالفتح جمع حزن بالضم یعنی غم و اندوه ۱۲ [4] مورد بفتح میم و کسر رای مهمله و آخر دال مهمله جای فرود آمدن ۱۲ [5] نقاوه بالضم خلاصه از هر چیز ۱۲ [6] نقابت بالفتح اصالت ۱۲
[7] رشحات بفتحات بمعنی قطرات و سحاب بفتح ابر ۱۲
[8] سمات بالکسر جمع سمت بفتح میم بمعنی علامت ۱۲

شرف مطالعهٔ سرفراز نامهٔ مرحمت شمامه که صد شمع مقصود پروانه اش تواند بود سر عزت این زاویه گزین
حسرت را از خاک با فلاک برداشت ع | زهی سعادت آنکس که یارش آرد یاد | الحکم آنکه سرستان خمخانهٔ
ازل که جام دل ایشان از بادهٔ عنایت لم یزل لبریز ست جرعهٔ فیض را از کام لب تشنگان زلال آمال دریغ
نمیدارند مرقوم قلم عطوفت رقم گشته بود که درینجا طبق و سبق هردو موجود ست بی تکلفانه خانهٔ خود دانسته
بجمعیت خاطر روانهٔ این طرف شود استظهار از انجاکه این خیرخواه دست اُمید خود را از دامن فیض
مامن دولت آن اُمیدگاه تکیه پناه کوتاه نمیدانست عزم بالجزم داشت که پیش از ورود ممتاز
نامهٔ نوازش آمود سعادت اندوز خدمت اکسیر خاصیت بوده تربیت پذیر در تحصیل علوم سرمایهٔ
استعداد خود را تمامی برگیرد لیکن ازین رو که **بیت** | بلبل ز ادب پا ننهد در صف گلزار |
تا گل بطلبگاری او لب نگشاید | حصول این دولت عظمی در پردهٔ توقف افتاده بود در ینولا که عنایت نامهٔ
مشتمل بر طلب خیر طلب شرف صدور یافت کثرت آب که حجاب را بود نگذاشت که پیشانی خود را بسجود آستان
فیض نشان فروغی دهد انشاء الله تعالی بعد امضای ایام برشکال بسلک باریافتگان حضور موفور السرور
انتظام خواهد یافت **بیت** | خواهم که همیشه در هوای تو زیم | خاکی شوم و بزیر پای تو زیم |
خورشید دولت و اقبال از مطلع عنایت لایزال درخشان باد بالنون[1] والصاد ؁

مکتوب نوزدهم مشتمل بر طلب سرمایهٔ مروت و اتحاد پیرایهٔ محبت و وداد اخلاص گزین باعث آرامش خاطر
حزین میان بدرالدین هنگامیکه این فقیر بمقتضای تماشای باران گهر ریز با جمع یاران نکته انگیز در باغ
دلپذیر جنت نظیر بیگم صاحبه نشسته بود تحریر یافت **بیت** | سر و دیوانه شدست از هوس بالا[2]یش |
می رود آب که زنجیر نهد بر پایش | چار ا ساز دلنواز درین وقت خوش و موسم دلکش که از یک طرف
سرودی[3] در خروش و از جانب دیگر رودی[4] در جوش نرگس بانتظار قدوم بهجت لزوم ان نخلبند معنی

[1] بالنون والصاد ای ببرکت سورهٔ نون و صاد ۱۲ [2] بالا بمعنی بلند و اینجا بمعنی قامت است ۱۲ [3] سرود بضمتین بمعنی نغمه و نیز نام سازیست معروف ۱۲ [4] رود بالضم نام سازی است و جوی آب را نیز گویند و اینجا بمعنی دوم مرادست ۱۲

چشم کشاده و شمشاد بجهت استقبال آن سرمایهٔ امانی و آمال شاد بیک پای استاده سوسن بقصد زبان
نغمهٔ شادمانی مینواز و دو سمن سیمین بدن خود را رنگ برنگ میساز د لاله پیاله برکف نهاده و بلبل بیدل
ندای جزاکم الله خیراً در داده آری بی صحبت یار گل بمنزلهٔ خار و بی مصاحبت دلدار مُل بمثابهٔ
خمار ست **بیت**

بی تو جان قطره ایست بر لب شوق	در تو دیر آمدی چکید اینک

تا ابر بهار آبرو بخش چهرهٔ گلزار ست گلشن بهجت و شادمانی شگفته باد

مکتوب بستم بخدمت رفعت و اقبال مرتبت حشمت و اجلال منزلت خان والاشان میان
مصطفی خان سلمه الله تعالی مشتمل بر اظهار حقیقت حال و استدعای توجه آن مرجع الآمال تحریر یافت رباعی

ای خاک درت قبلهٔ آمال همه	وی کعبهٔ کوی تست اقبال همه	انعام تو عام ست چو نور خورشید
زان یافته انتظام احوال همه	کمترین فدویت کیش خیراندیش خلیفه طالبعلم لوازم بندگی و نیازمندی	

بجا آورده بعرض بهره اندوزان محفل فیض منزل میرساند که اگرچه مراسلهٔ قطرهٔ بی سامان بدریای
عمان غایت بی ادبی ست و مکاتبهٔ ذرهٔ سرگردان بخورشید درخشان نهایت بوالعجبی لیکن از انجا که ع

گر مهای تو مارا کرد گستاخ	بترقیم حقیقت حال خیریت مآل خود می پردازد و آن اینست که آن

مشفق بمقتضای وفور مهربانی وقت رخصت فرموده بودند که زیاده از دو هفته در انجا نماند و زود تر
رسیده خود را سرگرم تلاش معاش فرمانی گرداند مگر ما سلامت از ان باز که این کمترین درین سرزمین رسیده
بسبب اختلاف آب و هوا عارضهٔ تپ ولرزه دامن گیر صحت گردیده درینولا ناکام از نهایت ضعف بدن
طاقت یک گام ندارد و از غایت ناتوانی تن نیم قدم را برابر یک منزل میشمارد درین صورت بحکم ضرورت
عوض خود محبت و مودت اطوار یار غمگسار میان عبد الغفار را که سربراه کار و سلیقه شعار ست باسفارش

۱ مُل بالضم میم بمعنی شراب ۱۲ ۲ مثابه بالفتح و ثای مثلثه و بعده الف و بای موحده بمعنی جای فراهم آمدن مردم و اینجا بمعنی مانند مستعمل ست ۱۲ ۳ خمار بالضم ملالت و کدورت که بعد رفتن کیف شراب عارض شود ۱۲ ۴ رفعت بالکسر بمعنی بلندی ۱۲ ۵ مراسله بالضم و فتح سین مهمله بمعنی فرستاده شده و اینجا کنایت از خط است ۶ معاش فرمانی کنایت از روزینه است که بموجب فرمان بادشاهی باشد ۱۲ ۷ از ان باز ای از وقتیکه ۱۲ ۸ سربراه کار ای سر انجام دهندهٔ کار ۱۲ ۹ سلیقه بمعنی سرشت و طبیعت و در فارسی بمعنی شعور مستعمل ست ۱۲ ۱۰ شعار بالکسر بمعنی لباسی که متصل بدن باشد ۱۲

نامجات مطلوبه بواسطهٔ حصول این مطلب که بمراحم مربیانهٔ آن فیض بخش انام صورت انجام یابد بخدمت حضور
کثیر السرور فرستاده شد امید که توجهات عامه و فیوضات تامهٔ[۱] درباب این بی دستگاه که غیر از ذات شریف
امیدگاه و تکیه و پناه ندارد و توجه اتم[۲] مبذول خواهند کرد الٰهی عمر و دولت در تضاعف[۳] باد ؁

مکتوب بست و یکم بخدمت محبت و مودت نشان میان جهان خان مشتمل بر نصائح[۴] دوستانه درباب[۵]
استعذار گستاخیها که بدرویش دلریش کرده بود تحریر یافت **قطعه**

تکیه بر مکنتِ جهان نه کند | هر کرا دل پُر از صفا باشد
زانکه در پیش صاحبِ دانش | قلب اقبال لابقا باشد

خان بلند مکان سلامت بر دولت سریع الزوال[۶] که اول او دود و آخر آن لت ست مغرور بودن و بتشکر
این جاه و جلال قریب الانتقال غمزدگان را دلبری نمودن عاقبت کار را ندامت پیمودن ست و در خجالت
بر روی خود کشودن آری ع | مغرور از انجاکه سراپا[۷] مرست از | بادل شدگان هر که در افتاد بر افتاد
ذائقهٔ صافی طبعان نکته گزین پس انداز گشته و دلبر بواسطهٔ اینکه سراپا[۸] درست بگوش هوشان زهره جبین
هم از درباب که این حُسن و قبح از هر دو لفظ پیدا و هویدا است مقتضای دانش دوراندیش آنکه امروز کیدو
کس را بتفحص برگمارند که آن درویش دلریش را بلطف و مدارا بیارند و ایشان بعجز تمام سر خود را بقدمش گذارند
و این استعفای[۹] گستاخیها را پایهٔ افتخار شمارند **بیت**

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرتِ[۱۰] درویشان ست

وما علینا الا البلاغ ؁

مکتوب بست و دوم بخدمت صورت مروت و مردمی یار موافق میان محمد صادق در سفارش
محبت آثار شایسته کردار محمد عاشق تحریر یافت **رباعی**

قاصد نبود محرم راز دل من

---

۱ تامه بتشدید میم بمعنی کامله ۱۲ ۲ اتم بالفتح و تشدید میم ای تمام تر ۱۲ ۳ تضاعف بالفتح و ضم عین بمعنی دو چند شدن ۱۲
۴ نصائح بالفتح و کسر چهارم جمع نصیحت ۱۲ ۵ استعذار بعین مهمله و ذال معجمه و رای مهمله از باب استفعال بمعنی عذر خواهی ۱۲
۶ سریع الزوال ای زود زائل شونده ۱۲ ۷ سراپا مروت ست ای اگر از سر مغرور میم و از آخرش را بگیرند و مرکب سازند مر شود و مر بالضم بمعنی تلخ ست ۱۲ ۸ سراپا درست ای اگر از دلبر حرف اول و آخر گرفته جمع و یکجا سازند صورت در بالضم بمعنی مروارید حاصل آید ۱۲
۹ استعفار بعین مهمله و فا و آخر همزه از باب استفعال بمعنی طلب عفو کردن و در گذر از گناه کردن ۱۲ ۱۰ غیرت بالفتح بمعنی [illegible] ۱۱ وما علینا [illegible]

هم از دل خویش پرس حال دل من	آئینهٔ روبنماست جانان دل تو	نی نامه کند تحمل مشکل من

داستان شوق تقلم در نیاید و حدیث اشتیاق گفتن را نشاید آری جراحت جسمانی نیست که علاج افلاطونی و مرهم جالینوسی چاره گری نماید دامن و گریبان چاک نشده که سوزن عیسیٰ و رشتهٔ مریم بکار آید غرض که الم مفارقت از حد بیرون و غم مهاجرت از گفتگو افزون ست لهذا الشرح آن پی نبرده بمطلب می پردازد که حامل عریضهٔ نیاز مرد عزیز الوجود سلیقه شعارست بامید آنکه بوسیلهٔ جمیلهٔ آن نافع الخلق جامع الخلق بسلک نوکران سرکار نواب والاجناب انتظام یابد احرام ملازمت آن خیر الکرام بسته ازانجا که بانجام مرام نامرادی پرداختن و آرزومندی را بهره مند آرزو ساختن در بارگاه صمدیت اجر عظیم دارد یقین ست که مشار الیه را بمراحم مربیانه بلب نانی خواهند رسانید و بتوجهات کریمانه از فکر قوت متعلقانش فارغ البال خواهند گردانید دولت و شادمانی و بهجت و کامرانی روز افزون باد ❊

مکتوب بست و سوم بخدمت زبدهٔ سخن پردازان معنی طراز و قدوهٔ معنی طرازان سخن پرداز مقبول حضرت آفریدگار یار غمگسار میان عبد الغفار متوطن صوبهٔ بهار مشتمل بر سفارش تحریر یافت بیت

ذات سامی صفات آن خلاصهٔ	اگر ز گلشن لطفت وزد نسیم قبول	چو گل بخنده در آید لب ملول نشاط

دودمان آفرینش نقاوهٔ خاندان بینش نخلبند بوستان معانی طراوت بخش گلستان سخندانی فاتحهٔ کتاب اخلاص خاتمهٔ باب اختصاص وسیلهٔ انجام مهام خاص و عام باد این بادیه پیمای فراق بعد تقدیم مراتب اشتیاق که دست قلم بدامن بیان آن نمی رسد مرفوع ضمیر صافی پذیر می گرداند که چون شرافت پناه شیخ فیض الله متوطن پرگنهٔ سکندرآباد غریب و نامرادست بجهت وصول حسب الحکم این مقدمه که اله داد خان

ا؎ سوزن بدامن حضرت عیسی بود از اسباب دنیا که بدان سبب از فلک چهارم متجاوز نشدند و رشتهٔ مریم چنان باریک بود که بدون دوتا کردن بافته نمی شد ۱۲ ۲؎ غ ۳؎ عزیز الوجود ای نادر الوجود و کمیاب ۱۲ ۴؎ احرام بالکسر بمعنی نیت طواف کعبه بستن مستعمل ست ۱۲ ۵؎ خیر الکرام ای بهترین بزرگان ۱۲ ۶؎ مرام بالفتح بمعنی مقصد و مراد ۱۲ ۷؎ مراحم بالفتح و کسر چهارم جمع مرحمت بمعنی مهربانی ۱۲ ۸؎ زبده بالضم مسکه و خلاصهٔ هر چیز ۱۲ ۹؎ قدوه بالضم والکسر بمعنی پیشوا ۱۲ ۱۰؎ نقاوه بالضم بمعنی خلاصهٔ هر چیز ۱۲ ۱۱؎ نخلبند کنایت از باغبان ۱۲ ۱۲؎ فاتحه بمعنی کشاینده و نیز کنایت از آغاز کتاب باشد ۱۲ ۱۳؎ مرفوع اسم مفعول از رفع بمعنی برداشتن و نزدیک گردانیدن چیزی را بجزی ۱۲ ام و اینجا معنی دوم مرادست ۱۲ ۱۴؎ صافی اینجا بیای مصدری ست بمعنی صفا ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊

افغان ساکن پرگنه مرقوم بحمایت قاضی آنجا بحال مشار الیه بموجب حساب زور و تعدی مینماید بدربار جهان مدار رسیده امید که بدانچه مومی الیه فائز[1] آرزوی خود گردد و توجهات کریمانه مبذول خواهند داشت و مخلص سراپا محبت را زیر بار منت بیشمار خواهند انگاشت شادمانی و کامرانی در تضاعف باد ؎

مکتوب بست و چهارم بجدت محبت و اخلاص اطوار مودت و اختصاص آثار گل گلشن یگانگی نونهال چمن یکرنگی محک امتحان طبیعت ذکی[2] و غبی میان عبد النبی تحریر یافت **بیت**

دور از تو سراسیمه تر از دود چراغم	بی بزم تو خون میچکد از چشم ایاغم

آتش شوق و آرزوی مواصلت آن اختر منیر برج مروت گوهر بنظیر درج فتوت معدن دانش و بینش یگانه کارخانه آفرینش انطفا[3] نمی پذیرد بل لحظه بلحظه ترقی میگرداری مجنون وشان را که در بادیهٔ محبت سرگردان اند غیر از جمال لیلی تسلی نیست و فرهادمنشان را که کوهستان محبت بسنگ فلاخن[4] مانند بجز وصال شیرین تسکین نی درین صورت این مهجور صوری و موصول معنوی ابراز حرف شوق را که از و لها بدلها پرتو انداز و از جانها بجانها همراه وست از آئین رسم پردازان عبارت طراز و عبارت طرازان رسم پرداز دانسته پرده کشای چهرهٔ بمطالب میگردد که در زمان محمود و آفاق[5] مسعود ورود مفاوضهٔ[6] تلطف آمود زنگ غم از آئینه سینهٔ بی کینه زدود و بر روی دل اتحاد منزل در بهجت و انبساط کشود حقا که اگر آن رقیمهٔ کریمه را حرز جان ناتوان خوانم رواست و اگر آن نامهٔ فیض شمامه را مرهم جراحت روح مجروح دانم بجاست **بیت**

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

رجا که تا رفع حجاب دوری ظاهری دوستان اخلاص پرست را از توجه خاطر صافی خود محو و منسی نخواهند فرمود الله معکم اینما کنتم ؎

---

[1] فائز بفا و رای معجمه بمعنی رسنده ۱۲ [2] ذکی بذال معجمه و کاف تازی و یای تحتانی مشدد بمعنی تیز طبع ضد غبی که کند طبع را گویند ۱۲ [3] انطفا بالکسر بمعنی فرونشستن آتش و گل شدن چراغ آمده است ۱۲ [4] فلاخن آلتی ست معروف که از ان سنگ بسوی دشمن اندازند بهندی گوپهن نامند ۱۲ [5] آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کناره آسمان و اکنون بمعنی عالم دنیا مستعمل میشود ۱۲ [6] کسبی آنکه بکسب و عمل حاصل شود و وهبی آنکه محض بخشش حق سبحانه تعالی بی کسب بهم رسد ۱۲

مکتوب بست وپنجم بخدمت مطلع انوار اهلیت مخزن اسرار قابلیت مجمع اخلاق زبدة العصر
یگانهٔ آفاق[1] برگزیدهٔ درگاه صمد میان شیخ محمد تحریر یافت بیت | نداند آن گل خندان چه رنگ وبو دارد
که مرغ هرچمنی گفتگوی او دارد | اگرچه صیت کمالات کسبی ووهبی[2] آوازهٔ خوبیهای ذاتی وصفاتی آن
نمک خوان ارباب فواضل ومحک امتحان اصحاب فضائل[3] مورد مراحم اشفاق مصدر مکارم اخلاق زیب افزای
بزم سخن عقده کشای مشکلات هرفن این کمترین سراپا اشتیاق را غائبانه آرزومند ملازمت کثیر الموهبة
ساخته لیکن حصول این دولت فیض وصول را موقوف بروقت داشته بدو کلمهٔ نیاز آمیز که تحفهٔ تهیدستان
بی مایه به ازین نباشد خود را فرایاد ضمیر عطوفت پذیر میدهد که ذات قدسی صفات آنحضرت دران ظلمات
چشمهٔ حیاتست واین عقیدت اندیش ازان منبع زلال فیض مالامال اسکندر مثال همدوش حرمان درینصورت
امید آن دارد که تا این عبودیت منش برهنمونی خضر طالع بوصول دولت گرامی خدمت کسب سعادت نماید
بعنایات نامجات مرحمت آیات سرفراز میفرموده باشد که سر دفتر نوازش گرانمایه هما تواند بود بیت
گر بگذرم بخاطر پاک تو باک نیست | خاشاک بین که بر دل دریا گذر کند | هنگامهٔ افادت وافاضت گرم باد بالنون والصاد

مکتوب بست وششم بخدمت گرامی آب گوهر نبیش تاب جوهر آفرینش یگانهٔ کارخانهٔ تقدیر سیدی
سندی میر سید میر در سفارش دوستی تحریر یافت رباعی | هر چند جدا الصورت آمد گل من
پیوسته بمعنی ست درت منزل من | دل گشت زیاد من فراموش ولی | یاد تو فراموش نگشت از دل من
مخلص صمیمی خلیفهٔ طالب علم بعد تجدید مراسم صداقت واخلاص وتشیید مبانی خلت واختصاص مشهود ضمیر
منیر خورشید اقتباس[4] وقیقه شناس آن امیدگاه اتحاد کیشان[5] دریش وتکیه پناه دلریشان اتحاد کیش میگرداند
که حامل عریضهٔ نیاز دستار سربلندی وسر دستار ارجمندیست درینولا از غایت افلاس[6] بند[7] زندان اضطراب

ف۱ آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کنارهٔ آسمان واکنون بمعنی عالم دنیا مستعمل میشود ۱۲ ف۲ کسبی آنکه بکسب وعمل حاصل شود ووهبی آنکه محض ببخشش حق سبحانه تعالی بی کسب بهم رسد ۱۲ ف۳ فضائل بالفتح جمع فضیلت بمعنی بزرگی لازم آنکه مقصود بر ذات آنکس باشد وبدیگران متعدی نگردد چون حسن ودیانت ومثل آن وفواضل بالفتح جمع فاضله نیز بمعنی بزرگی ست لیکن بغیر هم متعدی شود چون علم وسخاوت ومثل آن واین از اساتذهٔ معتبرین مسموع شده ۱۲ والله اعلم ف۴ اقتباس از باب افتعال بمعنی آتش در زدن ۱۲ [illegible] بمعنی دشمن کردن [illegible] والله اعلم ف۵ کیش بکسر کاف تازی بمعنی مذهب ودین ۱۲ ف۶ افلاس از باب افعال بمعنی تنگدست شدن [illegible] بمعنی بسبب خاصیت سلب ست چه سلب بمعنی [illegible] ست افلاس بمعنی نداشتن [illegible] باشد پس مفلس آنکه [illegible] ندارد والله اعلم ف۷ بند بمعنی قید که بمعنی مقید شده [illegible]

است و درخوانش بجای نان قرص آفتاب لهذا بتقضای مهربانی آن طرهٔ عمامهٔ کام بخشی و کامرانی کمر بندگی
برمیان جان بسته عازم گرامی خدمت گشته درین صورت آرزو دارد که اگر مشار الیه بتوجهات کریمانهٔ ایشان
گل عشرت از گلشن امید برچیند و نقد مراد در آستین خود ببیند و بمراحم مربیانهٔ آن مامن خیر اندیشان
سرمایهٔ جمعیت فراندوخته گریبان پریشانی را تا دامن چاک زند و شمع کامیابی را فروخته نهال ناکامی
از بیخ برکند هرآئینه بازمنت بیشمار بر ذمهٔ دوستدار اخلاص شعار خواهد بود تا چاک زیب دامان وزه[۵۷] زینت
گریبان ست امید که دست دولت در دامن بخت ارجمند آن بخت بلند باد

فصل دوم در پنجاه[۵۴] و چهار رقعه

رقعهٔ اول بمایهٔ بهجت و سرور میان عبد الشکور که تن بادای حقوق استاد نمیداد و باغوای[۵۱] ناقصان کینه کیش زبان
بمقدمات لاطائل[۵۲] میکشاد مشتمل بر ترغیب تهذیب اخلاق و ترک صحبت اهل[۵۳] نفاق تحریر یافت ع

ناتوانی هرمتاب از صحبت ارشدلان | سعادت یار کامگار سلامت از صحبت دانا دلان معنی شیخ محروم

بودن را بطالت[۵۴] و ضلالت پیمودن ست آدمی را که فی الجمله امتیاز دارد باید که بقدر استعداد[۵۵] پیوسته صحبت
به از خود بجوید و حرفیکه غیر مستحسن[۵۶] باشد نگوید الحال بآن عزیز پر تمیز که بکنه نکته[۵۷] میبرسد شایسته آنست که خود را
از امثال این قسم اقوال و افعال باز داشته بتحصیل کسب کمال کوشد و حروف دوستان را که بتقضای
دلسوزی بقلم آمده درست پنداشته بر نجوشد برادرم بحکم آنکه سخن درشت[۵۸] بمنزلهٔ در است هرکه دریافت
دریافت مصرع بر رسولان[۵۹] بلاغ باشد و بس ؛

[۵۱] اغوای از باب افعال بمعنی در غلانیدن ۱۲ [۵۲] لاطائل بمعنے بیهوده ۱۲ [۵۳] اهل نفاق آن که بظاهر دوست و بباطن دشمن باشد ۱۲
[۵۴] بطالت بالفتح بمعنی بیهودگی ۱۲ [۵۵] استعداد از باب استفعال بمعنی مقدور ۱۲ [۵۶] مستحسن بالضم بمعنی پسندیده ۱۲ [۵۷] نکته بالضم و کاف تازی بمعنی سخن باریک ۱۲ [۵۸] درست بضم اول دو در بمعنی راست و صادق باشد و دوم مرکب از در بمعنی مروارید و است رابط ست ۱۲ [۵۹] رسولان بالفتح بمعنے قاصدان ۱۲
[۵۷] زه بالکسر کنارهٔ هر چیزے چون زه گریبان و زه حوض ۱۲ ع

رقعهٔ دوم که بنظم و نثر توان خواند بدوستی تحریر یافت برضمیر منیر مهر نظیر آن خردمند صاحب تدبیر

معدن لطف و مخزن اشفاق / منبع الجود و مجمع الاخلاق
نمک خوان بزم صاحب فن / محک امتحان اهل سخن
واضح و لائح[1] ست کاین احقر / از ره اتحاد شام و سحر
نظر انصاف آنکه پیوسته / این محب نحیف دل خسته
بمکاتیب ابتهاج آمود / یاد گردد عجب نخواهد بود

بهجت افزای خاطر غمگین / عیش پیرای سینهٔ بی کین
رونق فضل و زیب دولت و جاه / واقف آگاه شیخ نورالله
از خدای کریم بی کم و کاست / داعی عمر و جاه آن یکتاست
تا زمان حصول خدمت اگر / از سر التفات جان پرور
نامه بر حرف اختصاص تمام / کرده شد والسلام و الاکرام

رقعهٔ سوم عبارتیکه بحضور ایالت[2] و اقبال پناه بسالت[3] و اجلال دستگاه مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب[4] دلائل خان بلند مکان منبع الجود والاحسان نواب ارشد خان در اعتذار[5] قبول خدمت منشی گری و اظهار شوق کسب[6] علمی تحریر یافت من هیچمدان بیدستگاه را که اسباب جمعیت از دست داده و نیم گامی بسوی کامی ننهاده کو سر و برگی[7] که بگذارش مقدمات شایسته سوسن مثال زبان ناقص بیان کشاید یا بنگارش عبارات پسندیده که از عالم معنی رنگ و بو داشته باشد جرأت نماید نواب مهربان قدردان سلامت اگرچه در خدمت بار یافتگان حضور بودن سرمایهٔ سعادت جاوید حاصل نمودن ست لیکن درصورتیکه خود را باشغال[8] تعلق متعلق گرداند هر آئینه از کسب علوم که بجهت این دولت فیض لزوم لذائذ روحانی و جسمانی گذاشته دل[9] نهاد کربت غربت ست محروم می ماند آری مصرع یک خانه[10] دو میهمان نه گنجد
حقیقت این بود که عرض نمود ظلکم ممدود بحق الملک الودود

رقعهٔ چهارم بخدمت سرمایهٔ جمعیت دوستان خاطر حزین میان شیخ غلام محی الدین مشتمل بر عدم

[1] لائح بکسر سوم بمعنی رخشنده مشتق از لوح بالفتح بمعنی رخشیدن ۱۲ [2] ایالت بالکسر سیاست کردن و نگاه داشتن کنایت از سرداری است چه سردار نگهبان زیردستان خود باشد ۱۲ [3] بسالت بالفتح بمعنی دلیری نمودن ۱۲ [4] اصحاب دلائل کنایت از علما و حکماست ۱۲ [5] اعتذار از باب افتعال بمعنی عذر کردن ۱۲ [6] کسب بالفتح بمعنی گرد آوردن ۱۲ [7] سر و برگ بمعنی خیال و پروا ۱۲ [8] اشغال تعلق ای کارهای دنیا ۱۲ [9] دل نهاد کربت آه ای دل نهاده شده بر سختی سفر ۱۲ [10] یک خانه ای در یک خانه که حرف ظرف ست مقدر ست ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲ ش ۱۲

تربیت سنگدلان و ترک صحبت جاہلان تحریریافت فضائل پناہا فواضل دستگاہا تربیت چنین کسے که در کتاب و کباب امتیاز نکند و چین و ختن را جدانه پندارد پرداختن گوہر او در خلاب انداختن ست و نکتهٔ علم بامثال این قسم کم فہم آموختن دل را بی آتش سوختن ست بحکم آنکه ع صحبت نیکان مران را نسودیت سعی و دلسوزی شبار وزی در باب او بی اثر دانند و بوجہی ازان مجمع الجہلا خود را خلاص گردانند که درخور مزاج آن سرمایهٔ مسرت و ابتہاج جاگیر دلپذیر بہم رسیده و دوستدار بر طبق وعدهٔ انتظار بسیار کشیده باقی مصرع

صلاح ما همه آنست کان صلاح شماست

جمعیتی که دل دوستان خواهد و جان دشمنان کاهد قرین حال فرخنده مآل[1] باد

رقعهٔ پنجم در جواب دوست بہجت پیرای محبت گرای بھیّا ہر رای مشتمل بر ترک صحبت یاران آشنا رو[2] بیگانه خو تحریریافت دولت و سعادت یار و دیدهٔ بخت بیدار باد مکتوبیکه در بارهٔ ناحق شناسی و ناسپاسی پانڈے کاسی برادر گھاسی که اول بلباس دوستی بود و آخر اساس دشمنی محکم نمود نوشته اند بر جا ست اری ع اصل بد از خطا خطا نکند برادرم بحکم آنکه از گل کاغذ بوئی بر آید و غنچهٔ تصویر نمی کشاید بیت

نخست موعظت پیر مجلس این سخن ست	که از مصاحب ناجنس احتراز کنند

دوستانت مسعود و دشمنانت مردود برب المعبود

رقعهٔ ششم بیاریکه بیاض فرستاده بود تحریریافت نہال آمال آن فرخنده خصال خجسته افعال بثمرات[3] مرادات حال و مآل مثمر باد سفینهٔ[4] که بیاض و سوادش بسپیدی و سیاهی چشم ماند و اشعار تازه مضمونش جان را از بند غم رہاند رسید خاطر را گل گل شگفانید این مشتاق سراپا اشتیاق از غایت شدّ آمد طوفان فراق نوح وار آن نسخهٔ جمعیت را سفینهٔ وقت خود ساخت و باین مصرعهٔ دل آویز پرداخت ع

[1] مآل بالفتح و همزه بر وزن مقال بمعنی جای بازگشت ۱۲ [2] آشنا رو بیگانه خو ای بظاهر دوست بباطن دشمن ۱۲ [3] ثمرات جمع ثمر بمعنی بار ۱۲ [4] سفینه بر وزن مدینه بمعنی کشتی و بمعنی کتابیکه دران اشعار نویسند و آنرا در عرف بیاض که درخت بمعنی سپید لیست گویند ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

سفینهٔ که در وبحر[1] با بود انیست | تا بیاض وسواد لیل ونهارست بیاض اوقات آن دوست

محبت سمات بسواد ابیات مسرت آیات جلوه گر باد برب العباد[2]

رقعه هفتم مشتمل بر نصائح دوستانه بدوستی که اسپ جور وجفا میتاخت و نرد اخلاص کم میباخت نگارش یافت

بیت بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش

دوستدارسراپا نثار بجهت آنکه از بدسلوکی آن یار وفادار آرام بخش دل بیقرار نوکران سرکار فیض آثار نواب ذی الاقتدار[3] شکوه گزارند در گرداب اضطراب ست عجب آمد که داستان موعظت را افسانه انگاشتند وتخم محبت در مزرعهٔ دل خاص وعام نه کاشتند

بیت چند خرامی وتکبر کنی | دولت پارینه[4] تصور کنی

الحال ازان محبوب القلوب تلافی[5] زمان ماضی مطلوب تا محبت محبان صفا کیش مرهم گزار دل ریش بیش از بیش ست آن مهرافزای خونین جگران سپهر منظور نظر[6] ونادلان حقیقت آگاه مقبول خاطر سخن سنجان ژرف[7] نگاه باد ؛ ؛

رقعه هشتم بیاری که نمیخواند و بلهو ولعب[8] میگذراند محتوی[9] بر مقدمات نصائح تحریر یافت بیت

زمان خوشدلی دریاب دُریاب | که هردم درصدف گوهر نباشد

برادر من درین جمعیت که از طرفی باری دارد کس غباری بر سر وخاطر نیست از کسب علوم محروم ماندن و در بطالت[10] ضلالت گذرانیدن بنای عشرت کندیدن و زهرابه عشرت چشیدن ست آری ع قدر نعمت ست بعد زوال قطع نظر از حصول استعداد قابلیت باری در رضامندی پدر بزرگوار بودن سعادت جاوید حاصل نمودن ست بیت

حافظ اگرت ز پند حکیمان ملالت ست | کوته کنیم قصهٔ طول کلام را

توفیق[11] رفیق باد

رقعه نهم بدوستیکه بجهت دفع آزار چشم ادویه طلب داشته بود تحریر یافت در مینولا که خبر آزار چشم آن

---

[1] بحر بالفتح بمعنی دریا باشد واینجا بمعنی وزن اشعارست که تفصیل آن در علم عروض مذکور شده ۱۲ [2] برب العباد ای برکت پروردگار بندگان ۱۲ [3] ذی الاقتدار بکسر ذال معجمه بمعنی صاحب قدرت ۱۲ [4] پارینه بیای فارسی بمعنی کهنه ۱۲ [5] تلافی بالفتح وبفا بمعنی عوض ۱۲ [6] منظور بالفتح بمعنی نگاه داشته ودیده شد واینجا بمعنی مقبول آمده ست ۱۲ [7] ژرف بفتح زای فارسی بمعنی عمیق ژرف نگاه کنایت از دوربین ۱۲ [8] لعب بفتح اول وکسر دوم بمعنی بازی کردن ۱۲ م [9] محتوی بالضم بمعنی درگیرنده ۱۲ م [10] بطالت بفتح بمعنی بیهوگی ۱۲ م [11] توفیق در لغت بمعنی برابری کردن چیزی در اصطلاح بمعنی راجح گردانیدن اسباب بسوی مطلب خیر ۱۲ ؛

نور چشم مروت و چشمهٔ نور فتوت وسمهٔ[ا] ابروی دانش و آگاهی رمزوزدان[۲] سپیدی و سیاهی[۳] رسید بچشم[۴] آن چشم

وچراغ اهلبیت که بچشم این دوست سراپا چشم مژگان سنان گردید الله تعالی آن چشم آن مردمک دیدهٔ

مردمی را از چشم زخم زمانه برکنار داراد چشم داشت آنکه ادویهٔ فرستاده را بترتیب مرقوم بکار برند وحقیقت

را بنگارند شفای چشمی وصحت جسمی مقارن حال فرخنده مآل آن سلالهٔ عز وکمال باد ❊ ❊

رقعهٔ دهم بدوستیکه از دوستان دوستی دوست گرانی خاطر بهم رسانیده روگردانیده بود تحریر یافت

بیت آتش مزاج من بگذار این عتاب را	چین بر جبین مند بکسی آفتاب را	دل خیر اندیشان را بناوک

ملامت دوختن وسینهٔ ایشان را بنائرهٔ غضب سوختن باعث ناکامی وبی آرامی میداند لهذا آن سرمایهٔ جمعیت و

بهجت را ازین حال آگاه میگرداند بیت	تا تنگظرفان حریف اینقدر سختی نه ایم	دانهٔ تسکیم ما را گردش چشم آسیاست

زیاده برین نمک بر جراحت پاشیدن وجان بیدلان را بگزلک ستم تراشیدن ست درین صورت

آن محبوب القلوب را باید که بتلافی گذشته گراید وبرین ابیات عمل نماید نظم

دل بدست آور که حج[۵] اکبرست	از هزاران کعبه یک دل بهترست	دل گذرگاه جلیل اکبرست
کعبه بنگاه خلیل[۶] آزرست	خلق پسندیده مقارن روزگار بهجت آثار باد ❊	

رقعهٔ یازدهم بمایهٔ جمعیت خیراندیشان ولریش محمد درویش که خود را الخسر وثانی می ستود وبباطن

مشق بوضع غفلت مینمود تحریر یافت	بیت غافل ز احتیاط نفس یکنفس مباش	شاید همین نفس نفس[۷] والپسین بود

از انجاکه رموزدانان کارخانهٔ تکوین وایجاد را که دل بنشاط این[۸] کهنه رباط نمیدهند وبر لمعات این خراب آباد

ست بنیاد اساس نمی نهند شایسته آنست که هردم را دم آخر تصور نموده بحرکت زبان ولب دل را مشغول

---

[۱] وسمه بالفتح برگ درخت نیل که بآن موی سر وابرو را خضاب کنند ۱۲ [۲] رموز بضمتین جمع رمز بمعنی سخن باشاره گفتن ۱۲ [۳] سپیدی وسیاهی اینجا کنایت از نیکی وبدی ۱۲ [۴] بچشم آن چشم وچراغ اینجا بای موحده قسمیه است وآن چشم وچراغ اشارت است بسوی مکتوب الیه ودر بعضی لغات چشم وچراغ کنایت از فرزند بود ودیده ایم ۱۲ [۵] حج اکبر مراد از حجی ست که بروز جمعه افتد وثواب آن از دیگر حجها زائدست والله اعلم بالصواب ۱۲ [۶] خلیل آزر اشارتست بسوی حضرت براهیم علیه السلام بن آزر بت تراش چنانچه در کلام مجید مذکور است وبعضی گفته اند که آزر نام عم آنحضرت بود ونام پدر جناب تارخ ست مراد به پسر آزرست ودر کلام الله موافق محاورهٔ عرب مذکور شده والله اعلم ۱۲ [۷] نفس والپسین کنایت از دم مرگ ست ۱۲ [۸] این کهنه رباط کنایت از دنیاست ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲ ❊ ۱۲

ذکر واحد حقیقی سازند و سینه را از محبت ماسوای الله پرداوند **بیت** | یک لحظه جدا مباش از یاد خدا

عمرت گذرانست چو آب از تہ پل | پیوسته پاس[۱] انفاس مصاحب دائمی آن دقیقه شناس حقیقت اساس باد

رقعه دوازدهم در جواب دوستیکه شکایت یاران زمانی نوشته بود تحریر یافت همیشه هم آغوش بهجت و شادمانی باشند آنچه از حکایت شکایت یاران خرده جو زشت خو که بظاهر در اخلاص کشانید و بباطن کار دشمنی نمایند مرقوم بود معلوم نمود اگرچه باین گروه بی شکوه محبت داشتن و دشمنی[۲] برخود گماشتن است لیکن بحکم آنکه **مصرعه** | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا | بلطف و مدارا پرداختن دوستان زمانی را شرمنده ساختن ست | ع اینها ز تو آید و چنینها تو کنی | **بیت** هر که او نیک میکند یابد | نیک و بد هرچه می کند یابد

توفیق کریم الاخلاقی و عمیم الاشفاقی رفیق باد

رقعه سیزدهم بنونهال چمن اقبال سید جلال که خود را از کسب کمال باز میداشت و آیات لهو لعب بر صفحهٔ حال خود می نگاشت تحریر یافت | ع بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست | نقابت پناها نجابت دستگاها باغوای جوفروشان گندم نما بر شرافت که مرکب از شر و آفت ست نظر انداختن و بغرور مال و منال خود را پایمال جهالت ساختن از پایهٔ اعتبار ارباب حالت افتادن و ابواب تلهف و تاسف بر روی خود کشادن ست آری **بیت** | مجروان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاری[۳]ست

برادرم تا طالب صادق دل را از خیالات ذمیمه[۴] خالی نگرداند خود را بشرف تحصیل دولت علوم فیض لزوم نرساند در باب علم که ترکیب از عین و لم[۵] یافته مشعر بر نیست که تا این کس چشم بر نفی ندارد جوهر مقصود بدست نیارد

ع نفی[۶] را شناسد داند علی هذا **بیت** | تا طبع نازکت نه پذیرد ملالتی | آن به که نامه را بدعا مختصر کنم

توفیق کسب علم و حصول مراتب حلم یاور باد عمرت مزید رب المجید[۷]

---

۱ پاس انفاس بمعنی نگاه داشتن و نهادن در اصطلاح فقرا نوعی افاذ کار الهی ست که بی حرکتی زبان و لب در آمد و رفت دم ذکر حق نمایند ۱۲ ۲ دشمنی بیای وحدت ست ۱۲ ۳ عاری بعین و رای مهملتین اینجا بمعنی خالی آمده است ۱۲ ۴ ذمیمه بذال معجمه بمعنی بد و درست و بدال مهمله هم بهمین معنی آمده است ۵ عین و لم اشارتست بسوی چشم نفی چه عین بمعنی چشم آمده است و لفظ لم بمعنی نفی ۱۲ ۶ نفی را آه ای تا این کس کبر و غرور را فرو نگذارد و خود را نیست نکند شناخت نفی و دولت علم که امر سهل ست حاصل نشود تا بحصول مقصود نرسد ۷ رب المجید ای ببرکت بزرگوار بزرگ

رقعهٔ چهاردهم مشتمل بر طلب مجمع الفضائل منبع الفواضل میان محمد فاضل تحریر یافت بیت

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند | فضیلت پناها ضمیر آگاها امروز که مجمع یاران نکته انگیز و جام سخن لبریز ست اگر بقدوم مسرت لزوم خود کلبهٔ[1] احزان[2] این ناتوان را رشک چمن سازند و بخاطر داشت مشتاقان مهجور پردازند غایت عنایت ست بیت | دران بزمی که شمع روی توبیت | چراغ دیده را گل میتوان کرد | هنگامهٔ افادت[3] و افاضت[4] بکرم رب العزت گرم باد

رقعهٔ پانزدهم در صنعت واسع الشفتین[5] یعنی از خواندنش لب بلب نرسد در طلب دوستی که نامش هم ازهمین قبیل بود تحریر یافت ازانجاکه دیده در اشتیاق آن یگانهٔ آفاق اشک ریزان و سینه از آتش فراق آن سراسر اشفاق شعلهٔ آه و ناله خیزان ست درین صورت اگر از روی لطف و التفات که طریقهٔ یاران راسخ الاتحاد و واثق الوداد ست دوستان جانی را از تشریف خود خرسند گردانند هر آئینه خاطر را از نگرانی انتظار وارهانند زیاده چه نگاشته آید الله تعالی اعیش و نشاط جاودانی رفیق گرداناد

رقعهٔ شانزدهم بخدمت محبت و صداقت اطوار موالفت و مخالصت آثار مقبول درگاه ودود میر سید محمود تحریر یافت مخلص پرورا دوست نوازا یارانی که در خلا و ملا[6] دمساز و همراز بودند و بعبارت آرائی خود را لباس یکتائی میپوشیدند دی شب به بیش خیر[7] طلب از شکایت ایشان دفتر ها کشودند و دور اهانت[8] آن مامن خیر اندیشان زبانها سودند اگرچه از سر بسر ملاقات پریشان اجتماعهٔ بدکیشان غنچهٔ دل دوستدار نشگفت مگر ازین روکه مصرع | جواب جاهلان باشد خموشی | حرفی نگفت اما درین صورت آن معنی شناس کارخانهٔ تقدیر را بکشاده پیشانی بر قطعهٔ مسیح ثانی حکیم[9] خاقانی عمل نمودن شمع افروز حفظ مراتب[10] بودن ست: | قطعه هرکه چون کاغذ و قلم باشد

[1] کلبه بالضم کاف تازی بمعنی خانهٔ کوچک ۱۲ [2] احزان بالفتح جمع حزن بمعنی اندوه و غم ۱۲ [3] افادت بالکسر فائده دادن ۱۲ [4] افاضت بر وزن افادت بمعنے فیض رسانیدن ۱۲ [5] واسع الشفتین کشانیدهٔ هردو لب کنایت از حرو فیکه بخواندنش لب بلب نچسپد ۱۲ [6] خلا و ملا کنایت است از خلوت و جلوت والله اعلم ۱۲ [7] خیر طلب مراد از راقم ۱۲ [8] اهانت بمعنے خوار داشتن ۱۲ [9] حکیم خاقانی نام شاعری ۱۲ [10] حفظ مراتب عبارت ست ازانکه مرتبهٔ هر چیز را چنانکه هست نگاهدارد و افراط و تفریط نساید ۱۲

دوزبان وددرویه گاه سخن | همچو کاغذ سیاه کن رویش | چون قلم گردنش به تیغ بزن | تا تیغ

آبدار آفتاب از نیام مشرق بر آید دشمنانت چون قلم بریده زبان وتا قلم زیبا نگار صفحهٔ
قرطاس[1] رنگین نماید دوستانت مثل کاغذ گوهر فشان باد

رقعهٔ هفدهم بسرمایهٔ آمال وامانی حدیقه پیرای عشرت وکامرانی میرزا اسحاقی که بعد انقضاے
ایام جوانی بجهت کسب علم پرداخته بود تحریر یافت **بیت** | پیری که دم زعشق زند بس غنیمت ست
از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت ست | الحمد لله والمنة که موافق خواهش دوستان اخلاص اثر در پیرانه سر
شوق کسب کمال که منتج[2] حسنات حال ومآل ست بخاطر شریف متمکن گشت ودل عیش منزل خیال
باطل هنگامه[3] پردازی لهو ولعب را هشت[4] آرزو دارد که بموجب این بیت دلاویز **بیت**
هر کاریکه همت بسته گردد | اگر خاری بود گلدسته گردد | در کم فرصتی بجد[5] وجهد بسیار
استعدادی[6] بهمرسانند ویاران مجلس نشین را آفرین گر خود گردانند الله تعالی بزودترین
اوقات بهره مند کمالات صوری ومعنوی گرداناد بحرمة النون والصاد

رقعهٔ هیزدهم به برادر بجان برابر مصادقت اطوار سلیقه شعار ابو المظفر تحریر یافت **بیت**
ما زیاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم | از انچه نباید محفوظ وبهرچه شاید
محظوظ باشند عجب می آید وطرفه ترمی نماید که تغافل ایشان چون شوق محبت اندیشان
روز بروز می افزاید وبر دل تو دو منزل درحیرت می کشاید بهرحال **بیت**
دریاد توایم هر کجا ئیم | بیگانه مشو که آشنائیم | مراتب محبت واتحاد در تزاید وافزون باد

رقعهٔ نوزدهم بخدمت پسندیدست خان ذیشان[7] سمو[8] المکان امانت خان بموجب نمود محبت دستگاه

[1] قرطاس بکسر کاف در عربی بمعنے کاغذ باشد ۱۲ [2] منتج اسم فاعل از انتاج بمعنے نتیجه دادن ۱۲ [3] هنگامه بکاف فارسی بمعنی جمع وبزم ۱۲ [4] هشت بکسر عین صیغهٔ ماضی از هشتن بمعنی گذاشتن ۱۲ [5] جد بالکسر وتشدید دال مهمله وجهد بالفتح هردو بمعنے کوشش ۱۲ [6] استعدادی بیای مجهول براے وحدت ۱۲ [7] ذیشان بکسر ذال معجمه بمعنے صاحب شان ۱۲ [8] سمو بضمتین وتشدید واو بمعنے بلند شدن وبلندی ۱۲ ک وبا لفتح وضم ثانی بمعنے بلند واینجا همین مراد ست ۱۲ ش ۱۲

میان مسعود کہ درخواست پروانہ ایشان بجہت رفع مناقشہ برادران وخویشان داشت تحریر یافت صاحب مہربان عمیم الامتنان سلامت چون ذات قدسی صفات آن قبلۂ امال را وسیلۂ جمیلہ[۱] انجام مہام خستہ دلان شکستہ بال می پندارد لہذا این مضطرب الحال ازان منبع زلال فیض مالامال بامید کمال آرزو دارد کہ باریافتگان حضور این فدوی را از ظلمت آباد شدائد انتظار برآوردہ خضر مثال بر چشمۂ حیوان مراد رسانند وسکندر وار آوارۂ دست حرمان نگردانند **بیت** | عنایتی کن وما را بکار ما بگذار[۲] | کہ کار ما ہمہ موقوف بر عنایت تست | تا پروانہ ہنگامہ افروز شمع پرسوزست شمع دولت واقبال پروانۂ محفل فیض اشتمال باد و دولت جاوید غلامی کناد بحرمۃ النبی وآلہ الامجاد[۳]

رقعہ بستیم بیار غمگسار آرام بخش دل بیقرار مظہر آثار صداقت و وداد میان الہ داد مشتمل بر حقیقت حال خیریت مآل خود بقلم داد **بیت** | عیسی نتواند شش طبیبی | تا ایم دجراحت غریبی |

از انجا کہ جام خواہش این خام طبع بی سرانجام از نور بادہ مراد فروغی نمی یابد وآفتاب مقصود بر روزن آرزوی دل محبت آمود نمی تابد **بیت** | عمرم ہمہ با محنت وغم میگذرد | روزم بغم وشب بالم میگذرد |

درین صورت بحکم آنکہ اگرچہ تشنۂ زلال سیرابی خود بسراب[۴] نمی یابد اما بامید تسکین می شتابد بدین بیت **بیت** حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت | آتش زند بجز من غم دود آہ تو | امید کہ گاہ گاہ بترقیم حقیقت حال خیریت اشتمال پرداختہ تسلی بخش خاطر مہجور گرویدہ باشد کہ بدین وسیلہ از گرداب اضطراب برآمدہ بجمعیت گراید **مصرعہ** | مسرت ونشاط روز افزون باد | چہ احتیاج بہ پیش تو حال دل گفتن |

رقعہ بست وہفتم بدوستیکہ انہا فرستادہ بود تحریر یافت بعد تعداد[۵] شوق کہ فوق البیان[۶] است مشہود[۷] ضمیر صداقت تصویر باد انہای نغز سراپا مغز کہ قوت روحی توان گفت رسید ذائقہ[۸] را حلاوت

---

۱ جمیلہ بالفتح بمعنی نیک ۱۲ ۲ مارا بکار ما آہ ای سرانجام کار ما را بگذار چہ از من ہیچ نمیتوان شد وکار ما ہمہ موقوف بر مہربانی تست واللہ اعلم ۱۲ ۳ امجاد بالفتح جمع مجد بمعنی بزرگی ۱۲ ۴ سراب بفتح سین مہملہ بمعنی ریگ سفید کہ از دور ہمچو آب مینماید ۱۲ ۵ تعداد بمعنی شمار کردن ۱۲ ۶ فوق البیان کنایت از زائد البیان باشد ۱۲ ۷ مشہود بمعنی حاضر کردہ شدہ ۱۲ ۸ ذائقہ قوتی است کہ حق سبحانہ تعالی در لسان مفوض کردہ است ازان فرق در مزہا معلوم می شود ۱۲

شکر بخشید خانهٔ آباد باد شکر مهربانیهای آن دوست از رگ و ریشهٔ قلم خشک پوست بیرون ست از آنجا
که تحفهٔ شایستهٔ آن سرزمین همین تواند بود اگر گاه گاهی بار سال آن رشک میوه هاے بهشتی
ضیافت ذائقه میکرده باشند در بارگاه محبت گنجایش دارد والعاقبة بالعافیه[1]

رقعهٔ بیست و دوم در جواب دوست محبت منش[2] میان الٰه بخش باظهار لوازم اتحاد تحریر یافت
صحیفهٔ الوداد ورود نمود در باب عدم ابراز[3] داستان راز که بمزید تاکید ترقیم یافته بود پرده از
رخ بر کشود دقیقه شناسا دوستدار را که بمنع اظهار آن مرهون منت بیشمار ست از جملهٔ مخلصان
یکجهت شمارند و بگفتار و کردار مخالف مرضی خود نه انگارند بیت
ز سینه تا بلبم سالها شود محبوس
هر آن نفس که رضای تو اندران نبود
اسباب دولت آماده و ابواب بهجت کشاده باد +

رقعهٔ بیست و سوم در جواب دوستی نگارش یافت بیت
ایکه صافی ساختی عیشم را ز دُردِ درد
دور باد از گرد تو آسیب دورِ تیز گرد
مطالعهٔ نامهٔ محبت افزای محنت زدای آن نور حدقهٔ[4] مروت و داد
نور حدیقهٔ فتوت و اتحاد که سراپا راحت و مرهم جراحت بود بصارت چشم و نضارت جسم افزود
الانسب آنست که پیوسته بنوشتجات مسرت بخش بحسن خلق فرا یاد ضمیر خلت آباد دارند مصرع
در مشرب دوستی بسند ست همین
رخسار حال بخال عافیت و جمعیت مزین باد +

رقعهٔ بیست و چهارم بخدمت دوستی در سفارش دوستی تحریر یافت پیوسته همکنار جمعیت
صوری و معنوی باشند سیدی سندی سید رشید رسید از ابدال[5] طریقهٔ اخلاق آن مودت دستگاه
این خیرخواه را آگاه گردانید بنده پرور این قسم عزیز الوجود[6] را که در هر امور مرجوعه جرأت و دلیری دارد
خود از صاف دلی انصاف فرمایند که لائق دلبری[7] ست یا دل بری باری بمقتضائے یاری بخلاف

---

۱ العاقبة بالعافیه یعنی عاقبت شما بخیر و عافیت باد ۱۲ ۲ منش بالفتح و کسر نون بمعنے طبیعت ۱۲ ۳ ابراز بالکسر و تقدیم رای مهمله بر معجمه بمعنی ظاهر کردن ۱۲ ۴ حدقه بفتح حا و سکون دال مهملتین و قاف بمعنے حلقهٔ چشم ۱۲ ۵ ابدال بالکسر بمعنے بدل کردن ۱۲ ۶ عزیز الوجود بمعنے نادر الوجود ۱۲ ۷ دلبری بفتح موحده بمعنے دل بردن و بضم موحده بمعنے دل بریدن ۱۲

گذشته کاری کنید که باعث فرخندگی طبیعت دوستان شود نه خندیدگی دشمنان **بیت**

دارو وگرنه بهتر ازین پشت[۲] خار دست	داد دست[۱] حق که بدست آوری دلی

توفیق مراتب شناسی و قدردانی رفیق روزگار خجسته آثار باد ۱۲

رقعهٔ بیست و پنجم در سفارش تحریر یافت مهربانا قدردانا داستان فراق بیانی و حدیث اشتیاق پایانی ندارد لهذا این معنی را بحکم مصرعهٔ دل آویز **مصرع** هست رهی عالم دل را بدل
حواله وجدان[۳] ضمیر صافی پذیر ایشان که آئینهٔ حال خیراندیشان ست نموده مطالب ضروری را بقلم می آرد که حامل رقعهٔ نیاز سپاهی جان نثار سلیقه شعارست اگر بهمین توجهات کریمانه بلبب نانی رسد احسانی خواهد بود **بیت**

هر کو بدامن تو زند چون غبار دست	برداریش ز خاک و رسانیش بر فلک

رقعهٔ بیست و ششم بدوستی که افشای[۴] راز خود کرده برهم زن هنگامهٔ جمعیت خود شده بود تحریر یافت **بیت**

برین عقل و دانش بباید گریست	اگر جز تو داند که راز تو چیست

جان من سلامت نامحرمی را محرم راز خود ساختن و راز خود را بر روی روز انداختن و نرد[۵] اسرار با اغیار باختن صد اسپ جور و جفا بر خود تاختن ست گذشت انچه گذشت آینده را اگر بخاطر آن دوست بیاید باید که بموجب السر[۶] اذا جاوز الاثنین فشاع برین بیت عمل نماید

بیت

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن	راز را با یار خود هر چند بتوانی مگوی

توفیق رفیق باد ۱۲

رقعهٔ بیست و هفتم در جواب دوستی مشتمل بر صنعتی که حروف الفاظش نقطه بالا دارد تحریر یافت [illegible] اخلاص نامهٔ اختصاص آمود آن نقاوهٔ خاندان مصطفا و خلاصهٔ دودمان ارتضا مسرت و نشاط افزود و در بادهٔ انقطاع[۷] و انفصال معاملهٔ دوست صداقت نشان سلطان خان که مرقوم قلم تو دود رقم شده معلوم

---

۱ دست بفتح اول بمعنی قدرت و قوت و دوم بمعنی معروف و بدست آوردن دل کنایت از خوش کردن دل باشد ۱۲ ۲ پشت خار کنایت از آلتی است بصورت پنجه که بدان پشت را بخارند ۱۲ ۳ وجدان بالکسر بمعنی دریافت و دالنت ۱۲ ۴ افشا بالکسر بمعنی ظاهر کردن ۱۲ ۵ نرد اسرار با اغیار باختن کنایت از راز خود با اغیار گفتن باشد ۱۲ ۶ السر اذا الخ یعنی راز هر گاه که گذشت از دو کس پس پراگنده گردید و بعضی ازین دو هر دو لب را آماده کرده اند ای رازیکه از دو لب بیرون آمد مشهور شد ۱۲ ۷ انقطاع و انفصال هر دو از باب انفعال کنایت از فصل شدن ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

نموداز کرم کارساز متوقع آنست که امروز در حضور رفعت و امانت دستگاه موافق خواهش آن صادق
الاتحاد معامله مرقومه منقطع گردد و عدم حصول ملاقات فرحت سمات محض از کثرت اشغال ست
والا در لوازم مصادقت و وداد قصور ندارد۔ داور دادار[1] در همه اوقات مرادات حاصل کناد

رقعهٔ بست و هشتم بخدمت والا مرتبت خان بلند مکان عظیم الشان فیروز خان در سفارشی تحریر
یافت صاحب قدردان فیض رسان سلامت از مکارم[2] اخلاق آن عمیم الاشفاق که در
انجام مهام حاجتمندان مستهام بی اختیارست امید آن دارد که التماس این محبت اساس در باب مشیخت
مآب شیخ عبدالوهاب که مفصلاً حقیقت حال خیریت مآل خود را بخدمت کثیر الموهبة[3] گزارش نماید درجهٔ
اجابت یابد و آفتاب مراد بر دوش آرزو تابد دولت اقبال تضاعف[4] پذیر باد بحرمة النون و الصاد

رقعهٔ بست و نهم بر صنعت الفاظ غیر منقوطه نگارش یافت داور دادار سالک مسالک سداد[5] و موسس[6]
اساس و داد محمد مراد را همواره محروس[7] دارا دو رود مراسلهٔ کرم آمود دل مهموم دعاگو را مسرور کرده اطلاع احوال
داد آگاه و لا احاطهٔ آلای[8] واحد احد کلک گوهر سلک را محال و عدوم ادراک سرّ هو الله الصمد مدرک اهل کمال
ادرک[9] اسرار علومه العلماء و ما حرک سلاسل حکمة الحکماء هرگاه اکرم اولاد آدم سرور معمورهٔ عالم در
عدد احصای حمد و آلای لا کلام آمده حوصلهٔ درک ما مردم حارص[10] معدوم معلوم الله معکم[11] کل حال

رقعهٔ سی ام بخدمت عزیزی که درخواست نوکری داشت تحریر یافت مشهود ضمیر فیض آمود باد خط زیبا نمط
و متانت عبارت رقیمهٔ آن فضیلت دستگاه که باین خیرخواه نگارش یافته بود رفعت و اقبال پناها رای گردهرداس
که قدرشناس معنی اساس ست دیده مشتاق گردیده اگر پسند خاطر آید دوستدار حقیقی سلسله جنبانی نوکری
آن خلاصهٔ خاندان اهلیت نماید درین صورت بهر حیله یارود بعمل آرد جمعیت خاطر روز افزون باد

---

۱ داور دادار بمعنی حاکم عادل کنایت از حق سبحانه تعالی ۱۲ ۲ مکارم بالفتح جمع مکرمت بمعنی بزرگی ۱۲ ۳ موهبت بالفتح و کسر های هوز بمعنی بخشش و بفتح های هوز بمعنی چاهک آب گیر که در کوه باشد ۱۲ ۴ تضاعف بالفتح و ضم عین مهمله دو چند شدن ۱۲ ۵ سداد بالفتح و بهرسه مهمله راستی ۱۲ ۶ موسس اسم فاعل از تاسیس بمعنی استوار کردن ۱۲ ۷ محروس بالفتح بمعنی نگاهداشته شده ۱۲ ۸ آلاء بالمد جمع الی بالفتح و الکسر بمعنی نعمت ۱۲ ۹ ما ادرک ای در یافت نکردند رازهای علم حق را عالمان و نجنبانیدند بحرهای حکمت آن را حکیمان ۱۲ ۱۰ حارص بهر سه مهمله بمعنی حرص کننده ۱۲ ۱۱ الله معکم ای الله تعالی باشماست در هر حال ۱۲

رقعهٔ سی و یکم درجواب عزیزی که حقیقت پریشانی حال خود نگاشته بود نگارش یافت مصرع

خاطر بدست تفرقه[۱] دادن نه زیرکیست | بمطالعهٔ محبت نامهٔ اضطراب آمود که مشتمل بر عدم میسر مدن نوم کری بسر کار

نواب مستطاب[۲] خورشید اشتهار رقمزدهٔ کلک بدائع نگار شده بود حیرت رونمود درین صورت آن عالی فطرت

یگانهٔ روزگار را لحکم آنکه بیت | خدا اگر بحکمت به بندد دری | کشاید بفضل و کرم دیگری

شاکر بودن موجب مزید نعمت ست جمعیت صوری و معنوی نصیب باد

رقعهٔ سی و دوم بخدمت رفعت و اقبال پناه خان ذیشان رفیع المکان جلیل القدر عظیم الشان همت خان

تحریر یافت صاحب بلند همت خان والا مرتبت سلامت محبت و صداقت نشان محمد خان شب و روز

بتعداد محاسن[۳] اشفاق آن منبع الجود والاحسان رطب[۴] اللسان و عذب[۵] البیان ست آری فرخنده طالعی

که ایصال[۶] نفع و دفع ضرر خسته دلان شکسته بال منظور داشته بانجام مهام[۷] خاص و عام پردازد هر آینه بحکم الدنیا[۸]

مزرعة الاخرة خانهٔ عاقبت آباد سازد دولت و عمر از حد املا و انشا مضاعف باد بحرمة النبی و آله الامجاد

رقعهٔ سی و سوم درجواب عزیزی در سفارش تحریر یافت ع | بساعتی که تولا[۹] کنند بدان تقویم

مفاوضهٔ[۱۰] بهجت افزا رسید انچه در شرح خوبیهای و نیک سلوکیهای محبت بیرای بهیا هررای مرقوم بود

معلوم نمود ازانجاکه مرد فهمیده کار و سلیقه شعار ست انشاء الله تعالی در معدود الایام جوهر معامله دانی و

کارشناسی را که مظنون خاطر دوستان ست بپایهٔ یقین میرساند و بکردار و گفتار شایسته خود را از مصاحبان

ممتاز میگرداند چراغ قدردانی و مراتب شناسی فروزان و سینهٔ پرکینهٔ حسود بمجمر[۱۱] غم چون عود سوزان باد

رقعهٔ سی و چهارم بخدمت اختر برج مروت گوهر درج فتوت محبت نشان میان کمال خان مشتمل بر

اظهار حقیقت دوستی دوستان چرب زبان و ترک صحبت ایشان تحریر یافت خان رفیع الشان بلند مکان

۱ تفرقه بروزن تذکره بمعنی پراگندگی ۱۲ ۲ مستطاب بالضم بمعنی پاک و خوش ۱۲ ۳ محاسن بالفتح و کسر چهارم جمع حسنه است خلاف قیاس و مشهور بمعنی خوبیهاست ۱۲ ۴ رطب بالفتح و سکون بمعنی تر ۱۲ ۵ عذب بالفتح بمعنی شیرین ۱۲ ۶ ایصال بالکسر بمعنی رسانیدن ۱۲ ۷ مهام بالفتح و تشدید میم دوم جمع مهم بمعنی کار دشوار ۱۲ ۸ الدنیا الخ ای دنیا کشت زار آخرت ست یعنی آنچه از تخم نیک و بد درین دنیا خواهد گشت در آخرت ثمرهٔ آن خواهد یافت ۱۲ ۹ تولا بالفتح و تشدید لام بمعنی دوستی و انجا بمعنی خواهش مستعمل ست ۱۲ ۱۰ مفاوضه بالضم و فتح واو کار بکسی گذاشتن ۱۲ تاج اللغات و النون فارسیان بمعنی مکتوب استعمال سازند ۱۲ ۱۱ مجمر بالکسر بمعنی آتش دان ۱۲

سلامت از یاران آشنا و بیگانه خو که ظاهر بلباس دوستی در آیند و بباطن اساس دشمنی محکم نمایند نرد وفا باختن مهرهٔ محبت را در ششدر محنت انداختن ست و بصحبت چنین کسان پرداختن خانهٔ عیش را ویران ساختن ست اگرچه آن مقبول ارباب کمالات محتاج این قسم مقالات نبودند اما بمقتضاے تجربه[1] اخلاص یاران زمانه حرفی چند دوستانه مرقوم نموده زیاده ازین گفتگو زیاده ست

رقعهٔ سی و پنجم در جواب دوستی ترقیم یافت مکتوب صداقت اسلوب مشتمل بر اطلاع حقیقت حال این خستهٔ آل نگاشتهٔ خامهٔ تلطف شمامه بود رسید باعث مزید انبساط خاطر گردید صداقت پناها چون از دل شکسته کاری نمی آید و از دست فروبسته عقده نمی کشاید پای همت را از ترددات بی اثر لنگ ساخته و باین و آن نپرداخته

بیت

ما کار خویش را بخداوند کارساز
بسپرده ایم تا کرم او چها کند

سلامت باشند

رقعهٔ سی و ششم در جواب عزیزی نگارش یافت عروس مطالب چهره کشا در و نما باد انچه در باب بیوفائی و عدم رخصت میر گدائی که حرف دوستانه نشنود و از غایت کوته اندیشی مال و متاع خود را پامال قطاع[2] الطریقان نمود و قلمی بود الحق **بیت**

آنکس که خدا منصب خواریش دهد
ابلیس بکار و بار یاریش دهد

درینولا از غایت پریشانی و حوادث آسمانی تیر قامت وی چون کمان شد و آن پیشانی بدر مثال از نقوش ندامت گذشته هلال گشته دربدر سرگردانست درینصورت غیر ازانکه آن عطا پاش خطا پوش نظر بعواطف[3] و پرورش کریمانهٔ خود نموده بدستور سابق عزّ و امتیاز بخشند صلاحی دیگر مطمح[4] نظر دوستان صداقت اثر نیست ع

بر من منگر بر کرم خویش نگر

بهجت خاطر روز افزون باد

رقعهٔ سی و هفتم مشتمل بر اظهار اخلاص بدست سراپا اختصاص خلت دستگاه میان رحمت الله تحریر یافت **بیت**

ما بیاد تو سلامت بخیال خوشیم
غیر نادیدن تو هیچ پریشانی نیست

خیال نکنند که دوستدار سراپا نثار نزد

[1] تجربه بروزن تذکره بمعنے آزمایش والله اعلم بالصواب ۱۲ [2] قطاع الطریق بالضم و تشدید طای حطی رهزن که بترکی آنها را قزاق گویند ۱۲ [3] عواطف بالفتح و کسر چهارم جمع عاطفت بمعنے مهربانی ۱۲ ز [4] مطمح بالفتح بمعنے وای افتادن منه ۱۲ ۱۲ ز ۱۲ ۱۲ ز ۱۲

مخالفت بازوو و از آئین مروت در گذشته بیار دیگر پرداز د انشاء الله تعالی تا دم حیات ست نامت گویان و وصلت جویان خواهد ماند **بیت**

اکان سابقه[1] پیشین تا روز پسین باشد	این نیست که حافظ را مهرت رود از خاطر

رقعهٔ سی و هشتم بدوستیکه از غایت فلاکت[2] در گرداب هلاکت افتاده بود مشتمل بر مقدمات تسلی طراز تحریر یافت **بیت**

نی همچو ابر بر سر دنیا گریستن	باید چو برق خنده زنان زیست[3] در جهان

در تنگنای کش مکش زمانه وسعت[4] آباد استقلال[5] را گذاشتن خاطر را چون حروف رزق منتشر داشتن ست مقتضای دانش و دور اندیشی آنکه در همه حال بشکر و صبر که هر یکی موجب حصول نعمت و وصول دولت ست گردانید و لب بچون و چرا نگشاید جمعیت صوری و معنوی نصیب روزگار فرخنده آثار باد بالنون والصاد

رقعهٔ سی و نهم مشتمل بر استدعای رقیمه الوداد دقیقه[6] شناس خط خفی[7] و جلی میر علی تحریر یافت همیشه خط ریحان[8] سرشت آن سر دفتر خوشنویسان روزگار که صدر نشاهوار در جنب بهای ثلث[9] آن نیز زد خجلت ده خط مهوشان گلعذار باد دیر گاه ست که مخلص صمیمی با وجود نسبت بندگی که بدرجهٔ کمال متحقق ست بورود رقاع[10] مهر شعاع کامیاب نگردیده و خبر حال جمعیت مآل آن ستودهٔ فضل و کمال که تعلیق[11] خاطر این شکسته بال بآن بیشتر ست نشنیده رجا که بخلاف گذشته پیوسته از صحت مزاج عافیت امتزاج خود بقلم آرند و دوستدار دیرینه را که خط نسخ[12] بر صفحهٔ رسمیات[13] کشیده تقویم پارینه[14] انگارند تا قلم رنگین رقم نقوش مشکین بر چهرهٔ کافور صبح جبین کشد صحائف حال آن برگزیدهٔ بارگاه ذو الجلال بر قوم مسرت لزوم مرقوم باد

رقعهٔ چهلم به نخل پیوند چمن نشاط شیرازه بند مجموعهٔ انبساط صدر نشین مکان رفیع بیان محمد شفیع در سفارش تحریر یافت دامن و کنار نامه را بکلمات اشتیاق و مقدمات فراق مشحون ساختن باد ای مطارحات[15] عرفیه پرداختن است لهذا باین نمیگراید و بر سر گذارش مدعا می آید محبت بنا با خوبیهای ذاتی و صفاتی

[1] سابقه بمعنی پیشین و این در اصل صفت معرفت ست بسبب کثرت استعمال اکثر موصوف و مقدم میباشد و صفت بجای او مستعمل شود چون سابقهٔ پیشین ای معرفت پیشین و گاهی صفت مقدم بر موصوف باشد چون بسابقه معرفت الله اعلم [2] فلاکت بفتح کنایت از مفلسی ست [3] زیست صیغه ماضی بمعنی مصدر [4] وسعت آباد مضاف ست بسوی استقلال [5] دقیقه بر وزن مدینه بمعنی باریکی [6] خفی و جلی هر دو بر وزن علی بمعنی پوشیده و ظاهر و نیز از اقسام خطوط ست [7] ریحان نام گلی و نوعی از خطوط [8] ثلث بالضم جزو و ثلث بمعنی سوم حصه و نوعی از خطوط [9] رقاع بالکسر جمع رقعه کسی نویسد نوعی از خطوط [10] تعلیق بمعنی آویختن چیزی بر چیزی و نوعی از خطوط ست [11] نسخ بالفتح دور کردن چیزی بر چیزی و قسمی از خطوط ست [12] رسمیات چیزهائیکه دستور و معمول زمانه باشد [13] چنانچه از رسائل

مسودت دستگاه اخلاص گزین میان تاج الدین که درخواست پروانه خان سمو المکان والا شان غیاث خان دارد مخلص صمیمی را برین می آرد که درین ماده بآن صداقت نشان بزنگار دیقین که توجه کریمانه مبذول داشته خیر طلب را بامتنان مشمول خواهند فرمود **بیت** تا زنده ایم لطف خود از ما مکن دریغ[1]

| بعد از وفات کس بکس احسان نمیکند |

توفیق دوستی و دوست نوازی رفیق باد

رقعهٔ چهل و یکم بمیان شیخ عزت الله در سفارش نگارش یافت مروت و ودادپناها فتوت و اتحاد دستگاها اخلاص مند فتح چند چند بار سفارش این و آن در باب رفع مناقشه برادران بنام نامی نواب والا جناب حاصل کرده و با اینکه حق بجانب خود دارد ره بجائی[2] نبرده درینصورت اگر توجه سامی که متکفل مهام کافهٔ انام ست درباب این بیچاره جلوه ظهور دهد هر آئینه بار منت بیشمار بر ذمهٔ دوستدار نهد **بیت** امیدواری بخاکساران جهان

| شکرانه آنکه سرفرازت کردند |

مدارج دولت در اعتلا[3] و ارتقا[4] باد بحرمة النبی و آله الامجاد ۱۲ ۛ

رقعهٔ چهل و دوم بمقبولی که نامش[5] از ابیات مرقومه بطریق توشیخ[6] برآید و دل دوستان را فرحت بیقراید تحریر یافت مکشوف ضمیر[7] مهر گزین **ابیات**

نه جبینی چو رخ ز پرده کشود | یاس را صورت امید نمود

راحت افزای بیدلان بکلام	سر و در پیش قد اوست غلام	یاد او دور در اد هد نسیان
درد او طعنه زن بصد درمان	عید رویش بهر شقی و سعید	بهره بخشد چه او قریب و بعید
دولت حسن راست مایه ازو	آنکه خورشید راست سایه ازو	لطف او مرهم جراحت دل
جوهر لعل اوست راحت دل	لب عیسیٰ ازوست در گفتار	یوسف از مهر او زلیخا وار
لفظ از معنیش بجود نازد	معنی از لفظ او عنون سازد	باد که ارسال نامه و پیام بهجت القیام

از خیر اندیشان مستهام دریغ داشتن تخم بیمهری در مزرعهٔ دل اخلاص منزل کاشتن ست معنی ماضی آینده را بیت

[1] دریغ بالکسر بمعنی اندوه و افسوس ۱۲ [2] ره بجائی نبردن ای بمقصود خود نرسیده ۱۲ [3] اعتلا بالکسر بمعنی بلندی ۱۲ [4] ارتقا بالکسر و بقاف بروزن و معنی اعتلا ۱۲ [5] توشیخ بمعنی حمائل در گلو کردن و آراستن ۱۲ ک و نام صنعتی ست و آن چنان باشد که از گرفتن حرف اول مصرع شعر نام مقصود برآید ۱۲ [6] مکشوف ضمیر تا آخر ابیات مبتدا ست و باد خبر آن و کاف بیانیه والله اعلم بالصواب ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ ۱۲ ۛ

گلشن مسرت و انبساط شگفته باد بالنون والصاد	در بدخشان لعل سازد سنگ را	کم نگردد تابش خورشید اگر

رقعهٔ چهل و سوم مشتمل بر صنعتی که حروف الفاظش نقطه پائین دارد تحریر یافت اوربی[1] همال همه جا همه حال یار و یاور عارج معارج سدّ او صاعد[2] مصاعد عدلم واد سیدی میر سید جواد باد بعد ادای آداب و مراسم وداد که داب ارباب یکدلی بود بمطلب میگراید مطالعهٔ گرامی مراسله که موکّد[3] کسب علوم کامگار سید عبد الوهاب طول عمره بود در ایام سعید مرهم روح مجروح گردید محب صمیمی که رابطهٔ وداد بدرجهٔ کمال دارد در باب مومی الیه بجد و جهد بسیار بصباح[4] رسیده سعی مطلوبه بجامی آرد امید که بعلم و عمل بهره یاب بوده بمراد دل برسد بکرمه وجوده

رقعهٔ چهل و چهارم مشتمل بر صنعتی که یک لفظ نقطه پائین دارد و دیگر بالا بخدمت ابو ناصر که نامش هم ازین قبیل بود تحریر یافت الوباب نثار ادعیه کشاده باد از دیر دوستدار سراپا انکسار یاد شنده موجب اتحاد ورای عشرت دیگر نخواهد بود سخن پرور انظر بر استحکام رابطهٔ اخلاص باید داشت لوازم دلبری مستحسن ارباب دانش باید انگاشت سوای شوق چه نگاشته آید

رقعهٔ چهل و پنجم بخدمت قدوهٔ دانا دلان حقیقت گزین شیخ نور الدین تحریر یافت گلدستهٔ محبت و دولاالعی اشتیاق روح افزا که مشتمل بر تحریر شرح بیت معمّا[5] باسم کمال

اگر تو میخواهی که یابی نام آن سیمین ذقن	
قلبِ قلب قلب را بر قلب قلبِ قلب زن	
مرقوم قلم عطوفت شیم آن اختر منیر برج معانی	

گوهر بی نظیر درج سخندانی زاد الله عمره و قدره بود نسیم آسا مشام دل و جان را معطر نموده برای نکته پیرا مبرهن باد که از قلب لفظ قلب باعتبار عکس بلق و از بلق لعل تراوف مکرو از مکر بوسیلهٔ قلب ثالث که باعتبار دل دلالت بر حرف اوسط وارد کاف حرفی خواسته و از قلب لفظ قلب باعتبار دل که بعمل انتقاد بر حرف میانه دال ست لام اسمی گرفته

---

[1] بی همال بی مثل ۱۲ [2] صاعد بالا رونده ۱۲ [3] موکد تاکید کننده ۱۲ [4] بصباح رسیده یعنی وقت صبح رفته در گرفتن سبق کوشش مینماید ۱۲ [5] باید دانست که درین معما که مصنف لفظ بلق را مرادف مکر گرفته است محل تردد ست زیرا که بلق در کرامی لغت مرادف مکر یافته نمیشود و جناب ملا شریف الدین علی یزدی که مدون فن معمات و دو کتاب یکی حلل طرز فی المعما و اللغز و دیگر منتخب حلل درین فن بکمال شرح و بسط تصنیف فرموده در تدوین آن گوی سبقت از همه ربوده ست و معمای بنام بلقیس در همین اسلوب نسخ فرموده و صاحب این معما یعنی کمال اسلوب همان معما را با فرایش یک قلب بتبدیل ماده اسم کمال را استخراج کرده و معمای حضرت شرف الدین بنام بلقیس اینست بیت بهر نام آن پریوش نازنین در قلب قلب قلب بین بحیله هذا از دو قلب اول دل تصحیفاً بلق حاصل کرده و از دو قلب دیگر لام در فن باسلوب انحصاری که عملیست از اعمال تسهیلی گرفته و از قلب دیگری را مقلوب نموده پس حاصل ساخت و از مجموع آن بلقیس گردانید فقط و حل معمای مندرجهٔ متن کتاب مصنف خود مرقوم نموده است احتیاج بحل آن نیست فافهم ۱۲

وازقلب ثالث باعتبار عکس لفظ مال حاصل کرده هرگاه کاف حرفی را که محصول ماسبق ست با لفظ مال اتصال دهند اسم کمال حاصل میشود سخن بناها فی الفور آنچه بغور خاطر هیچدان که در کمال نقصان ست گذشته این است توقع از بزرگان عذرنیوش آنست که از راه فضل و کرم بنظر کیمیا اثر در آورده رتبهٔ[ل] حل اغلاط باصلاح بخشند تا کلید فکر فلک پیما باعث حل معمات معمای مطلب آن مقبول بارگاه ازل بمفتاح کرم فالق الاصباح خالق الاشباح[ح] والارواح منحل[ل] باد رقعهٔ چهل و ششم مشتمل بر استدعای نامهٔ محبت شمامه تحریر یافت بعد تجدید مراسم صداقت و اخلاص تشیید لوازم خلت و اختصاص مکشوف ضمیر محبت تخمیر تودند تصویر باد روزگاریست که خاطر افسردهٔ این زاویه نشین ظلمت ناکامی بورود مفاوضات تلطف آمود نوریاب نگردیده موجب این همه نسیان از تغافل و نامهربانی شریف خیال کند یا از کثرت مشاغل دنیوی که بادهٔ هوش ربا ست تصور نماید از انجا که ترسیل نامه بدوستان صادق الاتحاد باعث مزید مواد استحکام مودت و وداد دست اگر گاه گاهی درچنین رطوبت دماغ پردازند مخلصان یکجهت را بمژدهای مسرت افزا مسرور و مبتهج سازند از التفات عالی بعید و بدیع نخواهد بود خلاق حمیده که عبارت از محاسبهٔ[ک] شبارو زی اعمال ست و حق شناسی و فراخ حوصلگی موجب کمال است ایزد کریم کرامت کناد

رقعهٔ چهل و هفتم در جواب صداقت و اتحاد آئین خلت و وداد تزئین شیخ جمال تحریر یافت نظم

ای نامهٔ تو عطر فشان گلشن	وی نافهٔ تو فیض دهِ مشک ختن
چون مردمک دیده سوادش روشن	خورشید صفت بیاض آن نور فگن

در شگفته ترین ازمنه ورود یافته آنچه باد شمال بچمن و اعجاز مسیحا بتن کند بمن کرد شرح خوبیهای لطافت کلمات رنگین و طرائف عبارت دلنشین که جیب و کنار آرزو از مشاهده آن مالامال نقد مراد گردید فوق البیان است از راه عطوفت و مهربانی قدیم که درباب استطلاع صورت انجام مقصود معمور و رقم زده کلک نوازش آمود بود راحت افزود ملاذ احقیقت حال را که ازین رباعی معلوم خواهند نمود رباعی

ل قوله رتبه آن اه یعنی در صل آن جائی که غلط واقع شده باشد آنرا اصلاح فرمایند ۱۲ ح فالق الاصباح پرآرندهٔ صبح خالق الاشباح پیدا کنندهٔ جسمها ۱۲ ل منحل حل کرده شده ۱۲ ک محاسبهٔ شبارو زی اعمال آن باشد که انسان آنچه در شب و روز قولاً و فعلاً بعمل آورده باشد آن را بمقیاس ادراک بسنجیده از منهیات مجتنب و بر مستحسنات مستقل باشد ۱۲ ع رطوبت تازه کردن ۱۲

هر چند بپای شوق کوشید دلم | وز محنت بی اثر خروشید دلم
هرگز بسر کوی مرادی نرسید | جامی ز می فرح نه نوشید دلم

درینولا که آن وعده خلاف پرلاف[۱] ترک طریقهٔ اسلاف[۲] نموده بحضور خان والا شان خانصاحب سلمه الرحمن رسید و اطاعت حکم خان معزی الیه را بنا بر حصول مطلب مرجوعه سر فرق سعادتهای خود میداند در قصد که خود بدولت متوجه شده بقسمی که صورت سرانجام کار ممکن باشد مساعی جمیله مربیانه بکار برند ع

هنگام دستگیری و وقت عنایت است

آفتاب عمر و دولت دائما تابان و درخشان باد بحرمة النبی و آله الامجاد

رقعهٔ چهل و هشتم

بخدمت ملاذ دوستان اعتضاد[۳] محبان نزهت افزای خاطر فاتر[۴] شیخ محمد شاکر تحریر یافت

رباعی
ای قافله نصرت حق همراهت | وی مظهر آثار دل آگاهت
چه در سفر و چه در حضر[۵] عز و شرف | مهجور چو من مباد از درگاهت

مخلص محبت پرست بمشاهده و مطالعهٔ الارقیمه عطوفت طراز محتوی بر شمول شدن مهربانی خان بلند مکان رفیع الشان خانصاحب ظله العالی بحال آن شفیق و مامور گشتن بخدمت نظم و نسق و تشخیص پرگنات متعلقهٔ فوجداری و تنبیه و تادیب مناکیب[۶] واجب التخریب آن ضلع و داخل شدن فوج بدولت و اقبال در حدود پرگنات مرقومه ببدرقهٔ[۷] عنایت کردگار و آن جماعهٔ کفار تبه کار را امثال نقطهٔ پرکار گرد گردن و بکمال استقلال دفعةً مفسدان بدمآل را بحال مستی شان دریکجا اسیر و دستگیر ساختن و بسلامت آمدن رفیقان با حصول مقصود بمکان معهود و تن در دادن رعایای پرگنات باداى مال موافق قبولیت حال و یافتن خلعت و شمشیر و اسپ و روز افزون شدن مهربانی و قدردانی خان معزی الیه که رقم پذیر کلک بهجت تصویر شده بود هزاران شکر آفریدگار بجا آورده الحمد لله والمنه صورتیکه اصلا و مطلقا بکمال خیال در نمی آمد و بقیاس قبلش در نمی گنجید از پردهٔ غیب جلوه گر گردیده امید که بمقتضای حق شناسی و خداپرستی و نیک نیتی که لازم سرشت ذاتی آن مخلص است آینده را نیز بیت

سریکه از تو بپیچد بریده باد چو زلف | رخی که از تو بتابد سیاه باد چو خال

رقعهٔ چهل و نهم

در جواب عزیزیکه قدردانی و مهربانی سفیر مودت تحریر یافت ملاطفهٔ سامی که مشتمل بر حصول نوکری سرکار نواب الا

۱ پرلاف بیهوده گو ۲ اعتضاد قوت بازو ۱۲ ۳ حضر ضد سفر باشد ۱۲ ۴ مناکیب جمع منکوب یعنی نکبت زده ۱۲ عسه
اسلاف یعنی بزرگان ۱۲ عسه فاتر یعنی شکسته ۱۲ عسه بدرقه یعنی رهبری و همراه ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

جناب خورشید اشتهار ذوی الاقتدار بموجب شصت روپیه مصولی و تفویض خدمت تشخیص و تحصیل دهات تنخواهی جرداری حصول سایر وگذر دریا مرقوم قلم لطف رقم آن زبدهٔ دودمان نقابت خلاصهٔ خاندان نجابت شمع جمع مروت و اجتبا ثمرهٔ شجرهٔ فتوت و ارتضا ضاعف توفیق حسناته بود الوف مسرت و کامرانی و صنوف عشرت و شادمانی بمطالعهٔ آن حرز جان حاصل نمود قادر مطلق بفضل و کرم خویش بترقیات وزبه ممتاز گرداند صاحب من از زبان هدیت ترجمان مشفقی شیخ عبد السبحان چنان معلوم شد که آن پیرایهٔ محبت و ولا در نیولا از رهگذر صحبت بعضی مصاحبان ناعاقبت بین از آئین پیشین قدم باز داشته بادای حقوق صلهٔ رحمی که در مصحف مجید بمزید تاکید منصوص گشته نمی پردازند و محاصلات جدیده را پامال منهیات میسازند ظهور صورت ایمعنی از امثال آن دانا دل دقیقه فهم دور اندیش پس بعید نمود باری بتلافی گذشته بحکم آیهٔ کریمهٔ کلوا واشربوا ولا تسرفوا دست از اسراف و اتلاف درکشند و این ابیات را معمول خود گردانند و مخلص را از ذکر خوبیهای خود غافل و عاطل ندانند رباعی

چون ابر بسوی غیر بخشنده مباش	
چون تیشه بسوی خویش باشنده مباش	تعلیم ز اره گیر در کسب معاش
چیزی بسوی خود کش و چیزی میپاش	

امید که این حرف که بر طبق اشاره یکی از دوستان ایشان بقلم آمده است ملالت نیفزاید رباعی تا ارض و زرنگار برخنگ سپهر

هر روز بهند زین زر اندودهٔ مهر	بادا ابلق ایام چو بدخواه تو رام
در دولت اقبال شوی گلگون چهر	

رقعه بنجابهم بخدمت عزیزی که یار موافق بود در عالم دوستی صادق جبین مروت و حق شناسی را بلمعان اوج معنی و غایت سداد نورانی ساخته و از روی شیرین زبانی و اخلاق ذاتی دل از شکر نهایت مهرش پرداخته و بهر هشت حروف اسمش که مانند هشت بهشت روح افزاست از عبارت ما سبق بطریق تعمیه بعمل انتقاد

۵ قوله وصولی باید دانست که در سرکار سلاطین اضافه از تنخواه مقرره ملازمین چیزی در وضعات کم میشد و وصولی آنرا میگفتند که در وضعات کم آن شده باشد و بمقدار معین وصول شده باشد ۱۲ ۵ قوله ضاعف الله در چند شود توفیق نیکیهای او ۱۲ ۵ صنوف مراد از کثرت جمع صنف که بمعنی قسم آمده است ۱۲ ۵ صلهٔ رحم احسانی اقربا باشد ۱۲ ۵ بخوریرد و بنوشید و بیجا خرج نکنید ۱۲ ۵ ارض است ۱۲ ۵ خنگ قسمی از اسپان باشد ۱۲ ۵ دانستنی است که مصنف درین رقعه عبارت از جبین مروت تا مهرش پرداخته اسم محمد شاکر بعمل انتقاد که علمیست از اعمال معما استخراج نموده است اکنون باید یافت که عمل انتقاد درین فن بر قسم بوده است اول آن انتقاد مطلقی آن عبارتست از تحصیل حرف حل و مردن این فن برای این قسم الفاظ چند مقرر فرموده که دلالت برابتدا میداشته باشد مثل جبین و افسر و تاج و رخ و دلی بالا و دیگر و رخ دوم انتقاد وسطی و آن کنایتست از اتحاد حرف برای این قسم هم لفظی چند معین است مثل وسط و کمر و میان و میانه و دل و غیره سوم انتقاد مقطعی و آن اشارتست بسوی انفصال حرف اخیر و برای آن نیز الفاظ مقرر شده مثل انتها و منا و غایت و آخر و انجام و غیره و اگر اشعاری برین الفاظ کرده باشد آنرا انتقاد مبهم گویند و مصنف در تخریج اسم محمد شاکر ازین عبارت بر سه قسم را ایراد فرموده مثل جبین مروت و حق شناسی که از آن میم و حای حطی حاصل کرده و از اوج معنی میم ثانی و دو دایت اول مهمله پس از مجموع لفظ محمد حاصل شده و از روی شیرین شین منقوطه و باعتبار دو عطف نزد وی اخلاق الف از دل شکر کاف تازی و از نهایت مهر رای مهمله پس اسم محمد شاکر ۱۲

هرگز گره بسته کسی را نکشاد	فریاد ز دست فلک بی بنیاد	چهره کشاست تحریر یافت رباعی
باوجود قلت بندگی و کثرت شرمندگی	صد داغ دگر بر سر آن داغ نهاد	هر جا که دلی دید که داغی دارد

چه گویم و چه نویسم که در فراق آن مجمع الاخلاق چشم بر چهرهٔ زخم ناسور ست شربت زندگانی تلخ و غرهٔ[1] شادمانی در سلخ[2] مجموعهٔ عشرت و انبساط ابتر و بهار جمعیت و نشاط از باد خزان هجران بدتر الف قامتم چون سرو پا بگل و دل بی غل[3] هزار در در ان منزل خطوط شعاعی آفتاب هر صبح چون نیزه بدیده می در آید سپهر بهر هر شام خون آشام در ستیزه بروی من میکشاید دوستانی که مانند پروین[4] و حروف جمعیت منکلمه اجتماع میداشتند مثل بنات النعش[5] متفرق شده تخم جدائی کاشتند نه همدمی که دمی غبار غم از لوحهٔ دل شوید و نه محرمی که لحظهٔ با دی راز و نیاز خاطر گوید نه مخلصی که آب لطفی برین آتش زند و نه دوستی که نهال ناکامی را از بیخ بر کند نه یاری که یک لمحه بملاقات شیرین تسکین دهد و نه غمخواری که بکلمات بهجت قرین بار منت بیشمار بر دل نهد رباعی

زان دم که جدا فتاده ام زان همدم	جز درد دل افگار مرا مرهم نیست	در خلوت جان ورای غم محرم نیست
باری شکر باری تعالی عز شانه که مشاهده و مطالعه مفاوضات گرامی		جز ناله و مبدم کسی همدم نیست

که قائم مقام ملاقات جسمانی و مواصلت روحانی گفته اند درین جدائی و تنهائی اعجاز عیسوی بکار می برد و جان ناتوان را بامید وصال زنده میدارد تا اتصال ضد انفصال ست آفریدگار اتصال و انفصال آن منظور و مقبول ارباب کمال را بهرچه باید اتصال و از هرچه نباید انفصال دهاد و یاد دوستان صمیم الوداد از لوحهٔ ضمیر آن یگانهٔ کارخانهٔ تقدیر فراموش نکناد فقط

رقعهٔ پنجاه و یکم مشتمل بر صنعت اتصال حروف بد و قسم موافق اجزای اسم مکتوب الیه گل گلشن بهجت شمع جمع محبت ایه جمعیت خاطر فاتر شیخ محمد شاکر تحریر یافت پیوسته بر مسند عیش متمکن باشند مطالعه نامه فرحت شمامه

---

[1] غره روز اول هر ماه و سلخ روز بر آمدن هلال باشد ۱۲ [2] ظاهرا فکک اضافت میانه دل افگار معلوم می شود یعنی دل مجروح مرا جز درد مرا یکی دیگر نیست ۱۲ [3] اتصال پیوستن و انفصال جدا شدن باشد و وجود این هر دو تا قیام قیامت خواهد بود ۱۲ [3] غل یعنی صاف ۱۲ [4] پروین چند ستاره اند مجتمع ۱۲ [5] بنات النعش چند ستاره اند پریشان ۱۲ ز

مشتمل بر فیصل گشتن معاملهٔ حویلی مشفقی مکرمی سید عالم القلم عطوفت شمیم ترقیم یافته باعث تسکین ضمیر خلت تصویر شد توقع که بهمین نمط بر قائم لطف شمائم نسیان محب مخلص جائز نفرمایند خیر شما جلیل عمر شما طویل [۱]

رقعهٔ پنجاه و دوم بخدمت دوست دانش آموز شیخ داود که گوئی مثال از حالی بحالی میرفت و در مقام استقامت مانند نقطهٔ پرکار آرام نمی گرفت مشتمل بر صنعتی که حروف الفاظش مانند حروف اسم مکتوب الیه جدا جدا است تحریر یافت داور داد از آن درج داد آب [۱] ده روی و داور راز دوران دو ردوار وورد اراد راز دار ارزاق ازل رزق آدم و روزی ذی دم از روی ارادهٔ ذات در روز ازل [۲] داده آدم زاد از آرزوی زر رخ زرد و دل را در درد دارد و در آ[۳] آن آز ورم دو روزه از ارم آرام رم دار و رب [۴] دود دل آن روح ور دان ذرع دو رک راز آرزوی ورا ز زاد آزاد و وآرام دوام رام آن ذو [۵] آورا دوا راد

رقعهٔ پنجاه و سوم بخدمت برگزیده بارگاه آفریدگار سید عبد الغفار تحریر یافت **بیت**

مقیدان تو از یاد غیر خاموشند
بخاطری که توئی دیگران فراموشند

گلدستهٔ ریاحین محبت و ولاء یعنی التفات نامهٔ آن نونهال چمن مجد و اعتلا مقبول حضرت آفریدگار در وقت بهار که نسیم فیض آثارش نضارت بخش افسرده دلان جان فگار بود چون صبا رفتار آورده غنچهٔ خاطر پژمرده را گل گل شگفانید آنچه از گمراهی و ارتکاب مناهی برادر سید درگاهی که از رهگذر بعد مسافت از جدائی مربیانهٔ خود ترک طریقه اسلاف نموده سخنانی که مشتمل بر خلاف [۱] استخفاف اطاعت الهی و شریعت حضرت رسالت پناهی ست بزبان میراند و خود را در بطالت و ضلالت انداخته نشانهٔ تیر لعن و طعن میگرداند بقلم آورده اند حیرت افزای دوستانی که بمقتضای خوبهای ذاتی و صفاتی پدر و برادرانش در تهذیب اخلاق و تربیت ساعی و داعی [۲] بودند گردید آری **رباعی**

[۱] چون درین رقعه التزام اتصال حروف الفاظ نموده از ین سبب لفظ باد مقدر داشته ۱۲ [۲] قوله در آوان از یعنی در هوس و حرص تحصیل دینار و درم دو روزه از بهشت آرام و تسکین رمنده است ای سرگردان و پریشان است ۱۲ [۳] ... ذوا و را و یعنی صاحب درد و مراد از ان شاغل بذکر الهی باشد ۱۲ [۴] ساعی کوشش کننده داعی خواننده و طلب کننده [۵] استخفاف یعنی سبکی ...

آنکس که نه از شرع نبی آگاه ست	اگر پا بسر چرخ نهد گمراه ست
چون آیهٔ منسوخ کلام الله ست	فرزند نبی که نیست بر راه نبی

صاحب من ازینصورت بی معنی نظر بر داشته مناسب آنست که اگر آن عزیز بنصایح مشفقانه آن ملاذ مخلصان از راه ندامت بر آید و بتلافی گذشته گرایدچه ازین بهتر والا حقیقت حال را مفصل بنامش نگارش فرمایند یا او را نزد خود طلب نمایند درین ضمن شاید که از شرم حضور و موعظت پدری ازین اعتدالیهای ناشایسته که عقلاً و نقلاً و عرفاً مستحسن نیست باز ماند و آینده را در ضلالت نه گذراند بیت

پسر هر گه که خود رای شوند و خودپسند افتد	سزد گر بهر اصلاح حق پدر در بند پند افتد

تا نصیحت هدایت فرمای ارباب سعادت ست سایهٔ التفات سامی بر سر خیر اندیشان ارادت سلالت باد

رقعه پنجاه و چهارم در جواب قدوهٔ آگاه دلان حق شناس زبدهٔ کاملان حقیقت اساس تحریر یافت همواره آئینهٔ ضمیر منیر آن هدایت فرمای ارباب سعادت زنگ زدای مرآت قلوب اصحاب ارادت خلاصهٔ اتقیای قدسی نهاد نقاوهٔ اصفیای تجرد نژاد روح مجسم شیخ اکرم که گویا آیهٔ ان اکرمکم عندالله اتقٰکم در شان اوست و مطلع شعشعهٔ فیوضات الٰهی از گریبان او عکس پذیر مظاهر ربانی باد چون بندگی خود را بجناب عالی مشمول الطاف آن منبع فیض لایزالی بیشتر میداند بنابران مکشوف خاطر دریا مقاطر میگرداند که در هنگام بهجت انتظام عنایت نامهٔ هدایت التیام مشتمل بر صورت حال عزیزی که گاهی نظر بر عشرت که همرنگ عسرت ست میدارد و گاهی بیاد همنشینان پیشین اشک حسرت میبارد پرتو درود انداخت و دل عقیدت منزل را مسرور و مبتهج ساخت رباعی

از شعلهٔ تصویر مجو سوز و گداز	آسوده دلان را بنود درتبهٔ عشق
با اهل هوس درد نگردد دمساز	در خواب مبین پر و بالش پرداز

آگاه دلا تا طالب صادق از اضطراب نفسانی دل خود را بکنار نکشد جام درد عشق را که صد هزار درنثار خاک پایش باد بخشد و تا مضمون فیض مشحون این قطعه که هر چهار مصراعش مشابه بجبین معشوقان

لونداوباش و نامقید بامور خیر ۱۲ ے متصف بصفات محمودهٔ کثیره ۱۲ ے یعنی بتحقیق که بزرگترین شما نزد خدا آنکس ست که در شما پرهیزگار ست
قوله که گاهی یعنی گاهی مشغول عیش و عشرت میباشد و گاهی بیاد دوستان سابق متاسف میشود ۱۲ ے شعشعه یعنی روشنی آفتاب ۱۲

چهار ابر دست معمول نگرداند دست خود را بد امن دولت ابدی که نصیبهٔ سعادتمندان ازلی ست رسانید قطعه

تا تو چون درد غرق خون نشوی | محرم گنجه جنون نشوی
تا تو در رنج هیچو نون نه شوی | گنج حاصل تو کی کنی ای دل

مشفقا سلامت در صورتیکه حال چنین باشد از عالم معنی باین قسم

عزیز حرف زدن خط بر آب کشیدن ست | بیت نه بید ستان قسمت ام اچه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را | تا رباعی عناصر باعث ترکیب نظم اجسام ست

ذات قدسی صفات آن مجموعهٔ انوار فضائل اربعه دلیل آثار ثلاثه وسیلهٔ ارشاد ترقی جویندگان مراتب سته باد

فصل سوم مشتمل بر دو قسم قسم اول در چهار مراسلات تهنیت آمیز

مراسلهٔ اول در تهنیت کدخدائی دوستی نگارش یافت بیت | شکر خدا که از مدد بخت ساز گار
بر حسب آرزو دست همه کار و بار دوست | قاصد فرخ فال نامهٔ بهجت شمامه متضمن بر شادی کدخدائی آن سرمایهٔ

امانی و آمال رسانید و بقدوم مسرت لزوم خود خاطر دوستان را نشاط آگین گردانید الحمد لله والمنة که آن مسیح عصر سخنوری بر مسند کامرانی همدوش آفتاب گشت و آن یوسف مصر نکته پروری بر تخت شادمانی هم آغوش زلیخا نشست و پیمانهٔ عشرت لبریز گردید و جانانهٔ راحت انگیز در بر رسید امید که فروزنده شمس و قمر آن سعدی را مبارکی و خرمی تا طلوع نیرین در برج عشرت و شادمانی همقران دارا داد آن نیرین را بکامرانی و خرسندی تا سطوع سعدین از کسوف و خسوف شدائد زمانی در امان

مراسلهٔ دوم در تهنیت فرزند بخدمت سراپا اخلاق مجمع الاشفاق در سخن فهمی چون اوجی شیخ پیر محمد قنوجی تحریر یافت بیت | هزار شکر که از لطف قادر جاوید
شگفته شد گل دولت بوستان امید

ا؎ دل رنج و گنج نون ست پس میگوید هر کس که خود را مثل نون در رنج انداخت گنج حاصل نمود ۱۲ ۲؎ فضائل اربعه حکمت شجاعت سخاوت معرفت و نزد بعضی عفت و عدالت بجای سخاوت و معرفت ست ۱۲ ۳؎ مراتب سته در اصطلاح حضرات صوفیه عبارت از شش مرتبهٔ تنزلات ست که اول آن احدیت دوم وحدت سوم واحدیت چهارم ارواح پنجم مثال و ششم شهادت باشد و آثار ثلاثه هم از مصطلحات همان حضرات صوفیه است که اقسام آن تعدی کثیر باشد و تفصیل آنها در رسالهٔ حقائق احمدیه مندرج ست من شاء الاطلاع علیها فلیرجع الیها والله اعلم بالصواب ۱۲ سید وارث علی رحمه الله تعالی ۱۲ ۴؎ قدوم بفتحتین بمعنی پیش آمدن ۱۲ ۵؎ مسیح بمعنی دوستدار و درو غگو و لقب حضرت عیسی علیه السلام باعتبار معنی اول ست و تعجب حال باعتبار ثانی ۱۲ ۶؎ آن سعدین اشارت است بسوی عروس و داماد ۱۲ ۷؎ از نیرین اول آفتاب و ماهتاب مراد ست و از ثانی عروس و داماد ۱۲ ۸؎ ثلاثه مراد مولید ثلاثه ۱۲ ۹؎ اوجی تخلص شاعری ۱۲ ش

خبر طلب سراپا طرب بالوف[1] تهنیت و صنوف[2] تحیت از زبان انبساط نشان و دل نشاط فشان بایصال مژدهٔ
انّا بشرک بغلام[3] خامهٔ ازنگین و نامه را مسرت آگین میگرداند که در زمان محمود و آوان مسعود سروش[4] فرحت
آغوش بشارت فیض اشارت بگوش محبان فراموشی[5] فراموش رسانید خاطر مخلصان را بدین نغمهٔ
روح افزا خرسند گردانید فرخنده طالعی که قدسیان[6] گوهر انجم بر فرقش نثار ساختند و سبوحیان[7] بور و طال
غمزه پرداختند فلک از نهایت کامرانی برقص درآمده و هلال از غایت شادمانی صورت مهد برآمده
فیض اعجاز عیسوی بدایه گری خود را عشرت آمود نمود و ید بیضای[8] موسوی از شمع تجلی جمالش روشنی
مجد و افزود آفتاب جهانتاب بکمال شوق ذره صفت مهرش گزید و زهره زلیخا مثال مشتری آن یوسف

کنعان جمال گردید **بیت**

سزد گر از کمال خوبی او	کند پیر فلک یعقوبی او

غرضکه در هر خانه شادیانهٔ کامرانی و در هر کاشانه ترانهٔ شادمانی ست الله تعالی آن تازه نهال چمن اقبال را
بکمال صوری و معنوی رساناد و ثمرات حال و مال متمر[9] داشته بر ایشان و جمیع وفا کیشان مبارک گرداناد بالنون والصاد

مراسلهٔ سوم در تهنیت صحت از بیماری تحریر یافت الوف حمد و ستایش شافی بیهمال و صنوف شکر و
نیایش ایزد متعال که آن حمیده خصال خجسته افعال را از فرش ضعف و ناتوانی بعرش صحت و کامرانی رسانید
و خاطر دوستان صافی منش را از بند حزن و ملال آزاد گردانید **بیت**

برین مژده گر جان فشانم رواست	که این مژده آسایش جان ماست

الله تعالی آن تازه نهال گلشن امانی و آمال را از صرصر شدائد
زمانی محروس گرداناد و بر طبق آرزوی دل تو دد منزل بجمیع مرادات صوری و معنوی رساناد

مراسلهٔ چهارم در تهنیت خدمت بخدمت ملازمان رفعت و اقبال پناه خان بلند مکان بایزید خان
تحریر یافت **بیت**

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان ست	که مژده طرب از گلشن سبا[10] آورد

۱ الوف بضمتین جمع الف بمعنی هزار ۱۲ ۲ صنوف بر وزن الوف جمع صنف بکسر صاد مهمله و سکون نون وفا بمعنی قسمی از چیزی ۱۲ ۳ انا نبشرک آه ای برآئینه ما بشارت می دهیم ترا بفرزندی این آیه کریمه است ۱۲ ۴ سروش بضمتین بمعنی فرشته غیب ۱۲ از برهان ۵ فراموشی فراموش ای فراموش کننده فراموشی ۱۲ ۶ قدسیان بضم بمعنی پاکان کنایت از فرشتگان ۱۲ ۷ سبوحیان بضمتین مع التشدید جمع سبوحی منسوب بسبوح بمعنی پاک از هر بدی و این صفت باری تعالی باشد و سبوحیان هم کنایت از فرشتگان ست ۱۲ ۸ ید بیضا کنایت از سپیدی است که در دست حضرت موسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام معجزه بود ۱۲ ۹ متمر بالضم و سکون تای مثلثه و کسر میم دوم بمعنی ثمر آرد ۱۲ ۱۰ سبا بالفتح و سین مهمله نام شهری است که در تصرف بلقیس معشوقه حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوة والسلام ۱۲

مخلص حقیقی خلیفهٔ طالب‌العلم بعد تحریر الوف ادعیه و صنوف اثنیه مقرون تهنیت و شادی مشحون بهجت و مبارکبادی مشهود خاطر عطوفت مظاهر میگرداند که از نسیم این بشارت فرخنده اشارت ریاض آمال و امانی مخلصان واثق الوداد نضارت تازه گرفت و از شمیم این نوید سراسر امید مشام عیش و کامرانی دوستان راسخ الاتحاد طراوت بی اندازه پذیرفت تشکر ایزد که دعای خیر اندیشان درجهٔ اجابت یافت و آفتاب مقصود بر دوش آرزوی شان تافت بحکم آنکه ذات سامی صفات آن وافی الافطرت و دقیقه شناس شایستهٔ خدمات بلند و تر دوات ارجمند ست **بیت**

این مراتب که دیدهٔ جزئیت — کار کلی هنوز در قدر است

بمقتضای مهربانی که در طلب دوستدارایانی رفته بود خرسندی افزود اگرچه خیر خواه در خدمت فضائل پناه فواضل دستگاه میان محمد طاهر که فضیلت و کمالات ایشان بر اهل من خیر اندیشان ظاهر است بجمعیت تمام در تلافی ایام معطله خاطر خود را مغلوب خطرات لهو و لعب نمیگرداند لیکن از انجا که خیر طلب جان نثار درین ماده بی اختیار است امید آن دارد که بعد یک هفته **بیت**

آییم بسر کوی تو پویان پویان — عشاق صفت وصل تو جویان جویان

امید که تا مسند سپهر اقبال آفتاب مزین و مجلی ست و پایهٔ کرسی بدولت عرش مشرف معلی مسند امارت و افضال بوجود فیض آمود مبارک و میمون و وجود منبع الجود را مسند جاه و جلال فرخنده و همایون باد **مصرع**

بحق صاحب جهد و بحق اهل جهاد

قسم دوم در رسله مکاتبات تعزیت انگیز

مکاتبهٔ اول در تعزیت دوستی تحریر یافت مصیبت نامه که مطلعش آتش افروز جان و مقطعش سوز روان بود در رسید بر واقعهٔ جانکاه آگاه گردانید حقا که ازین خبر وحشت اثر ذائقه را حلاوت زندگانی تلخ نمود و باصره رامرمه شادمانی تیرگی افزود صبح از مشاهدهٔ این حال گریبان بر خود درید و شام از ملاحظهٔ این ملال لباس سیاه پوشیده فلک از بار غم و الم پشت دوتا گردید و از چشم ملک خوننابهٔ حسرت چکید آفتاب از نهایت درد رخ زرد گشت و

---

۱ ادعیه بفتح همزه و سکون دال مهمله و کسر عین مهمله و فتح تحتانی جمع دعا ۱۲ ۲ اثنیه بر وزن ادعیه جمع ثنا ۱۲ ۳ تهنیت بالفتح و سکون ها و کسر نون و فتح تحتانی خیر مشدد بمعنی مبارکبادی ۱۲ ۴ واثق بمثلثه مکسوره و قاف بمعنی استوار ۱۲ ۵ مطلعش ای آغاز آن ۱۲ ۶ مقطعش ای انجام آن ۱۲ ۷ روان بالفتح بمعنی جان ۱۲ ۸ باصره قوتیست در چشم که بینائی باو تعلق دارد و الله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

ماهتاب چون اهل ماتم در حلقهٔ هاله[1] نشست آب از طراوت افتاد و خاک خشکی بنیاد نهاد آتش خرمن خنجر را پاک بسوخت و باد مجنون وار اسباب کوچه گردی اندوخت هر گاه جهانیان را حال چنین باشد درونا کی من دوست دار صورت و معنی را که تواند[2] شناخت و بهم نشینی این زاویه گزین الم که تواند پرداخت بیت

همه تن خون شوم ز دیده چکم	گر بدانم که گریه را اثری ست

القصه این داستان آتش فشان دامان قلم میسوزد و گریبان کاغذ شعلها می افروزد از انجا که دست هر آفریده از نقد بقا کوتاه و همه را گذر برین شاهراه[3] ست در ینصورت آن معنی شناس کارخانه تقدیر را ناگزیر[4] آنکه اولاً خود بصبر گراید بعد ازان غمزدگان مصیبت آگین را بتسکین نماید ان الله مع الصابرین[5]

مکاتبهٔ دوم در تعزیت[6] پدر دوستی تحریر یافت خبر خیریت اثر واقعهٔ[7] هائلهٔ آن گل گلزار انس سر باغستان قدس داغهای تازه بر دلها نهاد و چشمهٔ اشک از چشم هر آشنا و بیگانه بکشاد بلبل بهدل ناله و آه الفلک رسانید و نرگس عشاق وار چشم نگران مانند سوسن کبود پیرهن زبان را از گفتگو بربست و غنچه بصد تنگدلی در زاویهٔ تعزیت گزین نشست لاله از غایت حزن غرق خونابهٔ حسرت گردید سنبل چون زلف مهوشان بر خود پیچید بس کن بس کن که از تحریر این حروف غم اندود قلم میسوزد و از تقریر این مقدمهٔ الم آموز زبان شلعهامی فروزد برادرم بحکم آنکه لباس حیات دنیا مستعار[8] ست و عیش و نشاط این کهنه رباط[9] ناپایدار آن سعادتمند کامگار بعروة الوثقای[10] شکیبائی معتصم[11] بوده بجزع[12] و فزع[13] نکشایند و باستقلال کمال دلبری و تسلی متعلقان خود نمایند بیت

اگر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد	دریا اگر گذشت در شاهوار باد

مکاتبهٔ سوم در تعزیت دوستی تحریر یافت از استماع خبر قصهٔ ناخوشی آن همدوش وطن گزینان بهشت برین و هم آغوش چمن نشینان خلد فیض آگین تالم و تحسر دی نمود و ابواب حزن و ملال بر دلها کشود کتاب از غایت الم صورت کباب گردید و عشرت را هزاران خار حسرت در جگر خلیده ازین واقعهٔ جانسوز

[1] هاله بهای هوز بمعنی خرمن ماه یعنی دائره که بر گرد ماه کشیده باشد ۱۲ [2] که تواند شناخت یعنی کدام کس نشناسد و این کاف را کاف امید نامند همچنین کاف که تواند پرداخت کدامیه باشد ۱۲ [3] برین شاهراه این اشارت ست بسوی مرگ ۱۲ [4] ناگزیر بضم کاف فارسی و کسر زای معجمه و تحتانی ساکن و در آخر رای مهمله بمعنی ضرورت ست ۱۲ [5] ان الله الخ یعنی هر آئینه الله تعالی همراه شکیبندگان ست ۱۲ [6] تعزیت بفتح اول و تحتانی مفتوح غیر مشدد بمعنی ماتم پرسی کردن ۱۲ [7] واقعهٔ هائله ای خبر ترساننده کنایت از مرگ ۱۲ [8] مستعار بالضم بمعنی چیزیکه از کسی بعاریت گرفته باشند ۱۲ [9] رباط بالفتح در فارسی بمعنی خانه اکثر آمده است ۱۲ [10] عروة الوثقی بضم عین مهمله و واو آخر الف مقصوره بمعنی دستهٔ استوار ۱۲ [11] معتصم بالضم و کسر ماقبل آخر بمعنی چنگ زننده ۱۲ [12] جزع بفتحتین بمعنی ناشکیبائی ۱۲ [13] فزع بفتحتین فریاد کردن ۱۲ ع ۱۲ ع ۱۲

السکاک[۱] بنیاد نهاد و سینه ازین نائرهٔ شعله افروز در التهاب[۲] فتاد آخر الامر دوستان راسخ الاتحاد بمقتضای این

بیت عرفی | اگر بگریه میسر شدی وصال | صد سال میتوان بتمنا گریستن | از جزع و فزع که عادت لبستگان صورت

ولباس ست باز مانند و تحفهٔ فاتحه[۳] و درود بروح آن مسافر عالم محمود و مرهم خستهٔ لان مجروح گردانند ظاهر ست که

آن آموزدان کارخانهٔ تکوین و ایجاد بربی بقائی حیات مستعار وهمی بی برده است و بحبل المتین[۴] شکیبائی که منظور بارگاه

صمدیت است نه ده باشند آری بیت | آنکس که اوش عدم و آخرش فنا ست | در حق او گمان ثبات و بقا خطا ست

فصل چهارم در آداب و القاب و خاتمهٔ کتاب

القاب پادشاه کمترین فدویت کیشان عقیدت آگین بدیع الدین لوح جبین را بنقوش سجدات بندگی منقش داشته و رقوم تسلیمات غلامی باقلام انامل[۵] برصفحهٔ تارک نگاشته بموقف عرض ناصیه سایان بارگاه خواقین سجده گاه شاهنشاه ملائک سپاه ظل ظلیل[۶] ایزد متعال نایب مناب[۷] داور بیهمال[۸] که فلک از شوق سجودش سر بسر در رکوع و ملک از ذوق آستان بوسیش مو بمو با خضوعست میرساند

نوع دیگر کمترین فدویان سراپا اعتقاد محمد مراد سر عجز و نیاز بر آستانهٔ عبودیت داشته و پای ارادت و انکسار در راه بندگی گذاشته بموقف عرض مقتبسان محفل نور آگین و ملتمسان انجمن انجم تزئین بندگان حضرت قدر قدرت قضا صولت باعث امن و امان قبلهٔ جهان و جهانیان میرساند

نوع دیگر کمترین فدویت منشان جان فشان تهور خان بوسیلهٔ سجود عقیدت آلوده کلاه فخر بر آسمان سوده در راه بندگی چون آفتاب بسر پیموده بموقف عرض باریافتگان حواشی بساط خلافت اثنا که وسعت سپهر با فسحتش کم از بساط شطرنج نسبت زمین بسیط بپیش دولتش مالامال گنج میرساند نوع دیگر عقیدت منش سراپا نثار عبدالغفار الف قامت را به تسلیمات فدویت سمات نون ساخته و سر افتخار را بوسیلهٔ سجدات نیاز تا باوج ماه برافراخته بموقف عرض باریافتگان انجمن انجم جمع و مستفیضان محفل[۹] آفتاب شمع شاهنشاه فلک بارگاه

---

۱ السکاک بسین مهمله و کاف تازی و آخر موحده از باب انفعال بمعنی آب ریزی ۱۲ ک ۲ التهاب از باب افتعال بمعنی شعله زدن ۱۲ ۳ فاتحه عبارت از خواندن سورهٔ فاتحه باشد و از درود اللهم صلی علی محمد و آله که موجب ثواب کثیر ست ۱۲ ۴ حبل المتین ای رسن استوار و این ترکیب از جملهٔ تصرفات فارسیان ست والا معرف باللام را صفت غیر معرف باللام آوردن در عربی جائز نیست و الله اعلم ۱۲ ۵ انامل بالفتح و کسر چهارم جمع انمله بمعنی سر انگشت ۱۲ ۶ ظل ظلیل سایهٔ پایدار ۱۲ ۷ مناب بفتح میم قائم مقام ۱۲ ۸ بیهمال بفتح یای هوز بی مانند ۱۲ ۹ محفل آفتاب شمع ای در مجلسیکه شمع او آفتاب ست ۱۲ ذ ۱۲ ذ ۱۲

خدیو زمین و زمان خداوند مکین و مکان رحمت اعم آفریدگار فیض اتم پروردگار ظل سبحانی خلیفة الرحمانی میرساند

القاب شاهزاده کمترین فدویان جان نثار عبد الستار تارک افتخار تقبیل عتبهٔ فلک رتبه که قبلهٔ حاجات مقبلان حق بین ست برافراخته بعرض ملتزمان آستان سدره مکان نواب هلال رکاب صاحب عالم و عالمیان که مأمن مرادات صاحبدلان روی زمین ست میرساند

نوع دیگر کمترین خانه زادان عقیدت آمود محمد مسعود بعد تقدیم آداب بندگی و تمیم قواعد پرستندگی بموقف عرض راه یافتگان انجمن انجم تاب و سعادت اندوزان محفل سپهر جناب نواب خورشید رکاب صاعد ارائک عظمت و جلال رافع وسائد حشمت و اقبال گره کشای کار فروبستگان مرهم بند جراحت دل خستگان صاحب عالم و عالمیان میرساند

نوع دیگر کمترین فدویت کیشان عقیدت اندیش محمد درویش آداب تسلیمات بندگی سمات بجا آورده بعرض عرض بهره اندوزان محفل فیض اندود و باریافتگان انجمن نور آمود نواب قمر رکاب غرهٔ ناصیهٔ جود و افضال قرهٔ باصرهٔ سلطنت و اقبال تمام لطف سراپا احسان صاحب عالم و عالمیان میرساند

نوع دیگر کمترین خیرخواه دولت ابد قرین شمس الدین بموقف عرض مقربان درگاه ابهت و اجلال و باریافتگان بارگاه عظمت و اقبال صاحب عالم و عالمیان می رساند

القاب بیگم صاحبه کمترین خانه زادان عقیدت گزین محمد امین بعد تقدیم آداب بندگی و غلامی بموقف عرض واقفان مشکوی دولت و اقبال و حجاب سرادق عظمت و اجلال نواب قدسی القاب سپهر احتجاب ملکهٔ عهد و دوران صاحبهٔ زمین و زمان میرساند

نوع دیگر کمترین داعی دولت ابد طراز محمد نیاز آداب کورنشات بندگانه بجا آورده بعرض حاجبان سدهٔ سنیه و محرمان عتبهٔ علیه نواب قدسی القاب خورشید نقاب میرساند

---

۱ خدیو بکسر تین بمعنی صاحب ۱۲ ۲ مکین بروزن زمین بمعنی باشنده و صاحب مکان ۱۲ ۳ تقبیل از باب تفعیل بمعنی بوسیدن ۱۲ ۴ عتبه بفتحتین بمعنی آستان ۱۲ منتخب ۵ سدره بالکسر بمعنی درخت کنار و اینجا اشارت ست بسوی مکان حضرت جبرئیل علیه السلام که انجا هم درخت کنار ست ۱۲ ام ۶ صاعد بکسر سوم بمعنے بالا رونده ۱۲ ۷ ارائک بالفتح جمع اریکه بمعنی تخت ۱۲ ۸ وسائد بالفتح و کسر چهارم جمع وساده بمعنی تکیه و مسند ۱۲ ۹ قره بالضم و تشدید رای مهمله بمعنی خنکی و آرام ۱۲ ۱۰ ابهت بالضم و تشدید بای موحده بمعنے بزرگی ۱۲ ۱۱ مشکوی بالضم بمعنی محل پادشاهان ۱۲ ۱۲ حجاب بالضم و تشدید جیم جمع حاجب بمعنی پرده دار ۱۲ ۱۳ سرادق بالضم و کسر دال مهمله بمعنی پرده پیش در ۱۲ ۱۴ سنیه بفتح اول و کسر نون و یای تحتانی مشدد بمعنی روشن و بلند ۱۲ ام

القاب نوئینان[1] عظام پرورده لطف و احسان حسین خان آداب تسلیمات بندگی سمات بجا آورده
بموقف عرض باریافتگان بساط فیض مناط محفل سامی نواب والا جناب جهانیان مآب خجسته القاب نواب صاحب و قبله میرساند
نوع دیگر کمترین بندگان عقیدت انتما محمد رضا آداب کورنشات عبودیت سمات بجا آورده بعرض سعادت
اندوزان حضور موفور السرور نواب فلک جناب سپهر اقتدار خورشید اشتهار نواب صاحب و قبله میرساند
القاب استاد[2] انفاس قدسی اساس آن قبله ارباب فضائل کعبه اصحاب فواضل مقتدای[3] کاروان منازل تحقیق[4]
پیشوای رهروان مراحل تدقیق[5] مظهر آثار کمالات دینی مطرح انوار افاضات یقینی مخدومی و استادی حضرت میان جیو
سلمه الله تعالی مصروف بارشاد مسترشدان[6] واثق الانقیاد[7] و مستفیضان راسخ الاعتقاد باد ذره بمقدار بعد ادای آداب
عجز و انکسار که طریقه عبودیت کیشان عقیدت اندیش ست بعرض فیض اندوزان انجمن هدایت موطن میرساند
القاب ارباب فضل ذات فیض سمات آن کاشف دقائق فروع و اصول واقف حقائق معقول و منقول مجمع
الفضائل منبع الفواضل حضرت میان جیو بیستر مرجع ارباب فضل و کمال باد بعد ادای لوازم عقیدت کیشی بعرض مترجمان[8] آستان فیض نشان میرساند
القاب مشائخ عظام اشراقات[9] انوار خاطر قدسی مآثر آن مظهر فیض الهی مورد کرامت نامتناهی وسیله ارشاد انام
واسطه هدایت خاص و عام یگانه بارگاه صمدیت مقرب بساط احدیت حضرت شیخ جیو ظلمت زدای خاطر عقیدت کیشان باد
بعد ادای آداب کورنشات فراوان و تسلیمات بیکران بعرض بهره اندوزان محفل فیض آگین میرساند
نوع دیگر بوجه خاطر قدسی مظاهر آن منهل[10] متعطشان[11] زلال کمال مجمع افاضات انوار ذو الجلال فرازنده
لوای تصوف فروزنده چراغ تعرف[12] حضرت شیخ جیو بر قوم مکاشفات غیبی و واردات لاریبی مرقوم باد
بعد ادای آداب تسلیمات بعرض ناصیه سایان آستان هدایت نشان میرساند

القاب پیر و مرشد رباعی		ای هادی ارباب طریقت قلمت		وی مرشد اصحاب حقیقت کرمت

ا نوئینان بمعنی امرای اعظم و سرداران ۱۲ ب ۲ القاب بالفتح جمع لقب بمعنی نامیکه دلالت کند بر مدح یا ذم ۱۲ و اینجا کنایت از بیان صفات مخاطب ست ۱۲ ۳ مقتدا اسم مفعول از اقتدا بالکسر بمعنی پیروی کردن ۱۲ ۴ تحقیق در اصطلاح علما بمعنی اثبات مدعا بدلیل باشد ۱۲ ۵ تدقیق در اصطلاح بمعنی اثبات دلیل بدلیل دیگر ۱۲ ۶ مسترشدان بمعنی رهنمائی خواهندگان ۱۲ ۷ انقیاد بالکسر و قاف بمعنی فرمانبرداری ۱۲ ۸ مترجمان بمعنی لازم گیرندگان ۱۲ ۹ اشراقات بالکسر جمع اشراق بمعنی درخشندگی ۱۲ ۱۰ منهل بفتح میم و سوم بمعنی سمیه ۱۲ ۱۱ متعطشان بالضم و کسر طای مهمله بمعنی تشنگان ۱۲ ۱۲ تعرف از باب تفعل بمعنی خداشناسی ۱۲ ثو ۱۲ ثو ۱۲ ثو ۱۲ ثو ۱۲ ثو ۱۲ ثو

میامن اوقات فیض سمات قبله	انفاس مسیح تازه گشته بدست	گلگشت چو خضر زآب حیوان سیراب

ارباب تحقیق و کعبهٔ اصحاب تدقیق مجمع فیوض سبحانی منبع علوم روحانی مخزن لطائف قدسیه معدن معارف انسیه چهره پرداز عرائس مقامات[1] وسمه طراز ابروی کرامات قدوهٔ مسالک حقیقت و ارشاد پیشوای مناسک طریقت و سداد حضرت میان جیو مد الله ظلاله و نواله و افضاله بروزگار مسترشدان راسخ الاراده و مستفیضان واثق العقیده متواصل باد بعد ادای آداب بندگی و انکسار که طریقهٔ عقیدتمندان عبودیت و نثار[2] است خود را فرایاد ضمیر صافی پذیر سعادت اندوزان محفل هدایت منزل میسازد

القاب قضات مسند شریعت غرا و وسادهٔ ملت بیضا بذات بابرکات آن مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب دلائل حضرت قاضی جیو زیب گیر و زینت پذیر باد بعد تشئید[3] لوازم عبودیت و تمهید مراسم عقیدت بعرض باریافتگان آستان معدلت نشان میرساند نوعی گرداند مجمع الحسنات آن سالک مسالک معدلت و انصاف ماحی[4] مراسم بدعت[5] و اعتساف[6] حضرت قاضی جیو باعث نظام شرع مبین و موجب قوام دین متین باد بعد تمهید لوازم بندگی و تقدیم مراسم پرستندگی معروض میدارد

از نام تو زیب یافت توقیع کمال ایوان عظمت و جلال و صفهٔ دولت و اقبال	ای صدر نشین محفل عز و جلال اوقات جلیلت ای اهل فضل و افضال	**القاب صدر رباعی** شد صرف دعای دولت و اقبالت

همواره بذات بابرکات قدوهٔ علمای متبحرین[7] تذکرهٔ[8] فضلای متقدمین و متاخرین خلیل خرد ایت افضال و دلیل طالبان معرفت و کمال افتخار المحققین استظهار[9] المدققین مجمع ارباب فضائل مرجع اصحاب دلائل وسیله آرایش مفلسان باعث نوازش بیکسان قبلهٔ حاجات اهل زمین کعبهٔ مرادات مقبلان حق بین رحمت اعم فیض اتم ضاعف[10] الله نواله و جلاله مجلی[11] و مجلی باد بعد ادای آداب تسلیمات عقیدت اشتمال که متکفل حصول امانی و آمال ست بعرض حاشیه بوسان بساط جلالت مناط میرساند

شعاع شعر تو چون آفتاب عالمگیر	زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر	**القاب شاعر بیت**

[1] مقامات کنایت از مدارج سلوک راه خداست ۱۲ [2] و ثار بالکسر و مثلثه لباسی که بر لباس دیگر پوشند و از بدن متصل نباشد ۱۲ [3] تشئید بسین مهمله از باب تفعیل بمعنی افراشتن بنا کنایت از آراسته کردن باشد تمهید که بمعنی گستردن فرش ست و مستعمل بمعنی آرایش باشد ۱۲ [4] ماحی بکسر حای حطی بمعنی نیست کننده ۱۲ [5] بدعت بالکسر امریکه بعد محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و آل الاطهار و صحابه الکبار حادث شده باشد و نظیر او در شرع شریف نبود ۱۲ [6] اعتساف بالکسر بمعنی بی راه رفتن ۱۲ [7] متبحر آنکه دریای علم باشد ۱۲ [8] تذکره بمعنی یادگار ۱۲ [9] استظهار از باب استفعال بمعنی پشت پناه ۱۲ [10] ضاعف الله یعنی دوچند کند الله تعالی بخشش آن و بزرگی آن ۱۲ [11] مجلی بضم جای حطی والف مقصوره بمعنی آراسته و بجیم بمعنی روشن ۱۲ مد دراز کند الله سایهای آن و بخشش آن و بزرگیهای آن ۱۲

لطائف طبع گوهر فشان وظرائف ذهن فیض نشان آن هنگامه آرای بزم نظم گستری ورونق افزای مجلس نثر پروری شیرازه بند مجموعهٔ سخن نخل پیوند مضامین نو فکن نشاط بخشای غمزدگان وانبساط پیرای دل شدگان باد بعد تحریر قصائد شوق تام مشهود ضمیر الهام تاثیر میگرداند نوع دیگر خاطر فیض مآثر آن مبدع[1] قوانین نکات بدیع مخترع ابیات ترصیع[2] فردوسی فصاحت سحبان بلاغت میان شیخ عنایت همواره منبع اشعار تازه مضمون مجمع

اسرار بارگاه بیچون باد	

نام تصیحی ۱۲

بعد شرح تعداد قوافی اشتیاق مکشوف ضمیر فیض تصویر میگرداند

القاب حکیم ذات مسیح صفات آن مرهم جراحت دل خستگان کلید کار فرو بستگان مبدع قوانین شفا مخترع آئین دوا مجمع ملکات قدوسی منبع معالجات جالینوسی مشید ضوابط حذاقت[4] موسس قواعد حکمت وسیله صحت علیلان روزگار باعث تندرستی ضعیفان هر دیار باد بعد ایصال دعوات شوق اشتمال مکشوف خاطر فیض آثار عیسوی کردار میگرداند

القاب اهل نجوم لوح خاطر صافی اثر آن ادب آموز مجلس ارباب تقویم شمع افروز محفل اصحاب تنجیم واقف اسرار حقائق آسمانی کاشف اسرار دقائق پنهانی بر قوم واردات غیبی مرقوم باد بعد ترقیم صحائف وداد مشهود ضمیر بیضا تنویر میگرداند

القاب منشی رباعی		ای از تو خجسته گشت آثار قلم		انشای لطائف بودت کار قلم
از مدح تو عاجز است منشی زبان		در وصف تو قاصر است گفتار قلم		طغرای[5] فرامین فضل وکمال وعنوان[6] مناشیر[7] دولت

اقبال بنام نامی واسم گرامی آن سر دفتر منشیان ارباب فصاحت وبلاغت سر حلقه مدعانگاران اصحاب صناعت وبراعت[8] مطلع انوار قوانین منش افزا مظهر آثار مضامین روان آسا[9] مجمع لطف وکرم شیخ محمد اکرم که دبیر فلک[10] زخامه تراشان بزم فیض سرشت اوست همواره بعنایت ذو المنن[11] مزین ومعنون[12] باد بعد انشای صحائف محمدت وثنا واملای رسائل دعوات منزه از شائبه[13] ریا مشهود رای عالم آرای که لطائف عبارات را مخزن وبدائع استعارات را معدن است میگرداند

نوع دیگر رباعی		ای آنکه کلامت از حقائق مخبر[14]		وز کلک تو اسرار دقائق ظاهر

۱؎ مبدع بالضم وکسر دال ومخترع اسم فاعل از اختراع ۱۲ ۲؎ مخبر بمعنی نوید الکنند ۱۲ ۳؎ ترصیع از باب تفعیل نام صنعتی است وآن چنان باشد که سخن را بخش بخش کنند وهر کلمه با مقابل و وزن وحرف روی برابر باشند والله اعلم ۱۲ ۴؎ حذاقت بمعنی دانائی ۱۲ ۵؎ طغرا بالضم نشان پادشاهان که بر فرمان بالای سطور منقوش نویسند ۱۲ ۶؎ عنوان بالضم بمعنی سرنامه ۱۲ ۷؎ مناشیر بالفتح جمع منشور بمعنی فرمان ۱۲ ۸؎ براعت بفتح موحده وعین مهمله بمعنی گذشتن از اقران در فضل وبلاغت ۱۲ ۹؎ آسا بالفتح اینجا بمعنی آرام دهنده ۱۲ ۱۰؎ دبیر فلک کنایت از عطارد است که ستاره ایست بر فلک دوم ۱۲ ۱۱؎ ذو المنن بالضم بمعنی صاحب احسانات کنایت از حق سبحانه وتعالی است ۱۲ ۱۲؎ معنون بالضم وفتح عین مهمله وسکون نون وفتح واو عنوان کرده شده ۱۲ ۱۳؎ شائبه بمعنی آمیزش ۱۲ ۱۴؎ مخبر بالضم وکسر ما قبل آخر بمعنی خبر دهنده ۱۲ ثو ۱۲ ثو ۱۲

ز الفاظِ تو انوارِ معانی روشن	وز خطِ تو نامهٔ فضائل فاخر
نتایج قلم در بار دخامهٔ زیبا نگار آن	

قدوهٔ سخن شناسان ارباب بدائع زبدهٔ دقیقه یابان اصحاب صنائع شیرازه بند مجموعهٔ عبارات مخترع قوانین استعارت نخلبند بساتین مضامین رنگین شیخ محمد امین الدین زاد الله کماله و فضاله موجب تفریح خاطر صغار و کبار باد بعد ابلاغ رسائل شوق آرزو روی حصول خدمت فیض موصول مکشوف ضمیر ارشاد تخمیر که مظهر انوار ازل و مصدر آثار لم یزل[۱] ست میگرداند

القاب پدر و جد سایهٔ بلند پایهٔ آن قبلهٔ حقیقی و کعبهٔ تحقیقی افتخار کونین استظهار دارین مشفقی مکرمی حضرت ولی نعمی جیو بر سر اولاد و احفاد[۲] الی یوم القیام مخلد و مستدام باد بعد ادای آداب لوازم آرزومندی با دراک دولت قدمبوسی که متکفل وصول سعادت جاودانی و متضمن حصول مرادات دو جهانی ست معروض میدارد

القاب عم ایزد جان بخش جهان آفرین ذات عطوفت سمات آن قبلهٔ صوری و معنوی و کعبهٔ دینی و دنیوی مجمع انواع شفقت منبع اصناف مرحمت اعتضادی مرتبتم عم جیو را پیوسته بر فرق عبودیت کیشان سراپا نیاز پرتو انداز دارد بعد ادای آداب تسلیمات عقیدت آیات که باعث حصول سعادت دارین و موجب وصول مرادات کونین ست عرض میدارد

نوع دیگر ذات مرحمت صفات آن قبلهٔ حقیقت و مجاز و کعبهٔ آرزو و نیاز مشفق فیض رسان مکرم مهربان حضرت عمو جیو همواره بر سر عبودیت کیشان عقیدت پرور ظل گستر باد بعد ادای لوازم تسلیمات بندگی سمات که سرمایهٔ سعادت دارین است معروض ضمیر فیض تنویر[۳] میدارد

القاب برادر کلان جمعیت صوری و معنوی[۴] شامل حال فرخنده مآل بندگان اخوت پناه عطوفت دستگاه ملاذ مهربان مشفق قدردان مرتبتم جیو باد بعد تبلیغ رسائل[۵] آرزو بحصول خدمت سراپا سعادت معروض میدارد

القاب فرزند باغبان قضا و قدر نهال آمال آن غرهٔ ناصیهٔ سعادت قرهٔ باصرهٔ دولت فرزند ارجمند همیشه برشحات سحاب الطاف خویش مثمر داشته بکمال صوری و معنوی رساناد بعد ترقیم دعوات مزید حیات که در دل و جان ست معلوم نمایند

[۱] لم یزل بمعنی بی زوال است ۱۲ [۲] احفاد بالفتح و حاے حطی و فا و دال مهمله بمعنی نبیرگان و فرزندان ۱۲ [۳] تنویر از باب تفعیل بمعنی روشن کردن و روشن شدن و شگوفه آوردن گیاه و درخت ۱۲ [۴] صوری و معنوی هردو یای نسبت و تای صورت بقاعدهٔ نسبت محذوف شد و الف معنی مبدل بواو ۱۲ [۵] رسائل بالفتح و کسر چهارم جمع رساله بمعنی خط ۱۲ ثر ۱۲ ثر

القاب برادرزاده صفحهٔ حال بهجت اشتمال آن محمودة الخصائل و مجموعة الشمائل سعادت شعار خجسته اطوار بر قوم انجاح[1]
مطالب کونین و مقاصد دارین مرقوم باد بعد دعیهٔ طول عمری و حصول هنری اعلام رای مسرت پیرای آن فرخنده منش آنکه

القاب برادر خرد کارساز بی نیاز آن برادر بجان برابر بلند اختر فرخنده طالع سعادت اثر را همواره بکسب علوم
فیض لزوم فائز داشته هم آغوش بهجت تازه گرداناد بعد تحریر صحائف دعوات طول عمری معلوم آن بصارت چشم

جسیم باد	خاتمهٔ کتاب مشتمل بر هفت قوانین	و نضارت[2]

قانون اول در تسطیر آداب ورود فرامین عنایت مضامین بر یرلیغ[3] قضا تبلیغ مانند وحی آسمانی از افق عنایات
خسروانی ورود یافته پایهٔ عزت و افتخار این ذرهٔ بیمقدار از فلک دوار گذرانید ؛

نوع دیگر شرف ورود فیض آمود یرلیغ جهان مطاع[4] پایهٔ فخر و اعتبار این فدوی جان نثار همسر فرقدین[5] گردانید
نوع دیگر شرف صدور فرمان حی توانان سر عزت و افتخار این خانه زاد سراپا اعتقاد را از حضیض[6] خاک باوج فلک الافلاک رسانید

قانون دوم در رقیم آداب ورود نشان فدوی جانفشان شرف ورود نشان عالی شان جبین نیاز بسجود معبود حقیقی[7] سوده
نوع دیگر شرف ورود نشان مرحمت عنوان ذره را منصب خورشید و موجب ازدیاد دولت جمشید بخشید ؛
نوع دیگر شرف صدور نشان والاشان لازم الاذعان ذرهٔ بیمقدار جانفشان را بهدوش سعادت دارین گردانید

قانون سوم در بیان اسامی مکاتبات که در محاورات[8] نویسند نوازشنامهٔ فیض آمود سرفراز نامهٔ عنایت
شمامه مرحمت نامهٔ فیض آگین امتیاز نامهٔ تلطف قرین گرامی نامهٔ تلطف شمامه رقیمهٔ کریمه نمیقهٔ[9] انیقهٔ[10] والا رقیمهٔ
تلطف طراز رقیمة الوداد نمیقهٔ اتحاد اخلاص نامهٔ بهجت قرین اختصاص نامهٔ نشاط آگین بهجت نامهٔ
اخلاص آمود اتحاد نامهٔ خلت شمامه نامهٔ بهجت آمیز فرحت انگیز مکتوب مرغوب بهجت اسلوب[11] رقیمهٔ خلت طراز[12]

---

[1] انجاح بنون و تقدیم جیم بر حای حطی بمعنی روا کردن حاجت کسی ۱۲ [2] نضارت بنون و ضاد معجمه بر وزن بصارت تازگی ۱۲ [3] یرلیغ بفتح تحتانی و یای مهمله و کسر لام و آخر غین معجمه در ترکی بمعنی فرمان پادشاهی باشد ۱۲ [4] مطاع بالضم بمعنی اطاعت کرده شده ۱۲ [5] فرقدین تثنیه فرقد بفا و قاف نام دو ستاره قریب بنات النعش ۱۲ [6] حضیض بحای حطی در هر دو ضاد معجمه بر وزن حریص بمعنی پستی ۱۲ [7] معبود حقیقی یعنی او سبحانه تعالی و از حقیقی مقابل باطل مراد است نه مقابل مجازی چه اطلاق لفظ معبود مجازاً هم بر غیر خدا درست است ۱۲ [8] محاورات جمع محاورت از باب مفاعلت بمعنی باهم سوال و جواب نمودن ۱۲ [9] نمیقه بنون و میم و قاف بر وزن فضیله بمعنی نوشته ۱۲ [10] انیقه بنون و قاف بر وزن نمیقه بمعنی خوش آینده ۱۲ [11] اسلوب بالضم بمعنی روش و طریق ۱۲ [12] طراز بالکسر بمعنی نقش و نگار ۱۲

مکاتبهٔ دلنوازم مراسلهٔ نشاط افزا نامهٔ دلکشای مسرت پیرا مفاوضهٔ صداقت مشحون[1] مکاتبهٔ اخلاص مضمون صداقت نامهٔ اخلاص آمیز اتحاد نامهٔ اختصاص انگیز مسرت نامهٔ خصوصیت آگین خصوصیت نامهٔ بهجت آئین خلت نامهٔ صداقت تزئین محبت نامهٔ اتحاد آگین مودت نامهٔ اتحاد طراز انبساط نامهٔ دلنواز

قانون چهارم در بیان وصول مکاتیب در رودیافت پرتو وروداندا خت ورود نمود شرف اصدار[2] یافت عز ایراد یافت بهجت افزود مسرت افزای دل اتحاد منزل گردید نشاط بخش دل بغل[3] گردید همدوش بهجت تازه گردانید هم آغوش مسرت بی اندازه گردانید نضارت افزای بوستان خاطر دوستان گشت تسکین ده خاطر حزین[4] گردید انبساط پیرای خاطر اخلاص اثر گردید باعث مسرت وانبساط گردید وسیلهٔ نشاط خاطر اخلاص گزین گردید موجب مسرت ونشاط گشت موجب انشراح[5] سینهٔ بی کینه گردید باعث مزید خلت واتحاد گردید باعث ازدیاد بهجت خاطر سراپا اتحاد گردید باعث نشاط خاطر اخلاص پرست گردید غم زدای دل تو دو گرا گردید ظلمت زدای خاطر وداد مظاهر گردید ابواب بهجت و شادمانی بر دل تو دو منزل کشود خاطر آفرین مسرت و شادمانی نمود سرمایهٔ ابتهاج[6] خاطر محبت اثر گردید

قانون پنجم در بیان الفاظ ترقیم مکتوب الیه مرقوم قلم فیض رقم گشته بود مرقوم قلم مرحمت شیم[7] گشته بود نگارش پذیر خامهٔ مرحمت شمامه گردیده بود مرقوم قلم فیض توام گردیده بود رقم پذیر کلک عطوفت تصویر شده بود نگارش پذیر قلم بدائع[8] نگار شده بود رقم پذیر خامهٔ صنائع آثار شده بود مرقوم قلم نکته سنج معنی بار شده بود نگارش یافته کلک گوهر سلک گردیده بود مرقوم مرقم[9] شکلم گشته بود ترقیم یافته بود نگارش پذیرفته بود اندراج[10] یافته بود مندرج گردیده بود قلمی بود مرقوم بود مرقوم نموده بودند نگاشتهٔ کلک خلت طراز شده بود ایما رفته بود اشاره شده بود تحریر پذیر قلم بهجت تصویر شده بود

[1] مشحون بفتح بمعنی آموده و پر ۱۲ [2] اصدار بالکسر اینجا بمعنی صدور است و الا معنی متعدی درست نمیشود و همچنین لفظ ایراد بمعنی ورود باید گرفت چون فرود آوردن مناسب این مقام نیست ۱۲ [3] بی غل بکسر غین معجمه بمعنی بی کدورت ۱۲ [4] حزین بجای حطی و زای معجمه بر وزن زمین بمعنی غمگین ۱۲ [5] انشراح از باب انفعال بمعنی کشاده شدن ۱۲ [6] ابتهاج از باب افتعال بمعنی خرسندی ۱۲ [7] شیم بکسر شین معجمه و فتحه تحتانی جمع شیمه بمعنی عادت و خو ۱۲ [8] بدائع بافتح و کسر چهارم جمع بدیع بمعنی نادر ۱۲ [9] مرقم شکلم کنایت از زاینده بی شوهر است بی استعانت غیر سخن مینویسند و این محض مبالغه شاعرانیست ۱۲ [10] اندراج از باب انفعال بمعنی داخل شدن در چیزی ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

قانون ششم در بیان تحریر حالات گذارش حال بکرم داور بیهمال وبهمین توجه آن قبلهٔ آمال به نیک منوال ست جریان اوقات مقرون بشکر واهب العطیات ست احوال این مجال مقرون بشکر ایزد متعال ست ماند وبود این حدود قرین حمد رب المعبود ست مجاری حالات این نواحی مقرون بعنایت لایزال ست واقعات این سرزمین موجب شکر وستایش ایزد جهان آفرین ست گزارش حالات این نواحی مستوجب حمد الٰهی ست

قانون هفتم در بیان الفاظ امید متوقع که رجا که امل که ترصد که تولا که مامول که مرجو که توقع که مترصد که تمنا که متقضای عطوفت کریمانه آنکه متقضای دانش دور اندیش آنکه انسب آنست که بمقتضای عقل ودرین وقیقه گزین آنکه لازمهٔ محبت ووداد آنکه طریقهٔ محبت واتحاد آنکه مقتضای اخلاص آنکه خلاصهٔ حرف اختصاص آنکه شایستهٔ دوستی آنکه مناسب یک جهتی آنکه سزاوار یگانگی آنکه لائق مودت صمیمی آنکه شایان آئین مروت وفتوت آنکه اتحاد دلی مقتضی آنست اخلاص صمیمی اقتضای آن دارد امید که این خزف پارهٔ چند که مسمی بجامع القوانین است بحکم بیت دلنشین

بیت		سخنم قطره بود سمع لطیفان صدفش
قطره را دولت دردانه شدن از صدفست		تا ابر بهاری آبرو بخش چهرهٔ گل ونسیم

نوروزی غنچه کشای منقار بلبل ست چون وسمهٔ مشکبار زهره جبینان نازنین مقبول خاطر موزون طبعان لعشق گزین وچون صفحهٔ رخسار نازنینان زهره جبین منظور نظر دانا دلان سخن آفرین باد

بیت	از حرمت آنکه ایزد پاک	گردست مخاطبش به لولاک

ل بیهمال بفتح های هوز اے بے مانند ۱۲ ؎ مجازی جمع مجری بالفتح والف مقصوره بمعنے جاری شدن وجاے جاری شدن کنایت از گذارش ست ؎ رجا بالفتح وهمزه بمعنی امید وبالف مقصوره کنارهٔ آسمان را گویند ۱۲ ؎ حرف بالفتح اینجا کنایت از کلام وسخن ست ۱۲ ؎ مروت وفتوت هردو بضمتین وتشدید وا وبمعنی جوانمردی ۱۲ ؎ سمع بالفتح کنایت از گوش ۱۲ ؎ منقار بالکسر بمعنے واسطهٔ دانه چیدن لهذا نول مرغان را گفته اند ۱۲ ؎ مخاطب بلولاک اشارتست بسوی حضرت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم که در شان والا حدیث قدسی لولاک لما خلقت الربوبیة اے اگر نبودے تو اے محمد صلی الله علیه وآله وسلم ا هر آئینه ظاهر نے کردم خدائی پروردگاری خود را والله اعلم ۱۲ ؎ ۱۲ ؎ ۱۲ ؎ ۱۲ ؎ ۱۲ ؎

بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب اشعار مکتوبی از شعرای متقدمین که منشیان را ضرور است گلزار ایران نوشته شد

اشعار نامه و پیام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی	سعدی	بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند	[illegible]	خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد	[illegible]	ز بهر آنکه کمتر باشد از بسیار بنویسد
نامهٔ شوق ترا اگر مختصر خواهم نوشت	[illegible]	بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
لختهای دل بود پیچیده در مکتوب من	ے	از خجالت نامه خواهی یافت مضمون مرا
تو نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت	[illegible]	تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام	ے	بسته ام نرگس صفت بر نامه چشم خویش را
این شکایت نامه را مهربانیهای تست	[illegible]	آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
از دل ما خبر چه می پرسے	[illegible]	تا خبر از تو یافت بی خبر ست
قاصدان را یکقلم نومید کردن خوب نیست	ے	نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید	[illegible]	در حیرتم که جان بکدامی کنم نثار
قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا	ے	تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا

اشعار در بیان شوق و تمنا

بآن بیرحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد — که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

ز مکتوبت دل بیمار آسود — درین کاغذ مگر داروی جان بود

و نامه بجانان من حیران چه نویسم — جز اینکه نویسم غم هجران چه نویسم

قلم کی محرم و قاصد کجا درد سخن دارد — چرا احوال ما تو از زبان خود نمی پرسی

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

نامه ام را می بری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده زین شکوه پایانی نداشت

هرگز سخن ز شکوهٔ آن بیوفا نبود — این حرف در قلم و مکتوب ما نبود

جان را عوض نامهٔ بقاصد بسپارم — مکتوب ترا هیچ جوابی به ازین نیست

جواب نامه ام زان شاه خوبان کی بر می آید — جوان گر میرسد قاصد ز کویش پیر می آید

قاصد آن نامهربان بسیار عاشق دشمنست — نامه را اگر میبری هرگز مبر نامم مرا

بآن یار تغافل شیوهٔ شوخ من بگو قاصد — که من هم ای وفا بیگانه گاهی آشنا بودم

قاصدم را یار پیغام زبانی میدهد — وای کین پیغام یاد از بدگمانی میدهد

کتابت کی توانم داد داد بیقراران را — سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را

قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم — شکایت شب هجران تمام بنویسم

بر دیگران نوشت کسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

از دل بدلت راهی میخواهم و دیگر هیچ — من نامه نمی فهمم پیغام نمی دانم

از برای نامهٔ ما قاصدی در کار نیست — کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

صائب — جامی — ابلی — ذوقی

چون شکوه کنیم از جدائی	حسن جلال	جای تو همیشه در دل ماست

اشعار فراقیه

انچه من دیدم و من میکشم از جور فراق	[illegible]	که شنیدست و که دیدست و که را پیش آمد
رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفا کیش	[illegible]	از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش
در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه	ایضاً	جز اشک ندیدیم که کاری برد از پیش
ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند	[illegible]	خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بعد از وفات چون گذری بر مزار من	[illegible]	چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم	ایضاً	سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
عمریست کزان سرو خرامان خبری نیست	[illegible]	فریاد که دل رفته و از جان خبری نیست
غریب کوی توام با وطن چه کار مرا	[illegible]	سپرده ام بتو خود را بمن چه کار مرا
ندانم دل چه شد لیکن ز خون دیدم و دانستم	[illegible]	که مرغی داشتم در آشیان سینه بسمل شد
از صبا شاخ گلی خم شده بیتاب شدم	شیخ علی نقی	تا زکیهای سلامی تو مرا یاد آمد
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست	ایضاً	من اگر کشته نشوم بهتر ازین روزی نیست

اشعار ذکر وداع

امشب وداع یار ز مرگم علامتست	فیضی	شام فراق نیست که صبح قیامتست
در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست	حکیم [illegible]	دوست میداند که استقبال هجران مشکلست
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن	ایضاً	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

دامن کشان از صحبت من یار میرود

اشعار از مسافر به مقیم

اشعار از مقیم بمسافر

ملا محتشم کاشی

ملا جامی

ضمیری

رفتی و بی تو با دل رنجور مانده ام		جسم فرده ام که ز جان دور مانده ام
ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم		آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
چه خوش ست اینکه جانان ز سفر رسیده باشد		ز نشاط اشک شادی بر چشم دو دیده باشد
دیده را پر کنم از اشک چو رفتی ز برم		در قفای سفری آب بر آئینه زنند

اشعار انتظار

عمری گذشت تا کی در انتظار بودن		طاقت نماند ما را بی روی یار دیدن
از بسکه چشم دارم کان مه ز در در آید		از جا جهم چو ناگه آواز در در آید
جانانه ره وفا نه دارد		از کوچهٔ انتظار بر خیز
اگرچه در رهٔ خوبان وفائی دارد		خوش آن حیات که در انتظار میگذرد
در راه وعدهٔ ای گل رعنا نشسته ام		تنها بیا تو نیز که تنها نشسته ام
تا جدا گشتیم دانستیم قدر وصل دوست		لذت دیدار را از انتظار آموختیم
چشمم سفید شد بره انتظار دولت		فکر نتش بنود مرا این گمان بنود
چراغ دیده براه تو میکنم روشن		بشرط آنکه نسوزی ز انتظار مرا
نشسته بر سر راه ست گریه و آهم		بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
اضطرابم نه گذارد که نشینم جائی		انتظارت نگذارد که ز جا بر خیزم
تا کی در انتظار تو هر دم ز انتظار		آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
در انتظار تو بودم امیدوار امشب		نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

اشتیاق مضمون

بیدردمن بمحنت هجران مکش مرا شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو	مہب	گر خیل اہل درد ہمین خندہ ماندہ ام بی وعده انتظار بهر رهگذر کشتم
دردم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید		کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
از بس شمردن غم دیدار کار ماست		هر روز در فراق تو روز شمار ماست
ز رویت تا بکی نومید برگردد نگاه من		نه خود در التسلی تا بکی چشم براه من
چه می پرسی ز یار و کار و بارش		مرا در خون نشانده انتظارش
بدام انتظار او من آن صید گرفتارم		که جانم می رود تا بر سرم صیادی آید
گذشت و سوختم از انتظار و باز ندید		درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست

اشعار متعلق بقدوم مسافر

بگوشم مژدهٔ وصل از در و دیوار می آید		دلم هم می طپد در سینه امشب یار می آید
قاصد رساند مژده که جانان من رسید		ای درد وای بر تو که درمان من رسید
مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب		نیست از شادی ببادم را خواب امشب
بیخبر سویم چه آئی ای سرم پامال تو		باش تا جانم برون آید باستقبال تو
بازم ز یار وعدهٔ دیدار می رسد		دل در طپیدن ست مگر یار میرسد
امروز عجب مضطربم بی سببی نیست		گر یار بسر وقت من آید عجبی نیست

اشعار وعده و عهد و پیمان

آخر من و تو نه دوست بودیم		عهد تو شکست و من همانم

ما را بستی ز اول و اشتی جانان ... عهد بستن ...

در شکایات و حسن طلب عرض مطلب

بلند مرتبه زان خاک آستان شده ام
غبار کوی تو ام گر بر آسمان شده ام

نقیب لطف [illegible] در عالم [illegible]
که زود [illegible] باده [illegible] من در [illegible]

احسان دوست در حق من بی نهایت است
من بی زبان کدام یکی را بیان کنم

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم	[illegible]	در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
شد آرزوی تو ز حد امید واران را	[illegible]	چو اشتیاق مه عید روزه داران را
چه خوش باشد که بعد از انتظاری	[illegible]	بامیدی رسد امید واری
ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم	[illegible]	یاد هر لطف تو اکنون سبب الم ست
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو	[illegible]	تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

اشعاری که بزرگان و عمدگان بفرزندان و نوکران نویسند

این سخن از پیر کنعانم پسند افتاده است	[illegible]	دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند
احوال من مپرس که با صد هزار درد	[illegible]	می بایدم بدرد دل دیگران رسید

در بیان نصائح و ناصح غیرت

شو همدم پروانه تا سوختن آموزی	[illegible]	با سوختگان بنشین شاید که تو هم سوزی
بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم	[illegible]	او نیز بصد مرتبه بیمارتر از من
چه بخاطر رسید یار مرا	[illegible]	که بهجران سپرد کار مرا

جواب نصائح

من پند کسان نمی کنم گوش	[illegible]	این را بکسی دگر بگوئید
ز بی صبری مرا از هیچ یاری بر نمی آید	[illegible]	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از او	[illegible]	من بفرمان دلم یا دل بفرمان منست

در محل عذر و اظهار بیگناهی

انشای خلقت

در صلح و جنگ

[illegible]

صائب — جلال اسیر — میر صیدی — رباعی لا ادری

از دو سو صف بسته مژگانت بجنگ استاده اند شیوهٔ چشمت فریب جنگ بود صلح کردم بوسهٔ دهنت	فرد	صلح خواهد شد که مردم درمیان افتاده اند ما غلط کردیم صلح انگاشتیم چه کنم وقت تنگ می بینم

در بیان عزلت و قناعت

هرگز هوسی ...... نماند ما را هر کس گرفته دامن سر و بلند خویش ازین خود کام یاران ننگ الفت می کرد یارا بحیرتم که چه گم کرده ام که می جویم		کاری بکسی ...... نماند ما را ماییم و گوشهٔ و دل دردمند خویش که بهر صید ماهی خشک میخواهند دریا را درین دیار که بوی ز آشنائی نیست

در بیان بیوفائی و بیدردی و ناانصافی و ناز و دوری و تندی و تلخی و بدخوئی معشوقان

تو بوده از کدام شهری که ز دوستان نپرسی ندانم من ترا و ر دل چه افتاد هر جفائی که کنی راحت جانست ولی سنگین دلی ناز تو غلط ناده بخونم بحرف تند و تلخ آن لب زجانم سیر میسازد یاری پروا و فریاد دل من بی اثر گر بارز احوال من آگاه نمی بود		اگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد که وادی صحبت دیرینه برباد رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد حاجت به سبک دستی جلاد ندارم دم عیسی بمن دلبر دم شمشیر می سازد هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس درد من سودازده جایگاه نمی بود

اشعاری که لفظ یاد و فراموشی در آن باشد

اشعاریکه متضمن ذکر شکوه و شکایت و گله باشد

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

شرط عشق ست که از دوست شکایت نکند — لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

هزار شکر که ما را سر شکایت نیست — وگرنه قصهٔ جور ترا نهایت نیست

منشین دمی که شکوه ز درد نهان کنم — جوریکه کردهٔ بتو خاطرنشان کنم

در شرح بی وفائی نامهربان من — طومار شکوه ایست زبان در دهان من

با درد هجر شکوه ز جانان نمی کنم — اگیرم همان که وعده نمود و وفا نکرد

از شکوه بس کنم که دل یار نازک ست — خوی کرشمه نازک و بسیار نازک ست

در اظهار دوستی غائبانه و محبت تازه نهانی و دعوای صدق و آشنائی

نزدیک شد که عشق نهان برملا شود — چشم نیاز و ناز بهم آشنا شود

زمانه دشمن و امید لیم و بخت سیاه — تو رحم گرنه کنی کار مشکل افتادست

مرا مگوی تو رفتن چه مشکل افتادست — بهر طرف که نظر میکنم دل افتادست

بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

با خلق آشنا نه شود مبتلای تو — بیگانه باشد از همه کس آشنای تو

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

اشعار شوقیه شکایت انگیز

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

اشعار در ذکر عید و نوروز و موسم باغ و صحرا مناسب فراق و وصال

درد و سوخت طعنه و کنایات معشوق

من نمیگویم ترا بیگانهٔ اغیار باش		گر تواند بود با من هم و روزی یار باش
دستم نرسد گرچه بدامان تو امروز		دست من و دامان تو فردای قیامت
یکدو روز آنجا نرفتم شد مقرب هر که بود		قرب من معلوم شد مهر و وفای یار هم
شبها رقیب چند بگوی تو جا کند		او هم بروز با نشیند خدا کند
با غیر من نشیند و دشنام می دهد		ما را هنوز بوسه به پیغام می دهد
چنان آمیزشی کردست با غیر		که هرگز در دلم بی او نیاید
خریدار تو بسیار اند بهر امتحان یار ری		طلب کن نقد جان تا قیمت یاران شود پیدا

اشعار رشک

چسان کنم که بغیرت نمی توانم دید		چو دیگران نبود مقتضای غیرت من
ستم رسیده دلی دیدم و زغم مردم		که تند خوی و ستمگر در پی یار کیست
رشک آن روز که میرفت ز دنیا می گفت		ای فلک یار مرا یار که می خواهی کرد
بلاست رشک تو با غیر همنفس چه کنم		اگر سفر نکنم صبر نیست پس چه کنم
نی جور و نی عتاب همین میکشد مرا		با غیر لطف میکنی این می کشد مرا
رشک آن تازه گرفتار توام میسوزد		کز تو حیران شود و تکیه بدیوار کند

مناسب بعضی حالات حسن و تقریبات عشق

تشریف بیای سوی من بس عمری		آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

در وصف حسن و جمال معشوق

در لوازمات شب وصال

در بیان قرب معنوی و اتحاد صوری و لطف نهانی دوست

گر بی‌صبری ز من عجب نیست ... گر خوبی خود ... خبر نداری

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری ... ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار ... بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

مارا از شب وصل چه حاصل که بو از ناز ... تا بند قبا باز کنی صبح دمیدست

نمیداند کسی در عشق او غیر از خدا حالم ... عجب حالی بدی دارم درین سعد شبا حالم

میخواهد آن نگار که دشنام سر کند ... نزدیک شد باین که دعایم اثر کند

شرم وصل امشب زبان را مانع گفتار بود ... ورنه بر لب شکوها آماده اظهار بود

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی ... می کشی و زنده میسازی قیامت میکنی

هلال عید را ای ماه بر روی تو می‌بینم ... تو می‌بینی مه عید من ابروی تو می‌بینم

صبحدم مست از سر کویم گذاری کرده بود ... گر حیا مانع نمی‌گردید کاری کرده بود

بدل زد یا بسر زد یا بپا زد ... چه داند کس محبت بر کجا زد

در ذکر آه و ناله و فریاد و غم و درد و گریه

نالهٔ زارست کارم تا نفس باشد مرا ... ناله هم فریاد هم فریادرس باشد مرا (حکیم رکنا)

کارم افتاده بیک آه سحرگاه دگر ... آه اگر سینه تحمل نه کند آه دگر (جامی)

ای آه روز کن شب این رنج دیده را ... دامن بسوز این شب تار کشیده را (درد)

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی ... کس درین بادیه بیدی که بفریاد رسید (فغانی)

سر بکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن ... بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن (فرد)

صائب — امتیاز خان — محمد سعید تنها — امتیاز خان — امیر خسرو

ولہ · امیر خسرو · نظیری · سعدیؒ

در بیان بہار و باران و ساقی و مطرب و نغمہ و غیرہ

شب کہ یک جلوہ بخواب آئینہ باز شدم	فرد	طپش دل ستمی کرد کہ بیدار شدم

در بیان بیقراری و ترغیب صبر بدل و تسلی

وقتی ست پا گذاری بر دیدۂ سفیدم	حزین	تا کی بحیلہ دارم صبر گریز پا را
چون صید زخم خوردہ و صیاد بر قفا	ولہ	من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
دلم از سینہ تنگ ست خدایا برہان	فرد	ہر کجا در قفسے مرغ گفتاری ہست
دل کہ افسردہ شد از سینہ برون باید کرد	فرد	مردہ ہر چند عزیز ست نگہ نتوان داشت
قیامتم بسر آورد شیون بلبل	آرہا شاہ	تراکہ گفت کہ گل بر مزار افشانی
زندہ ام کن کہ روم باز بقربان سرت	آرہا صالح	تا بہ کی صبر کنم روز قیامت دور ست

در ذکر حسرت و محرومی و حیرت و سر گشتگی

خبر من برسانید بمرغان چمن	سعدیؒ	کہ ہم آواز شما در قفسی افتادست
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ	ولہ	کای وای ز محرومی دیدار دگر ہیچ
مدتی شد کہ ز خاک قدمت محرومم	حق گیب	در میان من و او بوسہ بہ پیغام فتاد
مارا ز خاک کویت پیراہن ست بر تن	[illegible]	آن ہم ز اشک حسرت صد چاک تا بدامن
در حیرتم کہ دیدہ از و بر نداشتم	[illegible]	دل را چگونہ برد کہ چشمم خبر نداشت
از حسرت جمال توای برق خانہ سوز	[illegible]	آئینہ وار پشت بدیوار داشتم
بعالم ہر کرا بینم بدل درد و غمی دارد	فرد	ز دست غم منال ای دل کہ غم ہم عالمی دارد
چسان دل را نگہداری کنم از چشم عیاری	[illegible]	کہ دزدد از سواد دیدۂ آہو سیاہی را

در عیادت و تقریب فصد و ذکر طبیب و بیمار

مصرع اول	شاعر	مصرع دوم
نمیدانم کدامی نوبهارِ جلوه مے آید	فائق	که در پرواز آمد رنگ وگلهای بستان را
دستم ز جام عکس رخ لاله گون گرفت	قدسی	گل چیدم آن قدر که کفم رنگ خون گرفت
تنگدستی فی الحقیقه مایهٔ دیوان گیست	فرد	بید از بیحاصلی در باغ مجنون گشته است
بی تو چندان خون دل خوردم که ساغر داغ شد	فرد	آنقدر پرشعله گردیدم که اخگر داغ شد
از سنگِ کودکان سرِ ما لاله زار شد	فرد	خطی شکسته بود مگر سرنوشتِ ما

در بیان صفت عیبهای اجزای جسمی

مصرع اول	شاعر	مصرع دوم
کسی روفای وعده چو آن شوخ مست نیست	فرد	لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
نه نازست این که دیر آید سخن از لعل او بیرون	فرد	سخن را دل نمی خواهد که از لعلش برون آید
ز لکنت نیست گر حرفش تمکین آشنا گردد	فرد	سخن بر گرد لب صد بار گردد تا جدا گردد
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها	خالص	بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
بیک چشمی جمالت را زیان نیست	فرد	که زیباتر بود تصویر یک چشم
این از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن	[illegible]	یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب

در اشعار دل و دیده و آه و درد عشق

مصرع اول	شاعر	مصرع دوم
من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام	[illegible]	گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
داشتی درد دل که جانم سوختی از فراق	[illegible]	عاقبت کردی بجانم آنچه در دل داشتی
چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد	فرد	کنار سیده قیامت دلم قیامت کرد
یادِ رخ تو از دلِ محزون نمی رود	فرد	این عکس بین که از آئینه بیرون نمیرود

زہ برگشت افتادہ گذار

صد شکر کہ گلشن شفا گشت تنت تب را الغلط بر تو رہ افتادہ ز شرم	[illegible]	صحت گل عیش ریخت بر پیرہنت شد عرقی گشت و چکید از بدنت

اشعار مکتب و ادیب

ماہ من در مکتب و من بر سر رہ منتظر	[illegible]	ای معلم یکزمان آن سرو را آزاد کن
ما و مجنون ہم سبق بودیم در دیوان عشق	[illegible]	او بصحرا رفت و من در کوچہا رسوا شدیم
نمیدانم کہ دادای تندخو تعلیم بیدادت	[illegible]	تو ہرگز این قدر بدخو نبودی کیست استادت
ز قید مکتب اندوہ آزادم بحمد للہ	[illegible]	ز خوشحالی دلم طفل معلم مردہ را ماند

در بیان اشعار متفرقات شعرای متقدمین و متاخرین بمضامین گوناگون

زلفی کہ بآن طرف بناگوش فتادہ	صائب	شامیست کہ با صبح ہم آغوش فتادہ
صائب از اندیشۂ آن زلف و کاکل در گذر	[illegible]	فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
بروز تنگدستی آشنا بیگانہ میگردد	[illegible]	صراحی چون شود خالی جدا پیمانہ میگردد
چاردہ سالہ بتی گر بکف آید عمریست	[illegible]	ورنہ از بودن صد سالہ بقا فائدہ نیست
گفتمش بوسہ بمن دہ کہ زکوٰۃ حسن ست	[illegible]	خط برآورد کہ فرمان معانی دارم
کاروان خطش ندانم چہ بار آوردہ است	[illegible]	اینقدر دانم کہ نرخ بوسہ ارزان میشود
دزدی بوسہ عجب دزدی خوش عاقبت ست	[illegible]	کہ اگر باز ستانند دو چندان گردد
بوسہ بمن دادی و رنجیدہ	[illegible]	باز ستان گر نہ پسندیدہ
چون دہم تسکین ز پیغامت دل افسردہ را	[illegible]	کی توان افروخت از پرتو چراغ مردہ را

رباعی موی — ہوشیار — مظفر حسین

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد — گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید — گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

گر مصور صورت آن جان جان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل — که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

جان بلب آمده است آه چه سازم چه کنم — گشت امروز مرا وعدهٔ فردای کسی

مدتی شد که می کشیم بچشم — عوض سرمه انتظار کسی

هرجا حدیث جور و جفا در میان گذشت — بی اختیار نام توام بر زبان گذشت

دل بمهرش چه نهم تکیه بعهدش چه کنم — که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد

شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست — چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست

سینه وا کرده بگلشن چو خرامان گذرد — بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

می پرد چشمم نمی دانم که چیست — یار خواهد دید یا باید گریست

مانی چو نقش آن بت بد مست میکشد — چون میرسد بساعد از دست میکشد

شب فراق تو چندان گریست دیدهٔ من — که الامان ز گریبان و آستین برخاست

درد است طبیبت علاج همه دوری — دردی که طبیبم دهد آن را چه علاج است

قدم برون بگذارم ز آستانهٔ خویش — چو مرغ قبله نمای پرم بخانهٔ خویش

خاتمة الطبع الحمد لله ...

تمت

...اع ملکین و مکان فضل و خلاق جہان

...نگ عشق

معروف بہ

...عشق غیبی

...ع نامی منشی نولکشور مطبع در مقبول طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد باری عز اسمه

بنام شاهد نازک خیالان	عزیز خاطر آشفته حالان
زمهرش سینها جولان گه برق	دل هر ذره در جوش انا البرق
جگر سوزی چراغ خانهٔ او	تپشها شوخی پروانهٔ او
دل ستان عشق خود متاعش	شکست رنگها مهتاب باغش
بشوقش بخت دل دیوانه چشم	چراغان دیده شد در خانه چشم
بیادش شور بلبل رنگ بسته	نمکدانها بر زخم گل شکسته
بهر کش فیض مهرش یک نظر دید	زخاکش چشمهٔ خورشید جوشید
دل مجروح عشقش را مقام است	می او در شکست شیشه جام است
برای مستی دیوانهٔ او	بود چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سردست	گل گلزار عشقش رنگ زردست
غبار کاروانش رنگ جسته	جرس‌ها بانگ نالهای شکسته
گل خرم جگر رنگین بهارش	سرشک خون تلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش	جبین از سجده اش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت	بچشم اهل دل دریای رحمت
ز کنهش مانده حیران عقل و فرهنگ	بیابان در بیابان هولنگ
براهش در رگ دانش کام عاجز	رسیدن در نخستین گام عاجز
نشانش او برون از وهم جانها	یقین کیست کاید در گمانها
ولی گر غیر او اندیشه دارد	مگس جای پری در شیشه دارد
ز ترک غیر حسنش چهره بنمود	صدای بت شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش	مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
قبولش عاشق انجاح آمال	غنیمت دان غنیمت عرض احوال
روای گر هوس داری بحاجات	مناجاتی مناجاتی مناجات

ناله چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن	سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلم زافسردگیها در فشار است	نمیدانم که عشقت در چه کار است
الهی آتش عشق جگر سوز	چراغ خانقاه و شعله دیر

مناجات

دل افسرده را از سینه بر کش | ولی ده خونبهای جوش آتش
دلی ده سر بسر عشق و همه سوز | سرشک دیده داغ دل افروز
دلی چون غنچهٔ الفت خانه ریش | برنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده مسکن عشق ستم زاد | زگرمی محبت آذر آباد
دلی چون قطره لبریز چکیدن | دلی چون شعله سر جوش تپیدن
دلی ده همچو گل در خون نشسته | دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پر درده آغوش محشر | قیامت زادهای آه در بر
دلی از لذت آرام مهجور | سپند روی آتش چشم بد دور
دلی دیوانهٔ وحشی غزالان | فدای جلوهٔ نازک نهالان
دلی بینا ز صورت حسن معنی | حریف بلبل و پروانه یعنی
دلی ده لب بزمزمش صد آواز | سخن پرواز عشق فتنه انداز
مرا از من برآور مست و بیخویش | چو بوی گل برون از سینهٔ ریش
خیالم را بمعنے رهبری کن | زشوخی مصرعم بال پری کن
ملاحت آنقدر در شعرم افزا | کزو زخم قلم گردد نمک سا
عزیزم ساز از لطف خطاپوش | شوم با شاهد مطلب هم آغوش
الهی واقف خیل گناهم | نویسد تا بکی عصیان پناهم
کرامت کن کرم مضمون براتی | که یابم از کف عصیان نجاتی

مثنوی غنیمت

الهی تا غفور اسمت شنیدم	گنه را هست شادی مرگ دیدم
الهی خامهٔ شوریده احوال	نویسد تا بکی وصف خط و خال
زفیض لذت نعت پیمبر	زبان را ساز موج آب گوهر
بیا ای ساقی میخانهٔ جود	که محتاجم بیک پیمانهٔ جود
بده جامی که فضلش را وفورست	غفورست و غفورست و غفورست

در نعت سرور کائنات فخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجده مشتاق جنابی	کزو هر ذره گردد آفتابی
جنابی قبلهٔ دل کعبهٔ جان	چراغ آفرینش روح ایمان
جنابی سرور ممتاز عالم	جنابی شان عزت فخر آدم
جنابی مهبط فیض مخلد	ظهور جلوهٔ رحم مؤبد
محمد شاهد دین جان ایمان	محمد رحمت حق لطف یزدان
بهار هشت جنت رنگ و بویش	بهشت نه فلک خاکی ز کویش
ابد از هستی او آفریده	عدم را سایهٔ او نور دیده
فلک سا از جنابش و سر خاک	سجود از آستانش سر افلاک
شود چون آستانش قبله آرا	جبین چرخ گردد سجده فرسا
قضای حق رضا جوی دل او	قدر ایمان پرست طاق ابرو
چو در حرف شفاعت لب کند باز	سر و بر رحمت از عصیان کند ناز

نعت

نعت

سوالش تا بزیر لب رسیده	جوابش گفت عین الله بدیده
دعایش عرض مطلب آرزو کرد	شنیدن تا لب استقبال او کرد
اگر تیر قضا صافی گشادست	کمان ابروش را خانه زادست
زبانی گو به نعتش گشته دمساز	سزد گر بر لب عیسی کند ناز
فغانم را شنیدن گر نصیبست	بهار هفت خلد عندلیبست
نباشد اشتها عاجز نوازا	جهان را جان و جان را چاره سازا
نیارم گفت حال دل که چونست	دهن هنگام گفتن زخم خونست
هوس از بسکه هر سو جوش دارد	دلم بتخانه در آغوش دارد
بدست نفس کافرکیش خونخوار	گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرد کافر ماجرائی	رهائی یا نبی الله رهائی
تو باشی قبله و من غیر زائر	تو باشی کعبه و من دیر سائر
مرا ای جان جان از روی ایمان	مسلمان کن مسلمان کن مسلمان
عجب نبود ز لطف دین پناهم	که گردد فخر آمرزش گناهم
شنیدم وعده دیدار فرداست	حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین حرفم دل و جان در گداز است	قیامت بس که دور و دراز است
بباغ جلوه سرو خود برافراز	سرت گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز و انداز جلالم	که خواند از شوق مثنی حسب حالم

برافگن پرده از رخ همچو ما — یکی کن وعدهٔ امروز و فردا
غنیمت جلوهٔ دیدار سائل — بمهر چاریار تست یک دل
بیا ساقی بیا جان غنیمت — ز رحمت آیه در شان غنیمت
بیا پی بخش جام بی کم و کاست — که فیض متصل بسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبد القادر جیلانی

غنیمت ای غلام غوث اعظم — فدای نام پاک قطب عالم
حدیثی کز لبت دارد نمودی — شنیدن کرد از دورش یهودی
همانا مدح شاه دین پناه است — کز و هر قطره دریا دستگاه است
بمدح او دلم شد فکرت اندیش — توان گشتن مرید طالع خویش
شده تا مولد آن قبلهٔ جان — حریم کعبه دارد عشق گیلان
گرامی گوهر اولاد حیدر — ستون دین و آیین پیمبر
زایجادش قضا بر خود کند ناز — که زد پهلو کراماتش باعجاز
مغی گر یاد او در دیر میکرد — زلای لات نفی غیر میکرد
قضای ایزدی محو رضایش — اجابت دست پرورد دعایش
شوی گر در خیالش گرم مستی — ببینی خودپرستی حق پرستی
وجودش افتخار آفریدن — نمودش اعتبار برگزیدن

منقبت غوث الاعظم

کلید فتح کار مشکل افتاد	قضا با گوشهٔ ابروی او داد
بخاک آستان اوست هر شب	اجابت از دعاگویان مطلب
بر فعتهای شانش یکنظر دید	زمین بوسید چرخ و بازگردید
بداد دل رسا عرش آشیانا	پناها کام جان بخشا امانا
چو خود را این سگ کویت خواندم	به آهوی حرم نسبت رساندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما	سرم را بگذران از عرش بالا
خوش آن روزیکه آرم رو بغداد	ز سر پا گرده از بند غم آزاد
بگردم قدرت گردیده باشم	مراد دیده دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش	زمین آستان از سجده روپوش
کشم زان خاک بر چشم ارادت	منور سرمه تا روز قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغداد	شراب روح و عشق و جان ارشاد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم	بجام باده شود دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر به پیش افگنده خویش	اسیر نفس خویش و بندهٔ خویش
هوس امرشد خود کرده چیست	بلای در بغل پرورده چیست
مرید نفس دون گردیدن از چیست	ندانم سگ پرستی مذهب کیست
چرا گردیدهٔ از سعی بیجا	غلام زر خرید حرص دنیا

مثنوی غنیمت

منقبت شاه صالح محمد

تو ای بی پیر تا پیرت نباشد | هوای معصیت دل سنجر اشد
بپی گم پیروی خود را ادب کن | رهی گم کردهٔ خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست | برنگِ خون برا از زیر این پوست
شو از فیض محبت های کامل | سوار توسن بیتابی دل
درهی بنگر که چون فیض آلهی | دریابی مهیا هر چه خواهی
حریم کعبهٔ جان آرزو کن | بسوی قبلهٔ حاجات رو کن
ره آور داز دل آگاه خود ساز | غنیمت ار رفیق راه خود ساز
بیا بنگر در شاهی که آنجا | تجلیهاست مشتاقِ تماشا
نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق | برین در حلقه بینی چشم تحقیق
در کشور کشای فیض سرمد | امامِ عاشقان صالح محمد
تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق | دلِ پروانه اش کاشانهٔ عشق
ببین نوباوهٔ گلزار وحدت | گزین گلدستهٔ باغ سیادت
سر و سر حلقهٔ صاحبدلان است | جنید وقت و شبلی زمان است
خیال از جلوهٔ او روح در بر | دهن از نام او لبریز کوثر
گمان خود گرش حلاج داده | بود دو روست پر زورش کباده
سرم در پیش او گر دیدنی و شت | جبین چون ماه نو بالیدنی است
وفا جستم بعهدش دل گرو شد | حیا گفتم نگاهش روبرو شد

بیا بگذر از پیش شاه ماست	که از بوی کباب دل شوی مست
کند از یک نگاه مهر پرور	کف خاک ترا خورشید انور
می شوقت اگر در جام ریزد	انا المقصود از گرد تو خیزد
وگر خود را کنی گم بر در شاه	به بینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان	همان بزمی که جام اوست ایمان
چو لعل او در معنی کشاید	شنیدن مایه در یار رباید
بیا تا بر در سید نشینیم	نزول رحمت حق را به بینیم
بهشت کامرانی جلوه فرماست	طواف کعبه هستی همیناست
بیا ساقی بیا ای من مریدت	بده جامی که خواهم شد شهیدت
مگر از مدحت ظل الهی	کنم در ملک معنی پادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گرداری زبانی	بمدح شاه سرکن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی	چراغ دوده صاحبقرانی
سرافراز جناب بی نیازی	پناه شرع عالمگیر غازی
سر و سر کرده گردن فرازان	بعهد او جهان بر خویش نازان
بهر جا تیغ تیزش سرفرازد	چه جان دارو که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را الصد تاب	چو شمع از هیبتش شد استخوان آب

مدح پادشاه

بدور عدل این شاهِ ستم سوز | سگ آید بر در روباه هر روز
که من از بندگانِ جانفشانم | چه میگویم سگ این آستانم
هوس دارد بدورش شیر زرزور | که میرد در هوای خدمتِ گور
شده یوز ستمگار جفا جو | شکار مهربانیهای آهو
تبخت سلطنت هم شوکتِ جم | بود در خلوت ابراهیم ادهم
بصحراها ز بیمش گرگ خونی | کند با میش اظهار زبونی
دلش را نور عرفان شمعِ محفل | می جامش شکستِ شیشهٔ دل
بود روشن ز رویش در عبادت | شکستِ رنگ چون صبحِ سعادت
بچشمش گریه ز آشوب محبت | نماید در نظر دریای رحمت
بذکر حق چو آید بر سرِ جوش | ملک از حیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان | گدازش میکند دریای عرفان
بدورش گرگند می در خم آرام | خم می خواندش وردِ شکم نام
درو چون مایهٔ می دید موجود | ز تاک انگور را زنجیر فرمود
دهانم خود بخود گوهر فشان شد | دعای دولتش وردِ زبان شد
الهی تا بود ظلِ آگهی | خطاب مستطابِ بادشاهی
جهان در سایهٔ او باد معمور | ز روی دولتِ او چشم بد دور
بیا ای ساقی غارتگرِ من | غرور توبه ام یکبار بشکن

مدح پادشاه

که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق	بده جامم می از میخانهٔ عشق

در بیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الاای نونیاز فتنه درگاه — شهید عرصهٔ بیرحمی یار

الاای عاشق رسوائی خویش — خراب طرز بی پروائی خویش

اگر داری سر از خود بریدن — بکوی قبلهٔ جان آرمیدن

دلی پیدا کن از دانش رمیده — بصحرای جنون عمر دویده

دلی سر تا قدم ماوای اندوه — ز چشم زخم خود دریای اندوه

دلی پیدا کن آتشپارهٔ عشق — ز چشم داغ در نظارهٔ عشق

دلی باید ز فیض ناتوانی — جواب چشم بیمار فلانی

دلی باید هوس خیز شهادت — برنگ غنچه لبریز جراحت

دلی کش درد عشقش نیست حاصل — گره در رشتهٔ هستی ست نی دل

دلی کز عشق سامانش نباشد — بغیر از خجلت ایمانش نباشد

لبی کز عشق فریادی ندارد — قضا در قسمتش دندان گذارد

سری کز عشق سودایش نباشد — جهان با ناخن پایش خراشد

جهان و صد جهان فرزانه ام — بقربان سر دیوانه ام

مبادا هیچ دل بی عشقبازی — اگر باشد حقیقی یا مجازی

مجاز آئینه دار روی معنیست / سر این جاده هم در کوی معنیست

مرا در جام صورت ریخت ساقی / شرابی را که نامش بود باقی

حقیقت نشه است فیض جامی / چنین داده است داد خوش کلامی

که بی جام می صورت کشیدن / نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ز صورت پی توان بردن بمعنی / رسد جویای آتش بر تجلی

دل مجنون ز آهو در تسلی ست / بلیلی هر چه ماند عین لیلی ست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیاد هوس جوش / برنگ زلف لیلی دام بر دوش

بصحرای روان شد بهر نخچیر / فرو گسترد دام از حسن تدبیر

غزالی پای بند دام او شد / رمیدنهای دلها رام او شد

گنهگارانه بی تعیین تقصیر / کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر

چو مجنون واقف این حال گردید / بساط اشک چشمش [illegible]

کز آهو کشتن از انصاف دور است / بکش گر کشتن مجنون ضرور است

چه میگوئی بیابان زاده را / حریف سیر صحرا داده را

ز گلزار جهان یکسر بریده / بزیر شاخ بی بر سر کشیده

دلت از وی کبابی را طلبگار / کباب او است مجنون جگر خوار

ترا آهو مرا چشم لیلی ست / ترا وحشی مرا عین تسلی ست

زدوست و پای او این بند وا کن	مرا از دام این پیچش رها کن
شنیدن یار عرض مدعا شد	ز بند دام او آهو رها شد
اگر مغز است در اینجا دو رپوست	بچشم طالب او جلوهٔ اوست
بیا ساقی بیا ای عین جادو	بدستت ساغر می چشم آهو
سرت گردم بجامی ساز شادم	که رنگین قصهٔ آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارتگر تاب	بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور	قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضای نشئه مستی هوایش	زمینی کاسمانها خاک پایش
بنای کعبهٔ دلها ز خاکش	عروج نشئهٔ معنی ز تاکش
غبارش آب و رنگ چهرهٔ گل	گیاهش دلربای زلف سنبل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده	رخ خوبان به پیشش خط کشیده
زلالش بادهٔ ساز مستی عشق	نسیمش روح بخش هستی عشق
بخاکش سایهٔ پرهای بلبل	جواب یک چمن خندیدن گل
گلستان خاک هر جا سایه انداخت	زمین از آتش یاقوت بگداخت
شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل	چمن بیابان نگاه از چیدن گل
زشوق آنکه تا آید به پنجاب	دل کشمیر صد ره میشود آب

خنک آنکس که در هنگام سرما | درین گلشن بود گرم تماشا
مگر با هم هوایش دلنشین ست | هوائیش سرزمین عشق اینست
بتانش چون زروی مهر جوشند | شکر گویند و گوهر میفروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار | پی سودا دل عاشق خریدار
بجو بهیا ز کنعان می برد دست | برین دعوی که گردم شاهدی هست
بنور جلوه‌ها خورشید ساطع | به تیغ غمزه‌ها برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تطویل | بود اجمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که پنجابش بود نام | فقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده | زیارتگاه دلهای رسیده
نجابت خانه زاد گوهر او | سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستوره راز | صفای وقت او با یار دمساز
سحاب او بیارش آشنا شد | صدف بر کام دل گوهر ربا شد
صدف چون گشت جای گوهر او | گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهر را جلوه‌اش موقوف میعاد | که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت | فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
بهار جلوه‌اش را عام کردند | رخش دیدند و شاهد نام کردند
زاول بیکسی چون رو باو کرد | چو طفل اشک شد اندوه پرورد

زبس تنگی به زرقش رو نموده / لب نانش هلال عید بوده

اگر خوردی قروتی بعد صد رنج / لب شکر نعمتش بودی نوا سنج

عطا فرموده چرخ مقرنس / قدش را خلعت عریانی و بس

چو سال ده ز عمر او برآمد / مهش همرنگ مهر انور آمد

خبرها رفت از حسنش بهر شهر / خرابی تاختن آورد در دهر

نقاب از چهره او باز کردند / جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو ناز او افراخت قامت / جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش مذکور میشد / زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرد سرشار / تماشا گشت هر سو مست دیدار

بشهرت شد چو حسنش جلوه پرداز / فلک نیرنگ بازی کرد آغاز

مقلد پیشه چندین رسیدند / بدست تنگدستیهاش دیدند

زر آوردند در راهش فشاندند / ز راهش برده سوی خویش خواندند

زفن خویش تعلیمش نمودند / بآهنگ فریبش از جا ربودند

چو شد سر خیل آن قوم تبه کار / نهاد آرام دلها رو ببازار

زملک خود سفرها برگزیدند / بشهری رفته چندی آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان / مقام دلنواز جانگدازان

زحسن او بمحفلها خبر رفت / زبس هوش شنیدند بها در رفت

بیا ساقی بیا جانِ تماشا	نهان در پرده تا کی میکشی ها
شرابی ده که سوز و پرده شرم	نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن بهگت بازان بشهر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن آنها

شبی از چشم آهو آفریده	ز شوخی بر رخ عالم دویده
شبی با زلف لیلی دوش بر دوش	شبی با طالعِ مجنون هم آغوش
شبی دود چراغش زلف سنبل	زده شبخون بفوجِ نکهت گل
در آن شب داشت از بیتابی دل	چراغ کشته رقص مرغ بسمل
جوانی چند از اربابِ دولت	چراغ افروز گرمیهای صحبت
برنگ بوسهٔ خوبانِ دلبند	بهم پیچیده در موج شکرخند
همه سامان مجلس کرده حاصل	نموده نام آن جمعیتِ دل
نگاهِ گرم خوبان آب کردند	چو در ساغر شراب ناب کردند
عیان از جامِ می در دست ساقی	اشارتهای چشمِ مست ساقی
دل عشاق مست ناز مطرب	کبابِ شعله آواز مطرب
نبوده در کفِ آن ناز پرور	بجز عاشق نوازی ساز دیگر
ز حسنِ دلبران غارتِ هوش	تماشا داشت صد کنعان در آغوش
نگاهِ نرگس جادو نگاران	جواب شکوهٔ بی اعتباران
ادا یکسر دبا هر خوش خطابی	زبانِ گوشهٔ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن ... نیاز غارت دزدیده دیدن

سخن سنجان بصد رنگین ادائی ... بسیر گلشن طبع آزمائی

بزور طبع ارباب معانی ... همیدادند داد نکته دانی

هزاران معنی باریک چون مو ... شدی مذکور در هر بیت ابرو

سوال نکته سنجان حیرت هوش ... جواب اهل معنی گوهر گوش

سر و سر خیل مجلس نوجوانی ... بعلم عشقبازی نکته دانی

برنگ فکر خود صاحب تمیزی ... چو نام خویش در دلها عزیزی

بملک عشق والا دستگاهی ... بصد بیخودی مجنون پناهی

بعلم عاشقی فرزانه استاد ... کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد

دل پروانه آتش نشیمن ... سواد عشق پیشش کرده روشن

ز ثروت نیز حاصل داشت کامی ... سعادت طالع او را غلامی

مهین فرزند والا شان امیری ... سکندر شوکت افلاطون وزیری

دران فرمانروائیهای موجود ... ولیعهدش اگر بود آن پسر بود

زیارائی که بودند اهل محفل ... رفیق صحبت رسوائی دل

کسی کز عشق کامل حصه داشت ... ازو تکلیف رنگین قصه داشت

شدی هر یک ازان صحبت گزینان ... بدامان شنیدن گوهر افشان

ز رنگین قصه های غارت هوش ... بگوش غوطه میزد ساغر گوش

درآشنای سخن آتش زبانی | چو شمع از سوز دل افسانه خوانی

چو گشتی آتشین افسانه پرداز | شدی گرم گداز حلقش آواز

دهن هرگه بگفتن باز میکرد | کباب دل چکیدن ساز میکرد

نموده صرف مه رویان جوانی | بعمر زلف کرده زندگانی

چنانش شد از کلام شعله پر جوش | پر پروانه ساز پرده گوش

که تا چند از بیان رفتگان شور | حدیث زنده گویم مرده در گور

بشهر امشب رسیده طرفه جمعی | شهر پروانها بر گرد شمعی

مقلد پیشه با طرز و انداز | شعبده سیرتان با نغمه و ساز

بعلم رقص و تقلید اوستادان | مراد خاطر عشرت نژادان

همه خوش لهجگان نغمه پرداز | بحرف اصطلاح هاجکت باز

بفن خویشتن اوستاد هر یک | گهی مرد و گهی زن گاه طفلک

گهی سناسیان موپریشان | گهی اسلامیان اهل ایمان

گهی درغربت و گاهی بتنگی | گهی کشمیری و گاهی فرنگی

گهی هندو زنان فتنه هدوش | مسلمان زادها را غارت هوش

گهی دهقان زن و گه پیر دهقان | گهی گبر و ترش نامسلمان

قزلباشانه گه امرد خریدار | غلامی گه چو طوطی چرب گفتار

گهی رنگ زن نوزاده بر رو | بدست دایه گریان زاده را او

گهی دیوانه و گاهی پری بود — کلامش شنیدن باوری بود

ز هر قومی که خواهی جلوه سازند — بهر رنگی که گوئی جلوه بازند

مراد از ذکر اینها مطلب آنست — که اینجا یوسفی در کاروانست

پری زادیست با این قوم همراه — نموده جلوه او رخصت آه

ز انگیز بدن برگشته یکسر — ز هر عضوش عیان جنبار دیگر

بچشم مست دیدارش گه خواب — بیاد شوخی او برق بیتاب

فروزان شمع با حسن گلوسوز — پر پروانهایش صبح نوروز

دهن رمز حدیث لن ترانی — زبان حرفی ز اسرار نهانی

بروئیش طره پرپیچ و تابست — سیه مستی ز جام آفتابست

لبش جان دارو و لعل خندشان — زمین کوشش کنان یاقوت در کان

نگاهش ساقی رندان بدنام — ز آب تیغ کرده باده در جام

شهید چشم مستش است جاری — بجای خون شراب از زخم کاری

اگر آتش بگلگشت چمنهاست — ز سنبل تا سر زلفش نخهناست

قدش را گفته ام تیغ کشیده — بنعل او دیده ام چون گل دریده

شهید جلوه او طاقت هوش — خرام مستی او عید آغوش

گزارش داد اگر در چشم بلبل — نثار او ز خیال خنده گل

چو تا اینجا سخن شد زینت لب — بدل شد با خموشی عرض مطلب

مثنوی غنیمت

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش — که شد مغز سمندر پنبهٔ گوش

نه حرف از شمع روی یار سر خواند — شهادت نامهٔ پروانه میخواند

حدیثش برد هوش از اهل محفل — شنیدن کار دیدن کرد در دل

خصوصاً آن عزیز عشقبازان — کرم پروردهٔ عاشق نوازان

چنان بیخود که گوئی می کشیده — غلط کردم پری در خواب دیده

کتاب قصهٔ حسن برشته — سبق خوان کتاب نانوشته

ندیده جلوهٔ دیدار قاتل — شنیده نام تیغ و گشته بسمل

ز مستی بیخود افتاده برنگی — که میزد مدعی همسر بسنگی

بیا ساقی که من از خویش رفتم — ز خود چندین بیابان پیش رفتم

شنیدم وصف و بیت رفتم از کار — چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان عام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بهگت بازان

در آن وادی که آن قتال عاشق کار است — ادب نا آشنایان را چه کار است

ترا با گردن خود گر سری هست — مزن دم پیش آن شمشیر در دست

ترا با عافیت گر نیست جنگی — چه لازم شیشه بردن پیش سنگی

ز کوی شعله بالایان خونریز — بیا ای پهلوان پنبه بگریز

که اینجا هر زبان خار دیوار — بود سر گرم دعوای انا النار

ازین بیمار چشمان بلاخیز — طبیب مهربان فرمود پرهیز

داستان عام شدن غوغای شاهد

نباشد بزم خوبان جای پرخاش ‌ ‌ ‌ اگر پیری ز سن خاموش میباش

تو ای زاهد بخوبانت چه کار است ‌ ‌ ‌ زبان گفتن شنیدن اختیار است

شنیدن عام شد غوغای شاهد ‌ ‌ ‌ رسید آخر بگوش شیخ زاهد

که قومی از بهگت بازان رسیدند ‌ ‌ ‌ هزاران فتنه در شهر آفریدند

بود همراه ایشان دلربائی ‌ ‌ ‌ خلاف شرع را فرمانروائی

نموده از نگاه بی ترحم ‌ ‌ ‌ هزاران رخنه در ایمان مردم

روان شد محتسب از بهر تنبیه ‌ ‌ ‌ بجنگ شعله بازان دل سیه

گروهی اهل تقوی در رکابش ‌ ‌ ‌ همه فرمانبران احتسابش

بحالش سخت میلرزد دل من ‌ ‌ ‌ که خون خویش میگیرد بگردن

از آن چشمی که با صد فتنه جفت است ‌ ‌ ‌ سر خود گر سلامت برد مفت است

بهگت بازان گروهی فتنه اندیش ‌ ‌ ‌ نشسته هر یکی فارغ ز تشویش

چو زدی محتسب از دور دیدند ‌ ‌ ‌ همه لاحول گو از جا رمیدند

ز بیمش جمله رم خوردند ناکام ‌ ‌ ‌ بماند آن نازنین در خواب آرام

در آمد آن بکار شرع ممتاز ‌ ‌ ‌ شکست ساز بدعت کرد آغاز

نگار فتنه خوابنده دهر ‌ ‌ ‌ بلای خانه ویران کرده شهر

از آن شور و شغب بیتاب برخاست ‌ ‌ ‌ چو چشم خویش مست از خواب برخاست

نواهای مخالف را شنیده ‌ ‌ ‌ ز چندین پرده سر بیرون کشیده

مثنوی غنیمت

برآمد بس دلیر از خانه بیرون
نگار بی مروت تشنهٔ خون

نگار محتسب اخانمان سوز
بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز

چو دیدش محتسب تاب و توان باخت
برنگ موم آتش دیده بگداخت

بیک نظارهٔ شوخ ستمگار
چو عضوی رفته از جا ماند بیکار

جگر در سوختن دل در تپشها
رگ جان دست فرسود کششها

چو زلف او سری افگنده در پیش
بپا بوسش تو گوئی رفته از خویش

سر و سودا بهم در کاسه بازی
دل و جرات شهید جانگدازی

جنون سرگرم عرض یک قدم پیش
خرد در التماس رخصت خویش

ادا فهم آن نگار فتنه تمثال
چو خواند از صفحهٔ چشماش احوال

گرفتش دست و گفتا خیر مقدم
بود تنها کرم یا مطلبی هم

بگفتا من بطلب وا رسیدم
ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سری دارم بفرمان رضایت
دلی دارم اگر خواهی فدایت

بسوار کرده بودم توبه زین پیش
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش

نشستن و خاستن از پا درفتش
چو آه از سینه دل برباد رفتش

شرابی خورده از میخانهٔ عشق
بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق

ز تاب آتش عشق آب گردید
غلط کردم شراب ناب گردید

چنانش در نمک بد گردید مشهور
که آن چوب عصا شد تاک انگور

بزهد خشک عشق آبی رسانید | غبار جبهه لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبریاب | که آن ظرف تنک شد پر می ناب
پس از احضار گفتش کای تنک‌ظرف | ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه هوش است اینکه قربان جنون شد | چه دین است اینکه کفرش رهنمون شد
خدا را بنده و بت را سجود کردن | نگشتم گر ترا خواهم بگردن
شنید اینها و گفت ای قبلهٔ دین | مزن بر سینه چاکان طعنه چندین
مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است | ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت | قضای آسمانی اینچنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو | شوی مانند من دیوانهٔ او
ز یک نظارهٔ او دارم آن چشم | که خاکستر شود این شعلهٔ خشم
بمژگان گیرایش دل از دست | دروغ نیست اینکه شاهدی هست
چو قاضی دید کان دلداده از دست | گرفتار خرد غارتگری هست
رساند این را بگوش حاکم شهر | که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر
ز شهرآشوبی شاهد عیان کرد | حدیث محتسب یک یک بیان کرد
غبار شکوه چندان گشت موجود | که شد راه سفارش نیز مسدود
به پهلوی امیر معدلت کیش | نشسته نونهال گلشن خویش
نه سامانی که گوید جمله بیجاست | نه یارای که گوید اینهمه راست

اگرچه شوق میزد در دلش جوش
حیا در گوش می گفتش که خاموش

شنید این گفتگوها را و خون شد
ز راه چاک دل از خود برون شد

از آن صهبا که شب نازش شنیده
جهان را صبحدم در جوش دیده

هوس گردید در دل کارفرما
می تند تمنا شد دو بالا

حدیث شاهد فرخنده اختر
زد آتش خرمن او را اگر بر

چو قاضی شکوه اش از حد برون کرد
شنیدن را غضب طوفان خون کرد

اجازت شد چنان با شحنهٔ دهر
که حاضر گردد آن شور افگن شهر

روان شد فوج سرهنگان خونخوار
همه از خون ناحق بوده آشام

دوان بر مسکن شاهد رسیدند
درش را مطلع الانوار دیدند

پریرو شد ازین هنگامه آگاه
که برق فتنه زد بر خرمن ماه

ز جوش گریه گرد انگیز طوفان
شد از چشمش روان خون غزالان

زبانهٔ شعلهٔ رعنائی برون جست
چو خاکستر بخاک عجز بنشست

چو زلف خود بپای هر یک افتاد
که میباید مرا زین راه سر داد

رفیقانش به شورت حیله جویان
برنگ غنچه زر در مشت پویان

ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت
که نیرنگ فلک فکر دگر داشت

گرفت آخر یکی از روی کینش
بچندین اشتلم از آستینش

بدیوان کرد روان حکم داور
باب دیده چون گوهر شناور

چنان شد جلوه‌گر با روی تابان / که دیوان تجلی گشت دیوان

ز شور نالهای ناگهانی / کچهری بود دیوان فغانی

برنگ جلوهٔ او آتش افروخت / که هر کس دید گفتا میتوان سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان / که اینک سرگروه فتنه‌سازان

بگفتا باید از شهرش بدر کرد / بلا ایست از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکم حاکم دهر / برون کردندش از دروازهٔ شهر

عزیز آن تاب و طاقت داده بر باد / لب زخم جگر گرم فریاد

نهانی رازداری را روان کرد / پیام عشق تحویل زبان کرد

که گفتندم بیشم از شان حسنت / دل و جانم شده قربان حسنت

هنوز از بیخودی دل تنگ میباخت / که شور فتنهٔ دیگر طرح انداخت

سر دیوان میسر شد چو دیدن / قیامت کرده سوز دل چکیدن

مرا شرم پدر بند زبان شد / سر حرفم بجیب لب نهان شد

کنون برگرد و شهرآرای دل شو / چو جان زینت ده این آب و گل شو

بتخت کامرانی باش فیروز / که شهر و شهریان از تست امروز

نه قاضی پیش زنجیرت تو گویا / نه ملا بعد ازین راز تو جویا

چو پیغام عزیزش گوش زد شد / کف پایش برفتن دست رد شد

چو برگردید و سوی شهر رو کرد / تماشا بر سر راهش غلو کرد

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

شده خرد و بزرگِ شهر آگاه	که مهمانِ عزیزی هست آنجا
محکم شد زبان عیب جوها	مقفل شد دهان گفتگوها
بیا ساقی که شوق صحبتِ یار	دلم را همچو من برداشت از کار
بده جامی که چون چشمم گشاید	نگاهم بر جمالِ دوست آید

آمدن شاهد بطلبِ عزیز و گرمی هنگامهٔ قصص و شیفته شدن عزیز بر او

شبی دیگر که در هر دشت و برزن	چراغِ ماه را کردند روشن
عزیز آن سینه غارت کردهٔ عشق	شکار در کمند آوردهٔ عشق
نهان از دیدهای عیب جویان	برون از راه حرفِ راز گویان
بامید وصال آراست محفل	طلبگار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز	دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا کرده سامانی ز هر دست	بنازش گر پیامی کرد و بشکست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار	نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر بی اندازهٔ شوق	تموج داشت بر خمیازهٔ شوق
که ناگه قاصدِ آن سرخوش و مست	نوازشنامه‌های ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق	رسیده قطره زن چون اشک عشاق
رسانیدش پیغام رسیدن	بهار گفتن و عید شنیدن

کف پایش در آغوش نزاکت	همی خارید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پاس آیین	گل دستار زیب دست رنگین
قد او از پی تسلیم خم شد	هلال عید مشتاقان علم شد
عزیز آن دل فدای راه جانان	شده در خیر مقدم گوهر افشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه	ز سر هوشش ز رخ رنگش ز دل آه
نشست و بزم را رشک چمن کرد	چمن را اخگری در پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی	رخش یا قبلهٔ آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی	اداها با جفا در خودفروشی
تبسمهای پنهانی که دانی	نمک پاشنده بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش	قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست	ز دلها بیخود این هنگام برخاست
که دیدن چشم در راه سماعت	قیامت از نشستن اختراعت
چه میباید نشست ای شعلهٔ پرجوش	برنگ آتش یاقوت خاموش
شنید این نغمه چون آن شوخ سرمست	بسان شعله تند و تیز برجست
چو رقص از شعلهٔ انگیز سر شد	ز باد دامن خود تیزتر شد
برقصش گرم شوخیها بر دوش	تمام اعضا چو موج باده در جوش
دل عشاق شد در بیقراری	ز پایش فتنهها را دستیاری

لازم است خارش میکرد

ای از رشک سوخت

آتش یاقوت بی نظام

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

آمدن شاهد و شیفته شدن غنیمت

نشستن صید بیابان رم آغوش / ستادن با قیامت وحشی بر دوش

گهی چون برق جستن باز و آوی / گهی چون شاخ گل کج ایستادی

چو بردی بر کمر دست آن ادا مست / شدی موی کمر خط کف دست

چو میکردی بدست افشانی انگیز / زدی سیلی بروی زهد و پرهیز

بپا کوبی چو جستی مست از جا / شکستی دانهٔ انگور دلها

برون می آمد از هر دانه آبی / ندانم خون نابی یا شرابی

بهر راهی که سر کردی سخنی / نمودی شاهدش طی بی تانی

مگو زنگوله بر پا بست جانان / بپایش سوده سر دلهای نالان

کنارهی وقت چرخش زیب دامن / چراغ شعلهٔ جواله روشن

گل رخسار او چون شد عرق پاش / شنید از بلبلان گلبانگ شاباش

عزیز از جان اسیر ناز او شد / خراب شیوهٔ انداز او شد

بر آمد از دلش بیخواست فریاد / که ای چون چشم خود با فتنه همزاد

تو در رقصی و انداز بلندی / من و بیتابی حال سپندی

تو در انگیزهای خوبی دل / من و اندازهای مرغ بسمل

تو و چون تیغ بر رو ایستادن / من و مانند زخمت کو چه دادن

بیا بنشین که حسنت کارگر شد / متاع صبر تاراج نظر شد

بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت / هزاران شور محشر در جگر ریخت

بیا بنشین که غیرت در تلاش است	هوس در سینهٔ عشق نخراش است
نهالِ قامتت جان پرورم شد	قیامت قبلهٔ سازِ خاطرم شد
نبود هم جای غمهایت بسینه	نیاز سنگ گردم آبگینه
بآئین قومت نیازم دید همراه	تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
نمیخواهم که با آوارهٔ چند	حیا دشمن گریبان پارهٔ چند
همه بازاریان سر در بازار	متاعِ ریشخند آورده در بار
شوی رسوای شهر و برزن و کوی	زبانِ تهمتِ مردم سخنگوی
کنم جای توای آشوب محفل	چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل
ندامت باشد اموالیکه دایم	غلامت گردد اقبالی که دارم
بزم عشق عرضِ حال کردن	چراغ در گرفتن گرد روشن
توجه طالع آمد التماسے	که بود از گفتنش در دل هراسے
دل پیر حرم آشنا شد	اجابت تنگ رخسار دعا شد
دلی در روی نرم از شرم اغیار	شنیدن زیر لب گم کرد گفتار
بیا ساقی که در درگاه رحمت	دعای عاشقان دارد اجابت
قبولست التماس عاشق زار	بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحے که این مهر جهانسوز	فلک را گشت داغ سینه افروز

عزیز آن شعلهٔ نار عشق خوبان / کف خاکستری بر شکل انسان

شکست دل عیان از رنگ و ریشش / ز بی صبری بخود این گفتگویش

نمیدانم چه گرمی داشت این می / که رو همرنگ برق آمد رگ و پی

نمیدانم که این تیر از کجا جست / که در سینه ام ناجسته از شست

نمیدانم که این درد از کجا خاست / که رفتم از خود و این درد برخاست

نمیدانم که زد این زخمه بر تار / که هوش از دل شد و دل رفت از کار

نمیدانم که این آتش برافروخت / که دل خون شد و خون در جگر سوخت

چنین میگفت کان آشوب الفت / بتکلیف اشارهای محبت

در آمد با هزاران لطف دیگر / لباس سرخ چون گل کرده در بر

شد از عکس لباس او بنا گوش / شهادت نامهٔ خون سیاوش

نه آن نازک بدن گل پیرهن بود / می لعلش نمایان از بدن بود

ز سیر جلوه اش چشم تماشا / گل بادام گشته در تط...

نمایان همچو خورشید شفق پوش / ز گیسوی سیاهش شام بر دوش

لباس آتشین چون شعله در بر / فروزان اختر بخت سمند...

عزیز آن شیشه را افتاده بر سنگ / چنین بخویشتن سرگرم آهنگ

که ای آشوب بسمل خانهٔ دل / چراغ مشهد پروانهٔ دل

چه باشی چون غزالان وحشت انگیز / چو عشق خویش با جانم در آمی...

بیا ای باعث ایجاد فریاد — جهان فتنه را سامان بیداد

بکام دل دمی آرام جان شو — خرابی میکند غم مهربان شو

بیا ای خرمنم را برق حاصل — بیا ای عاشق رسوائی دل

مباش از عاشق بیدل گریزان — خراش سینه را بنشین و بنشان

بگوش شاهد آمد و استانش — اثر ریز تر جسم شد فغانش

نهاد انگشت بر چشم و پسندید — تو پنداری رگ بیمار رسیدید

رقیبی همرهش مانع ز الفت — خمیر طینتش از گرد کلفت

گران بر دل چو انداز لئیمان — غم عالم گرفته شکل انسان

زخاک راه شیطان رنگ رویش — گریبان طوق لعنت در گلویش

رخ و بینیش با هم ناموافق — بقربان سر گور منافق

بحد آغوش دیوی مرگ دیدن — زبانش زخمی شوق بریدن

گره در جبهه بمدست سر مار — دم عقرب ز ابرویش پدیدار

سیه روئی که تا رنگش پریده — سیاهی بر رخ بختش دویده

خداوند ابرو از جا بلایش — الهی دیو ننشیند بجایش

چو بر مضمون الفت گشت آگاه — بخود پیچید همچون طرهٔ آه

بگفتش از غضب کای فتنه خیز — نمک در دیدهٔ اهل هوس ریز

چو اشک از دیدهٔ مردم برون شو — بفرما با دل عاشق که خون شو

ندید از گفته او هیچ چاره ... بشوخی حسبت مانند نظاره

بطفل اشک عاشق همعنان شد ... دلش گرداب و از چشمش روان شد

بیا ساقی بیا ای ابر احسان ... لبالب ساغری کن می از خون قیبایان

مگر آن شوخ با من رام گردد ... جنونم را تسلی نام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با غریزه و باز آمدن از قوم خود

آمیختن شاهد با غریزه

بیا ای طالع بیدار در باب ... که دارد فتنهٔ عالم سر خواب

چنین میگوید آن افسانه پرداز ... که شاهد نور چشم جلوه ناز

شبی در خوابگاه خویش و کرد ... چو بخت عاشقان خواب الفت غلو کرد

ز رخت خواب آن غارتگر تاب ... بجای گرد می افشاند مهتاب

پر بالین ز شادی در پریدن ... رگ تار نهالی در تپیدن

تن او شد نگارِ چادر خویش ... گل رنگین بهار بستر خویش

یکی از نوگرفتاران خویشش ... کهن افسانهٔ سر کرده پیشش

که در کنعان خوبی بود شاهی ... بمصر حسن یوسف دستگاهی

خرد تاراج حسن جانفزایش ... جنون فرمای انداز رسایش

شکست زلف فتح کشور دل ... سیاه غمزه اش غارتگر دل

بضرب تیغ مژگان جگرتاز ... گرفته باج از خوبان طناز

قربان

گدائی داشتی با او نگاهی ... چه میگویم گدای دودمانی

درونش بسکه آتش جا گزیده | چو شمع از استخوانش سر کشیده
غبار راه ناکامی چو اخگر | شکار آتش دل چون سمندر
بگلخن تابش آتش صفت گاه | بخاکستر نشینی گرم بازار
شه و رخسار برق خرمن شرم | گدا انگشت از خاکستر گرم
شه و آن حشمت و حسن و نزاکت | گدا و آن همه جوش فلاکت
بسی با یکدگر بر غم عالم | چو دود و شعله میبودند باهم
ز اول تا بآخر قصه پرداخت | دلش از جوش الفت تازه تر ساخت
زبانش بسکه در این ماجرا بود | دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود
چو خورد افسانه بر گوش تمیزش | بیاد آمد ز احوال عزیزش
که من هم دارم آن نظاره محتاج | ز دست انداز غم طاقت بتاراج
مرا هم هست گریانی جگر قوت | نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت
گرفتار اسیر زلف من هست | عزیز یوسف چاه ذقن هست
ولی دور است از عاشق نوازی | از و تسلیم و از من بی نیازی
همان بهتر که من با او شوم یار | بر آید گو ازین غم جان اغیار
بعاشق پروری دستور باشم | ز خوبان در جهان مشهور باشم
روان شد سوی مشتاق جگر ریش | مراد خاطر دیوانهٔ خویش
روان شد از پی عاشق نوازی | تبسم با لبش در بوسه بازی

آمیختن شاه با عزیز

پشیمان گشته چشم از کم نگاهی — ز مژگان صد زبان در عذر خواهی
لب او از کلام خوبی هوش — پر از یاقوت کردش حقهٔ گوش
که اینک تا بهم از صحبت غیر — مسلمان شد برهمن زادهٔ دیر
باندازی که می جستی بر آنم — مرادی داشتی در دل همانم
گذشتم از گروه بحیایان — باقلیم سماجت کدخدایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم — کف پای من و سیمای این قوم
چو شاهد این گهر در گوش او سفت — بگرد بخت خود میگشت و میگفت
بیا ای گنج کین ویرانه از تست — صفای خاطر دیوانه از تست
نهادم سر بکف تسلیم کردم — ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا گردم بدل جای — محبت خانهٔ خود را بیارای
رمید از صحبت ناجنس یکدست — چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
بر آمد از خم آخر صاف آن می — که بود دست احتمال در دو دوری
فزود آشوب الفتهای عاشق — یکی صد شد می سودای عاشق
غمش بر بست رخت خویش از دل — برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چه گویم — باب دیده تا کی دست شویم
ز درد هجر آن معشوق دلجو — بجای اف زدندی دست بر سر
سرود ناله سیر آهنگ کردند — ز بار رود و قدها چنگ کردند

مثنوی غنیمت

گرفته هر یکی در پیش راهی | روان گردید فوج اشک واهی
نه تنها خاطر یاران الم داشت | دل فریاد از درد شکم داشت
فغان ماتمی آوازهٔ زنگ | صدای نای بسمل نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوشش هیچ دمساز | بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی | شود افسانه و آید بگوشی
زگوش آنگه گذارد سوی دل پای | اثر گردد چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد | که خوانم در رعایت شعر استاد
زعمر خویش برخوردار باشی | بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان | جواب طرهٔ زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز | نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی | چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری | بچشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من | کزو گردید پری پروانهٔ من
ز رشک خانه ام زان خوبی دل | چمن بیتاب چون طاوس بسمل
ز نقد و جنس املاکی که بودش | نیاز کمترین نازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر | هوا در آب گوهر شد شناور

بپاپاشش بریخت از بس گوهر ناب	زمین در آب گوهر گشت نایاب
نثارش کرد از بس مشک اذفر	غلام خاک پایش گشت عنبر
غلامان ختائی از خطا دور	بعالم در فراست گشته مشهور
گلستان زادهای عنبرین خام	بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزان کافرین آماده کار	مسلمان زادها را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا	ستاده بر سر خدمت سبک پا
نموده نرگس و سوسن بجوش	گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند تر تیز	ز انداز اشارت گرم مهمیز
ز ترکی راهواران سبک پا	بسرعت همعنان هوش دانا
تنازی کرهای در جنون غرق	برادر خواندهای شوخی برق
شتر چندان که نتوان کرد تکرار	فروش و خیمه چندین شتر بار
ز پوششهای رنگین و طلاباف	چمن پیرای عقل و هوش [illegible]
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک	ز تعدادش حسود از جگر چاک
جواهر خانه خود نتوان شمردن	بصندوق فلک باید سپردن
مفاتیح خزاین چون باو داد	ز خاطر قفل دلتنگیش بگشاد
غرض سامان و اسباب معیشت	که باشد فخر دولت شان و ثروت
بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است	که قربانت دل و جان عزیز است

مکانی بهر او کرد آشنیان ساز	که چون آن بود خلوتخانهٔ راز
درش بر فکر دور اندیش بسته	مقامش از دل ایام جسته
رهش در دیدهٔ تشبیه پیدا	ز باریکی شده خط کف پا
دلش آرامگاهی دلبری بود	شرار سنگ دیوارش پری بود
گهی میرفت شبها خود به پیشش	گهی میخواند تنها پیش خویش
بجز چندین ازان خدمتگزاران	که بودند از قدیمش رازداران
کسی واقف نشد از شهر و خانه	که هست آن خانه هم آبادیانه
بلی جایی که گنجی هست پنهان	نماید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما	منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار	مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون رفتن پدر عزیز شاهد او رفتن عزیز در پی و طلبیدن خنجر تیز را مع شاهد

سر بازار رسوائی پسندان	خراشش آب از زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی	ز آب چشم خود نم دیده گردی
چنین فرمود اندرز اثر ریز	که هر کش در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن	زبان رازگویان را بریدن
بجائی ای بخنجر سازی استاد	که خواهم خنجر از الماس و فولاد
بکن ده تا زبان عیب گوئی	که شد افشای راز فتنه جوئی

ببزم همچو شمع فتنه افروز | بدست آرم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف زشت خوبان | هراسم چون غزیز از عیب گویان

غزیز از چشم بد ترسیدنی داشت | چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت

که از جائی مبادا فتنه خیزد | گنه ناجسته خونش را بریزد

اگرچه ترس از اغیار بودش | ولی بیم پدر بسیار بودش

نهان میداشتش در جیب اقبال | نگردد تا پدر واقف ازین حال

ولی مشکل که پنهان ماند این راز | صدائی زخمه میخیزد ازین ساز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید | تو گوئی برق را در پنبه پیچید

می پرزور عشق است این آبست | شکست شیشهٔ سنگین حباب است

گر آید در نظر عشق مصور | نگردد سرمه خیز شور محشر

بخاموشی نگردد کوک سازش | عدو تنهاست با اخفای رازش

شبی باهم نشسته شوق و دیدار | نیاز و ناز باهم گرم گفتار

سوال عشق همرنگ خموشی | جواب حسن در گوهرفروشی

حجاب آلوده گوئی از شنفتن | گرفته رخصت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر | بکام دل رسید بهانه مشعر

در آن خلوت که دربستند بر غم | خلل از دور پیدا شد که من هم

ببزم عشق پنهان سوز جانان | نظارت پیشه آورد جولان

طلبیدن پدر غزیز

بنامردی علم نه مرد و نی زن | درون سینه اش جای دل آهن
دهان او ز دندان بی نشان بود | نمیدانم دهان یا دیگدان بود
نظر جاسوس از فتنه جوئی | زبان مانوس حرف عیب گوئی
چو از عشق عزیز آمد خبر دار | حسد را گرم شد در سینه بازار
از آن تخم بدش گل کرد گستاخ | نهال شکوه های شاخ در شاخ
دلش را چون حسد زیر و زبر کرد | پدر را رفت و زینمعنی خبر کرد
که ای چون صبح در چشم جهان پیر | ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق چشم میگونی خراب است | ز مهر آتشین روی کباب است
درون خانه اش هست آن پریزاد | که قاضی بود از دستش بفریاد
نهان در خلوت آن فتنه از دست | هزاران خانه ویران کرده هست
ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد | بتاراج ربودنهای او داد
اگر زینگونه خواهد ماند یک چند | دل از فرزند و دولت باید کند
چنین میگفت و آتش تیز میکرد | سمند فتنه را مهمیز میکرد
بهر جا در سرای خواجه هست | ز داه تحبیا دیباجه هست
چو گفتن عرض سامان حسد داد | غضب شد آتش و در سینه افتاد
هجوم بیقراری لشکر انگیخت | بغارت خانه آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود | ز خواب او تاسف دست میسود

بفرمان پدر فوجی روان شد — چمن جولانگهِ بادِ خزان شد

بر آوردند شاهد را ز خانه — بر آورد آتش پنهان زبانه

برون کردند از شهرش دگربار — خبر شد در دو گوش عاشق زار

دل و جانِ عزیزِ بیخبر سوخت — ادب سوز آتشی در سینه افروخت

گهی خنگِ پدر انداز میکرد — گهی از قبله گشتن ساز میکرد

گهی بر سینه خنجر داشتی راست — بکشتن انتقام از خویش میخواست

زجای خود برنگ آه برجست — بجانان در وفاداری کمر بست

چو ترکِ الفتِ خویش و پدر کرد — جنون دستش گرفت و راه سر کرد

روان شد در پی دلدار بیخویش — که بگذارد ز مجنون یکقدم پیش

شد آن آب رخ فرزانگیها — غبار کوچهٔ دیوانگیها

بیابان گرد رسوائی شد و رفت — جنون پیچید و سودائی شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید — امیر فوجهای آه گردید

سر شکِ دل گدازش گشت راهی — نمود و لشکرِ غمها سیاهی

فرستاده جوانان خردمند — مجلد گشته چندین دفتر پند

نصیحت گو دل غافل ز دلها — همه دیوار شهر آب و گلها

زجام بیخودی می ناچشیده — بدرد جانگدازی کم رسیده

نظامِ خوش نگاهی بخشید ما — مصور گشته چندین درد سرها

زبان بی اثر گویی کشادند | کتاب وعظ را ترتیب دادند
خراش زخم الفت ساز کردند | نمک پاشیدنی آغاز کردند
چو گفتن در جگر آشوب ان کرد | شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب این همه بر خویش مغرور | زبان تیغ او میگفت از دور
که برگردید راه خویش گیرید | بتیغ دوری مطلب بمیرید
نکرده کار حرف خود فروشان | که چون بود تیغ تیز هوشان
همه رفتند و عرض حال کردند | غبار بی بردهٔ در غربال کردند
پدر از کردهٔ خود شد پشیمان | ندامت کرد لبها اندر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن | حدیث مدعی نتوان شنودن
بیک جامی فرو کش ساز این درد | علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاهد برای طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو | حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر در مانده کار پسر شد | علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا بیکار و بیماری برافزود | براخگر آب زو شد شعله موجود
چو در تدبیر فکر کار درماند | خرد پروردگان چند را خواند
برنگ غنچه مشتی سینه ریشان | همه خونین دل و خاطر پریشان
نشستند و سخن آغاز کردند | در اندیشه‌ها را باز کردند

قاصد فرستادن پدر عزیز نزد شاهد

فرستادن پدر عزیز نزد شاهد

پس از عرض سلام آن مصلحت کار	بشاهد کرد این پیغام اظهار
که ای روشن چراغ دودهٔ حسن	جهان غارتگر از فرمودهٔ حسن
غبار جلوه گاهت ناله جوشی	متاع کاروانت خودفروشی
جگرها از تو سرگرم چکیدن	خردها از تو سرمست رمیدن
محبت نام صهبای که داری	رسید از تیغ موشش زخم کاری
چه تندست این شراب آتشین جوش	پسر خورد و پدر گردید مدهوش
شنیدم نام تو از خویش رفتم	برای خود بلا اندیش رفتم
ز کم ظرفی شدم یکبار بدمست	عصای پیری من رفته از دست
کنون در توبه ام با صد ندامت	قیامت دیده ام پیش از قیامت
بیا برگرد زین چشم سیاه کار	پشیمان گشته را عفوست درکار
بیا باز آو چشم ساز روشن	که رفته بی تو نور دیدهٔ من
بیا بگذر ز تقصیر من پیر	سراپا خجالتم در عین تقصیر
بجان خویش دارم بی تو پرخاش	بیا جان عزیز من تو میباش
اگر در پرده میبودی ازین پیش	کنون وقف تو کردم مسند خویش
فراموشیست کار خوبرویان	فراموشیست طرز تندخویان
تو هم ای از شراب ناز مدهوش	خطای رفتهٔ من کن فراموش
نمک افشاند چون شور تکلم	ترحم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار ‏ که ای پیغامهایت بس سزاوار
گر آن بیرحم از دولت بمن گفت ‏ گهرها از برای دیگری سفت
مرا با او کدامی آشنائیست ‏ که در حق منش این دلربائیست
عزیزا که میخواهی نشستست ‏ ولی هوشش بصد انگیز جستست
اگر راضی شود برگشتن من ‏ سر زلفست زنجیرم بگردن
در آمد در سخن دلدادهٔ او ‏ اسیری در قفا افتادهٔ او
که ای حرف محبت کرده آغاز ‏ در صلح و مدارا بر رخت باز
پدر کاریکه با من کرد زین پیش ‏ نکرده هیچ کس با دشمن خویش
برین پیغام دل نتوان نهادن ‏ مراد خویش را از دست دادن
حدیثش دردمندی ناشکیبست ‏ که میداند که خالی از فریبست
پس از گشتن اگر برگردد از عهد ‏ چو طفل اشک ابهم شد فنا جهد
ندارد گر بدل انداز بیداد ‏ وثیقت نامه‌اش باید فرستاد
مبارک قاصد حاضر جوابان ‏ ز صهبای محبت بیحجابان
روان شد مژدهٔ اقبال برلب ‏ نسیم تیز رو را پیر مذهب
گزارش کرد پیغام شنیده ‏ حدیث از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر ‏ تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتیهاست ‏ بمی بنشان ز دل گردیکه برجاست

علاج بیدماغی کن بیک جام　　نگه گیر و دل رم خورده آرام

داستان در بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر جوان بخت　　طراز مسند و هم شوکت بخت
وثیقت نامهٔ سوگند مضمون　　نوشت و دادر از سینه بیرون
که ای گلدستهٔ بندان محبت　　نموده تازه ایمان محبت
رضا دادم که باهم یار باشید　　گلستان گل بیخار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده　　علاج سینهٔ درد آرمیده
بحسن لایزال شاهد غیب　　بعشق ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان　　بعاشق پروریهای نکویان
بشور نالهٔ پرور دو بلبل　　نمک پاش جراحت کاری گل
بحسن توبه رنگین جوانان　　بزخم کاری از پوست پنهان
بر قاصی که بسمل نام دارد　　می شوق فنا در جام دارد
بباغ نوبهار ریشش رنگ　　بباد مهرگان سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزهٔ یار　　بفتح کشور دلهای افگار
بعهد با وفا نا آشنایان　　بقول تاب عاشق آزمایان
بیال قوت از خود رمیدن　　بسیل جلوهٔ بیخود چکیدن
بآب چشمهای دل گدازی　　مکان غسلهای پاکبازی

باتشبازی آه جگر سوز / بگلشن سازی داغ دل افروز

بسنبل کاری دود دل تنگ / به تخم افشانی اشک جگر رنگ

بصیاد کمینگاه تغافل / بنخچیر اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها / بباج نهان در آب و گلها

به بیم التماس بوسه خواهی / بترس شکوهای کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان / بدعوی درست فتنه جویان

باوج همت عالی ستاده / بچاه پستی فطرت فتاده

بلطف نامه پیچیده یار / بمضمونهای شوق انگیز دیدار

بدست اندازی مژگان جنگی / به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری زشوخی نیم بسته / درست افتاده طرف شکسته

بکشمیر هوای سینه سرد / بسیر زعفران چهرهٔ زرد

بآداب دلاسای ضروری / به تنبیه جفای سخت دوری

بصورت ناله دلهای افگار / بسیر آهنگی ساز شب تار

بگیسوتابی پیچیدهٔ آه / بشبخون کردن فریاد جانکاه

بخواب دلبران باده خورده / ببخت عاشقان نیم مرده

بعاشق دوستان شهر انصاف / بمردی دشمنان عرصه لاف

بذوق نغمهٔ اهل خرابات / بشوق زخمهٔ ساز مناجات

بچشم شوخ ناسور جگرها — بمژگان سفید نیشترها

بیعقوبی پسر از دست داده — بگریه در پی یوسف فتاده

بعجز ناله عصیان شعاران — بزخم خاطر معذورداران

که قول و فعل من یکرنگ باشد — دل و دینم بیک آهنگ باشد

بغیر از راستی کاری ندارم — بغیر از صدق دلداری ندارم

حدیث ناکسی را گوش کردم — چراغ هوش را خاموش کردم

پشیمانم کنون از کردهٔ خویش — چها دیدم ز پیش آوردهٔ خویش

عقوبت بیش ازین نتوان روا داشت — ز من درد آنچه باید کرد نگذاشت

مرتب گشت چون سوگند نامه — ترشح سوخت از مژگان خامه

بقاصد داد و قاصد ره سپر شد — نظر شد برق شد باد سحر شد

چو آخر گشت بر قاصد دویدن — رسیدن شد نصیبش از رمیدن

تسلی نامهٔ سوگند مضمون — رسانید و غم از دل کرد بیرون

عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند — غبار از دامن خاطر برافشاند

روان شاد بمقصود در پیش — رضامند وفای طالع خویش

ز خلق شهری و افواج و لشکر — باستقبالش آمد در محشر

بآن شوکت پدر چون دید از دور — همی گفتی که چشم مدعی کور

پسر چون جلوهٔ دیدار دریافت — بپا بوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب نیاسوده بپابوس	که آن رشک تذرو و رشک طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد	چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر	ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو سرخوش	دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد	ز بادام دو مغزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد	دلا ساشد خوشامد گوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت	خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند	ز دل بیخ نهال کینه بر کند
برای امتحان آن پریزاد	لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و رایش	جوابی یافتی گوهر فدایش
تسلی کرد پیر پاکبازان	ز هوش دلربائی جانگدازان
بگفتا با عزیز این طفل چالاک	چو دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه اش کرد	بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند	که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری	شرابی گر نباشد کوکناری

که دارم از تمنای دل ریش
خیال سیر مکتب خانه در پیش

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میرود طفل پریزاد / مبارکباد مرگ نو باستاد

اگر باشد معلم خود فلاطون / باندک روز خواهد گشت مجنون

اگر اینست طفل مکتب او / رسد هر شب بگردون یارب او

ازین مکتب نشین طفلان دلبند / پیامم را که میگوید باخوند

که می بینم سر استاد شاهد / نثار تخته بیداد شاهد

عزیزان وقت عشق بلازاد / بفن عاشقی استاد فرهاد

بشاهد گفت کای سرمایه جان / من و استاد من پیش تو حیران

اگر خواهد دلت مکتب نشین باش / بهزادان خود الفت گزین باش

که میترسم مبادا از خیالی / بگرد خاطرت گردد ملالی

باقبال سخن سروش روان شد / دبستان از قدومش بوستان شد

پری زرهی که مکتب بود نامش / ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیک خانه دو صد خورشید پیدا / بیک زندان دو صد یوسف هویدا

کتاب از پرتو روی رخشان / چو گل رنگین شده در دست طفلان

نشسته هر طرف طفل پریزاد / بفن دلربائی هر یک استاد

سبق خوانان حرف بیوفائی / دمادم شسته لوح آشنائی

یکی آب زبان چون رگ گل / بتکرار سبق آواز بلبل

ز دست سیلی این دیگر بفریاد | مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش | کتاب دیگری افگنده در پیش
یکی در اختراعِ حیلهٔ چند | کزان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه | معلم در دعای عاشقانه
یکی را ماند لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن دگر خوانان سبق را | نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی با دیگری در مصلحت خویش | زمکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف دل در سیر بازار
زده چون غنچه زانو پیش استاد | که دل خون شد ز دست او بیداد
همیخوردند وقتِ عهد و پیوند | بمرگ حضرتِ آخوند سوگند
نظر کردند چون بر روی شاهد | شدند آشفته‌تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد | که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند | ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
شدند اطفال زان غارتگر تاب | چو طفل اشک‌ها خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز | که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بتِ نادیده مکتب آفتِ هوش | برنگِ غنچهٔ گل ماند خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند | شنیدیم من که استادش همیخواند

الٰهی غنچهٔ امید بگشا | گلی از روضهٔ جاوید بنما
اثر چون شد پدید یعنی غنچه وا شد | دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اول از سر بیتابی دل | به یک بسم الله اش استاد اول
الف با تا چه خواندن کرد آغاز | به هر حرفی اثر گردید دمساز
به پیش دال الف چون دال خم شد | میان عشقبازانش علم شد
ز ابتدای عشق او با زار الم کاست | عصا کرد از الف آنگاه برخاست
چو جیم از چشم خونریزش خبر یافت | سر خود را به دامن کرد و بشتافت
بدان خوبی چو دید از دور رویش | نداد از دست دامان صباشین
نگه شستانه چون بر ابرو زاند | خرد بیخود شد از مستی ز رشکش خواند
از و در خندهٔ دندان نما سین | ز لعلش پر شکر شد دامن شین
شد از نظاره اش روشن بصر صاد | ندانم مردمک یا نقطهٔ ضاد
به شکر مقدم آن شوخ رعنا | نهاد انگشت حیرت چشم از الف طا
چه لذت داشت آن لعل شکر جوش | که شد عین از لب او چشمهٔ نوش
هجوم نکهت آن زلف مشکین | نموده ناف فا را نافهٔ چین
جواهر پاشی آن لعل خندان | نموده قاف را کوه بدخشان
کشیدها کاف را با او بخندان | که آید در حساب هوشمندان
ز رشک طرهٔ آن ماه خودکام | پریشان شد به رنگ لف و لام

زوصل لعل نوشینش که دانی
شل شد میم در شیرین دهانی

نظر از مهر چون انداخت بر نون
چو ماه نو رساندش سر بگردون

نگاه جانستان بر واو چون تاخت
سر سودائی خود دید و بشناخت

نظر بر ها چو آن سرو سهی کرد
بیک نظاره اش قالب تهی کرد

شده یا را از آن سرو دل آرا
شکم از خندهٔ شادی زمین سا

بدیدی هر که اورا در دبستان
گرفتی از رخش نقل گلستان

همی خواندی بصد جادو خیالی
زروی ابرویش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

زمکتب چون شدی آن سرو آزاد
بروی خویش میزد سیلی استاد

همی شستند طفلان تختهٔ خویش
بآب چشم داغ سینهٔ ریش

جدا از قامت او شد الف آب
به پشت با نه طاقت ماند و نی تاب

سر جیم آرزومند بریدن
لب نوقش نقطه چون دل در تپیدن

زبار درد پشت دال خم شد
سر شش چون غنچه در جیب عدم شد

زروی او جدا را با دل ریش
شده نشتر فروش سینهٔ خویش

زبان زا جدا زان سرو آزاد
چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده از پیش سین از دل ریش
بابتدا تنها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید ساطع
ضمیر شین بسوی او راجع

زنور و هجر طفل فتنه استاد | ز آب چشم پر شد دامن صاد
جدا از عارض آن شوخ دیده | الف میلی بچشم طاکشیده
ز دوریهای آن خورشید تابان | بچشم عین دیدم جوش طوفان
بنصیب فا ز درد شش پیچش ناف | ز هجرشش کوه غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد | سرش از بار کوه درد خم شد
جدا از طرهٔ او خاطر لام | گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال میم از من که چون تنگست | دهانش از فغان لبریز خون است
چه گویم حال نون بی او که چون شد | بچشم ماهی دریای خون شد
ز شوقش واو دل از دست داده | سر سودائی در خون فتاده
بیادش دیده ها مست گریه | شده گرداب چشمان از دست گریه
فتاده وا ز رنج و غم یا با صد افسوس | برنگ طالع عشاق معکوس
غرض کان شاهد جانهای ریش | عزیز خاطر بیگانه و خویش
شد از آمد شد مکتب بیکبار | ز حسن معنوی هم بهره بردار
گهی در مکتب و گاهی بخانه | همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند است | حدیث خط بگوشش ناپسند است
سخن کوتاه آن غارتگر جان | چو چشم خویشتن آمد سخندان
باندک فرصتی چالاک گردید | سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی ... اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد درآئیم ... به تقریبی گره از دل کشائیم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانهٔ شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنائی ... که از مکتب نکوتر نیست جائی

خصوصا مکتب عشق آفرینی ... مقام همچو شاهد نازنینی

مرا فوری بدل شوق آشنا شد ... کتاب صبر را شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری ... نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم ... که من سیپارهٔ دل میفروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من ... بغل پرورده تبخالهٔ من

مرا از مهربانیها درون خواند ... خرد از همرهی ها بیرون درماند

ز شرم پا کرده رفتم یکقدم پیش ... بلا گردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم ... تکلف بر طرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت ... غلط گفتم بچندین ناز برداشت

ز مهر اول غبارش را برافشاند ... پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار ... بگفتم ار شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی ... بگفتا کمترک گفتم که گاهی

بگفتا یافتم زین بیش مخروش ... مبادا بشنود آخوند خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید	بده جامی و آتش وه بخورشید
نموده لشکر غمها سیاهی	شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد	که یکدم بر مراد دل برآرد
شب وصلش برنگ درگذارست	که پنداری چراغش از شرارست
وگر از ما نداری این سخن راست	همین آهنگ شاهد شاهد ماست
که روزی گفت با آن رنج پرور	عزیز خاطر غم شاهد درد
مرا شوق وطن برداشت از جا	هوای خانه در دل کرد ماوا
که دارم مادر هجران کشیده	بجز من روی روز خوش ندیده
ز مهرم در دلش داغ جگرسوز	چو صبحش چاکها در سینه هر روز
دهی رخصت گزینم اضطرابی	شوم صبح وطن را آفتابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش	ز مژگان تر زبان شد در جوابش
که تاب درد هجران نیست کارم	ندارم طاقت مردن ندارم
نه تنها دوری دلدار مشکل	خلاف رای آن بسیار مشکل
اگر گویم برو بر من محالست	وگر گویم مرو بیم ملالست
چو عاشق ماند زین اندوه در پیش	پیاپش گرد هوش رفته خویش
که پاس خاطر جانان ضرورست	خلاف رای او از عشق دورست

رفتن شاهد بوطن خود

بعهد وعدهٔ زود آمد بهنا / میسر گشت کام شوخ رعنا

که میگوید که بر عزم سفر بست / بقتل عاشق مسکین کمر بست

کمر زیب آمدش تیغ مرصع / سراپا جلوهٔ شوخ مقطع

لب خشکی و دلها چشمه سارش / رگ ابری و خونریزی بهارش

به سنگینی چو در زخمی نشسته / چکیده جای خون زنگ شکسته

چنان قرص دوال تیغ پیوند / که پنداری سر سیم کمر بود

جگرها عشقباز خنجر او / نظرها مرغ دام جوهر او

باب تیر طوفان اجل غرق / زبان تیغ گویی دشنهٔ برق

سپر بر دوش آن رنگین نگارست / سیه ابری که زیب نوبهار است

خوشا ابری که گلشن مسکن اوست / گل خورشید و مه در دامن اوست

نمیگویم که ترکش بر میان داشت / که یک خیل پری همراه برداشت

لب سوفار تیر آن جفاکیش / زخندیدن نمکپاش دل ریش

کمان او هلال عید قربان / حمایلش حلقه در گوش از دل و جان

قیامت نیزهٔ آورده در دست / به پشت توسن خوش جلوه بنشست

نگویم توسن سرعت نژادی / نسیم دلکشی باد مرادی

مجسم شوخی از پا تا بفرق / صدای ضحه اش بانگ انا البرق

چه توسن توسن شاهد پسندی / عروج نشهٔ بخت بلندی

ندیده عقل سرعت آزمایش — چو مضمون ز خاطر جسته جایش
نوشته بر زمین نقش سم او — جواب شوخ چشمیهای آهو
چو شوق عاشقان در گرم تازی — چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیات اسپ آفریدند — برای شاهدش در زین کشیدند
مثل میخواهد آن انداز جستن — سبک در خانهٔ زینش نشستن
تو گوئی معنی تندی برون جست — ز طبع شاعر و در بیت بنشست
ز شاطر زادهٔ خوبان جلوزیب — ز خجلت ماه را سر کرده در جیب
همه مانند هدهد تاجداران — بپای خویشتن آهو سواران
روان پیش شه عاشق فریبان — بهار جلوهٔ طاوس زیبان
پی خدمت کمر تا سینه بسته — برنگ برق رفتی جسته جسته
گرفته کبک رفتاری ادا است — مگس ران از دم طاوس در دست
مقرر کرده در خدمت گذاری — صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربای باده زن داد — که دلها را غمش میداد بر باد
جوانی را که قلیان در کفش بود — برآورده ز بی برگان رخش دود
عزیز آمد بهنگام سواری — عنان دل بدست بیقراری
گهی میگشت گرد توسن او — نمودی رست گاهی دامن او
گهی بخویشتن میکرد فریاد — رکاب آسا بپایش بوسه میداد

رفتن شاهد بوطن خود

چو دیدش یار زافسانِ غم و درد	تسلّی دل غم پرورش کرد
اگر گردم چو نقش ریگ نقش باز	دل از غمهای تنهائی بپرداز
چو بشنید این حدیثِ نازنین را	بطوفان داد چشمش آستین را
ازان سو ناله در آتش عنانی	وزین سو عشوه گرم مهربانی
ازان سو گریه طوفانِ تلاطم	وزین سو آب در چشم ترحم
ازان سو التماسِ چاره سازی	وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی
ازان سو بر زبان آه جگر پاش	وزین سو بر زبان بر لب که خوش باش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز	روان شد اشک عاشق هم جلو ریز
نظر دنباله تاز توسنِ یار	جگر قاصد طراز ناله زار
بروی نقش چو هوش از سر دل از دست	چو نقش پا بخاک راه نشست
ببذلِ حیله و عرضِ بهانه	کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست	در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر	هوای رفتن از خود ریز در سر
بده جامی که راه وصل پویم	پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوش با من نقل میکرد	که هجران گرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب و دوریهای دلدار	بخود پیچید چون مکتوب یکبار

رفتن عزیز نزد شاهد

برای عرض حال خاطر ریش — شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش

که چون میعاد وصل یار رو رست — یکی از خود برون رفتن ضرورست

شنیدم حیلهٔ عرض پدر کرد — مرا اندوده راه همرنگ زر کرد

که صید سیر دشت لاله زارم — کباب آتش شوق شکارم

ز شهرم وحشتی در دل فزودند — بصحرای جنون راهم نمودند

پدر دانست کین دلدادهٔ یار — ز هجران میکشد آزار بسیار

همان بهتر که در صید غزالی — کند از خویشتن دفع ملالی

شد آخر بهر دام حیله بستر — بصحرا رخصت های میسر

برآمد جانب صحرا چو صیاد — به نخچیر مراد خویش دلشاد

روان همراه او فوجی ز لشکر — غبار خاطر غوغای محشر

ز همراهان یکی را کرد آگاه — که دارم قصد شهر یار دلخواه

تو باش اینجا و حفظ راز من کن — علاج شوخی غماز من کن

بسرداری فوجت برگزیدم — نظر تا میکنی من هم رسیدم

چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد — بملک فتنه خیز یار رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق — بیابان گرد راه عرصهٔ ذوق

نهان در گرد ره شد رنگ رویش — صدا گرداند آواز گلویش

بشهر یار چون نزدیک تر شد — لباس قاصدی عرض هنر شد

رفتن عزیز نزد شاهد

که می آیم ز شهر عشقبازان | خبر دارم ز حال جانگدازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد | خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذ پیچیده بود | که نامش نامهٔ غم دیده بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر | لباس قاصدانه کرده در بر
رسانیدند در گوش پریزاد | که آورده پیام آتشی باد
پری پروانه در دست دارد | که میخواهد بشمعش وا سپارد
بر آمد مشرق آرا ماهروی | جواب مطلع خورشید گوی
بر آمد آفتاب طالع خویش | چو شماسی ستاده قاصد پیش
چو شد آن حرق آرای ناموس | حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکبار | که بر خوان حال آن دل رفته از کار
فلک لب بعد آن مکتوب خوانی | خبر پرسید از قاصد زبانی
که وا گو حال آن مشتاق چونست | بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحتی دارد در احوال | بگفت از چشم خود در باب اینحال
بگفتا با که دارد صحبت گرم | بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او | بگفتش شعله پر درد دل او
بگفتا دلنشین یارش کدامست | بگفتش آنکه در هجر نامست
بگفتا ذوق تیر اندازیش هست | بگفتش خسته همچون تیر از شست

بگفتا با کتابی هست همدم ⁂ بگفتش خود شده مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده ⁂ بگفتش بیخبر یکسر که و مه
بگفتا زانمیان موزون جوانی ⁂ غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد ⁂ نیاز ناز را تقدیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگوها ⁂ ز دل برخاست میل جستجوها
ز حیرت تنها خرد گردید آبش ⁂ که با قاصد نمیماند جوابش
نه تنها گفتن دلخواه دارد ⁂ خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش مینزد نشان دیگر ⁂ شرار مضمر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نورد ست ⁂ ز صحرای جنون سیلاب وردست
دلش جویای راز قاصد افتاد ⁂ که حرف او ز جائی میرسید یاد
بخاطر منخلید این های هوشش ⁂ بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصد از آنیست این جوش ⁂ رسد با بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام کردند ⁂ با آبش از چه رو بد نام کردند
دلش چون خواست کشف این سخن را ⁂ بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را ⁂ که برگو راز خویش و نام خود را
برافگن پرده از راز دل افروز ⁂ درین ابرست پنهان چهره روز
نماند بقاصد گفت گویت ⁂ شراب تند باشد آب جویت

عزیزش دید چون بی پرده گاه — ز حال خویشتن کردش خبر دار

که ای شاهد عزیزم من عزیزم — که از دست تو چندین بی تمیزم

ولی اخفای راز آمد ضرورت — بخلوت می نشد دفع کدورت

کشیدش در بر آن آرام دلها — می مقصود اندر جام دلها

غمش میخورد و مهمانیش میکرد — دلش میبرد و جانانیش میکرد

بخلوت گرم عاشق پروری شد — پری دیوانهٔ محو پری شد

نشد آگه کسی جز یار دلجو — ز حال قاصد پیغام خودگو

سه شب در خلوتش ماند و روان شد — فغان شد فتنه شد شور جهان شد

بیا ساقی بیا ای نازپرورد — که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد

بده جامی که باشد غارت هوش — غم هجران کن از خاطر فراموش

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعده خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده فرجام — بحکم مصلحت شد رخصت انجام

بگوشش گفت و کاینک رسیدم — شدم برقی و بر خرمن رسیدم

روان گردید و با یاران بپیوست — ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست

پی از درد عاشق گشته آگاه — مهیا کرد ساز رفتن راه

بساط بی نیازی در نوردید — جواب نامهٔ مشتاق گردید

روان شد با هزاران مهربانی — نسیم گلشن عهد جوانی

بهر جا توسنش طی کرد راهی | بجای گرد بر میخاست آهی

غباری کز ره او داشت انگیز | بگفتی سرمه را کز دیده برخیز

سر خار رهش در پای دلها | بمژگان بتان سرگرم دعوی

روان عاشق تماشائی در رکابش | کتانها فرش راه ماهتابش

در مهمان سرازان مهر انور | شدی چون مطلع خورشید خاور

بسرعت راه را چون ماه رفتی | برنگ مهر تا شب راه رفتی

شدی هر شب ز روی او فروزان | چراغ طالع شام غریبان

ز رخش دلکش آن غارت جور | بماندی صد بیابان چشم بد دور

چو آخر شد سفر بر شور پنجاب | نمک سوی جراحت شد عنان تاب

روان شد جانب کاشانه دوست | که این عاشق نوازی طالع اوست

عزیز از مقدم او گشت آگاه | چو برق از خانه بیرون جست ناگاه

شد از فیض محبت بی کم و کاست | سعادت یاب پابوسی که میخواست

نظر بر روی او جولانگری کرد | تماشا عرض سودا پروری کرد

رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار | نگاهی آرزو را جام سرشار

هنوزش نوبهار حسن در جوش | هنوزش نرگس ظالم قدح نوش

هنوزش غمزه در جادو طرازی | هنوزش عشوه گرم بی نیازی

هنوزش آنچه میبایست موجود | هنوزش آتش رخسار بی دود

روانه شدن شاه بجانب عزیز

هنوز از تیر مژگان ستم زاد | جگرها همچو ماهی نشتر آباد

هنوز آن بید ماغیهاش برجا | هنوز آن خرد سالیها مهیا

هنوز از زخم حرفی ناشنیده | حدیث خط بگوشش کم رسیده

هنوزش کرده خوئی از وفا دور | هزاران خطه بیداد معمور

هنوزش مجلس آرائی بدستور | دعای عاشقانش چشم بد دور

هنوزش آمد شمار رفتن هوش | ز جورش شکوه‌ها بر لب فراموش

مقام دلنشینش ساز کردند | کلیم بخت پا انداز کردند

چو شد آماده فرش مسند ناز | در آوردند شاهد را باعزاز

پری دیوانه شد زان شوخ رعنا | رود گر خواب مخمل هست برجا

عزیزان پیش و پس نقش بستند | برنگ صورت قالین نشستند

عزیز آمد بگرد افشانی او | مهیای جگر مهمانی او

بصد الفت برافشاندان جگر ریش | زدامانش غبار خاطر ریش

گلاب آورد و گرد راه او شست | بآب گل رخ چون ماه او شست

نمود از سر عزیز مهوشان زود | ز سامانیکه میبایست موجود

می و مطرب نیاز محفلش کرد | نشاط جانفزا اندر دلش کرد

دلش چون مدتی آرامها دید | شراب کامها در جامها دید

هوای اسپ جرأت تاختن خاست | بدل شوق شکار انداختن خاست

سلامت چون نوخان جانی ز زرین دشت	که طبعش مایل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت	طپیدن مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بیحجابا	شکار چشم آهوئی بصحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دختری

ز آبادی رمی صحرا نوردی	چنین بخویشتن فریاد کردی
که اشک وحشیان چشم دریاست	نمیدانم کرا آهنگ صحراست
کدامی عید می آید که هر سو	غزالانند باهم تهنیت گو
کرا اندیشهٔ آهو شکار است	که خون صید صید بیقرار است
که می آید بصیادی زرین دشت	که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت
چنین بشگفت کان صیاد خودکام	سوار رم سمندی شاهد نام
نمایان شد کمان در دست از دور	به تیراندازی خود بخت مغرور
در آمد در کمان بس چابک و چست	گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که گردی جلوه نخچیر	نمودی پهلوش قندیل بر تیر
نشستی آهو از بس تیرباران	برنگ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل	که بر روم حسرت دیدار قاتل
نه تنها رم گرفتا آهوان هوش	که شد خواب فراغش خواب خرگوش
شغال از دستبرد آن جفاکیش	فراغش کرده روبه بازی خویش

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

برآورده ز رگ بیربان پوست | که خون یوسفی بر گردن اوست
ز پیکان خدنگ حسرت انگیز | شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز
قیامت زیر پا آمد خدنگش | اجل در آستین پنهان تفنگش
دل خود کرد خالی چون تفنگش | بقربان رفت صد جان پلنگش
تفنگش را گره از سینه وا شد | ستم شد مرگ شد برق بلا شد
نماند آخر بچشم آن ستم کیش | جز آهوی سیاه سایهٔ خویش
نظر بودش ولیکن در چپ و راست | که صیدی از کنار دشت برخاست
نمایان شد غزالی تیز رفتار | حریف شوخ چشمیهای دلدار
غزالی از رمیدن آرمیده | چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده
غزال افگن سوار شوخ طناز | بدنبالش بصد شوخی سبکتاز
بتنها در پی او آن قدر تاخت | که تاب همرهانش رنگ و باخت
ز همراهان جدا گردیده در راه | گذارش بر دهی افتاد ناگاه
دهی صد مصر ویران کردهٔ او | نگار آباد چین یک گردهٔ او
نمیگویم دهی یک شهر جان بود | خراجش بر سر کنعانیان بود
در آن ده بود چاهی کوثر آبی | بآبش تشنه هر دم آفتابی
مپرس از من دگر بیتاب گشتم | گرفتم نام چاه و آب گشتم
نه خضرش آنچنان در خواه میگشت | فلک گرد سر آن چاه میگشت

زآب او حیات جان وتنها — بقربان سرش چاه ذقنها

ستاده بر لب آن چاه دلبند — بخون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر ها دلربا تر — سبوها پر آب آورده بر بر

سبوها خالی اما هوش پرواز — بجز مستان نمی فهمد کس این راز

چه پرسی ز خوبان سبو کش — همه مست شراب ناب بخشش

بهم در گفتگوی شاخ در شاخ — تغافل ها جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان — تبسم انتخاب راحت جان

بشاه از تشنگی زد جوش ناگاه — چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن بر آن چاه — شکاری چون خودی دید ناگاه

نگارین دختری بر دوش سر هوش — چه دختر با قیامت دوش دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر — عیان از جبههٔ او مطلع انجم

کمان ابرو آن آفت جان — رگ ابر سیاه تیر باران

غزال چشم تکلیف رم هوش — نگاه مست صد میخانه در جوش

نه مژگان پنجه چنگل شاهین تقدیر — ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

درازا زلف او عمر تسلسل — عیان از پیچ و تابش رگ سنبل

بناگوشی که شد جانها فدایش — گهر گردد ز حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار — لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

عاشق شدن شاه بر دختر دهقان

وصف حسن دختر دهقان

ببین بر بینی آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمهٔ نور

لبش با آب حیوان در تکلم — نموده عرض حبابها در تبسم

دهن گفتم رسید از غنچه بوئی — ندیدم من شنیدم گفتگوئی

ز دندانش چو سفتم در سخن در — دهان از گوهر یکدانه شد پر

ازان سیب ذقن دل حرف ساز اند — لطافت ریخت آنجا در دهن ماند

صراحی تا نظر گردش بگردن — سرش فرسود از بس سجده کردن

خراب بازویش تاب توانها — سپر افگنده ز زورش کمانها

ببر هر ای طلب آماده حسن — که پر زورست موج بادهٔ حسن

مرا با ساعدش دلبند از الست — که در دستش رگ جان حبابست

حنائی پنجه اش خورشید ولها — هلال ناخنش عید تماشا

برش چون داد نور خویش را عرض — نماز صبح بر عشاق شد فرض

بروی سینه اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

شود دیوانه اینجا هوش و صاف — که دارد شوخی چشم پری ناف

کمر تکلیف دست اندازی ذوق — سراسر مایه بالیدن شوق

عیار تنگ میش منع گفتگو کرد — ز زانو جانب آئینه رو کرد

همیشه آئینه نیز تنگ زانو — کز وشد طوطی طبع سخنگو

رود هر جا سخن زان ساق پرنور — کند آتش بجان شمع کافور

هوش از انگشت پای آن دل آرا — برخسار رتبان زو دست روبها

کف پا بلطافت دوش بر دوش — حنا ثابت کن خون سیاوش

قد او از قیامت یکقدم پیش — خرامش خضر راه رفتن از خویش

نه تنها شاهد من خویش را باخت — که آن معشوقه را هم محو خود ساخت

دل دهم فدای روی شاهد — خراب غمزهٔ جادوی شاهد

دو گل بر روی هم حیران چو بلبل — فتاده آتشی در خرمن گل

زده بر آتش دل هر دو دامن — دو شمع از یکدگر گردید روشن

گل رخسارها آتش برافروخت — برنگ لاله دلها در میان سوخت

بهم در دیده دیدن جستجو داشت — همین چشم سخندان گفتگو داشت

پس تحریص دلها کرد بر جوش — حجاب انگشت بر لب زد که خاموش

حدیثی را که دل از لب نهفتی — زبان شوخی دنباله گفتی

سواتش آنکه در دل عشق زد جوش — جوابش آنکه فهمیدیم خاموش

شب آمد پیش آن خورشید ورا — خیال طرهٔ خود کرد او را

نماند از روز باقی چون علامت — ضرورت کرد تکلیف اقامت

شب آنجا بود تنها در تب و تاب — بزخم دل نمک افشاند مهتاب

نه همدردی که با او گوید این راز — نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز

نهان در پرده دل گرم فغانها — خموشی داستان در داستانها

رئیس ده که دختر را پدر بود ... ز خار ستمگاری شاهد نیاسود
ولیکن بیخبر بود از درونش ... ز طوفان جوشش امواج خروشش
ازان غافل که برق خانهٔ او ... شبیخون کرد بر کاشانهٔ او
وزین هم بیخبر کان شمع سرکش ... زده در خانهٔ او نیز آتش
ز شب‌های نیمی چو شد تاراج دوران ... بران ده تاختن آورد افغان
بفرمان عدا و تنهای دیرین ... شبیخون برد آنجا لشکر کین
بغارت فتنه زان ده جمله اموال ... بدل گردید باد ادبار اقبال
نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار ... بدست قوم افغان شد گرفتار
نگار نازنین آن آفت هوش ... که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش
شنیدی از لب آن قوم هائل ... کلام مضغش فی بطن قائل
کلامی در دهن پیچیده آماس ... صدای کاه خشک اندر دهن آس
کلامی و به پر سنگ ریزه ... بشورش ماند در دست ستیزه
کلامی بانگ حلق ارّه و چوب ... نصیب گوشها بانگ لگدکوب
کلامی بانگ حلق پیل بسمل ... فغان اشتر وامانده در گل
شنیدی وز خوشامدها زبانی ... همی گفتی زهی گوهر فشانی
مذاقی را که با حلوا رشش بود ... غذا از خون دل کم گشت موجود
بخور شاهد گرت سودای عشق است ... نخستین میهمانی‌های عشق است

الا ای آسمان فتنه انگیز	الا ای دشمن بمهر خونریز
چه جورست این چه کافر ماجرا است	چه ظلمست اینچه جادو افتراست
نمی نالم که با بلبل چه کردی	بگو بازی که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قوم دلپذیرش	بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه	بچندین حسرت و اندوه همراه
بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش	بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا برلب که خورشیدی برآید	شب ست آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب درده	که امشب آتشی افتاده در ده
مگر یابم ز قید غم رهائی	نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیز آن صید ناوک خورده عشق	بزلفی در کمند آورده عشق
شکار آهوی رم خورده ناز	ز مژگان تپان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب	لبش تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوهٔ یار	چنین برداشت آهنگ شرربار
که یارب آن شکار افگن کجا رفت	که جان کشتگانش در قفا رفت
ندانم چه شد آرام این دل	که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی	سرشک دیده در طوفان طرازی

زداغ نیم به جوشید کاوش	کهن زخم جگر گرم تراوش
وحشی لبریز حرف حیرت انشا	روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینهٔ شهر	دهان تلخکامش شیشهٔ زهر
اگرچه بردلش گردید احوال	همان خیل و حشم بودش بدنبال
بصحرای درآمد آن جگرخون	که استقبال کردش موج مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر	نیستان در نظرها از پی تیر
شکار اندازیش فارغ ز آرام	زموج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان وحشی شکار عاشقانش	ته هر خاربن جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان	زنوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همی گردید دلریش	غلام یوسف گم گشتهٔ خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار	گروهی سینه چاک و گریه سرشار
بآهنگ تظلم جمله نالان	بافغان از کف بیداد افغان
که امشب زد شبیخون بردهٔ ما	گروهی غارت آیین همچنان با
شده پیر و جوان بیگانه خویش	اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درصحرا همین چندین که هستیم	بجستن از کف آن قوم رستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش	ده ما بوده است امشب مقامش
برنگ دسته گل بسته بردند	چو بلبل با درون خسته بردند

چو صورت اینچنین پیچید در گوش | عزیز از بیدلی افتاد بیهوش
چو این غم نغمه اش آشنا شد | شنیدن زحمت و مردن روا شد
سرش برداشت بیتابی چو از خاک | زدل سر کرد صد آه الم ناک
بیاران گفت با صد ناتوانی | مبارکباد عید جانفشانی
چه عمر است این جدا از روی آنماه | بقربان سر صد مرگ ناگاه
علاجی نیست غیر از تاختنها | سر در راه شاهد باختنها
همین گفت و تنبوسن کرد مهمیز | سوی شهر غنیم آمد جلوریز
دوان همراه او یاران دلبند | بمرگ خویش راضی گشته چند
ازین تازش بافغان شد خبرها | شکستن کرد دستی در کمرها
سراپا آن کمرهای شکسته | برنگ عهد خوبان سست بسته
غنیم آمد ز شهر خویش بیرون | بعزم جنگ فوج تشنه خون
سپر بردوش و در کف تیغ تازان | چو برق بی امان شمشیر بازان
نبوده بر سر آن قوم بی سر | بغیر از کاسه سر هیچ مغفر
ندیده هیچکس زان جمع بر تن | بغیر از جامه صد پاره جوشن
زکج بازی بخت آگه نبودند | سپاهی چون صف مژگان نمودند
ازین سو عاشق کشتن جوانان | بکار جنگ بس نامهربانان
یکایک همچو برق از جا دویدند | اجل مانند بر دشمن رسیدند

درافتادند باهم جنگجویان — زدند آتش بجانها شعلهٔ خون

سلامت رخت بربست از چپ و راست — زآب تیغ طوفانِ اجل خاست

بتندیهای تیرِ ناوک از شست — نشانِ جسم از دلها برون جست

بهر جانب ز فیضِ آبِ پیکان — شگفته گلشنِ زخمِ نمایان

روان گردید خونِ شهید آرا — زگردنهای بی سر همچو بید

دران آشوبگاهِ عرضِ نیرو — چو گل آمد بلایان را زخم بر

نه زان سو عجز نه زین سو تحمل — نه زان سو طرح نه زین سو تغافل

چنین چندی چو قائم ماند بازی — کشید این فتنه بر در از

شهیدِ شاهد آمد بر سرِ کار — بصد بیرحمی یارِ ستمگار

بوقتِ نیزه بازیها دران دشت — قیامت آمد و گردش گشت

ازان سرها که نعشش بر زمین سود — زمین صحن و کمان کله بر بود

بجز خونِ اعدای تبه کار — حبابِ کاسهٔ سر شد نمودار

هزیمت از صفِ دشمن عیان شد — جهان پر شور بانگِ الامان شد

برون آمد ز اعدا آخرِ کار — بجای نیزها انگشتِ زنهار

صفِ افغان شکست گردید — نهان گردید چون رنگِ پرید

غرض آن فتح چون آمد نصیبش — فرامش گشت دنبالِ رقیبش

بشهر آمد خبر رسان شاهد — نمودندش ره زندان

درآمد سوی زندان با دل ریش	اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور	زگردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره	تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش	تبه چون حال مظلومان برونش
بگور و زن دهان بگشاده ماری	درش در کهنه گور افتاده غاری
دران محنت سرا جای نفس گیر	چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکر وختی که شاهد شد اسیرش	بزندان گشته همپا ناگزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار	نگهبان دو گنج حسن یک بار
یکی از دیگری احوال پرسان	بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
زشوق خویش باهم عرض دادند	اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین	بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی	کنیم انگیزه ربط آشنائی
برآئیم از دیار خویش یکبار	بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد بهر گر گردیده راضی	نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد و بس شاهد دران حال	که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار این قوم	بتازد با هزاران شعله رسوم
خدای منتقم را یاد میکرد	دل از زندان غم آزاد میکرد

چنین بودند با هم گرم گفتار | که از دورِ جلوه گر شد عاشقِ زار
بسر عنقا کشوده قفلِ زنجیر | گره وا کرده از زلفِ گره گیر
هم از پای نگارین رخت عنا | که در زندان با او بود همپا
برون آورد زنجیرِ گران سنگ | بشوخیِ غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماهِ کنعان | گریبان از گلِ چاکش گلستان
شکسته رنگ از رویش نمودار | زمینِ لاله و گلِ نسترن زار
سمن زار بر و دوشش که دانی | ز دست اندازیِ کیک ارغوانی
چو نام کیک زد نیشی بگوشم | ز دل زد شکوهٔ دیرینه جوشم
شرر تحریرِ کلکِ نکته پرداز | ز حرفِ کیک شد با شکوه دمساز
نه کیک است اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگِ روانست
سرِ خاری ز خونِ خلق در رنگ | بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ
مگر زد اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این پرستیزه
حقیر افتاده چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خونِ انسان
شده از بادهٔ خون بسکه سرمست | نظر تا میکنی رفتست از دست
رگِ خارا نها گرفتار بلا شد | سرِ نشتر بپرواز آشنا شد
چه می‌پرسی ز موجِ اضطرابم | شرر در پیرهن از کیک دارم
تنِ شاهد بچشمِ عاشقِ زار | بهنگ کاغذ افشان نمود

ز اعضایش غبار تنه بشست | غبار خاطر خورشید و مه شست
قبا بر تن ز ره در بر کرد چون گل | کمر بست از پی خونریز بلبل
چو هوش رفته اش آمد بجا باز | بپرسیدش عزیز آن کشته ناز
که همپایت بزندان دختر کیست | زمین سوز آسمان تاز آتشین کیست
نماید جلوه اش در دیده من | چراغی ز آفتابی گشته روشن
بفتنش آفت جانم همین است | پی هر درد درمانم همین است
همین است آنکه در زندانم آورد | بلای ناگهان بر جانم آورد
همین است آنکه هوشم برده اوست | دل و جان صید ناوک خورده اوست
همین است آنکه دل تاراج او شد | همین است آنکه جان آماج او شد
زلیخا گفت و پنهان کرد و من از | که با او داشت عهد الفت و ساز
روان شد آن دختر شاه گرفتار | براه خانه خود گرم رفتار
عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب | زده بر آتش جانسوز خود آب
بیا ساقی که فتح ماست امروز | شکست توبه ها برخاست امروز
بده از دختر رز (شراب) بیقرارم | علاجم کن وگر طاقت ندارم

رفتن الی بفرموده شاهد بخانه وفا و بر آوردن او وفا را

سخن سنجی که هم عزم است با من | چنین کرد است شمع قصه روشن
که شاهد آن نگار غیرت ماه | دوای صد هزاران درد جانکاه

آوردن زال وفا را از خانهٔ او

در روی مصلحت میبود یکچند — ببزم عاشق خود شاد و خرسند

ولی دل در خیال رخ خود داشت — بلاش الضرام کار خود زدشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز — بباطن مجمر زخم نمک سوز

رخش آرایش هاوای دیگر — دلش سوزان ولیکن جای دیگر

برونش لاله سان روشن چراغی — درون از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نوازی — بباطن حیله جوئی چاره سازی

دوچارش شد کسی زانی ستمگار — زخودبیا پدرکش مادر آزار

بلای خانهٔ ناموس زالی — بچرخ فتنه پردازی هلالی

مصور افترای دلنوازی — مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان — تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت در نوشته — خرابش آباد ایام گذشته

بسی در بزمهای فسق سامان — شده فانوس شمع نوجوانان

زعمر او درازی گشته دم — بچشم خود هزاران حشر دیده

شکم حاضر خواب کهنه انبان — در پیشین سبو و آباد پستان

نه تجویز پدر نه حکم مادر — رسانیدی پسرها را بدختر

همیخواندی بافسون تکلم — نکاح دختر و فرزند مردم

چو شاهد یافتش زنگونه دلخواه — شد از سینه مسکن گزینش آگاه

چنین گفت آن دوا ساز هوس را — کهن آماج تیر سینه رس را
که باشد در فلان ده نازنینی — قیامت اختری شاهد قرینی
سر و سرکردهٔ خوبان وفا نام — گریزان از همه لیکن بمن رام
نهان از دیده ها در پردهٔ شرم — دلش هست آ با من صحبت گرم
ز حال شورش دل هست آگاه — بمن دارد هزاران عده دلخواه
تو هم ای مرهم زخم جدائی — شکست عهدها را مومیائی
اگر در عهدها بینی قرارش — شبانگاهش بر آور از دیارش
مکانش ساز پنهان خانه را — ز گنج آباد کن ویرانه را
بسوی من خبر بفرست ازین بس — همینست آرزوی شاهد و بس
نموده باز بیش از شمارش — نگار سیمتن امیدوارش
بت نو در کمند عاشقی بند — پی اخفای رازش ده تو سوگند
که ای مادر بحق چاره سازی — که پنهان نیست پیشش هیچ رازی
نهان در حفظ این از نهان کوش — که پنداری خودش خواب فراموش
عجوز آن کهنه لوح مشق عهدش — گرفت این کار را بر عهدهٔ خویش
روان شد حیله زای مکر اولاد — فساد کشور جمعیت آباد
در آمد پرسش پرسان تا بآن ده — نمیگویم ده از یک شهر جان به
در آمد از در سردار آن ده — امیر انتظام کار آن ده

[illegible]

شده واقف ز نام خویش و پیوند | ترا شنیده پیام دلنشین چند
ز خویش و اقربا گفتش سلامی | وز ان پس کرد ابلاغ پیامی
که دارد آن فلان خویش تو دختر | نه دختر روشن اختر بلکه بهتر
بفرزند تو خواهد عقد او را | بدستش می سپارد نقد او را
فرستاده مرا بهر همین کار | تو هم این کار را فرخنده پندار
شگونی را که باشد رسم داماد | روان پوشیده در دست پسر داد
اگرچه از پسر تکرار میکرد | ولیکن بهر دختر کار میکرد
پدر خوشدل که کار این پسر شد | نمیداند که دختر هم بدر شد
مبارکباد از هر قسم برآمد | لباس عیش در بر غم برآمد
رهیده ز اصغای بیانش | چنان ممنون که پنداری غلامش
شنیده آن دروغ راست مانند | شده خوشدل بشادیهای فرزند
به تعظیم و ادب بوسید پایش | درون خانهٔ خود داد جایش
درون خانه بود آن شمع روشن | که گر طالع شود پروانه اش من
در ان خلوت که خالی بود از غیر | نبوده جز صنم در صحن دیر
بدید آن قبلهٔ امید خود را | بهار گلشن جاوید خود را
بصد الفت بصد شیرین زبانی | با او انگیخت ربط همزبانی
به تقریبی در اثنای بیانش | برآمد نام شاهد از زبانش

چو نام نامیش شد زینت گوش | وفای خویش آمد بر سر هوش
گرامی با در باین نامی که بردی | مرا کشتی رگ جان را افسردی
بگو باری که اسم کیست این نام | که میسوزد مرا شیرینیش کام
بگفت این نام نام محوری هست | خراب آرزوی گفتگویست
بتی دلکش ولیکن خاک رهست | چو چشم خویشتن بیمار نگاهست
ز عشقت شعله اش افتاده در جان | سمن زارش برنگ پنبه سوزان
دهنش قاصد پیامش لب بسن | بود موقوف رخصتهای گفتن
شکر لب گفت شد ناگفته معلوم | خمش زحمت بکش گردید مفهوم
تو باش اینجا که من خواهم بر آید | که عمر انتظار من سر آمد
مبادا تهمت من بر تو بندند | وگر یابند اذیتها پسندند
بگفتا نیک گفتی رایم اینست | ز روی مصلحتها جایم اینست
چو شب شد گفت دختر را که برخیز | سمند سعی را کن گرم مهمیز
بود چاهی از اینجا نیم فرسنگ | چو بخت مدعی ابس تر و تنگ
فقیری بر سر چاه هست مسکن | بمکر و فن برادر خوانده من
گرت پرسد مکان و جای احوال | بگو از دختران این کهن سال
نخواهد شد از و افشای این آن | که از عمر لیست با من یار و دمساز
روان شو کاین زمان مردم بکارند | ز مهمانداریم فرصت ندارند

تو راهی شو که من خواهم رسیدن
چو صبر از خاطرِ قوّت رمیدن

روان گردید داغ افروز طاوس
نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در عین دیدن ماند حیران
که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهلِ خانه از کار آرمیدند
درون خانه دختر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت
چگویم بر سرِ هر یک چها رفت

پدر در آرزوی زهر خوردن
برادر دشنه در کف بهر مردن

بجست و جوی او هر جا دویدند
چو هوشِ رفته اش جائی ندیدند

مرنج ای از جهان در محنت و رنج
بمیزانِ خرد یکبار رو سنج

کدامین کار گیتی دلنشین است
کهن زال جهان کارش همین است

بیا ساقی بیا ای جان احباب
کبابم کرده شوقِ بادهٔ ناب

بده جامی که از خود جسته باشم
ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاه که فلان دختر را از خانه آوردم و روپوش شدن آن عفیفه از عاشق زار خود

چو شد آن قوم را صبح دل افروز
نمکپاشِ جراحتهای جانسوز

بزعمِ خود پیِ اخفای این راز
چنین کردند با هم مصلحت ساز

مباد آگاه گردد زال ازین کار
دهد شهرت میان یار و اغیار

چو اندیشیده راز از لب عیان شد
عجوز فتنه آبستن روان شد

رسید اول بدختر شاد و خندان
چه خنده بی نصیب از کام و دندان

وز انجا نیز دختر را بدر برد | ازان پس جانب شاهد خبر برد
که آوردم برون از خانمانش | بخلوتخانه کردم میهمانش
بده جایی که میخواهی قرارش | ازین پس اینچنین بیخود مدارش
رسید این نغمه چون در گوش شاهد | چمن شد غنچهٔ خاموش شاهد
وفا کرد آنچه با او وعده بودش | نه تنها وعده بل چیزی فزودش
وزان پس جانب عاشق روان شد | فریبی طرح کرد و کامران شد
بهر اول چو گرد از خاطرش رفت | شکر باریخت یعنی اینچنین گفت
که آمد از دیار من فقیری | فقیری دلپذیری بی نظیری
بود چشمش ز جوش اشک زاری | چراغ روشن شب زنده داری
دلش چون غنچهٔ گل ناشگفته | شگفتن دستهٔ امید بسته
تمنای زیارت سخت پیچید | اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست ازینجا تا باو راه | بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفته باز آییم بی رنگی | که ناید در میان پای درنگی
ازینخدمت طلبگاران دو تنخواه | دو کس امی بعم با خویش همراه
که هست از کثرت مردم فرارش | بود در حلقهٔ وحدت قرارش
مرا شوقش ازان رو برده از دست | که پای آشنایی در میان هست
عزیز غافل از بازی ایام | رضا جوی دل معشوق خودکام

اجازت داد آن سیمین بدن را / و دوای کرد صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه پرفن / سوار توسن آرام دشمن
برآمد با وزن آرزومند / زیارت عاشق معشوق دلبند
بشوق وصل آن سرمایه ناز / سراپا همچو برق آغوش پرداز
زراه دانش و تدبیر و حکمت / دو همره را بکاری کرد رخصت
وزان پس شد زراه بیوفائی / بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق رفتار گردید / نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن گلزار نیرنگ / بهوش رفته بلبل هم آهنگ
رسید آنجا که آرام دلش بود / رسید آنجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بوده آن جمیله / بغارت داده ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او / پدر را خانه ویران کرده او
دل آرامی جفا کامی وفا نام / چمن رویی سمن بویی گل اندام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید / گل باغ شگفتنهای خود چید
بگوشش کرد عرض هم سواری / شنودش یاربی در دستیاری
بحکم عاشق آن معشوق مفتون / ردیفش بیت زین را کرد موزون
صبا را بوی گل گردید دمساز / چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن خوش گام برداشت / ز دلهای جهان آرام برداشت

آگاه شدن عیاران از غارت قلعه شاهد از برآمدن وفا

رسیدند آن دو خدمتگار مهجور
بزیر گرد خجلت زنده در گور

دهن واکرده از آه جگرکش
برنگ غنچهٔ لاله پر آتش

چو گل هر یک گریبانها دریدند
بگوش بلبل بیدل کشیدند

که ما چندانکه هر جانب دویدیم
چو رنگ رفته اش جایی ندیدیم

بما فرمود کاری وان شد
چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد

چو گفتندش حدیث آن رسیدن
نه گفتن ریزش خون شنیدن

فزون شد گرمی هنگامهٔ آه
روان شد سوی گردون نامهٔ آه

خبرجویان ز هر جانب دویدند
ز هر سو بی خبر تازان رسیدند

روان شد قاصد سرعت نژادی
بملک دلبرم خانه زادی

خبر آورد کانجا هم نشان نیست
بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود گام آرزوها
نفسها سوخت سعی جستجوها

گمانش هر جا که تعیین مکان کرد
تجسس رفت و نومیدی بیابان گرد

نشانش هر کجا وادی توهم
تفحص میشد و میکرد ره گم

نشد حاصل مرادی آتش آتشش
شد آن طاووس و باقی ماند داغ عشق

چنین کرد آن خراب آرزوها
بمعشوق خیالش گفتگوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن
بمردم گرز غم ای وای بر من

چه دیدی کاینچنین از من رمیدی
سرت گردم بگو از من چه دیدی

تو و بر جستن و رفتن بیکدم	من و هر روز جان دادن درین غم
بگو ای بیگه وکش آنچه طرز است	ره و رسم کدامین ملک مرز است
بگو ای بی سبب سوز آنچه رنگست	مسلمانیست یا کار فرنگست
زگرمیهای شوقت ای دل افروز	چو چشم مجمر آتش گریم از سوز
ز سردیهای مهرت ای ستمگار	بجان خویش میلرزد دل زار
بچندین آشنائی بیوفائی	نمی زیبد بحق آشنائی
بمردن راضیم ای درد تا چند	بشمشیر اجل کارم تو سوگند
ز جست جوی او چون گشته نومید	بیادش آنچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست	طریق دلبران نا آشنائیست
ز شهر آرائی دانش برون شد	اسیر وحشت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت بی یار	که باشد همره جانان خبردار
بریده یکسر از بیگانه و خویش	همین خود ماند و غمهای دل ریش
زبس جان کند از اندوه بیداد	تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از بادهٔ غم بیخود و مست	گرفتش لطف معشوق ازل دست
ز آتش سوزی عشق جنون کار	کف خاکستری بود آن دل افگار
شد آن خاکستر آئینه پرداز	پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور	ازان شد در نگاهش نور دیگر

تماشا حسن غیبش دلنشین شد	تمنا محو شاهد آفرین شد
نماندش بعد از آن پروای شاهد	که شد سر تا قدم ما و آشاهد
خلیل کعبهٔ ملک تقدس گشت	مقرر لا احب الآفلین گشت
جمال لایزالش چهره بنمود	شکست آن بت که ناموس غیر او بود
حدیث شکوه از دل خیمه بربند	زبان مهر خموشی فالی افگند
نشست و روی دل از شکوه پیچید	خموشی ترجمان شکر گردید
بواحوال عزیزینکی جام	بدینصورت که گفتم یافت انجام
مرا آمد ز روی حسن ارشاد	دو مصرع از کلام مولوی یاد
متاب از عشق رو گرچه مجاز است	که آن بهر حقیقت کارساز است
بیا ای ساقی میخانهٔ راز	غنیمت کش نگاهی بر من انداز
شرابی ده که صورت برگدازم	بحسن لایزالی عشقبازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم	شنیدن را مبارکباد گفتم
نه شعر این انتخاب عشقبازیست	تراوشهای خم جانگدازیست
نه شعر این شورش امواج خونست	حدیثی از لب زخم درونست
نه شعر این نالهٔ خونین نوائیست	شکست شیشهٔ دل ابتدائیست
حدیث عشق بود از گفتنم دور	ولی بودم بحکم امر معذور

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست | گهر از لب نزاکت سفتنی نیست
سخن گفتم بامید تمیزی | گهر سفتم به تکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادم | رگ ابر گهرباری کشادم
بشوق معنی از دل خاست جوشم | شراب گوهر دل برده هوشم
ز خوبیهای شاهد بسکه گفتم | غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو | زبان خامه شد مژگان آهو
قلم ننوشت جز بیتابی دل | دواتم بود حلق مرغ بسمل
نمودم چون حدیث عاشقی سر | پر پروانه شد اوراق دفتر
بحرف دلگدازی لب کشودم | دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دواتی | نوشتم همچو گل رنگین براتی
چو ابیاتش پس از گفتن شمردم | باعداد غنیمت راه بردم
چو من بر ساز سیر آهنگی عشق | بنظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامهٔ نیکو سرانجام | بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلام سینه پرورد | خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نو آئین | ز گلزار بهار فکر رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود | دل معنی طلبکاران گهر بود
ولی ترسیدم از تصدیع یاران | نه از می از سخن پرهیزگاران

خاتمهٔ کتاب

سیم بس تند و عهد پا رشتاست	فزودن در تکلف نارسائیست
غنیمت ای سخن هوش بس کن	ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاجست	سخن کم گو که کم گفتن رواجست
الهی گرچه عصیان شد شعارم	کرمها را هنوز امیدوارم
نصیب اندوز فیض سرمدم کن	جبین سای جناب احمدم کن
بنامش ده زبان را شوق تکرار	بر ایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن	وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق	که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت هوش	چکیدن کن کبابم را فراموش

تمام شد

خاتمة الطبع

قطعیکه بستایش است شاهد ارباب سخن و نثری که در نیایش هست عزیز اصحاب فن چه شعر چه عبارت درین صنعت هر یک غنیمت اما بعد پوشیده مباد که درین زمان معظم آثار این مثنوی فصاحت محتوی بیاجهٔ فرهنگ عشق موسوم به نیرنگ عشق در مطبع فیض منبع جناب فیض مآب عمدة العمائد زبدة الفرائد العلوم همتی نامی منشی نول کشور واقع کانپور بماه جنوری ۱۸۷۶ء حلیهٔ طبع پوشیده منظور نظر اهل انظار گردید بمنه و کرمه